

دازیمدا

شرویپ، روکیا

دازیمدا

شرویپ، روکیا





دازهدا

شروین وکیلی

شیوه‌نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خواننده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را به حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

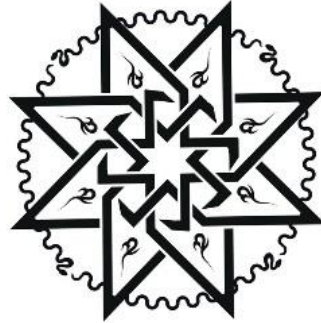
شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر دکتر شروین وکیلی و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرامشان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)



دازیمدا

(مجموعه‌ی داستانهای علمی-تخیلی)

چاپ نخست: تهران - ۱۳۹۳ - بی‌نا

نویسنده: شروین وکیلی

www.soshians.ir

https://telegram.me/sherwin_vakili

پیش درآمد

تاریخ کیهان آکنده از راز و رمز است. شورش‌ها و بلواهای عادی به اسطوره‌های قومی دگردیسی می‌یابند و از دل جنگهای خونین حماسه‌های غرورآمیز ملی زاده می‌شوند. پس این که تاریخ خیزش ایلوپرستان به مخزنی چنین غنی برای ظهور افسانه‌های رازآمیز تبدیل شده، امری طبیعی است. مورخان و پژوهشگران تاریخ کیهان کتابها و مقاله‌های بسیاری درباره‌ی این جریان تاریخی منتشر کرده‌اند، اما همچنان کلیت این ماجرا در هاله‌ای از ابهام پنهان است. در مورد رازهای این حادثه‌ی مشهور اسناد و مدارک زیادی وجود دارد. از بایگانی‌هایی طولانی که از هزاران مجله و فیلم مربوط به آن دوران گردآوری شده‌اند، تا گزارشهایی رسمی که با لحنی یکنواخت و خسته کننده و به دست نژادهایی دیوانسالار نگارش یافته‌اند. به تازگی یکی از کارگردانان مشهور نژاد دازیمدا از سیاره‌ی هم‌ستگان، فیلمی به نسبت دقیق درباره‌ی زندگی قهرمان این ماجرا ساخت. اما متأسفانه به خاطر محوریت رمزگان وابسته به حس بویایی در فیلم، بخش مهمی از نژادهای فاقد زبان بویایی قادر به فهم آن نیستند.

از میان تمام اسناد و منابع یاد شده، اطلاعاتی که پس از مرگ از مغز یک افسر اداری امنیت جمهوری بازخوانی شده، اهمیتی ویژه دارد. این افسر از مردم نژاد دازیمدا بوده و در بیشتر اسناد تاریخی با نام سرگرد به او اشاره کرده‌اند. امروز او را در هر دو قلمروی جمهوری و امپراتوری، به دلایلی کاملاً متفاوت، همچون قهرمانی بزرگ می‌ستایند.

اطلاعاتی که از مغز این افسر استخراج شده، برای مدتها در قلمرو امپراتوری مولوک با برچسب محرمانه از دسترس پژوهشگران دور نگه داشته می شد. اما به تازگی بخش مهمی از بایگانی سلطنتی مولوکها بر روی مورخان گشوده شده است. داستان ایلوپرستان به روایت سرگرد، یکی از پرطرفدارترین بخشهای منتشر شده‌ی این اسناد است.

همه می دانند که مردم دازیمدا مدام باخود حرف می زنند و جزئیاتِ حتا بدیهی ترین تجربه های شان را در قالبی زبانی برای خود بازگو می کنند. به همین دلیل نسخه ی بازخوانی شده ی خاطرات این افسر به ویژه برای موجوداتی که تجربه ی دست اولی از جنبش ایلوپرستان ندارند، یا نسبت به رخدادهای سیاسی کهکشان کم اطلاع هستند، گویاتر از گزارشهای رسمی یا روایتهای عامیانه است. از این روست که ترجمه و انتشار خاطرات سرگرد را برای آشنایی مردم سیاره ی زمین با این ماجرا مناسب تشخیص دادم.

این ترجمه در راستای بند پ از قانون ۶۶ (موسوم به "قانون توسعه ی دانش عمومی درباره ی کیهان در مناطق دورافتاده") مصوب وزارت فرهنگ جمهوری سوم کیهانی، انجام پذیرفته است. از آنجا که زمان کوتاه دوام تمدنهای زمینی با عمر طولانی سایر فرهنگهای کیهانی همخوانی نداشت، متنی که در دست دارید با روش پرهزینه ی «پرتاب زمانی» به گذشته منتقل شد و در اختیار اهالی زمین قرار گرفت.

به عنوان یکی از کسانی که در انتشار این اثر نقش کوچکی داشته، باید اعتراف کنم که قانع کردن مقامات وزارت فرهنگ برای انتشار این کتاب بسیار دشوار بود. بسیاری از صاحب نظران تمدن انسانی را فاقد اهمیت می دانستند و بی اثر بودنش در تاریخ عمومی کیهان را شاهد می آوردند تا ادعا کنند که سرمایه گذاری برای انتشار این اثر در واقع دور ریختن منابع مالی است. برخی هم نگران بودند که شاید انتقال اطلاعات به تمدن انسانی به بروز نوسانها و اختلالهایی پیش بینی ناپذیر در خمینه ی رخدادهای آینده منتهی شود و به فاجعه ای نامنتظره بینجامد. و این نگرانی ایست که در مورد پرتابهای زمانی به گذشته وجود دارد. حتا یکی از دوستان زمینی نگارنده نیز که در ویرایش این اثر بسیار کمک کرد، در این مورد با مقامات غیرزمینی هم نظر بود. همچنین کسانی بودند که معتقد بودند اصولا انجام این کار

بی‌فایده‌است، چرا که حوادث نقل شده در این داستان، در واقع هزاران هزار سال پس از انقراض آخرین تمدنهای زمینی در گوشه‌ای دیگر از کیهان رخ داده‌اند، یا رخ خواهند داد!

به هر حال، از آنجا که در جمهوری به عنوان یک قاعده انتقال اطلاعات در میان تمدنهای دورافتاده امری نیک و در راستای توسعه فرهنگی محسوب می‌شود، و در قوانین جمهوری به سرمایه‌گذاری در این راستا تصریح شده، توانستیم منابع لازم برای ترجمه‌ی این اثر را فراهم آوریم. در این میان البته رای تاثیرگذار متخصصان گذشته-آینده شناسی وزارت فرهنگ کیهانی هم مهم بود، که اعلام کردند تمدن انسانی حتا با انتقال دهها برابر این داده‌ها هم نقشی در سرنوشت کیهان بازی نخواهد کرد. به هر صورت، با غلبه بر این مشکلات و مسائل اداری بی‌شمار دیگر، پول و اسناد لازم برای ارسال این اثر به زمین فراهم آمد.

با وجود شایعه‌هایی که از غیاب دانشگاه‌های چند نژادی بر زمین خبر می‌داد، و گزارشهای باور نکردنی‌ای که به انزوای مطلق مردم این سیاره اشاره می‌کرد، بنا به درخواست نویسنده‌ی این سطور، قرار بر این شد که ترجمه‌ای از این متن به زبان فارسی -از کهنترین و زیباترین زبانهای زمینی- تهیه شود، و در اختیار خوانندگان بومی این سیاره قرار گیرد. کار ترجمه‌ی این متن برای نگارنده بسیار دشوار بود، چون بخش مهمی از واژگان و مفاهیم به کار گرفته شده در متن اصلی، از رمزگذاری مبهم و پیچیده‌ی خاطراتی برگرفته شده بود که زمانی در مغز یک دازیمدا وجود داشته است. دازیمداها موجوداتی پرنده و هوشمند هستند که با جانداران بومی زمین بسیار تفاوت دارند. شاید بتوان آنها را به هشت‌پایی بالدار تشبیه کرد، با تنه‌ای محکم و گرد، لاکی بر پشت و سری با چشمها و شاخهای فراوان!

در ذکر دشواری کار ترجمه، گو شزد کردن این نکته کافی است که دازیمداها در اصل با زبانی متشکل از علایم بویایی سخن می‌گویند و با ترشح مواد بودار با هم ارتباط برقرار می‌کنند. متن اصلی این روایت به به همین دلیل در کل برای آدمیزادگان نامفهوم بود. خوشبختانه ترجمه‌هایی بسیار خوب از این متن به زبان تصویری و صوتی تهیه شده بود که در تهیه‌ی این اثر مبنا قرار گرفت. نگارنده برای نوشتن ترجمه‌ی فارسی، نسخه‌ی زبان معیار جمهوری را با

نسخه‌ی زبان مولوک تطبیق داد و به ویژه از راهنمایی‌های ارزنده‌ی استاد مارا اسپاندا از نژاد موگای بسیار بهره برد، که جا دارد همین جا از او تشکر کنم.

تنها راه برای برگرداندن این متن به فارسی، این بود که برخی از واژگان مرسوم در زبانهای معیار کیهانی به برابرنهادهایی زمینی ترجمه شود. از این رو به ناچار برای طول موجهایی از نور که در چشم دازیمداها بسیار تفکیک شده و رنگارنگ می‌نمایند، به خزانه‌ی ده بیست کلمه‌ای و مبهم انسانی برای رنگها بسنده کردم. بوها هم در حد امکان به عناصر مشابه زمینی برگردانده شدند. در این مورد ترکیب شیمیایی مواد بوزا را معیار اصلی فرض کردم. مفاهیمی که در کل با فرهنگهای انسانی بسیار تفاوت داشتند و ترجمه کردن برخی از آنها نیاز به نگاشتن چندین جلد کتاب داشت، با مفاهیمی آشناتر جایگزین شدند، و برخی از عناصر معنایی که ترجمه شدنشان به زبانهای انسانی باعث شوک فرهنگی، نابسامانی روانی، یا لطمه‌ی عاطفی به خوانندگان می‌شد، حذف شدند. این کار در حد امکان با وسواس انجام گرفت، چون دست کم یک گزارش معتبر درباره‌ی انقراض یک نژاد منزوی وجود دارد که ناپایداری روانی این مردم و خودکشی دسته جمعی‌شان را پیامد نمایش فیلمی فلسفی می‌داند که در تمدنی دیگر ساخته شده بود.

در یک مورد، اما، به متن اصلی وفادار ماندیم و آن هم شیوه‌ی نقل اطلاعات و ترتیب زمانی رخدادها بود. خطرات دازیمداها به دلیل عادتشان به حرف زدن با خود، منبع خوبی برای بازسازی روایتها و حوادث است. ولی این موجودات رخدادها را به ترتیبی غیرعادی به یاد می‌آورند و زمان را به شکلی درهم ریخته در خطرات خود بازسازی می‌کنند.

در این متن برای حفظ حال و هوای راوی، زمان بندی حوادث به همان شکل اصلی باقی مانده است. تنها بر مبنای مدارک تاریخی، زمان و مکان را به ابتدای هر تجربه افزودیم تا از سردرگمی خوانندگان زمینی پرهیز شود. در مورد مکان رخدادها کار ساده بود. اشاره به نام سیاره‌ای که تجربه در آن واقع شده بود، کفایت می‌کرد. اما در مورد زمان مسئله پیچیده‌تر بود. برای آن که معلوم شود هر بخش دقیقاً در چه زمانی رخ داده، یک بار بر اساس فاصله‌ی زمانی مطلق بین رخداد و پایان روایت خطرات، زمان را مشخص کردم، و مثلاً نوشتم «سی روز پیش از پایان»، که در اینجا

مقصود از پایان، زمان ختم روایت است. از آنجا که بخشهای پیاپی از نظر زمانی منظم نبودند، ناگزیر شدم با عبارتی دیگر فاصله‌ی زمانی بندهای پشت سر هم را هم نشان دهم. بنابراین پیش از اشاره به زمان مطلق، مثلاً نوشته‌ام «سه روز بعد»، که یعنی سه روز بعد از رخدادی که در بند قبل خواندید. این پیچیدگی را به حساب ناهمخوانی ساختار ذهنی دازیمداها و انسانها بگذارید.

همچنین در متن اصلی، چند شخصیت راوی وجود داشتند. در واقع سه تن که سرگرد، کاهن و «مرد تنها» نامیده می‌شدند، روایتگران داستان بودند. افزودن نام این راویان به هر بخش از داستان خواندن متن را بیش از حد پیچیده می‌کرد. برای همین به دلایلی که در جریان خواندن درخواهید یافت، اسم راوی‌ها را حذف کردم و با تغییر قلم بخشهای مختلف روایت را از هم تفکیک کردم. بنابراین متن با سه قلم و رسم‌الخط نوشته شده که به ترتیب به مرد تنها، کاهن و سرگرد تعلق دارند. حال و هوای هر بخش به قدر کافی گویا هست و معلوم است که چه شخصیتی آن را تجربه کرده است.

در پایان، باید این نکته را گوشزد کنم که بر مبنای قانون حمایت از حقوق مولف در جمهوری سوم کیهانی، هر نوع استفاده از اطلاعات این متن با ذکر مرجع آزاد است، اما تمام حقوق مادی این اثر به مترجم و راوی این اثر به زبانهای زمینی تعلق دارد. پس هر نوع بهره‌برداری از این اثر بدون مجوز کتبی نویسنده بر اساس قوانین جمهوری سوم کیهانی ممنوع و در سراسر کهکشان قابل پیگرد است.

شروین وکیلی

۱۳۸۰/۲/۵

۱۳۸۵/۵/۱۳

۱۳۸۷/۱۲/۱۰

۱۳۹۲/۱۱/۱۷

ده ثانیه پیش از پایان - رگا

در آن لحظه‌ی سرنوشت سازی که تبرزینش را بالا برد و به رسم هم نژادانش، با نوک شهپرِ بالهایش به سویم اشاره کرد، به ایزدی خشمگین و ویرانگر شبیه شده بود. هر جنبش بالهایش موجی از بوی گرم خون را در اطراف می‌پراکند. هرچند گریختن از چنگش ناممکن می‌نمود، بالهایم را برای فرار گشودم. برای آن که زودتر شتاب بگیرم، پاهایم را زیر شکم جمع کردم و پره‌ی گوشه‌هایم را خواباندم. به این ترتیب قدرت شنوایی‌ام کاهش یافته بود، اما هنوز می‌توانستم طنین باز و بسته شدن بالهای عظیمش را بشنوم، هنگامی که با فاصله‌ی کمی پشت سرم پیش می‌آمد. بوی تند پره‌های بلند آفتاب خورده‌اش در مغزم پیچیده بود و می‌دانستم که بختی برای گریز ندارم. در تمام کیهان هیچ دازیمیدایی نبود که بتواند سریعتر از یک مولوک بپرد. آن هم مولوکی مانند حریف من، یعنی یکی از سربازان ورزیده‌ی ارتش امپراتوری.

پیچ و تابهای ناامیدانه‌ام در آسمان زیبای رگا، زیر سایه‌ی سرخ مولوک که مانند تیر شهاب به سویم می‌تاخت، مذبحانه جلوه می‌کرد. پس بالهایم را بستم و به تندی ارتفاع خود را کم کردم، پنهان شدن از چشمان تیزبین مولوک‌ها ممکن نبود. با این وجود وقتی پس از طی کردن مارپیچی در آسمان، بر سطح شب‌بنم زده‌ی جنگل فرود آمدم، آرزو می‌کردم چتر موج و رقصان درختان مرا از چشمانش پنهان دارند. اما این امید بیش از دم زدنی نپایید. تازه پاهای فراوانم را گشوده و بر خاک پوشیده از علف قرار گرفته بودم، که پیکر مهیب و غول‌آسایش از تاج زرین درختان گذشت. بالهای پهن و زیبایش را با صدایی رعد آسا بر هم می‌کوفت، و توفانی به پا می‌کرد که رشته‌های نورس روییده از سرشاخها را از جا می‌کند.

مولوک با وقار و اقتدار تمام در برابرم بر سطح جنگل فرود آمد. در حالی که دمش را همچون کژدم بالا گرفته بود و شاخکهایش را به سویم برافراشته بود. در اطرافش شاخه‌های درختان، از زورِ دردِ بریده شدن برگهای جوانشان، مانند مارهایی زرد و زخمی، به خود می‌پیچیدند.

قدرتی که از آن کوه عضلانی خوش ترکیب بیرون می‌تراوید، و خشونت‌ی که در حرکاتش بود، چنان ترسناک و مسحورکننده بود که مرا بر جایم میخکوب کرد. بسیاری از نژادها، تنها با دیدن حالت جنگی یک مولوک قالب تهی می‌کردند یا به بیماری‌های روانی درمان‌ناپذیر مبتلا می‌گشتند. ما دازیمیداها اما، به این دلیل از جسورترین مردمان کیهان محسوب می‌شدیم که در گذشته‌های دور چندبار با مولوک‌ها جنگیده بودیم. با این همه، هراس مانند موجی از رایحه‌ی تلخ کاجهای رگا، مغزهایم را در نوردید و عضلات پاهایم را به لرزه انداخت. عرق ترس از کنارهای تنم و زیر لاکم بیرون تراوید و فواره‌ای از آن بوی ترش و گسِ شرم‌آور را در خنکای بامداد جنگل رها کرد.

مولوک، با شاخکهای پشمالویش آن را به مشام کشید. این بوی ترس بود، که مولوک‌ها به شنیدنش در لهجه‌ها و گویشهای نژادهایی بی‌شمار عادت داشتند. بار دیگر با نوک بالهای نیم بسته‌اش به من اشاره کرد. این علامت بدان معنا بود که از عمرم چیز زیادی باقی نمانده است.

بازمانده‌ی شجاعتم را یکجا گرد آوردم و ناامیدانه گفتم: «دارید مرتکب اشتباهی بزرگ می‌شوید، امپراتور وقتی دریابد خدمتگزار وفادارش را کشته‌اید، شما را نخواهد بخشید.»

با آرامش و وقار خاص مردمش گفتم: «خطاکار، شما هستید. می‌دانید که تاوان خیانت به امپراتور مرگ

است؟»

گفتم: «با کشتن من هرگز حقیقت را نخواهید دانست. من رازی بزرگ در سینه دارم که دارید آن را به گور

می‌فرستید.»

فیلسوفانه گفت: «هر قلبی که از تپیدن باز می‌ایستد خزانه‌ای از اسرار است. مولوک‌ها را با دریغ خوردن بر این

اسرار کاری نیست. اگر می‌خواهید پیش از مردن مراسمی را به جای آورید، حالا زمان آن است.»

در چشمان درشتِ مرکبش، چیزی جز عزم و بی‌رحمی دیده نمی‌شد و از یال‌های پریشانش بوی مرگ می‌آمد.

با این وجود مهلتی که داده بود تا برای رویارویی با مرگ آماده شوم، شیوه‌ای از ابراز احترام بود. کلاهخودم را برداشتم

و آن را بر زمین انداختم. وزش باد معطر و خنک صبحگاهی را لابلای چین‌های گردنم حس کردم. همان جا، زیر آن

درخت کهنسال ایستادم و تصمیم گرفتم با مرگ خود شجاعانه روبرو شوم. اما حرف زدن در این مورد چیزی است و

انجام دادنش چیزی دیگر.

چشمان مولوک همچون دو نیمکره‌ی آتشین به من دوخته شد. شاخک‌هایش را روی صورتش جمع کرد و خرطوم

نرم و تپنده‌اش را گشود تا چیزی به زبان پیچیده‌ی مردمش بگوید. بعد، بال‌هایش را تا نیمه گشود و به طرفم خیز

برداشت. زمان کش آمد و مانند آبشاری که به تدریج یخ بزند، مثل برفی سرد و بلورین بر سرم فرو ریخت. تبرزینش

را که با چرخشی وحشیانه بالا برده بود، بر سرم فرود آورد. در آن لحظه‌ی مهیب و افسوسناک، در میان میل به گریختن و

سستی ماندن و پذیرفتن مرگ، دو دل مانده بودم. تا آن که...



دازیمدا

دویست و سی روز قبل - دویست و سی روز پیش از پایان - سورات

دو تا از باسوگاها بازوهای زرد و استخوانی راهب پیر را گرفتند و او را کشان کشان نزد آوردند. بر اورنگ سنگین و مثبت کاری شده‌ام، شناور در بلندای آسمان، نشسته بودم. از بالا او را نگاه کردم که چطور تا زیر تختم بر زمین کشیده شد و بعد به زور بازوی باسوگاها ناچار شد زانو بزند. کاری که به دلایل دینی از انجام آن اکراه داشت. زیر نور خورشید سوزان سورات به تصویری خیال‌انگیز از قدیسی رنج کشیده شبیه بود. شباهتی که با خشم از ذهن خویش بیرونش راندم.

دازیمدایی با ردای سیاه پیش آمد، بازوهایش را به علامت احترام جمع کرد و گفت: «سرور من، این است رهبر گمراهانی که عقوبت شدند.»

سرگرد راهب نیمه جان، از بدن خمره ماندش آویخته بود. ضربه‌ی چماق یکی از باسوگاها بر شکمش حبابی پر از مایعی شفاف پدید آورده بود. سه دست نازک و شکننده‌اش چنان به چنگال نگهبانانم آویخته بود که مطمئن بودم اگر رهایش کنند، بر زمین می‌افتد. از روی تختم به سویش خم شدم و با لحنی خشن، به زبان بویایی معیار در جمهوری گفتم: «تو آن پیشوای دروغینی هستی که مردم را از راه مقدس ما بر حذر می‌داری؟»

راهب به یکی از نژادهای کمیاب بومی سیاره‌ی سورات تعلق داشت و نمی‌دانستم چقدر حرفهایم را می‌فهمد. بر سر کوچکش نشانی از چشم یا اندام شنوایی دیده نمی‌شد. اما شاخک‌های لرزان و خمیده‌اش را به سویم بلند کرد و با

تردید هوایی را که از جملات گزندهام عطرآگین شده بود، بو کشید. معلوم بود که درست نمی‌فهمد چه می‌گویم. راهب که همان طور بر دستان باسوگاها آویخته بود، فریادی از جنس بو از غدد روی سرش بیرون داد و به زبانی که نمی‌فهمیدم، چیزی گفت. وقتی خوب دقت کردم، متوجه شدم دارد عباراتی را تکرار می‌کند. راهب از پا افتاده، داشت با یک توالی دقیق و حساب شده، رشته‌ای از بوهای خفیف را از خود متصاعد می‌کرد. چند لحظه طول کشید تا بفهمم که در حال دعا خواندن است. با خشم به پیکر ورم کرده‌اش خیره شدم. بعد باسوگاها با اشاره‌ام او را از جلوی چشم دور کردند و به سمت آتش بزرگی بردند که وسط حیاط معبد ویرانه با سر و صدا می‌سوخت.

این آتش را برای سوزاندن مجسمه‌های مومی ظرفی برافروخته بودند، که ساخته‌ی دست راهبان معبد بود. از آنجا که من نشسته بودم، هنوز می‌شد بقایای بعضی از مجسمه‌های کفرآمیزشان را میان شعله‌ها دید. باسوگاها راهب را سر دست بلند کردند و بدن متورم و خمیده‌اش را بین مجسمه‌های سوزان پرتاب کردند. ردای کتانی راهب خیلی زود آتش گرفت. بدن فرتوتش در حالی که به خود می‌پیچید و با رها کردن بوهایی ترش از منافذ پوستش جیغ می‌کشید، شروع به سوختن کرد.

به اطراف نگاه کردم. گروهی از دازیمداها، به همراه یک گروهان باسوگا در گوشه و کنار ایستاده بودند. در اطراف حیاط قدیمی و بر سنگفرش زمان‌زده‌ی معبد، اجساد پیروان راهب پراکنده شده بود. بر تخت ایستادم و با بال‌هایی نیمه گشوده خطاب به پیروانم گفتم: «این است سرنوشت آنان که بر فرمان ایلوی بزرگ گردن نمی‌گذارند.»

پیروانم هلهله کردند و یکصدا فریاد زدند: «زنده باد کاهن بزرگ»، و همگی با دستان‌شان نشان مقدس ایلوی بزرگ را در هوا رسم کردند. با خوشنودی بر تخت خود نشستیم، و صبر کردم تا شور و شوق‌شان فروکش کند. غلبه بر این معبد کهن سال و خلاص شدن از شر گمراهان ساکن آن، پیروزی دیگری بود که می‌بایست در تاریخ آیین مقدس ما ثبت شود.

صد و سی روز بعد - صد روز پیش از پایان-همستگان

در اداره‌ی امنیت خیلی‌ها اعتقاد داشتند من موجود یک دنده و سرکشی هستم. شاید هم حق با آنها بود. به هر حال، این سرشت من بود. به همین دلیل هم بود که معمولاً مثل مکنده‌ای دردسر را به سمت خودم جذب می‌کردم. درست همان طور که بوی گل‌های گوشتخوار سیاره‌ی دارمای خشک، نهنگ‌های پرنده را به سمت آرواره‌ی مهیب‌شان می‌کشاند. یا همان طوری که آبشارهای واژگونه‌ی رگا جذبِ گرانشِ ماه‌های سرگردان این سیاره می‌شوند.

آن روز که برای سر و سامان دادن به ماجرای عده‌ای قاچاقچی خرده پا به شهر پست رفتم، این نظریه‌ی همکارانم اثبات شد که بخشی از رمزگان ژنتیکی من برای یافتن و درگیر شدن با دردسر تخصص یافته است. ماجرا خیلی ساده شروع شد. گزارشی به دستم رسید که در آن نشانی مخفی‌گاه گروهی از قاچاقچیان در شهر پست مشخص شده بود. گویا با شبکه‌ی بازرگانانِ مورشو هم ارتباطی داشتند. خبرچین ما اسمِ آن تاجرِ مورشویی مجرم را نمی‌دانست. همچنین درست معلوم نبود قاچاقچیان چه محموله‌ای را بدون مجوز به همستگان وارد کرده‌اند. روی هم رفته، گزارش مجموعه‌ای از حرف‌های پیش پا افتاده و ساده بود که خبرچین‌های اداره‌ی امنیت به فرستادن‌شان عادت دارند.

اما این که فضاپیمایی انباشته از کالاهای غیرقانونی بر خاک پایتخت جمهوری بنشیند و درست زیر شاخکِ اداره‌ی امنیت محموله‌ی خود را تخلیه کند، برای من شرم‌آور بود. به عنوان یک افسر عالی‌رتبه‌ی اداره‌ی امنیت، وظیفه‌ی

رسمی‌ام این بود که پشت میزِ مثبت‌کاری شده‌ام در اداره بنشینم و یک گروهان از نیروهای ضربت را برای بازداشت قاچاقچیان بفرستم. گذشته از این، در گزارش قید شده بود که یکی دو تا از قاچاقچی‌ها هم‌نژاد من هستند، یعنی به نژاد زیبا و هوشمند دازیمدا تعلق دارند. این را هم اضافه کنم که در گزارش از یک همکار قدیمی‌ام هم اسم برده شده بود. کسی که مدتی پیش در عملیات منظومه‌ی پروین افسر زیردستم بود و گویا رابطه‌ی خویشاوندی دوری هم با من داشت. انگار بویی از فعالیت قاچاقچیان برده بود، اما نتوانسته بود جز ارسال پیامی کوتاه کاری بکند و همان‌ها به گروگان‌ش گرفته بودند.

آوازه‌ی غیرت نژادی دازیمداها در سراسر کهکشان پیچیده است. برای ما، مهمترین چیز در سراسر کیهان، شرف و افتخار دازیمداها بود. از همین جا می‌توان فهمید که با خواندن آن گزارش چه حالی پیدا کردم. همه‌ی دازیمداهایی که در اداره‌ی امنیت کار می‌کردند، وقتی خبردار می‌شدند هم‌نژادانشان به قانون‌شکنی مشغول‌اند، عصبانی می‌شدند. خیلی وقتها هم برای پاک کردن این لکه‌ی ننگ از دامن مردم‌شان، دست به خشونت می‌زدند. به خصوص حالا که جان یکی از دوستان قدیمی‌ام هم در خطر افتاده بود، اصلاً نمی‌توانستم بنشینم و بازوهایم را زیر لاکم جمع کنم و تنبلانه کار را به سربازان واگذار کنم.

همان طور که گفتم، جای مخفیگاه قاچاقچیان در گزارش ذکر شده بود. پس زره و اسلحه‌ام را برداشتم، حلقه‌های سپر تابشی را بر تمام بندهای بازوهای فراوانم چفت کردم و به تنهایی به شهر پست رفتم تا دمار از روزگار بزهکاران در آورم. پیامی برای همکارانم گذاشته بودم تا ساعتی بعد از حرکت من از ماجرا خبردار شوند و برای کمک به من بیایند. امیدوار بودم تا آن موقع خودم همه‌ی مجرمان را بازداشت کرده باشم. در واقع تصور اولیه‌ام این بود که در آنجا با دو سه قاچاقچی خرده پا روبرو می‌شوم و همه را با کلاه‌های فلج‌کننده بازداشت می‌کنم. بعد هم آن همکار قدیمی‌ام را نجات می‌دهم و با او گپ می‌زنم تا ماموران اداره سر برسند. درست مثل آن روزها که رهبری عملیات منظومه‌ی پروین را بر عهده داشتم. خوب، باید اعتراف کنم که کمی به قهرمان بازی عادت کرده بودم.

بعدها همه به من گفتند و من هم پذیرفتم، که به تنهایی روبرو شدن با خطری که آنجا انتظارم را می کشید، از عقل به دور بود. با این همه، من افسری تکرو بودم و با همین دیوانه‌بازی‌ها و رفتارهای قهرمانانه در منظومه‌ی پروین برای خودم شهرتی دست و پا کرده بودم. انگار همین دیروز بود که به دریافت نشان شجاعت و لقبِ جسورترین افسر پلیس سرافراز شده بودم. بین خودمان بماند، بدم هم نمی آمد به افسران جوانتری که بین خودشان مرا به پیری و از کار افتادگی متهم می کردند، ضرب شستی نشان بدهم.

سیاره‌ی زادگاه من، همستگان، پایتخت قلمرو جمهوری بود. این قلمرو که من شهروندِ نامدار آن محسوب می شدم، سومین دولت سراسری بزرگی بود که در تاریخ کهکشان پدیدار شد.

آن طور که در کتابهای تاریخ نوشته‌اند، پایتخت نخستین جمهوری، سیاره‌ی رگا بود. بعد از آن که ماجرای شگفت‌انگیزِ نفرین سبز رخ نمود و طبیعت وحشی بر آن سیاره غلبه کرد، برای مدتی هرج و مرج در کیهان حاکم بود. تا آن که جمهوری دوم تاسیس شد. مرکز آن دنیای دوردست و مقتدری بود که در جریان جنگهای بزرگ به کلی از میان رفت. آن جهان مغرور و سربلند، امروز به خرده سیاره‌هایی حقیر تبدیل شده که حلبی‌آبادهایی فقیرانه در گوشه و کنارش احداث شده‌اند و ساکنانش در مدار خورشیدی سرگردان هستند که در روزگارِ عظمت و شکوه جمهوری دوم، آن منظومه را روشن می ساخت. چند قرنِ دیگر به آشفتگی گذشت، تا این که جمهوری سوم تاسیس شد، و این بار پایتختش همستگان بود. یعنی دنیای زادگاه من.

زادگاه و محل زندگی من، در بزرگترین شهر هم‌ستگان قرار داشت. به همین دلیل هم بیشتر اهالی هم‌ستگان به سادگی آن را «شهر» می‌نامیدند. شهر، مثل تمام مناطق متمدن دیگر سیاره، در ستونی سنگی فرو رفته بود که همچون بازوی هیولایی سنگی، تا ابرهای رنگارنگی که بوی عسل می‌دادند، بالا می‌رفت. شهر مثل گلسنگی از جنس شیشه و فلز در دل این ستون سنگی ریشه کرده بود و در بالاترین نقطه‌ی آن به گلبرگی عظیم و لایه لایه از آسمانخراشها و برجهای زیبا ختم می‌شد. در این تاج درخشان که بر ستون سنگی سایه افکنده بود، اداره‌ها و سازمانهایی وجود داشت که در آنها امور مربوط به هزاران دنیای گوناگون مدیریت می‌شد. این شبکه‌ی درهم و برهم از ساختمانهای تر و تمیز

اداری، با خانه‌های زیبا و پرتجملش را بر سطوحی قدیمی‌تر از خانه‌ها، کوچه‌ها و محله‌ها ساخته بودند. این بخش‌های قدیمی که زیستگاه ساکنان بومی این منطقه به شمار می‌رفت، به تدریج با رشد و توسعه‌ی شهر به زیر سایه‌ی لایه‌های زیرین رانده می‌شدند و محله‌های فقیرنشین و کوچه‌های سردرگم‌شان به پناهگاهی برای خلافکاران دگردیسی می‌یافت. برای همین هم بود که ساکنان شهر بالایی به آن «شهر پست» می‌گفتند و هرگز به آن قدم نمی‌گذاشتند.

حضور یک افسرِ تنهای اداره‌ی امنیت در شهر پست، با لباس و تجهیزات نشاندار سازمان بر تن، خودکشی محسوب می‌شد و من این قدرها هم دیوانه نبودم. پس ردایی سبک بر دوش انداختم و کلاهخودِ شاخدار عادی‌ام را بر سر گذاشتم و با خودروی شخصی‌ام که علامت اداره‌ی امنیت را نداشت، به آن سو شتافتم.

محله‌ای که قاچاقچیان در آن منزل کرده بودند، به راحتی پیدا کردم. ورودی مخفی گاهشان بیشتر به پنجره‌ای بر زمین شباهت داشت. با استفاده‌ی ماهرانه از ابزارهایی که به همراه داشتم، در فاصله‌ی چند دم زدن قفل در را گشودم و وارد راهروی تنگ و تاریکی شدم که به فضای نمناک و سرپوشیده‌ای منتهی می‌شد. از آن گذشتم و در حالی که تفنگ‌های کوچک‌م را در بازوهایم می‌فشردم، به حیاط خلوتی نمود و بدبو وارد شدم. در انتهای حیاط درهای شیشه‌ای تالاری بزرگ دیده می‌شد که همهمه‌ای از آن به گوش می‌رسید. از بوی تندى که از آنجا می‌آمد، پیدا بود که چندین باسوگا در گوشه و کنار حضور دارند. با احتیاط بیشتری پیش رفتم.

ظاهر با سوگها، با آن بدنِ دراز و لاغر و یگانه بازوی باریک و ضعیفشان، به جانورانِ مفلوک و ترحم‌برانگیز شبیه بود. اما من به خوبی از خطرناک بودنشان آگاه بودم. این موجودات به خاطر کوچکی مغزشان، هرگز در آسیب رساندن و کشتن تردید نمی‌کردند و درک دقیقی هم از مفهوم زخم و درد نداشتند. بنابراین بازداشتنشان از حمله کاری دشوار بود. گذشته از این، بر تیغه‌ی دراز بینی‌شان، غدد بزرگی برای ترشح اسید داشتند و اصلاً دلم نمی‌خواست فواره‌ای از اسید سوزان‌شان روی بدنم بپاشد.

در همین فکرها بودم که بویی آشنا توجهم را جلب کرد. گوشه‌ای از حیاط، یکی از هم‌نژادانم با بالهایی جمع شده روی یکی از برجستگی‌های دیوار نشسته بود و داشت نگهبانی می‌داد. به سرعت به طرفش پرواز کردم و قبل از آن که

بتواند حرکتی بکند، با سه تا از بازوهای پایه‌های چشمان متحرکش را گرفتم و آن را فشردم. یک لحظه مکث کرد و بعد بیهوش نقش زمین شد و بازوهایش مثل انبوهی از مارهای زخمی کنارش روی زمین در هم لولید.

در هنرهای رزمی دازیمداها، این حرکتی پیچیده و خطرناک بود و تنها کسانی که مانند من در فنون جنگی استاد بودند، می‌توانستند آن را درست به کار ببندند. چون فشار داخلی مغز مردم ما خیلی زیاد است و پیدا شدن کوچکترین شکافی در جمجمه، باعث می‌شود کل سر مثل نارنجکی منفجر شود. پایه‌ی چشمهای متحرک دازیمداها جلوی شاخکهایی دراز، بر پیشانی‌شان می‌روید. اعصاب و رگهای این چشم یک راست به مغز اول وصل می‌شود، که درست پشت استخوان پیشانی قرار دارد. بنابراین فشردن آن باعث بیهوشی، و محکم کشیدنش منجر به مرگ در اثر انفجار جمجمه می‌شود. البته هیچ جنگاوری چشم حریفش را تا حد مرگ فشار نمی‌دهد. چون انفجار جمجمه‌ی یک دازیمدا چندان مهیب و ترکشهای استخوانی‌اش چنان تیز است که معمولاً تا دامنه‌ی چند متری کسی را زنده نمی‌گذارد.

به حریف بیهوشم نگاهی انداختم. کلاهخودی بر سر داشت که ستاره‌ی سرخ رنگ پیچیده‌ای رویش نقش شده بود. آن کلاهخود به همراه شنل سیاهش به لباس رسمی دسته‌های تبهکار می‌ماند. کلاهخود و ردای خودم را همانجا در گوشه‌ای پنهان کردم و لباس او را پوشیدم. بعد نقاب کلاهخود را پایین کشیدم و به سمت تالار رفتم.

همان طور که حدس می‌زدم، گروهی بزرگ از با سوگها و دازیمداها تالار را پر کرده بودند. شمار با سوگها آنقدر زیاد بود که بوی گندشان رایحه‌ی ملایم هم‌نژادانم را پوشانده بود. جستی زدم و بر تاقچه‌ی کوتاهی که در نزدیکی سقف قرار داشت نشستم. با یک نگاه دریافتم که گزارش گروگان‌گیری راست بوده. چهره‌ی دازیمدای گروگان برایم آشنا بود. یکی از جنگاورانی بود که هنگام مبارزه با راهزنان فضایی در منظومه‌ی پروین زیر دستم خدمت کرده بود. بعد از بازگشت به همستگان زیاد او را ندیده بودم. اما آن روزها که هم‌سنگر بودیم، رفاقتی با هم داشتیم. او را دست بسته بر میزی در انتهای تالار نشانده بودند. دو با سوگا با دماغهای دراز و تهدید کننده‌شان دو طرفش ایستاده بودند. چند دازیمدای دیگر، همگی آراسته به کلاهخود و شنلی مشابه با آنچه پوشیده بودم، داشتند مشعلهایی برقی را در اطراف زندانی‌شان می‌چیدند. انگار که مراسمی آیینی در جریان باشد.

برای این که بهتر ببینم، روی تاقچه خزیدم و کمی جلوتر رفتم. اما با همین اشتباه کوچک، خودم را لو دادم. حرکتیم به چشم دیگران آمد و بوی تند و تیزی به زبان دازیمدایی شنیدم که می گفت: «آهای تو، چرا پست نگهبانی ات را ترک کرده ای؟»

هنوز درست به سمتش بر نگشته بودم، که بازوهایی مارگونه دور پایه ی چشمان متحرکم پیچید. از ترس ناشی گری حریفم در کاربرد این فن، بی حرکت ماندم. حس کردم همه ی بوهای جهان در کورانی تاریک از بادی سرد مکیده می شود، ... و بیهوش شدم.

نخستین کورسوی هشیاری ام با بوی گندِ دود آلوده شد. شاخکهایم را تکانی دادم و پیش از آن که چشمانم را باز کنم، یک بار دیگر در گیجی بعد از بیهوشی، جهان اطرافم را بو کشیدم. چند بوی دیگر، همه ناخوشایند، در م شامم نشست: بوی سوختن چیزی شیمیایی، و بوی به جوش آمدن آبی که در بافتهای زنده زندانی بود.

وقتی هشیاری مانند سیلابی به مغز دومم هجوم آورد، دریافتم که در ست و سط میدان جنگ نشسته ام. دور و برم غوغا بود. همه به این سو و آن سو می دویدند. چیزی بزرگ از جنس مواد پلاستیکی در خارج از میدان دید من آتش گرفته بود و موجهایی از بوی گرم و تهوع آور را به تالار فرو می ریخت. درون تالار، نبردی بین دو گروه در جریان بود. روی زمین می شد جسد چند باسوگا را دید که هنوز اسید از دماغشان چکه می کرد. شعاعهای نازک تابیده از دهانه ی تفنگهای لیزری گهگاه هدفی جاندار را می یافتند و سوراخش می کردند.

تکانی به خودم دادم و سعی کردم برخیزم. اما متوجه شدم که بازوهایم را بسته اند. بالهایم را هم با یوغی سنگین روی لاک پشتم مهار کرده بودند. چند دقیقه با بیچارگی در میان هنگامه ای که هیچ از آن نمی فهمیدم، دست و پا زدم، تا آن که تجربه ی سالها جنگیدن بر دستپاچگی غلبه کرد. به سرعت به یاد آوردم کجا هستم و چه کسانی دست و بالم را بسته اند. بازوهایم را با آهنگی سریع لرزاندم و کم کم بندها را سست کردم.

هرکس که دستانم را بسته بود، از طناب و گره چیز زیادی نمی دانست. تحقیرآمیز بود که بستن دست و بال مرا به با سوگای ابلهی سپرده باشند که طناب را از مارماهی های رقصان دارما تشخیص نمی دهد. اما از این قضیه شکایتی

نداشتم. به زودی بندها چندان سست شد که توانستم یکی دو تا از بازوهایم را از زیرش بیرون بیاورم. بعد به سرعت گره‌ها را گشودم و یوغ را هم از روی بالهایم برداشتم. به سرعت به گوشه‌ای پریدم و در سایه‌ی پرده‌ای سنگین و آویخته به دیوار فرو رفتم. حدس می‌زدم سربازان اداره‌ی امنیت به خانه حمله کرده باشند.

با دیدن چند نفر از مهاجمان این حدس تایید شد. می‌توانستم از آنجا دو تا آمورگای بلند قامت و زیبارو را بینم که در زوایای تالار پناه گرفته بودند و با شلیک‌هایی دقیق دشمنان را از پا در می‌آوردند. مثل همیشه با دیدن چابکی شگفت‌انگیز این کوه‌های عضلات در هم پیچیده، احساس امنیت کردم. با سوگای طبق معمول با حماقت تمام به سمت آنها حمله می‌کردند و قبل از آن که بتوانند خرطوم‌های اسیدپاش‌شان را به کار بگیرند، در میانه‌ی راه هدف قرار می‌گرفتند و به توده‌ای گوشتِ خونین و بدبو تبدیل می‌شدند.

مدافعان، تنها همین باسوگای کم‌عقل بودند. دازیمدایی که دیده بودم، فرار را بر قرار ترجیح داده بودند. با شگفتی دریافتم کلاهخود و ردای خودم را بر تن دارم. انگار وقتی بیهوش بودم، همان نگهبان حیاط خلوت سراغم آمده و بعد از پس گرفتن شنلش، لباس مرا دوباره تنم کرده بود. هرچند دلیل این کارش برایم قابل درک نبود، چندان خود را بدان مشغول نکردم. پیش خود هرطور فکر کرده باشد، با این کارش جانم را نجات داده بود. چون هیچ بعید نبود آمورگاها مرا با لباسهایی شبیه به تبهکاران ببینند و به سویم شلیک کنند.

از این افکار دست برداشتم و به سرعت موقعیتم را محاسبه کردم. تصویر دازیمدای گروگان در برابر چشمانم بود و می‌خواستم نجاتش دهم. خود را به لاشه‌ی سوخته‌ی باسوگایی رساندم و تپانچه‌ی سبکش را برداشتم. بعد هم بال زنان در تالار پیش رفتم و سه تا از باسوگایا را که در گوشه و کنار کمین کرده بودند، از پا در آوردم. سقف تالار آنقدر کوتاه بود که آمورگایا تنومند نمی‌توانستند در آن پرواز کنند. اما من این مشکل را نداشتم. باسوگایا که در نگاه کردن به بالای سرشان و هدف گرفتن چیزی بالاتر از افق دیدشان دچار مشکل بودند، مرا نمی‌دیدند. به این ترتیب در زمانی کوتاه کل تالار از مدافعان باسوگا پاکسازی شد. آمورگاها که حرکت مرا دیده بودند، با پیشروی منظمی تالار را تسخیر

و بقایای قاچاقچیان را دستگیر کردند. من به انتهای تالار پریدم و در آنجا با دیدن جسد خشکیده‌ی آن دازیمدای آشنا،

عضلات بالم سست شد و بوی تلخ شکست در مشامم پیچید.



باسوگا و بومی سیاره‌ی سورات

چهل و هفت روز بعد - پنجاه و سه روز پیش از پایان - همستگان

غامباراک، که با حالت بی‌قرار همیشگی‌اش تلوتلو می‌خورد، به سوی تختم دوید. برایم دستگیری وفادار و کاردان بود، اما برخی از این حرکت‌های ناگهانی‌اش حوصله‌ام را سر می‌برد. در برابر تختم ایستاد و بی آن که در حرکت موزون هزاران تار بلند اطراف بدنش وقفه‌ای پدید آید. با صدای بلند ورود مهمانی والامقام را اعلام کرد: «قربان، ناظر خردمند تشریف آورده‌اند.»

پشت سرش، می‌شد ناظر را دید که مانند سایه‌ای باریک و تیره پیش می‌آید. آرامش و وقار نهفته در حرکات حساب شده‌اش هاله‌ای رعب‌آور در اطرافش ترشح می‌کرد. خرقره‌ی سیاه بلندی پوشیده بود و هیچ نقطه‌ای از تنش دیده نمی‌شد. بدنی دراز و کشیده داشت، اما خرقره چنان آن را پوشانده بود که اصلاً معلوم نبود از کدام نژاد است. انتهای بالایی خرقره به باشلقی بلند و نقابی تیره متصل می‌شد که سر و صورتش را هم پوشانده بود. از آن میان، تنها چیزی که می‌شد دید، دو چشم زرد و درخشانش بود. نگاهش چنان نافذ بود که مانند شکافنده‌ای لیزری در همه چیز رخنه می‌کرد. در موردش تقریباً هیچ نمی‌دانستیم. جز آن که به عنوان بلندپایه‌ترین نماینده‌ی امپراتور در جمهوری از قدرتی باورنکردنی برخوردار است. مقامی رسمی نداشت و تنها نخبگانی که با پشت صحنه‌ی دسیسه‌های سیاسی آشنایی داشتند او را می‌شناختند. داستانهای زیادی در موردش بر سر زبانها بود که بیشتر به افسانه شبیه بود. می‌گفتند به سادگی جنابندن دم، امیران و رهبران سیاسی را در دنیاها دور دست به قتل می‌رساند و هواداران مولوک‌ها را به جایشان منصوب می‌کند.

روی تختم لمیدم، لاک پشتم را بر خمیدگی آن تکیه دادم و با رضایت گفتم: «ناظر عزیز، بسیار خوش آمدید.»

ناظر با همان چالاکي و سکوت عجيبش پيش آمد و منتظر ماند تا يکي از با سوگاهای خدمتگذار معبد، سه پایهي نرم و راحتی را برایش بياورد. بعد روی آن نشست. به آن نژادهایی تعلق داشت که اندامهای حرکتی شان زیر بدنشان قرار دارد. برای همین هم موقع نشستن پیکرش دو تا می شد. ناظر پس از نشستن سکوت را شکست و با صدای پرتین و نافذش گفت: «درود بر عالی جناب، کاهن بزرگ ایلو.»

بدون آن که نگرانی ام را آشکار کنم پرسیدم: «چه چیز ناظرِ والامقام را به این معبد محقر کشانده است؟»

به جای پاسخ دادن، با چشمانی که از زیر سایه‌ی نقابش برق می زد، پیرامونش را نگرست. انگار می خواست تو صیغ من از معبد ایلوپر ستان را محک بزند. من از معدود کسانی بودم که می توانستم چهره به چهره با او صحبت کنم. هرچند معمولاً سختگیر و کمی تندخو بودم، اما در برابر او ادب و فروتنی زیادی نشان می دادم. حرف زدن با کسی که از شخص امپراتور لقب ناظر گرفته، و نقش «چشم شاه» را در جمهوری ایفا می کرد، نیازمند زیرکی و احتیاطی فراوان بود. هیچ دلم نمی خواست دیدی منفی در مورد من و فعالیت هایم پیدا کند.

ناظر گفت: «خبرهای خوبی برایتان دارم. ساعتی پیش میزبان پیک ویژه‌ی امپراتور بودم.»

حس کردم باری از روی دوشم برداشته شده است. متوجه آسودگی ام شد و ادامه داد: «امپراتور از تلاش های شما

خوشنود هستند. ایشان پرداخت هزینه‌ی لازم برای تجهیز بایگانی معبد در سیاره‌ی رگا را بر عهده گرفته‌اند.»

از خوشحالی بال هایم را به هم زدم و با بازوهایم حلقه‌هایی درست کردم. تجهیز معبد بزرگ ما نیازی فراوان به

کمک مالی داشت. حالا که امپراتور پشتیبانی مالی مان را بر عهده گرفته بود، می توانستم مطمئن باشم که در کم تر از

یک ماه جمهوری، بایگانی فرقه سر و سامان خواهد گرفت.

با خوشنودی گفتم: «ناظر عزیز، شما بسیار خوش خبر هستید. کاملاً متوجهم که بدون ابراز لطف شما امپراتور بزرگ

این نظر خوب را به ما پیدا نمی کرد.»

ناظر پیکر سیاهپوش خود را کمی به پهلو متمایل کرد و گفت: «نه، دوست من، شما رسالت بزرگتان را دست کم گرفته‌اید. امپراتور به رشد و گسترش فعالیت‌های شما توجه دارد و از نتایج به دست آمده بسیار راضی است. راستی، پیکری که این خبر خوب را به همراه آورده بود، پیغام دیگری هم داشت...»

دوباره نگران شدم. پرسیدم: «چه پیامی؟»

گفت: «درخواستی جزئی است. می‌دانید که گروه کوچکی از یاغیان در منظومه‌ی اوختار در قلمرو مرزی جمهوری پناه گرفته‌اند. خبرهایی به ما رسیده که اینها فراریانی هستند که از قلمرو امپراتوری گریخته‌اند و زیر لوای یک نوع نهضت مقاومت شهرهایی در بیابانهای اوختار ساخته‌اند و بر ضد امپراتور به تبلیغ مشغول‌اند.»

با ترشح کردن مقداری بوی نشانگر سرخوشی خندیدم و گفتم: «آه، کاملاً متوجه‌ام، ناظر عزیز، می‌توانید مراتب

ارادت مرا به امپراتور برسانید.»

بعد در حالی که با بازوهایم علامت سلطنتی مولوک‌ها را در هوا رسم می‌کردم، ادامه دادم: «شما که می‌دانید، من

مخالف پر و پا قرص هر نوع تبلیغ ارتداد و بددینی هستم.»



دو روز بعد- پنجاه و یک روز پیش از پایان- همستگان

بوی تند و زننده‌ی زنگ پیام‌گیر در مشامم پیچید. در رویایی با صحنه‌های روشن و بوهای بسیار زننده شناور بودم و دلم نمی‌خواست بیدار شوم. اما مغز دومم تلنگر زنگ را دریافت کرده بود و داشت به زور مرا از میان این رویا بیرون می‌کشید. ناامیدانه سعی کردم چند تا از صحنه‌هایش را به خاطر بسپارم. رویایی بود آکنده از ماجراهای خشونت‌آمیز و خونین، که به هیچ عنوان دلپذیر نبود، اما به نظرم می‌رسید به چیزی مهم اشاره می‌کند. رویا در مغز ناخودآگاه اولم انعکاسی گنگ و مبهم داشت که شایسته بود روانشناسان درباره‌اش گمانه‌زنی کنند.

بار دیگر فورانی از بوی تند هشدار دهنده از دستگاه ارتباطی‌ام برخاست. دیگر چسبیدن به رویا ناممکن شده بود. در چشم بر هم زدنی، منظره‌ای که در حالت مراقبه می‌دیدم فرو پاشید و هشیاری سردی جایش را گرفت. نهیب مغز دومم کارگر افتاد. هشیاری به صورت موجهایی در بدنم جاری شد، و پیش از هر جا به عضلات بینی‌ام رسید. ورقه‌های نمناک و پهن کنار بینی‌ام را که هنگام مراقبه روی صورت‌م جمع می‌شد، از هم باز کردم و پره‌های بینی‌ام را گشودم. هیاهویی از بوهای گوناگون بر سطوح انباشته از گیرنده‌های بویایی‌شان فرو ریخت.

غریدم: «هشیارم.»

دستگاه ارتباطی خرفت، پیش از آن که بتواند بوهای فرمان مرا تحلیل کند، یکی دو بار دیگر هم با آن بوی گندش زنگ زد، و بعد خاموش شد. پایه‌های چشمان متحرکم را برافراشتم. در حجره‌ی نیمه‌تاریک محل سکونتم نور خفیف دستگاه پیام‌گیر سو سو می‌زد. با این چشمها فقط تصاویری سیاه و سفید را از جهان دریافت می‌کردم. با این وجود، همان هم برای خواندن نام کسی که آن طرف خط بود، کفایت می‌کرد. اسمش زاکس بود. از معدود کسانی که دستگاه ارتباطی خرفتم وظیفه داشت حتا موقع مراقبه‌ام به خاطرشان زنگ بزند و بیدارم کند.

چشمان مرکبم را باز کردم. چراغهای هوشمند خانه‌ام همزمان با برخاستن بوی هوشیاری از بدنم، به تدریج پرنورتر شدند و زوایای تاریک اطرافم را در نوری سبز غرقه ساختند. به علامتی که بر سقف چشمک می‌زد و زمان را نشان می‌داد نگاه کردم. مدت زیادی از وقتی که به مراقبه نشسته بودم نمی‌گذشت. شب طولانی همستگان هنوز به نیمه نرسیده بود. عضلات گوشم را منقبض کردم و پرده‌ی پهن و مخروطی‌اش را گشودم، باله‌ایم را باز و بسته کردم و بازوهای درازم کش و قوسی دادم. بعد گفتم: «وصلش کن!»

ارتباط برقرار شد و تصویر روشن زاکس در برابرم شکل گرفت. اتاقی که در آن به مراقبه می‌پرداختم، تنها فضای بزرگ خانه‌ام بود و به حبابی با دیوارهای سوراخدار شبیه بود. تصویر آن هیکل تنومند چندان بزرگ بود که تقریباً کل فضای اتاق را پر می‌کرد.

زاکس رئیس مستقیم من در اداره‌ی امنیت بود. افسر تنومند و سالخورده‌ای بود از نژاد سوهران که رتبه‌ی سرهنگی داشت و جز در موارد ضروری با منزل زیردستانش تماس نمی‌گرفت. بی‌تردید کار مهمی داشت که این وقت شب با من تماس گرفته بود. هنوز تا شروع شدن نوبت رسمی کار من مدتی باقی مانده بود.

زاکس با آن رنگ سرخ و حرکات تند و خشکش، خشمگین به نظر می‌رسید. اما این حالتی بود که همه‌ی هم‌نژادانش حتا در اوج شادمانی هم داشتند. معلوم بود در اتاقی با نور زیاد ایستاده، چون سایه‌ی استخوان‌های کلفت و ضخیمش از ورای زره خارجی نازک و لابه‌لای گوشت شفاف و سرخش دیده می‌شد. این شفاف شدن عضلات، نشانه‌ی سالخوردگی‌اش بود که آن را با کمی خودنمایی در نور زیاد دفتر کارش به نمایش می‌گذاشت.

با صدای خشنش غرید: «شنیده بودم که دازیمداها نمی خوابند. درست شش دقیقه است که دارم انتظار می کشم تا بیدار شوی.»

زاکس همیشه از اینکه ناچار بود به دلایل زیست شناختی نیمی از عمرش را در خواب بگذراند، به نژادهایی مثل ما که نیاز چندانی به خواب نداشتند، حسودی می کرد. ما دازیمداها می توانستیم طی چند دقیقه مراقبه همه ی نیازهای روانی مان به رویا دیدن را برطرف کنیم. ناگفته نماند که بخشی از ناراحتی اش هم به این خاطر بود که زمان برای سوهرانها ضرب آهنگی سریع تر از دازیمداها داشت و شش دقیقه برایش خیلی طولانی تر از من می گذشت.

کمی از مخاطبی را که در زمان مراقبه بالای حلقم جمع شده بود، قورت دادم تا مجرای تولید صدایم برای حرف زدن آماده شود. بعد گفتم: «متأسفم رییس، نخوابیده بودم، مراقبه می کردم.» مغز دومم که این عذرخواهی را بی مورد می دید، عزم خود را جزم کرد تا پیام گیر قراضه ام را با نمونه ای جدیدتر عوض کند.

زاکس مثل تمام مواقعی که هیجان زده می شد، خمیده ایستاد و دستانش را به جلو دراز کرد. از آن زاویه بیشتر به موجودی چهارپا شبیه شده بود. به سمت دوربین دستگاهش خم شد و باعث شد تصویر سه بعدی اش کج و معوج شود. گفت: «تا نیم ساعت دیگر نشست مهمی در دفتر من برگزار می شود که باید در آن شرکت کنید. خودتان را فوراً به اینجا برسانید.»

بعد هم مثل یک آگهی تبلیغاتی وسط اتاق خشکش زد. می دانستم که فرستنده اش را خاموش کرده و دستگاه ارتباطی به درد نخورم نتوانسته آخرین تصویر دریافتی را پاک کند. با غده های بوزای روی سینه ام فحشی آبدار نثار دلالی کردم که باعث شده بود این دستگاه را بخرم. فرمان دادم: «خاموش شو.»

ردای سبزم را پوشیدم و کلاهخود شاخ دار و براقی را که تازه خریده بودم، بر سر گذاشتم. زمانی برای انجام نرمش هرروزه ام باقی نمانده بود، پس در همان جا چند حرکت سریع به بدنم دادم تا عضلات بال ها و پاهایم گرم شوند. بعد به سرعت بال زدم و از راه دریچه ی روی سقف به درون تونلی پیچ در پیچ خزیدم که مرا به خارج از ساختمان هدایت

می‌کرد. پس از چند بار مسیر عوض کردن در آن لوله‌ی خمیده، به اتاقکی غرق در نور رسیدم که مرز درون ساختمان و بیرون را مشخص می‌کرد. این فضا در واقع دروازه‌ای هو شمند بود که رمز شنا سایی همه‌ی ساکنان ساختمان را داشت و تنها به آنها اجازه‌ی عبور می‌داد. اگر بیگانه‌ای سعی می‌کرد از این حجره‌ی نورانی بگذرد، با شوک برقی شدیدی فلج می‌شد و همانجا می‌ماند تا نگهبانان ساختمان به سراغش بیایند.

وقتی از دروازه گذشتم، خود را در زیر سقف آسمانی شبانگاهی یافتم که با سه ماه هم‌ستگان روشن شده بود. خانه‌ام در بالاترین نقطه‌ی برجی بلند قرار داشت. همیشه وقتی مثل حالا از دروازه‌ی روی دیوار برج بیرون می‌آمدم، به آسمان همستگان نزدیکتر بودم تا ازدحام مردم روی زمین. با چند بال زدن مسافت کوتاهی را طی کردم و خودروی پرنده‌ی باریکم را در همان جای همیشگی‌اش یافتم، زیر یک برآمدگی دنداندار بزرگ، که بخشی از خانه‌ی یکی از همسایگانم بود و سایه‌ی تیره و عمیقش به کار مخفی کردن خودرو می‌آمد. از مقررات اداره‌ی امنیت بود که برای پرهیز از انتقامجویی تبهکاران، کارمندان بلندپایه‌اش زیر پوشش زندگی کنند و شغل خود را پیش این و آن جار زنند. خودروی پید شرفته و گران قیمت من با آن علامت سرخ اداره‌ی امنیت روی دماغه‌اش مثل پرچمی بود که جایگاهم را در اداره نشان می‌داد. برای همین ناچار بودم در جاهایی مثل این حفره‌ی دوردست، در ارتفاع باور نکردنی یکی از آسمانخراش‌ها پنهانم کنم. سپر دفع‌کننده‌ی اطرافش و سیستم ناوبری‌اش را طوری تنظیم کرده بودند که تنها به من اجازه‌ی ورود و رانندگی را می‌داد. از این رو حتا اگر شهروند پرنده‌ی کنجکاو هم آن را می‌یافت، نمی‌توانست خطری ایجاد کند.

هنوز بالهایم را درست روی لاکم جمع نکرده بودم که خودرو شتاب گرفت. مسیری به نسبت طولانی را با سرعتی نفس‌گیر تاختم، تا این که به بخشهای شلوغ‌تر آسمان رسیدم. در ازدحام خودروها و شهروندان بالدار گیر کردم و ناچار شدم مثل ویامبورهای فرتوت به آهستگی حرکت کنم.

از آن رویای پر زد و خورد، فقط سایه‌ی کم‌رنگی در ذهنم باقی مانده بود. درست یادم نبود چه دیده‌ام، انگار قضیه به درگیری‌ای در معبدی مربوط می‌شد. احتمالاً خاطره‌ای آمیخته به تخیل بود که در ماجراهای ابتدای دوران خدمتم در

سازمان امنیت ریشه داشت. آن روزها هنوز سربازی جوان و بی تجربه بودم و معمولاً برای انجام ماموریت‌های خطرناک داوطلب می‌شدم. احتمالاً آنچه که در زمان مراقبه به ذهنم خطور کرده بود، ردپای خاطراتی از همین دوران بود. آن روزهای زندگی‌ام در جنگ و گریز خلاصه می‌شد. در فرار کردن از دست قاچاقچیان خوانخواه کدهای ژنتیکی، و شیخون زدن به سرزمین اربابانی که بر خلاف قوانین جمهوری همچنان در قصرهای خود بردگانی را نگهداری می‌کردند.

اما نمی‌دانم چرا حالا این خاطره‌ها در ذهنم زنده شده بود؟ شاید یک سال پشت میزنشینی در شهر خسته‌ام کرده بود. یک سال هم‌سنگان زمان کمی نبود، ما دازیم‌ها در بهترین حالت سی سال عمر می‌کردیم و من دو سوم آن را پشت سر گذاشته بودم. شاید هم دل نگران این بودم که دیگر دارم پیر می‌شوم و این که دارند مرا کم کم از ماموریت‌های خطرناک کنار می‌گذارند، به مغز دومم گران آمده بود. این رویای مبهم خاطره‌ی ناکامی شرم‌آورم را در رویارویی با قاچاقچیان شهر پست، زنده کرد. با تمام وجود دلم می‌خواست بار دیگر پرونده‌ای پرهیجان و خطرناک را بر عهده بگیرم. اما آن گروگان دازیم‌ها که در شهر پست به قتل رسید، باعث شد تا کل سابقه‌ی حرفه‌ای‌ام به بوی شکست آغشته شود. زاکس بعد از کشته شدن آن گروگان مرا به خاطر یکه‌تازی‌ام به شدت توبیخ کرده بود.

آنقدر مغز دومم با این افکار درگیر بود که دیر جنبیدم و از فضای خالی مناسبی که سر راهم گشوده شد، استفاده نکردم. خودروام بین کاروانی از کاسوری‌های کندرو و تنبل گیر کرد. کاسوری‌ها، این شترمرغ‌نماهای درشت پشمالوی بنفش، که همیشه در دسته‌هایی بزرگ در فضاهای عمومی شهر ظاهر می‌شدند، به خاطر کندی حرکتشان مشهور بودند. با پیچ و تاب دادن ماهرانه‌ی خودرو کو شیدم تا راهی برای عبور از میان‌شان پیدا کنم. اما در ست و سطر یک دسته‌ی سی‌تایی از آنها گیر افتاده بودم. همیشه از خودم می‌پرسیدم که چرا کاسوری‌ها، که بهترین سازندگان ناوگان‌های فضایی تندرو در کهکشان بودند، این قدر کند و آرام پرواز می‌کنند؟

منظره‌ی پیش رویم ناامید کننده بود. میدان بینایی‌ام از هر طرف به انبوه بدن‌های چاق و خمیره ماندنی محدود می‌شد که پوشش فلزی‌شان در زمینه‌ی آسمان مهتابی می‌درخشید. به تصویر گلوله‌ی پشمالوی بنفشی شباهت داشتند

که بارها در آینه‌ای شکسته منعکس شده باشد. کاسوری‌ها سه پای کوتاه و کلفت‌شان را زیر بدنشان جمع کرده بودند و سه تا سه تا در خودروهایی نیم‌کروی شان فرو رفته بودند. حالا دیگر پشت سرم هم بودند. می‌دانستم دستگاه‌های درک بو و صدا ندارند، پس وقتم را برای ارسال بوهای تند و بوق زدن هدر ندادم. دستگاه عصبی این موجودات برای پرواز سازگار نشده بود. برای همین بود که همیشه گروهی می‌پريدند. حضور دهها کاسوری دیگر در اطرافشان باعث می‌شد امنیت خاطر داشته باشند. تازه آن وقت هم باید سه تایی فکر شان را روی هم می‌گذاشتند تا یک خودروی کندرو را درست ناوبری کنند. ریزه‌کاری‌های موضوع را نمی‌دانستم، اما خبر داشتم که استفاده از رایانه و هوش مصنوعی را برای هوانوردی بدشگون می‌دانند.

با ناخشنودی دم را حلقه کردم و ناوبری خودرو را در وضع خودکار قرار دادم. سه تا از بازوهایم را به طرف جعبه‌ای دراز کردم که زیر پایم جاسازی شده بود و از گرمای اضافی موتور برای آماده نگه داشتن غذا استفاده می‌کرد. زاکس چندان مرا به شتاب واداشت که نتوانستم چیزی بخورم و این هیچ خوب نبود. هنگام مراقبه گازی در روده‌ی دازیمداها ایجاد می‌شد که اگر با خوردن غذایی هرچند مختصر دفعش نمی‌کردیم، اطرافیان را می‌آزرد! البته اگر دستگاه بویایی شان چندان دقیق بود که بوی گرسنگی را در بخارهای متصاعد شده از لوله گوارش مان تشخیص دهد.

درون جعبه پر بود از خوراکی‌های خام و نارس. پس از دقایقی جستجو، آنچه را که می‌جستم یافتم. بازوهایم را پیروزمندانه از درون جعبه بیرون کشیدم، در حالی که به بادکش‌هایشان، یک کلوچه‌ی مادالینا چسبیده بود. مادالینا جانوری بود ابتدایی که در حالت عادی استخوانهای سفت و تیغهای تلخی داشت. اما اگر برای مدتی در دمای خاصی نگهداری می‌شد، نرم می‌کرد و به یک توپ نرم و اشته‌آور دگردیسی می‌یافت. این یکی را مدتی پیش در جعبه زندانی کرده بودم و حالا به کلوچه‌ای نرم و خوشمزه تبدیل شده بود.

اول که در جعبه را باز کردم، سعی کرد گوشه‌ای لا به لای هم‌نژادان خام و گوشت تلخش قایم شود. اما وقتی بالاخره بادکشهای بازوهایم به شکمش چسبید، دست از مقاومت برداشت. مغز و دستگاه عصبی درست و حسابی ای نداشت. فقط دما و بوهای خطرناک را تشخیص می‌داد. به پوست نرم و سفید شکمش نگاهی انداختم و بعد با لذت

گازش زدم. بوی قوی و شیرینش در مشامم پیچید و سیلابی از خاطرات دوردست را به ذهنم سرازیر کرد. سرعت خودروی روبازم آنقدر کم بود که باد، حتا یالهایم را هم تکان نمی داد، چه رسد به این که بوی خوشایند کلوچه را با خود ببرد.

به یاد روزهایی افتادم که دوران آموزش نظامی ام را در صحراهای برهوت سیاره ای دورافتاده سپری می کردم. جایی که حتا آب در ست و حسابی هم نداشت. آنجا تنها دلخوشی ام خوردن این کلوچه ها بود، که در دمای خاص شنهای کویری به سرعت به توپی پر از شهد تبدیل می شدند.

بعد ذهنم به خاطرات سال گذشته جهید. زمانی که آخرین ماموریت مهم خود را در میدان نبرد به انجام رسانده بودم. آن روزهایی که در کمربند سیارک های منظومه ی پروین رهبری عملیات پاکسازی راهزنان را بر عهده داشتم، و آشپز گروهان مان برای سپاسگزاری از من که زمانی جانش را نجات داده بودم، از این کلوچه های خوشمزه برایم آماده می کرد...

با نزدیک شدن به محل چهارراهی هوایی، ناگزیر شدم به فشار مغز دوم تن در دهم و از خاطراتم جدا شوم. چهارراه ها در خیابانهای سه بعدی آسمان شهر، فضاهایی بودند که در آنها ورود به ارتفاعهایی بالاتر یا پایینتر مجاز بود. همه ی راننده ها می بایست در این نقاط آرایش پرواز خود را تغییر دهند تا راه را برای دیگران باز کنند. خوشبختانه کاسوری ها با قوانین آشنا بودند و چنین کردند. فارناژ کوچکی که مدتی بود با عصبانیت بال می زد و دنبال راه فرار می گشت، با خالی کردن کیسه ی متورم زیر گلوش آروغی پر سر و صدا زد و بعد از این توهین بزرگ، شتر مرغهای پشمالوی کندرو را پشت سر گذاشت. از شکافی که در صف کاسوری ها پدید آمده بود بیرون زدم و در حالی که مادالینا را با لذت می جویدم، در آسمان همستگان اوج گرفتم.

باد تند ناشی از سرعت گرفتن ام بوی کلوچه را با خود برد. بالهایم را گشودم تا انگلهایی که موقع حرکت آهسته در راه بندان بر پوستم نشسته بودند، از تنم جدا شوند. به سرعت از چند خودروی بزرگ و سنگین سبقت گرفتم و در صف شلوغ منتهی به اداره ی امنیت بار دیگر از سرعتم کاستم. لقمه ی آخر مادالینا را برای این لحظه گذاشته بودم. آن

را بلعیدم و بار دیگر بویش مرا به دامنِ خاطراتِ دوردست پرتاب کرد. خاطره‌ی روزهایی که با راهزنان خونخوار می‌جنگیدیم. روزی که توانستم رهبرشان را در جنگی تن به تن از پای در آورم، و روزی که به خاطر دلاوری‌هایم رتبه‌ای بالاتر در اداره و شهرتی بین همکارانم به دست آوردم.

به یاد روزی افتادم که سکان سفینه‌ام در اثر برخورد یک موشک رهگیر متلاشی شد و پیش از آن که یک کشتی بازرگانی از مرگی قطعی نجاتم دهد، زمانی طولانی را در فضا سرگردان بودم. به یاد روزی هم افتادم که در تعقیب فضایی‌های رئیس راهزنان، به سیاره‌ی دورافتاده و ناشناخته‌ای رسیدم، و دوغدو شای زیبا را از چنگ عفریتهای زاهد غارنشین نجات دادم. در همان روز بود که پسرِ شگفت‌انگیز او را، با آن کتابِ اسرارآمیزش دیدم.

در همستگان خیلی تلاش کردم تا راه بازگشت به آن سیاره را پیدا کنم. آن وقتها تازه پشت میز نشین شده بودم و دسترسی به اطلاعات سری و رده‌بندی شده به نظرم خیلی هیجان‌انگیز بود. اما آن بخش از کیهان بر هیچ نقشه‌ای بازنموده نشده بود. پسر دوغدوشا گفته بود که دیگر آنها را نخواهم دید، و راز آن جمله‌ی تکان‌دهنده را هرگز در نخواهم یافت. همه‌ی اینها در آن کتاب نوشته شده بود. اما این رازی بود که نباید با هیچ کس در موردش سخن می‌گفتم.

همزمان با از بین رفتن بوی مادالینا، ته مانده‌ی خاطرات هم از ذهنم رخت بریست و بار دیگر به زمان حال بازگشتم. خودروی زرد کوچکی به سرعت از کنارم گذشت و منحنی تیزی را طی کرد و با حرکتی خطرناک از میان راه‌بندان رد شد. اگر حال و حوصله داشتم راننده‌اش را بازداشت می‌کردم. تصادف رانندگی در همستگان امری عادی بود. همین دیروز در اداره گزارشی از یک سانحه‌ی وحشتناک در میان اعضای واحد راهنمایی و رانندگی دهان به دهان می‌گفتند یکی از آن هونوهای شرور برای لجبازی با یک فرسپاتِ گول‌پیکر سعی کرده به طور غیرمجاز از او جلو بزند. اما خلاف‌کارِ بخت‌برگشته در اثر برخورد با یکی از بالهای عظیم فرسپات به لخته‌ای خاکستر نیم سوخته تبدیل شده بود. چسبیدن لاشه‌ی هونو به بال آن نهنگ پرنده همان و به هم خوردن تعادلش همان. فرسپات مهیب

کنترل خود را از دست داده بود و پس از برخورد با دو خودرو، باعث رشته‌ای از تصادف‌های پیاپی شده بود، تا اینکه یکی از خودروهای توردار اداره‌ی امنیت او را در مسیر سقوطش گرفته و به فاجعه پایان داده بود.

آمار دقیقی از تلفات تصادف در دست نبود. می‌گفتند بیشتر از بیست شهروند کشته شده‌اند. ابهام در شمار کشته‌شدگان به آن خاطر بود که یکی از خودروها به نژادی ژله‌مانند تعلق داشت، که مرتب بدنشان به بدنهایی متعدد تقسیم یا در هم ادغام و با هم یگانه می‌شد. فرسپات با وجود اینکه تقصیر زیادی نداشت، ناگزیر شد به خاطر نپوشیدن چترهای ایمنی جریمه‌ی سنگینی پرداخت کند. به خصوص وکلای آن مردم ژله‌مانند رندی به خرج دادند و شمار کشته‌شدگان را بیشترین مقدار ممکن تخمین زدند. همه‌ی دردسرها هم نصیب اداره‌ی امنیت شد. من خودم دیدم که چطور همکارانم باز زور و زحمت بدن اژدها مانند فرسپات را در بازداشتگاه جای دادند. متأسفانه معمارهای شهر که زندان را طراحی کرده بودند، به نژادی صرفه‌جو و حتا تا حدودی خسیس تعلق داشتند و خیلی روی کمینه کردن هزینه‌ها پافشاری کرده بودند. البته از حق هم نگذریم، پرواز یک فرسپات کوه‌پیکر در خیابان‌های شهر امر معمولی نبود.

دیدن منظره‌ی آشنای ساختمان اداره‌ی امنیت، باعث شد تا به یاد حرفهای زاکس بیفتم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود که با این عجله احضارم کرده بود؟ از میان مسیرهای هوایی شلوغی که به کهکشانهایی نورانی می‌ماندند، می‌شد برج مرکزی اداره را دید. با آن سطوح پیچ در پیچ دیوارهای شفافش و برجستگیهای نوک تیزش به تندیس هیولایی خاردار شبیه بود. روزنه‌های بی‌شمار سطح خارجی برج به فضای تهی بزرگی در مرکز ساختمان منتهی می‌شد که با نور آبی تندی روشن شده بود و بخش عمده‌ی آمد و شد کارمندان و مراجعان از آنجا انجام می‌گرفت.

چون تمام دیوارها کمابیش شفاف بودند، می‌شد از دوردستها درخشش این ستون نورانی را در وسط برج خاردار دید. تقریباً تمام این فضای میانی همچون بالابری هوشمند عمل می‌کرد. از زاویه‌ای که من به سوی ساختمان اداره پیش می‌رفتم، نقطه‌های تیره‌ی بیشماری در دل روشنایی مات بالابر جلب نظر می‌کردند. هر نقطه، سایه‌ی موجودی بود که در فضای روشن و تهی بالابر شناور شده و با سرعتهایی متفاوت به سمت طبقه‌ی مورد نظرش حرکت می‌کرد.

مسیرم را به سمت بخشی از برج تغییر دادم که به دفتر کار زاکس نزدیکتر بود. مثل همیشه، رفت و آمد زیاد بود. گذشته از چند نژاد خاص که به دلایل آیینی، مذهبی، یا زیست‌شناختی در ساعات خاصی از شبانه‌روز فعالیت نمی‌کردند، بقیه‌ی ساکنان شهر در تمام ساعتها فعال بودند و به این ترتیب شلوغی اطراف اداره عادی بود.

وقتی خودرو را بر سطح عمودی دیواره‌ای مغناطیسی پارک کردم، هنوز چند دقیقه زمان باقی مانده بود. اما از آنجا که گله‌های دایمی زاکس را بابت وقت ناشناسی افسران شنیده بودم، عجله کردم و بال زنان از نزدیکترین ورودی وارد ساختمان شدم. دفتر زاکس بیشتر به دیواره‌ی خارجی آن کوه خاردار نزدیک بود تا بخش‌های درونی آن و راه زیادی در پیش نداشتم. همزمان با یک موجود کوتوله و ژلاتینی از دروازه‌ی کوچک و گردی گذشتم و وارد شبکه‌ی سردرگم راهروهای برج شدم. آن موجود دست و پایش را داخل بدنش جمع کرد و مثل توپی شفاف روی دیواره‌ی راهرو غلتید و با حرکاتی نرم و سبک در پس پیچ راهرو از نظرم ناپدید شد.

وقتی از دروازه‌ی ساختمان وارد شدم، پرده‌ای از نور بنفش پررنگ حجم بدنم را جارو کرد. چشم بیشتر نژادها قادر به دیدن این طول موج نبود. اما چشمان مرکب دازیمداها که در نور سیاره‌ای مانند دارمای خشک تکامل یافته بود، آن را به خوبی تشخیص می‌داد. پرده‌هایی نورانی از این دست با فاصله‌هایی مشخص در سراسر راهروهای اداره وجود داشت. رایانه‌ی مرکزی اداره، با اطلاعات مخابره شده از این گذرگاه‌ها هویت حاضران در ساختمان را تشخیص می‌داد. به این ترتیب سیستم هوشمند ترابری برج با کارایی زیادی عمل می‌کرد و خطر ورود افراد خطرناک و تبه‌کار هم منتفی می‌شد.

وقتی بال زنان در راهرو پیش می‌رفتم، دو سه بار از دل این صفحه‌های نورانی گذشتم. برجستگی شاخی کوچک روی پیشانی‌ام جایی بود که برای آن نور شناسنده اهمیت داشت. شکل در هم بافته شدن بافته‌های سخت این برجستگی در هیچ دو دازیمدایی شبیه هم نبود. زاکس هم مثل خشکه مقدسان بعضی از نژادها نمایان بودن شاخص تعیین هویت ما را بی‌ادبانه و زشت می‌دانست. اما به نظر من بهتر بود شاخص تعیین هویت مرد و مردانه روی پیشانی باشد تا مثل سوهران‌ها پنهان در اعماق روده!

رایانه‌ی اداره برای تنظیم آمد و شد افراد در راهروها، برای دقایقی مسیر منتهی به دفتر زاکس را مسدود کرد. کمی منتظر ماندم تا راه باز شود. بعد بال‌زنان به آن طرف شتافتم. راهرو خیلی خلوت بود و از جماعتی که باعث بسته شدن راه شده بودند، خبری نبود. فقط یک ویامبور ژنده‌پوش در دوردست‌ها دیده می‌شد که با انگشتان درازش بدن متورم و پرچروکش را روی دیوارها به جلو می‌کشید. چهارتا از بازوهایم را روی یالهایم کشیدم و با دوتای دیگر کلاهخودم را روی سرم مرتب کردم. بعد وارد دفتر کار زاکس شدم.

زاکس در اتاقش تنها نبود. از بین مهمانانش آن که ابتدا توجهم را به خود جلب کرد، موجودی بود با بدنی به سرخی سوهران‌ها، که به نوعی شکم‌بند فلس‌دار فلزی آراسته شده بود. دو پا و چهار دست داشت و بخش عمده‌ی چهره‌اش از دو چشم بزرگ مرکب تشکیل شده بود. شاید به خاطر بوی عجیب بدنش بود که به نظرم رسید باید موجود مهمی باشد. خودش هم از تاثیر غدد بوزایش خبردار بود. چون به علامت خوشامدگویی بویی غلیظ و خوشایند تولید کرد. بین او و زاکس، یک روبات مترجم مانند حبابی لاجوردی در هوا شناور بود. حافظه‌ی این روبات‌ها پر شده بود از خزانه‌ی لغات و دستور تمام زبانهای شناخته شده. برای همین هم می‌توانستند جملات هر زبانی را به هر زبانی ترجمه کنند. حضور این مترجم به این معنی بود که مهمان زاکس از فهم برخی از حرفهای ما ناتوان است.

از اینکه بالاخره می‌توانم با کسی به زبان بویایی صحبت کنم خوشحال شدم. زبان رسمی دازیمداها از مجموعه‌ای از بوهای معنادار تشکیل می‌شد که از غدد پراکنده‌ی زیر لاک‌شان ترشح می‌شد. سایر نژادها این زبان را نمی‌فهمیدند. به همین خاطر خیلی‌ها به تدریج استفاده از زبان صوتی رسمی جمهوری را جایگزین زبان بویایی سنتی‌مان می‌کردند. به ویژه آنهایی که مثل خودم خارج از دارمای خشک، زاده و پرورده شده بودند.

با تولید بویی شیرین جواب خوشامدگویی آن موجود را دادم. قدی بلندتر از من داشت و عضلاتش محکم و بزرگ بود. در چشمان درشت آبی‌رنگش برقی می‌درخشید که دیدنش برای مغز اولم تکان‌دهنده بود.

تازه از تما شای او فارغ شده بودم که متوجه شدم زاکس یک مهمان دیگر هم دارد. این یکی موجودی ریز جثه و چالاک از نژاد موگای بود. یکی از هوشمندترین نژادهای کیهانی، که در سیاره‌ی همستگان تکامل یافته بود. تمام موگای‌هایی که دیده بودم؛ مدیران ارشد دیوان‌سالاری عظیم جمهوری بودند. هوشمندی و نظم و مهارتشان در سازماندهی و مدیریت نظیر نداشت.

موگایی که در جلسه حضور داشت، لباس سپید و چسبانی بر تن داشت. از زیر بافت این جامه‌ی ظریف می‌شد رگ‌های لوله‌مانند و قطورش را دید. مثل همه‌ی هم‌نژادانش، بدنی باریک و لاغر داشت، که تمام بخش‌هایش به جز سر، در پوششی چسبان از نگاه‌ها پنهان شده بود. پیش از این در جریان درگیری‌هایم با دزدان فضایی، بدن برهنه‌ی یک موگای را هنگام زخم‌بندی دیده بودم، و می‌دانستم که رگ‌های این مردم بیرونِ بافت متراکم بدن‌شان قرار دارد. پوست فلسدار موگای‌ها با شبکه‌ای از لوله‌های تپنده و نیمه‌شفاف احاطه می‌شد. برای همین هم همیشه لباسهای سنتی‌شان را بر تن داشتند. معتقد بودند آشکار بودن حرکت خون زرد و گاز مانند‌شان از پشت دیواره‌ی نازک و نیمه‌شفاف این رگ‌ها، منظره‌ای شرم‌آور است.

موگای به نظر سالخورده می‌رسید. خارهای روی پیشانی‌اش به حداکثر رشد خود رسیده بودند و در اطراف چشمان سه گانه‌ی نافذش چین و چروک زیادی دیده می‌شد. رنگ پوست جمجمه‌ی بزرگ و ورم کرده‌اش ارغوانی تیره بود و در نور قرمز اتاق زاکس به سیاهی می‌زد. موگای‌ها هنگام تولد پوستی صورتی داشتند که به تدریج با افزایش سن تیره‌تر می‌شد و لکه‌هایی سبز بر آن پدیدار می‌گشت. از این رو می‌شد با نگاه کردن به سر برهنه‌شان سن و سال‌شان را تخمین زد. در حالی که مغز دوم مشغول محاسبه‌ی سنش بود، حس کردم حضورش موجی از اعتماد و خوش‌بینی را در مغز اولم برانگیخته است. انگار مدت‌ها بود که می‌شناختم‌اش. وقتی زاکس شروع به سخن گفتن کرد، فهمیدم که مغز شهودگرای اولم در مورد هر دو نفر درست حدس زده است.

زاکس خطاب به من گفت: «باز هم طبق معمول خیلی دیر کرده‌اید. بگذارید شما را به دو مهمان والامقامان معرفی

کنم. ی

نخست به مهمان بویناکش اشاره کرد و گفت: «ایشان مادر مقدس ارهات هستند و تنها برای شرکت در این جلسه‌ی مهم بیابان را ترک کرده‌اند.»

آنگاه رو به موجود سرخ‌رنگ کرد و گفت: «مادر مقدس، این همان افسری است که تعریفش را برایتان کرده بودم. یکی از بهترین مأموران ما. همان کسی که رهبری نیروهای جمهوری را در منظومه‌ی پروین بر عهده داشت.»

از آنجا که ارهات صدایی را در دامنه‌ی گفتار رایج نمی‌شنید، مترجم شروع به کار کرد و امواجی از بوهای ملایم را به زبان بومی او تولید کرد که برای من معنایی نداشت. امیدوار بودم مترجم مفاهیم را درست منتقل کند. بعد از موفقیت مأموریت خطرناکم در منظومه‌ی پروین، شهرتی درخشان در شهرهای بزرگ جمهوری پیدا کرده بودم و هیچ نمی‌خواستم یک مترجم مکانیکی این سابقه را خدشه‌دار کند.

مادر مقدس خم شد و با زبان دراز و لوله‌مانندش مواد بودار متصاعد شده از مترجم را در هوا لیسید. احتمالاً این رفتاری مودبانه بود و نشان می‌داد که دارد به سخن زاکس دقت می‌کند.

به چشمانش نگریستم و حس کردم مغز اولم از او خوشش نیامده است. ارهات‌ها هم از نژادهای بومی همستگان بودند و به دلیل سبک زندگی منزوی و مرموزشان دستمایه‌ی مناسبی برای داستانهای عامیانه محسوب می‌شدند. باور عمومی این بود که این موجودات دین‌دارترین و پرهیزگارترین نژاد جهان هستند. با وجود قدرت بدنی و ذهنی عجیبشان در انزوای بیابان‌های برهوت همستگان زندگی می‌کردند و به ندرت از آن خارج می‌شدند. هیچ کدامشان اسم شخصی نداشتند و همه با یک نام، یعنی ارهات خوانده می‌شدند. گویا این لقب خدای‌شان بود، اما هیچ کس چیز زیادی در این مورد نمی‌دانست. چیزهای زیادی در موردشان شنیده بودم، اما اولین بار بود که یکی از آنها را می‌دیدم.

مادر مقدس، که گویا روحانی عالی‌رتبه‌ای در سلسله مراتب دینی ارهات‌ها بود، با زبان بویایی رایج در جمهوری گفت: «از دیدارتان خوشوقتم و از نظم هستی آرزومند برکتی بزرگ برایتان هستم. فکر می‌کنم آگاه باشید که ضرورتی خطیر مرا از کنج انزوای دلپذیر خانه‌ام دور کرده است.»

حرف‌هایش با معیار دازیمداها کمی توهین‌آمیز و بیش از حد صریح بود، اما احتمالاً این صراحت لهجه به گویش ویژه‌ی نژادش باز می‌گشت. صدای فلزگونه‌ی مترجم را شنیدم که حرف‌هایش را به زبان صوتی دست و پاشکسته‌ای برگرداند. مغز دومم بعد از شنیدن این ترجمه‌ی سراپا نادرست، به شدت در مورد آنچه که مترجم در مورد من برای مادر مقدس روایت کرده بود، نگران شد.

حالا نوبت موگای بود. زاکس با لحنی که نشان می‌داد برای او احترام زیادی قایل است، گفت: «ایشان، افسر ارشد دفتر مرکزی، کومات هستند.»

با شنیدن موقعیت کسی که مقابلم ایستاده، یکه خوردم و به سبک رایج در جمهوری با جمع کردن بازوهایم ادای احترام کردم. دفتر مرکزی، بخشی افسانه‌ای از اداره‌ی امنیت جمهوری بود. در آنجا بود که اطلاعات بسیار مهم و محرمانه‌ی مربوط به حفظ تعادل قدرت در بین صدها دنیای وابسته به جمهوری پردازش می‌شد و اعضای گمنامش در مورد هزاران موضوع بسیار محرمانه تصمیم‌گیری می‌کردند. تصمیمات دفتر مرکزی بر ظهور و سقوط دودمان‌ها و قدرت‌های محلی در صدها سیاره و هزارها تمدن مؤثر بود. این نهاد اداری با اسم کوتاه و معمولی‌اش، مغز متفکر جمهوری بود. حضور یکی از اعضای دفتر مرکزی نشانگر آن بود که موضوع مورد بحث، بسیار بسیار مهم‌تر از آن چیزی است که ابتدای کار تصور می‌کردم.

زاکس عجله داشت که سریع‌تر به اصل مطلب بپردازد، اما حتا پیش از آغاز بحث، مغز اولم حدس زد که می‌خواهد در مورد چه چیزی صحبت کند. بدن عظیمش را در فضای خالی باقی مانده در دفتر کارش جا به جا کرد و مشغول کار با صفحه کلیدی شد که روی دیوار جا سازی شده بود. وقتی پشتش را به من کرد، نگاهم به برجستگی گوشتی چین‌داری افتاد که پشت گردنش چسبیده بود. مثل هر دفعه، بدون این که دلیلی داشته باشد، ترس شدیدی مغز دومم را در خود فرو برد. این برجستگی در واقع انگل کوچک و گوشتالودی بود که به شکل مادرزاد بر پشت تمام سوهران‌ها وجود داشت. هریک از این انگلها یک غلاف گوشتی محکم با پوست چین خورده بود، که از یک کلاف عصبی بزرگ

حفاظت می‌کرد. مغز انگل ر شته‌هایی را به اعصاب میزبان می‌فرستاد و طوری با مغز سوه‌ران در می‌آمیخت که جدا کردنش ناممکن بود. به تعبیری، هر سوه‌ران دو مغز داشت و بخشی از افکارش از مغزین انگل سرچشمه می‌گرفت.

بعید نبود ادراک سوه‌ران‌ها از جهان به حس و حال دازیمداها شباهت داشت باشد. هم‌نژادان من هم سه مغز داشتند که هرکدامشان وظایفی متفاوت را بر عهده داشت. مغز اول در بخش بالایی جمجمه قرار می‌گرفت و به ادراک زیبایی شناسانه، مسایل مذهبی، امور شهودی، و مفاهیم عام و انتزاعی می‌پرداخت. برجستگی شاخی‌ای که برای تعیین هویت دازیمداها کاربرد داشت، مستقیماً از این مغز به بیرون می‌روید و بازمانده‌ی صفحه‌ای محکم و شاخی بلند بود که در زمانهای دور از پیشانی و مغز اول اجدادمان محافظت می‌کرد. مغز دوم در زیر مغز اول و در پشت سر جای داشت و برای پردازش مفاهیم عملی، منطقی و تجربی تخصص یافته بود. سومی که کوچک‌تر از بقیه بود، بالای سینه قرار داشت و امور زیستی و برخی از حرکات بال‌ها و بازوها را به شکلی خودکار و ناخودآگاه مدیریت می‌کرد.

وقتی زاکس پشتش را به من کرد، یگانه چشم زرد رنگ انگل به من دوخته شد. احساس ترس مبهمی کردم، ولی علتش را نمی‌دانستم. همیشه حضور نژادهایی که با انگل‌ها همزیستی می‌کردند، برایم چندش‌آور بودند.

بالاخره زاکس به زبان بومی‌اش غرغری کرد و از کلنچار رفتن با صفحه کلید دست کشید. تصویری سه بعدی پیش چشم ما جان گرفت. از نگاه خالی و بی‌تفاوت ارهات به سوی دیگر اتاق معلوم بود که این نورهای رقصان هیچ مفهومی را به چشمان عظیم آبی رنگش منتقل نمی‌کنند.

تصویر، هجوم یک دسته‌ی منظم از باسوها را نمایش می‌داد. باسوها بدن دراز و لاغرشان را در ردایی پوشانده بودند و مثل حلزون به سنگینی بر بالشتکی گوشتی حرکت می‌کردند. در تنها دست باریک و ضعیف‌شان، اسلحه‌های پرتوافکن کوچکی دیده می‌شد. هدف حمله‌ی باسوها، معبدی زیبا و کوچک بود که دیوارهای سنگی سفیدش زیر آفتاب می‌درخشید. شبکه‌ای پیچیده از لوله‌های طلایی ظریف معبد را احاطه کرده بود. شکل‌شان از دید من معنای خاصی نداشت. اما به نظر می‌رسید این کلاف درهم و برهم زرین نزد سازندگان مقدس باشد. چون به زودی سر و

کله‌ی موجوداتی کوچک اندام و سبز رنگ پیدا شد که به قیمت جان‌شان می‌کوشیدند مانع حمله‌ی ویرانگر باسوها شوند. این مدافعان نه مسلح بودند و نه چنگ و دندان درست و حسابی داشتند.

باسوها با خرطوم دراز و استخوانی‌شان فواره‌هایی از اسید سوزان را بر شبکه‌ها می‌پاشیدند و آنها را ذوب می‌کردند. پس از آن که مدافعان کشته شدند، باسوها به صحن داخلی معبد وارد شدند. در اینجا گروهی پر شمار از همان موجودات بی‌حرکت نشسته بودند. باسوها با نظم و ترتیبی نظامی از لابلای صفوف فشرده‌ی این موجودات در حال نیایش گذشتند و بر سر هر کدام یک قطره‌ی بزرگ اسید ریختند. ساکنان معبد، بدون آن که مقاومتی نشان دهند، یا حتی حرکتی کنند؛ همگی کشته شدند. کسی که داشت از این صحنه فیلم بر می‌داشت، دوربین را روی یکی از آنها متمرکز کرد. منظره‌ی جان‌کندن موجودی با جمجمه‌ی پهن اتاق را پر کرد، که در همان حالت آیینی بی‌حرکت نشسته بود و سر و سینه‌اش به آرامی در اسید حل می‌شد.

زاکس گفت: «این فیلم از حمله به معبد ب‌شی‌ها برداشته شده. نمازگزارانی که برای مراسم سالانه‌ی خود در معبد گرد آمده بودند، بر اساس عقاید صلح‌جویانه‌ی خود هیچ مقاومتی نکردند و همگی به اصطلاح خودشان به نور پیوستند، یعنی... تقریباً یعنی شهید شدند.»

تصویر سه بُعدی برای لحظه‌ای ناپدید شد و بعد منظره‌ای غرقه در نور زرد جایش را گرفت. گروه دیگری از باسوها در مرکز تصویر دیده می‌شدند که همان لباس‌های سفید را بر تن داشتند و به سمت حفره‌ی بزرگ در زمین پیش می‌رفتند، که گویا در ورودی ساختمانی زیرزمینی بود. مهاجمان در آستانه‌ی این در با مقاومت موجوداتی زره‌پوش و بندپا مواجه شدند. مدافعان لباسی بر تن نداشتند و اسکلت خارجی براق و سیاه‌شان با نقش و نگارهای درخشان و پیچیده‌ای پوشیده شده بود. از فاصله‌ای که فیلم را برداشته بودند، تشخیص نژادشان ممکن نبود. از خورشید بزرگ زردی که آسمان را پر کرده بود، بر می‌آمد که یکی از نژادهای بومی سیاره‌ی سورات باشند. مدافعان شجاعانه جنگیدند، اما تنها سلاح‌شان پنجه‌های گازانبر مانند درشت‌شان بود. بیشترشان پیش از رسیدن به باسوها خزانده در اثر برخورد پرتوهای شکافنده و فواره‌های اسیدی کشته می‌شدند.

تصاویر بعدی، پس از پایان حمله و رفتن مهاجمین برداشته شده بود. تندیس‌ها و آثار هنری ذوب شده و شکسته، و اجساد سوراخ شده و سوخته از اسید در میانه‌ی ویرانه‌ی معبدی با معماری چشم‌نواز پراکنده شده بودند. مغز دوم من که آموزش هنری دقیقی دریافت کرده بود، از دیدن این فجایع خشمگین شد. اما مغز اولم همچنان تشنه‌ی بیشتر دیدن بود. بالاخره تعادلی بین این دو برقرار شد و گفتم: «خوب، دیگر کافی ست، فهمیدم اوضاع از چه قرار است. در رسانه‌های عمومی چیزهایی جسته و گریخته در مورد این حمله‌ها شنیده‌ام.»

زاکس غرید: «این جریان اعتبار ما را خدشه‌دار کرده. افکار عمومی به خاطر این که اداره‌ی امنیت نمی‌تواند از چنین فجایعی پیشگیری کند، خشمگین است. خشونت در همه جا شاخه دوانده و برخوردهای خونین فرقه‌ای دارد به بحرانی سیاسی تبدیل می‌شود.»

پرسیدم: «می‌دانید چه کسی پشت این جریان است؟»

زاکس گفت: «کل این حمله‌ها توسط باسوها انجام گرفته. اما این موجودات بسیار کم‌هوش و ابتدایی هستند. کسی پشت پرده هست که به آنها خط می‌دهد.»

در این مورد هیچ کس با زاکس مخالف نبود. با سوگاها به خاطر کوچکی مغز و خرفتی شان در سرا سر کهکشان شهرت داشتند. با این وجود موجوداتی وحشی و خشن بودند و وفادارانه به اربابان شان خدمت می‌کردند. سیاره‌ی زادگاهشان نامعلوم بود و قرن‌ها بود که جنگ‌سالاران آنها را همچون ماشین‌های جنگی زنده و قابل اعتمادی تکثیر می‌کردند. حاکمان محلی، رهبران فرقه‌های افراطی و حتا ثروتمندانی که خواهان داشتن ارتشی شخصی بودند، تخم‌های باسوگا را در بازار سیاه با قیمت گزافی می‌خریدند. چون آموزش این موجودات از کودکی وفاداری‌شان را تضمین می‌کرد.

گفتم: «با سوگاها ماشین‌هایی زنده بیش نیستند. هر گروهی ممکن است آنها را به کار بگیرد. اطلاعات بیشتری در این مورد نداریم؟»

زاکس گفت: «خوب، چرا، اسناد جدیدی به دست آمده که تا حدودی بیانگر است...»

مغز دومم با هیجان منتظر ماند تا زاکس حرفش را تمام کند. رئیس‌م که می‌دید کنجکاوی‌ام را برانگیخته، دستان درشت و پینه بسته‌اش را روی ریش نارنجی‌اش کشید و گفت: «بر مبنای این شواهد گروهی از دازیمداها در این جریان درگیر هستند.»

با شگفتی گفتم: «دازیمداها؟ ممکن نیست. آنها از متمدن‌ترین و صلح‌جوترین نژادهای کیهان هستند. قرن‌هاست که درگیری‌های قومی و مذهبی نداشته‌اند.»

زاکس که معلوم بود دارد موضوع را برای مادر مقدس توضیح می‌دهد، گفت: «در دارمای خشک، یعنی در سیاره‌ی بومی‌شان، چنین است. اما تعداد زیادی از آنها به سیارات دیگر جمهوری مهاجرت کرده‌اند. مهاجران بر خلاف اجداد دارمایی‌شان کشاورزی نمی‌کنند و بیشتر درگیر فعالیت‌های تجاری یا صنعتی هستند. در ضمن بیشتر عمر می‌کنند و زمان بیشتری برای آموختنِ خشونتِ سایر نژادها دارند. برخی از آنها، حتا به صورت سرباز مزدور در ارتش‌های محلی استخدام می‌شوند.»

مغز دومم به یاد والد‌م افتاد که یکی از دلایلش برای مهاجرت از دارما، همین افزایش طول عمر بود. وقتی دیدم مترجم دارد روایتی بسیار خشن و خونبار از حرفهای زاکس را ترجمه می‌کند، مداخله کردم و گفتم: «آنهايي که در ارتش‌ها مزدوری می‌کنند، دازیمدا نیستند. نجس هستند. وانگهی، برای چه آنها را درگیر این داستان می‌دانید؟»

زاکس به ارهات اشاره کرد، که همچنان بی‌حرکت ایستاده بود و با نگاه عمیقش به ما خیره شده بود. بعد گفت: «مادر مقدس ارهات پس از آن که با سوگها در شهر پست به یکی از مردم‌شان حمله کردند، به پیگیری این جنایت‌ها علاقه‌مند شدند و برخلاف رسوم قدیمی ارهات‌ها از شهر مقدس‌شان بیرون آمدند تا در این زمینه با ما همکاری کنند. ایشان با دقت همه‌ی شواهد و ردپاهای بر جای مانده را مطالعه کردند و به ما خبر دادند که این جریان به فرقه‌ای نوظهور در میان دازیمداها مربوط می‌شود.»

با کمی عصبانیت به ارهات نگاه کردم. هیچ معلوم نبود این موجود بوگندو چطور جسارت کرده تا به نژاد خوش‌شنام ما تهمت درندگی و وحشیگری بزند. با وجود اینکه سعی می‌کردم احساس خود را بر ملا نکنم، بوی خفیفی از خشمم

تولید شد که مادر مقدس به سرعت آن را لیسید. با زبان بویایی گفت: «بله متوجهم، غرور نژادی شما مشهور است، اما شواهد چشمگیری برای تأیید ادعای من وجود دارد.»

دستگاه مترجم برگردانی دست و پا شکسته از حرف‌های او را به زاکس تحویل داد و شواهد چشمگیر را هم «دلایل غیرقابل تردید» ترجمه کرد. اما زاکس ظاهراً با محتوای همین حرف هم مخالفتی نداشت.

ارهاط گفت: «من الگوی حملات را بر چارچوبی زمانی-مکانی پیاده کردم و به این نتیجه رسیدم که توسعه و تکامل فرقه‌ای که این حملات را سازماندهی می‌کند، از دارما سرچشمه گرفته است. قدیمی‌ترین و متراکم‌ترین عملیات در اطراف این سیاره اتفاق افتاده و هرچه از این منظومه دورتر شویم، از شدت و تراکم حملات هم کاسته می‌شود.»

من گفتم: «اما دارماها زادگاه ده‌ها گونه‌ی هو شمنند هستند. چرا فکر می‌کنید نقش دازیمداها در این میان از بقیه مهم‌تر است؟»

زاکس به جای مادر مقدس پاسخ داد: «وقتی دیدیم حمله‌ها از الگویی مشخص پیروی می‌کند و خاستگاهش دارماست، نژادهای بومی دارما را در جمهوری زیر نظر گرفتیم و نقاط تجمع‌شان را مورد بازرسی و تفتیش قرار دادیم. دلایلی محکم به دست آمد که ارتباط برخی از دازیمداها با این جنایت‌ها را نشان می‌داد. دازیمداها آیینی دارند که بر مبنای پرستش خدایی به نام ایلو شکل گرفته است.»

گفتم: «ایلو نام یکی از خدایان باستانی دارماست. تا جایی که می‌دانم دینی در حال انقراض است و بقایایش تنها در دارمای خشک یافت می‌شود. نشنیده بودم دازیمداهای مهاجر هم ایلو را پرستند.»

ارهاط گفت: «به نظر می‌رسد نقطه‌ی شروع این حملات، معبد قدیمی ایلو در دارمای خشک باشد. با این وجود، فیلم‌های برداشته شده از حملات نشان می‌دهد که نشانه‌ی ستاره‌ی ایلو بر لباس بعضی از باسوها هم وجود داشته است.»

زاکس گفت: «تردیدی در حضور این فرقه در سایر نقاط کهکشانی وجود ندارد. ما در یکی از پناهگاه‌های پنهانی این فرقه، که توسط گروهی از بازرگانان دازیمدا اداره می‌شد، چیزهای جالبی پیدا کردیم. چند ساختمان در آنجا وجود

داشت که برای پرورش با سوگها طراحی شده بود. علاوه بر این چند انبار نگهداری مهمات و نقشه‌هایی از فرقه‌های مذهبی مهم ساکن قلمرو جمهوری را هم در همین پایگاه کشف کردیم. کسانی که در این رابطه دستگیر شدند، آنقدر متعصب بودند که همگی قبل از بازجویی خودکشی کردند و بنابراین نتوانستیم از هیچ کدام شان اطلاعاتی به دست آوریم.»

ارهاط پرسید: «خودکشی می‌کردند؟»

حس کردم عضلات نگهدارنده‌ی پایه‌ی چشمان متحرکم منقبض شده‌اند. با این وجود، زاکس که گویی در بند اثر منفی سخنانش بر من نبود، همچنان برای مادر مقدس توضیح داد: «بله، همه بلافاصله خودکشی می‌کردند. روش خودکشی‌شان هم عجیب بود، بازوهای‌شان را به دور پایه‌ی چشمان متحرک‌شان گره می‌کردند و با یک حرکت آنها را از جا می‌کنند و بلافاصله می‌مردند.»

زاکس ناگهان متوجه ناراحتی من شد و با لحنی دلجویانه گفت: «البته ما می‌دانیم که این کارها زیر سر اقلیتی ناشناخته و کوچک از دازیمداها ست. شهرت این نژاد به عنوان موجوداتی متمدن و صلح‌جو بر سر جای خود باقی است. سر زدن چنین رفتاری از دازیمداها برای همه‌ی ما یک معمای بزرگ است.»

کومات که تا این لحظه سکوت کرده بود، دنباله‌ی حرف او را گرفت: «آن طور که از گزارش‌ها برمی‌آید، طبقه‌ی رهبران ایلوپرستان جامعه‌ی کوچک و بسته‌ای را تشکیل می‌دهند، که عملاً برای مأموری از نژادهای دیگر نفوذناپذیر است. برخی از آنها، دازیمداهایی هستند که به خاطر پرکاری دستگاه هورمونی‌شان نجس نامیده می‌شوند. بر این اساس دفتر مرکزی به این نتیجه رسید که یک افسر دازیمدا را برای پی‌گیری ماجرا گسیل کند. در ابتدای کار، سروان را برای انجام این مأموریت نامزد کرده بودند، اما من با توجه به سوابق درخشان‌تان در منظومه‌ی پروین، تصمیم گرفتم این پرونده را به شما واگذار کنم.»

با شنیدن اسم سروان، گوش‌هایم را جمع کردم. سروان، دازیمدایی جوان و جاه طلب بود که پلکان ترقی را به سرعت طی می‌کرد و آشکارا به شهرت و موقعیت ممتاز من حسد می‌برد. هر از چند گاهی، نگران می‌شدم که دیر یا

زود دست به کار نمایانی بزند و جایگاه مرا به عنوان نامدارترین افسرِ دازیمدای همستگان غصب کند. این که یکی از اعضای شورای مرکزی چنین نظر خوبی نسبت به من داشت، برایم خوشایند بود. بدون اینکه مکثی کنم چشمان متحرکم را بالا گرفتم و با بال‌هایی نیمه گشوده و وضعیتی احترام‌آمیز به خود گرفتم و گفتم: «امیدوارم با موفقیت در این مأموریت بتوانم این لکه‌ی ننگ را از دامن نژادم پاک کنم. من برای اجرای این مأموریت آماده‌ام.»

کومات سرِ متورم و ارغوانی‌اش را به سوی من گرفت و گفت: «سرگرد، ماجرای ناامنی برخاسته از این فرقه پیچیده‌تر از آن است که فکر می‌کنید.»

زاکس افزود: «و خطرناک‌تر...»

کومات خارهای چهره‌اش را لرزاند و به این ترتیب با سرهنگِ سرخ و تنومند موافقت کرد: «آری، و خطرناک‌تر. دست کم یکی از کسانی که پیگیر کارِ این پرونده بوده به قتل رسیده است. اعضای این فرقه نفوذ زیادی دارند و کسانی را که در کارشان دخالت کنند، از میان بر می‌دارند.»

مغز اولم از شنیدن این که مأموریتی خطرناک به من محول شده، شادمان شد. این نشان می‌داد که دوران پشت میز نشینی به پایان رسیده است. اما این سرمستی به سرعت از بین رفت، وقتی زاکس رشته‌ی سخن را به دست گرفت و گفت: «با توجه به این که می‌دانیم شما به اطلاعات گردآوری شده توسط مسئولانِ قبلی این ماجرا نیاز دارید، فکر کردیم بهتر است کسانی را به عنوان همکار با شما تعیین کنیم که در این زمینه تجربه‌ای داشته باشد. برای همین هم دو نفر را از نژادهای آشنا برای شما انتخاب کردم...»

بعد هم بدون این که منتظر پاسخ من بماند، با بدن تنومندش به سوی دری کوچک پیش رفت که در انتهای دیگر دفتر کارش قرار داشت. آنگاه با زبان بومی و غریب چیزی گفت. پس از چند لحظه، در باز شد و یک دازیمدای جوان و چابک با بال‌هایی عضلانی وارد اتاق شد.

تمام تلاشم را به کار گرفتم که با دیدنش بوی توهین آمیزی از خود تراوش نکنم. نمی دانم چقدر در این زمینه موفق بودم. اما تازه وارد به خوبی توانست حفظ ظاهر کند. هرچند به طور ناخودآگاه با زور مغز اولم شاخکهایم را تیز کرده بودم، نتوانستم بوی بی ادبانه‌ای از او استشمام کنم.

زاکس که گویی از دشمنی میان من و او خبر نداشت، گفت: «فکر می‌کنم نیازی نباشد سروان را به شما معرفی کنم. قرار است او هم در این پرونده یاری‌تان کند. افسر جوان ولی لایقی است و وقتش رسیده که با راهبری و هدایت استادی با تجربه مانند شما در کارهایی جدی‌تر درگیر شود.»

چاپلوسی مختصرش نتوانسته بود این حقیقت را از شامه‌ام پنهان کند که در سلسله مراتب اداری سازمان، در فکر یافتن جایگزینی برای من بودند. نگاهی به سروان انداختم و با غدد بویایی‌ام کمی من و من کردم، یعنی بویی حاکی از ابهام و تردید از غدد روی پوستم تراوش کردم. زاکس، با وجود حساس نبودنش به محرک‌های بویایی، حالت‌م را دریافت و پرسید: «سرگرد، چیزی برای گفتن باقی مانده است؟»

با کمی بی‌میلی گفتم: «خوب، شما که می‌دانید، من معمولاً تنها کار می‌کنم.»

انگار شرط بندی مهمی را برده باشد، خطاب به حاضران گفت: «دیدید گفتم این را می‌گوید؟»

بعد هم برجستگی‌های شاخی روی سرش را منقبض کرد و با یک تکانه سر، ریش بلندش را پریشان کرد. این حرکت نوعی خاص از خنده‌ی نژاد سوهران محسوب می‌شد.

کومات به سخن آمد و با برخاستن صدایش، زاکس خیلی سریع خنده‌اش را پایان داد. عضو شورای مرکزی گفت: «شهرت تکروی و خودسری شما را همه شنیده‌ایم. با این وجود ناچاریم برای این مأموریت خاص وادارتان کنیم که از این عادت دست بردارید. مأموریتی که دارید بر عهده می‌گیرید جایی برای اشتباه‌های فردی ندارد.»

با کمی گستاخی گفتم: «با وجود این عادت، در سرکوب دزدان منظومه‌ی پروین خوب عمل کردم!»

کومات گفت: «آری، اما بهای سنگینی را هم برایش پرداخت کرده‌اید. چنان که شنیده‌ام، در جریان مأموریت‌تان در منظومه‌ی پروین نزدیک بود به همین دلیل در زندان پلیس محلی برای ابد گرفتار بمانید. حالا بگذریم از این که

فضایمای شما هم صدمه دید و روزها در فضا سرگردان بودید. آن دفعه بخت یارتان بود، اما دلیل ندارد همیشه چنین باشد.»

زاکس بحث را پایان یافته تلقی کرد و گفت: «افکار عمومی نگران امنیت در جمهوری هستند و روشن شدن حقایق پشت پرده در مورد فرقه‌ی ایلوپرستان بسیار برای ما اهمیت دارد، پول و تجهیزات مورد نیازتان را در اختیار خواهید داشت تا بتوانید در تمام پهنه‌ی جمهوری، و حتی اگر لازم دانستید در قلمرو امپراتوری، با اسامی جعلی سفر کنید. باید جلوی فعالیت این فرقه به هر قیمتی گرفته شود.»

بعد از مکثی به نسبت طولانی، نوک بالهایم را به هم زدیم و به این ترتیب نشان دادیم که از سخنانشان اطاعت خواهیم کرد.

کومات، با وجود منزلت والایش با حرکتی دوستانه و خودمانی خود را به مقابل من رساند. آنگاه نگاهی طولانی و جستجوگرانه که به چهره‌ام انداخت و گفت: «سرگرد، تلاش کنید تا ریشه‌ی این بحران غیرعادی را شناسایی کنید، شما در معادلات امنیت جمهوری متغیری مهم هستید.»

نوک بال‌هایم را به علامت پذیرش احترام‌آمیز حرف‌هایم به هم زدیم، سعی کردم با این پاسخ غیرزبانی لحن علمی و ریاضی‌گونه‌ی کلامش را نادیده بگیرم. لحن کومات طوری بود که انگار ختم جلسه را اعلام می‌کرد. پس از جملات او، همه در اتاق به حرکت درآمدند. کومات با نزاکت مرسوم موگای‌ها منتظر ماند تا مادر مقدس ارهات از در اتاق خارج شود، و بعد دفتر زاکس را ترک کرد. من در زمانی که زاکس به بدرقه‌ی مهمانان و الامقامش مشغول بود، زیرچشمی نگاهی به سروان انداختم. کار کردن نزدیک با او به راستی شکنجه‌ای جان‌فرسا بود.

سروان هم با همان حالت شق و رق و بی‌احساسش دنبال آنها از اتاق خارج شد. من هم حرکتی کردم تا پی‌کارم بروم. اما با اشاره‌ی زاکس بر سر جای خود ایستادم. زاکس صبر کرد تا همه رفتند. بعد به سمت من برگشت و گفت: «راستی، سرگرد، همکار دیگری هم برایتان در نظر گرفته شده، که لزومی ندیدم وقت مهمانان و الامقامان را بابت معرفی‌اش بگیرم.»

بازوهایم از زیر لاکم با سستی آویزان شد. دل به دریا زدم و منتظر ماندم تا ببینم دیگر چه بلایی قرار است سرم

بیاید.

زاکس با صدای بلند گفت: «سرباز، بیا تو!»

دریچه‌ی کوچکی که بر سقف اتاق زاکس قرار داشت و مانند درِ پشتی عمل می‌کرد، باز شد و موجودی خاکستری رنگ به چالاک‌ی از آن به درون خزید. بعد با حالتی گیج کمی مکث کرد و با پنج چشم سرخ‌رنگش به من خیره شد. او یک آسگارت بود. از نژادهای ساکن دارمای خشک. موجودی بلندقد، عضلانی و کشیده، که بر دو پای درازش ایستاده بود و شش انگشت بلندش با نوک دم کلفت و متحرکش بازی می‌کرد. آسگارت‌ها موجوداتی بودند که حد وسط نداشتند، یا بسیار باهوش بودند، و یا خیلی کودن. در حرکات این یکی می‌شد با اولین نگاه رگه‌هایی از ساده‌لوحی و حماقت را تشخیص داد. با این وجود مغز اولم از دیدن یکی از موجودات بومی سیاره‌ام خوشنود شد.

زاکس گفت: «چون می‌دانم روابطتان با سروان خیلی دوستانه نیست. به عنوان گماشته و دستیار سرباز ویسپات را در اختیار می‌گذارم. او زیر فرمان افسر قبلی‌ای که مسئول این پرونده بوده، خدمت کرده و تا حدودی به زیر و بم ماجرا آگاه است.»

به قیافه‌ی خشن آسگارت نگاه کردم و این پرسش که چطور ممکن است کسی مثل او بر چیزی آگاه باشد را ناگفته گذاشتم.

زاکس با احتیاط گفت: «سرگرد، شاید حدس زده باشید که سرباز ویسپات تا پایان مأموریت در واحد مسکونی شما اقامت خواهند کرد. به این ترتیب امکان تبادل نظر مستمر برایتان فراهم می‌شود و امنیت‌تان هم افزایش می‌یابد.»

در اتاق کسی نبود که به زبان بویایی دازیمداها حرف بزند. پس با فواره‌ای از بوهای ترش فحشی نثار هر دویشان کردم. خانه‌ی من، مانند منزل سایر اعضای اداره‌ی امنیت، به سازمان تعلق داشت و اختیار این که چه کسی در آن اقامت کنند با من نبود. هر چند وقتی بعد از ماجراهای منظومه‌ی پروین این خانه‌ی بزرگ و زیبا را به من دادند، حدس می‌زدم برای مدتها تنها ساکن آن باشم. با این وجود هم‌خانه شدن با این آسگارت خوشایندتر از آن بود که سروان را

به منزلت بفرستند. پس شکایتی نکردم و باز نوک باله‌ایم را به هم زدم. دیگر حرفی باقی نمانده بود، بنابراین همراه با آسگارت از اتاق رئیس خارج شدیم.

در راهرو، زیرچشمی نگاهی به او انداختم. در میان ما دازیم‌ها مرسوم نبود که کسی اسم خاصی داشته باشد، و هرکس بر اساس نقش و شغلی که داشت شناخته می‌شد. برای همین همیشه مدتی طول می‌کشید تا اسم خاص اطرافیانم را یاد بگیرم. کمی مکث کردم وقتی نامش را به خاطر آوردم، گفتم: «خوب، ویسپات، از دیدنت خوشحالم.» ویسپات، دهان بزرگ و انباشته از دندانهای تیزش را گشود و اولین حرفی که به من زد، این بود: «چاکریم، رئیس!» وقتی از اداره خارج شدم و به همراه همکار جدیدم در خودرو نشستیم، فرصتی یافتم تا نگاهی دقیقتر به او بیندازم. مثل همه‌ی آسگارت‌ها بدنی تنومند داشت. رگ‌هایش مثل بادبزن‌هایی سیاه در تار و پود عضلات برجسته‌اش فرو رفته بود. بوی ترش خونی که در آنها جریان داشت، از مفصل‌هایش به مشام می‌رسید. چهره‌ی گل‌رنگ همه‌ی آسگارت‌ها را داشت با دهانی گشاد و لب‌هایی کلفت در وسطش. حتا هنگام بسته بودن دهانش، نوک دو دندان نیش بلندش نمایان بود. بینی ظریف و بسیار کوچکی داشت، با سه چشم سرخ‌رنگ بزرگ در اعماق حفره‌های مجمله‌اش، و دو چشم مرکب پایه‌دار که از دو طرف سرش بیرون زده بود. یال‌های بلند و سفیدش که با جدیدترین مدل روز آراسته شده بود، این چهره‌ی خشن و ساده‌لوح را قاب می‌کرد. همکار جدیدم بیشتر به باج‌گیری بزن بهادر شباهت داشت تا یک مامور اداره‌ی امنیت.

آسگارت‌ها، نژادی خوشنام و توانمند بودند که مانند اجداد ما بر سیاره‌های دوقلوی دارما زندگی می‌کردند. دارماها دو سیاره‌ی بزرگ بودند که هم در مداری غیرقابل پیش‌بینی به دور یک دیگر می‌گشتند، و هم فاصله‌ی موجود بین دو خورشید کوچکشان را طی می‌کردند. برای پیچیده‌تر شدن ساختار مدارشان، هر کدامشان یک ماه عظیم هم داشت. یکی از این دو سیاره، زادگاه مشترک آسگارت‌ها و هم‌نژادان من، سرزمینی برهوت و خشک بود. سیاره‌ی دیگر، وضعیتی کاملا متفاوت داشت، چون تقریبا تمام سطح آن را آب می‌پوشاند. این دو سیاره را به ترتیب دارمای خشک و آبی می‌نامیدند، و به دلیل فاصله‌ی کم شان از هم، مانند دنیایی یگانه در نظر گرفته می‌شدند.

آسگارت‌ها، بر خلاف دازیمدهای صلح‌جو و آرام، نژادی جنگجو بودند. آنها بنیان‌گذاران تمدنی بودند که توانست برای نخستین بار قلمروی دو دارمای خشک و آبی را با هم متحد کند. این موجودات در ابتدای تاریخ درازشان موجوداتی وحشی و خونخوار بودند، اما به تدریج در اثر در آمیختن با سایر تمدن‌های دارما، و به ویژه دازیمدها، تغییر روش دادند و یکی از درخشان‌ترین جمهوری‌های محلی را بنیان نهادند.

سه قرن پیش، سپاهیان امپراتوری مولوک به منظومه‌ی دارما حمله کردند. شهسواران مولوک در چند فوج پیاپی به این دو سیاره تاختند و قلمرو آسگارت‌ها را به سرعت تسخیر کردند. اهالی بومی که برای بر پا داشتن یک نظام عادلانه‌ی حکومتی قرن‌ها تلاش کرده بودند، زیر بار سلطه‌ی آنها نرفتند و در قالب جنبشی زیرزمینی به راهبری آسگارت‌ها با مهاجمان جنگیدند. با این وجود روش‌های باستانی جنگ پس از قرن‌ها صلح و صفا از یادها رفته بود. شورشیان مرتب شکست خوردند و در نهایت قتل‌عام شدند. دازیمدها که موجوداتی کشاورز و صلح‌جو بودند بدون درگیری زیاد حاکمیت مولوک‌ها را پذیرفتند و به همین دلیل هم کمتر صدمه دیدند. دارماها در قلمرو امپراتوری جذب شدند و از حدود دو‌یست سال پیش به این سو، شهرهای مطیع شده‌ی آسگارت و دازیمدا زیر حاکمیت فرمانداری از نژاد مولوک به بقای خود ادامه دادند.

پس از شکست جنبش مقاومت دارماها، گروه زیادی از شورشیان به قلمرو جمهوری پناهنده شدند. اجداد من هم از جمله‌ی این مهاجران بودند و بی‌تردید ویسپات هم چنین تبارنامه‌ای داشت.

در بین تمام مهاجران یاد و خاطره‌ی سرزمین آبا و اجدادی همچنان گرامی بود و همه در آرزوی آن که عاقبت اربابان مولوک را از دارماها برانند، روزگار می‌گذرانند. هرچند به تدریج این آرزو برای آینده به نوعی خاطره از گذشته تبدیل می‌شد.

ویسپات، در حالی که بر صندلی پلاستیکی و نرم خودرو تکیه زده بود، با چشمان سرخس خیابان‌ها را تماشا می‌کرد و ساکت بود. آسگارت‌ها اصولاً مردمان کم‌حرفی بودند و فقط از راه صوتی ارتباط برقرار می‌کردند. برای دقایقی به دنبال راهی می‌گشتم تا بیشتر با همکار جدیدم آشنا شوم. بالاخره مغز دومم به این نتیجه رسید که به بهانه‌ی

معرفی کردن خودم سر حرف را با او باز کنم. پس گفتم: «من هفتمین فرزند از سومین فرزند والدِ بزرگم هستم که او دوازدهمین پشت از مهاجران دارماست. دوستانم مرا سرگرد می‌نامند.»

ویسپات با چشمان پنج‌گانه‌اش مرا برانداز کرد و با لحن خودمانی معمول آسگارت‌ها گفت: «خوب، این آخری بهتره. فکر کنم سخت با شه هر دفعه با عبارت پسرِ هفتم سومین پسرِ بابابزرگت صدات کنم. پس فقط بهت می‌گم سرگرد. در ضمن فکر می‌کنم اگه به جای این عبارت خانوادگی خودت رو به اسم فاتح منظومه‌ی پروین معرفی کنی، جالب‌تر باشه.»

می‌دانستم که زاکس در عمل او را به عنوان گماشته و معاونم انتخاب کرده، اما از لحن گستاخش دلگیر نشدم. آسگارت‌ها فقط همین شیوه از حرف زدن را بلد بودند. پس چیزی نگفتم و با حرکت دم‌حرفش را تصدیق کردم. بعد کلاهخود شاخدارم را روی سرم جابه‌جا کردم و حس کردم تنگ شده و کمی پشت سرم را می‌زند. باید در اولین فرصت می‌رفتم و کلاهی بزرگ‌تر می‌خریدم.

هنوز هوا در ست‌روشن نشده بود و بدن خاک‌ستری همکارم زیر نور خفیف چراغ‌های شناور در آسمان شهر آبی‌رنگ می‌نمود. حس کردم همکار جدیدم کمی از رانندگی بی‌پروا و جسورانه‌ام ترسیده است. بال‌نداشت و مشهور بود که نژادهای غیرپرنده هنگام رانندگی بیش از حد احتیاط می‌کنند. البته این تنها ناتوانی مهم همکارم نبود. مغز اولم با به یاد آوردن اینکه آسگارت‌ها هم مثل سوهران‌ها نیازمند خواب منظم هستند، احساس برتری و غرور کرد. هیچ‌چیز برایم بدتر از این نبود که هم‌خانه‌ام موقع مراقبه‌ام به این سو و آن سو برود و تمرکز را به هم بزند.

ویسپات همچنان قرص و محکم بر جایش نشسته بود و سنگر گرفته بین عضلات منقبض‌اش، پرواز برق‌آسایمان را میان هزاران رهگذر دیگر دنبال می‌کرد. وقتی از وسط بال‌های عظیم اژدهای پرنده‌ای عبور کردم، از جایش پرید و حالت هراسان خود را برای دقایق بعدی هم حفظ کرد، چون ناچار شدم برای پرهیز از تصادف با یک خودروی کوچک حشره‌مانند، از داخل یکی از شکاف‌های فضاپیماي کوه‌پیکری که راهم را سد کرده بود، بگذرم. فضاپیما بی‌تردید به نژادی بسیار غول‌آسا تعلق داشت و سرعتش چنان کم بود که عملاً ساکن به نظر می‌رسید. خوشبختانه

بدنه‌اش را بر اساس قوانین راهنمایی و رانندگی جمهوری طراحی کرده بودند و در فضاهای غیرقابل استفاده‌اش کانالها و شکافها و تونلهایی جا سازی شده بود تا خودروهای به نسبت کوچکی مثل مال ما، بتوانند از میانش بگذرد و ناچار به توقف نشوند. از مشاهده‌ی هراسش خنده‌ام گرفت. هرچند می‌دانستم قادر به درک زبان بویایی نیست، اما موجی از بوهای دلگرم کننده تراوش کردم. برای لحظه‌ای مجسم کردم اگر سروان را به عنوان گماشته و هم‌خانه‌ام انتخاب کرده بودند، چه حس و حالی پیدا می‌کردم. با این فکر، موجی از مهر و محبت نسبت به این آسگارت ساده لوح در مغز اولم جاری شد. چند تا از بازوهایم را بر یال بلندم کشیدم و با زبان صوتی رایج جمهوری گفتم: «خوب، همکار عزیز، فکر می‌کنم بهتر است ابتدا خانه‌ی جدیدت را به تو نشان دهم.»



ارهاات

همان شب - پنجاه روز پیش از پایان - همستگان

به سبک دازیمداها قهقهه‌ای زدم و فواره‌ای از بوهای نشانگر سرخوشی را از بدنم خارج کردم. حاضران هم به احترام من هر یک به سبک خاص خود خندیدند. باسوگاها بنابر عادت و بی آن که درست دلیلش را بدانند، نفیری تیز از تیغه‌ی استخوانی صورت‌شان بیرون دادند. موراشویی که مهمانم بود لب‌هایش را جمع کرد و دندان‌های تیز و کوچکش را به نمایش گذاشت. دازیمداهای دیگری هم که در پشت سرم ایستاده بودند، زمام خود را به دست مغز اول‌شان دادند و جریانی از بوهای شادمانه در هوا پیچید. تنها معاونم غامباراک بود که هیچ واکنشی از خود نشان نداد.

وقتی هیاهوی خنده‌ها فرو نشست، گفتم: «پس بالاخره تصمیم گرفتند افسری کارکشته را برای تعقیب یک مشت زاهد تارک دنیا مأمور کنند. بین خودمان باشد، انتخاب‌شان نشان می‌دهد که برایمان ارزش زیادی قایل‌اند. نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم، اما یکی از قوی‌ترین نیروهایشان را به کار گمارده‌اند. این نشان می‌دهد که عملیات‌مان در جمهوری به قدر کافی جلب توجه کرده است.»

دستیارم با لحنی که افسردگی از آن می‌بارید گفت: «اما این سرگرد می‌تواند خطرناک باشد. فراموش نکنید که چند

سال پیش راهزنان منظومه‌ی پروین را با آن جسارت قلع و قمع کرد.»

نهییبی هشدارآمیز در مغز اولم جوشید و پیچ و تاب خورد. گفتم: «خودم این موضوع را بهتر از هرکس دیگر می‌دانم، برای همین هم بود که گفتم افسری کارکشته را برای این کار گمارده‌اند.»

غامباراک که طبق معمول بی‌قرار بود، بدن کوتاه و پهنش را لرزاند و گفت: «عالی‌جناب، می‌دانید که حضور او در این پرونده می‌تواند خیلی چیزها را به هم بزند. به خصوص حالا که ارهات‌ها هم وارد بازی شده‌اند. می‌دانید که، بایگانی‌شان درباره‌ی فرقه‌های دینی در سراسر کیهان نظیر ندارد.»

گفتم: «خوب، پیشنهاد خاصی داری؟ می‌خواهی برای رئیس اداره‌ی امنیت نامه بنویسم و از او بخواهم این پرونده را از سرگرد پس بگیرد؟»

بار دیگر خندیدم. اما مغز غامباراک قادر به پردازش شوخی نبود. چهار بازوی لاغر و چروکیده‌اش را جنباند و گفت: «نه، منظورم این نیست. اما در هر حال خطری بزرگ تهدیدمان می‌کند، می‌دانید که، مرد تنها...»

خنده‌ام را نیمه‌کاره رها کردم و با حرکتی تهدیدآمیز به سویش خم شدم، با چشمانی مرکب که بر چهره‌ی چروکیده‌اش خیره مانده بود. کلاهی خود شاخدارش در زیر نور مشعل‌هایی که در تنها دست با سوگاها بود برق می‌زد. زیر سایه‌ی شاخ بلندش می‌شد چشمانش را دید که مثل دو لکه‌ی سپید بین چین و چروک‌های صورتش پنهان شده بود. هیچ احساسی در چهره‌اش خوانده نمی‌شد. خرطوم دراز و دو شاخه‌اش را چنان بالا گرفته بود که انتهایش تقریباً به شاخش می‌چسبید. گفتم: «غامباراک، خوب گوش کن.»

با دیدن حالت جدی‌ام، در حالتی شبیه به خبردار ایستاد و منتظر ماند.

گفتم: «قبلاً به تو گفته بودم که کسی حق ندارد اسم مرد تنها را بر زبان بیاورد.»

ناگهان گویی حجم بدنش نصف شد. چون تمام موهای دراز سپیدی را که اطراف تنش در رقصی دایمی بودند، روی پوستش جمع کرد. بعد از چند ثانیه مکث، بار دیگر آن رشته‌های ظریف را اطراف بدنش به اهتزاز در آورد و پوست فلس‌دار نقره‌ایش را آشکار کرد. این حرکت در غامباراک‌ها نشانه‌ی ادای احترام و ابراز اطاعت بود. رشته‌های تار مانند شفافی که از همه جای بدنش بیرون زده بود مرتب در حال حرکت بود و در هوا الگوهای پیچیده‌ای را ترسیم

می‌کرد. یک بار که دلیل این کار را از او پرسیدم، گفت این حرکات برای غامباراک‌ها اهمیت آیینی دارد. یک جور ورد خواندن حرکتی که باعث آرامش خیال‌شان می‌شود. چشمانم را از او برگرفتم و به بقیه‌ی حاضران در معبد نگاه کردم. گفتم: «هر وقت این افسر هوشمند و آن گماشته‌ی ابلهش دست از پا خطا کنند، کاری می‌کنم که از قبول این پرونده پشیمان شوند. در مورد آن رفیقشان سروان هم نگران نباشید. در موردش رازی را می‌دانیم که اگر برملا شود با خودِ اداره‌ی امنیت طرف خواهد شد. خوب، دیگر نمی‌خواهم چیزی در مورد این گروه بی‌اهمیت بشنوم.»

مورا شو با چشمانی عظیم و کروی که هراس‌زده می‌نمود، به من زل زد. روی اورنگم لمیدم و سرم را به بالاشی پر از هوای فشرده تکیه دادم. مورا شو همچنان با نگرانی مرا نگاه می‌کرد. سعی کردم بار دیگر حالتی مهربان به خود بگیرم. پس با بازوهای درازم اشاره‌ای دوستانه به او کردم و گفتم: «خوب، شریک گرامی، از محموله‌های جدید برایم بگو؟» کمی خیالش راحت شد، چون دستان فرتوت و سبزش را بر شکم گرد و برجسته‌اش کشید و با لحن درباری‌ای که مورا شوها بدان عادت داشتند، گفت: «عالی جناب می‌توانند کاملاً آسوده خاطر باشند. آنان سر موقع محموله را به معبد خواهند رساند.»

خرناسی کشیدم و گفتم: «امیدوارم مثل همیشه به وعده‌هایتان وفا کنید. می‌دانید که، تعداد گروندگان به کیش ما روز به روز بیشتر می‌شود و باید ابزارهای لازم برای پذیرفتن‌شان آماده باشد.»

بعد به او اشاره‌ای کردم که در عین دوستانه بودن، نوعی اجازه‌ی مرخصی هم محسوب می‌شد. اشاره‌ام را دریافت و در برابرم سری فرود آورد، و در حالی که صدای برخورد عصای مرجانی‌اش بر سنگفرش کف معبد برمی‌خاست، به همراه بردگان تنومند و کوتاه قدش از معبد خارج شد.

به غامباراک که مثل مجسمه‌ی ترک خورده‌ای می‌ماند نگاه کردم. همچنان بی‌حرکت ایستاده بود و منتظر صدور فرمانی از جانب من بود. می‌دانستم که از انتظار کشیدن ناراحت نمی‌شود. پس در حالت مراقبه قرار گرفتم و پلک‌های استخوانی‌ام را بستم.

بازی شروع شده بود.

صبح روز بعد - پنجاه روز پیش از پایان - همستگان

همانطور که حدس می‌زدم، ویسپات از دیدن تجمل و بزرگی آپارتمانی که در اختیارم بود، شگفت‌زده شد. خانه‌ام به قدری بزرگ بود که دو نفر می‌توانستند به راحتی در آن زندگی کنند. این نوع دست و دل‌بازی‌ها در اداره‌ی امنیت چندان مرسوم نبود.

بعد از این که ویسپات همه جا را دید و با تمام تجهیزات رفاهی خانه‌ام آشنا شد، شروع کرد به غر زدن در مورد تخصصی بودن شان. حق هم داشت. چون پس از بازگشت پیروزمندان‌ام از منظومه‌ی پروین، خانه‌ام با مجموعه‌ای از اسباب و اثاثیه‌ی گران قیمت پر شده بود که همه شان را برای دازیمداها طراحی کرده بودند. آنچه را هم که به تدریج در طی این سال‌ها با پول خودم خریده بودم، به خاطر نژادپرستی خفیفی که در همه‌ی مردم ما وجود داشت، بر همین مبنا انتخاب کرده بودم. به همین دلیل بخش عمده‌ی آنها به کار مهمانی از نژادی دیگری نمی‌آمد. مثلاً دستگاہ پیام‌گیر خنگم بیشتر به علایم بویایی واکنش نشان می‌داد و ما شین پخت غذایم هم تنها برای آماده کردن غذای مخصوص دازیمداها برنامه‌ریزی شده بود.

وقتی به اندازه‌ی کافی شکایت‌های ویسپات را در مورد ایرادهای خانه‌ام، و معایب قوم‌گرایی شنیدم، تصمیم گرفتم بحث را به مجرای کاربردی‌تری هدایت کنم. ویسپات هم با وجود رفتار خودمانی و غیررسمی‌اش این قدر عاقل بود

که سلسله مراتب را رعایت کند و احترام به رئیسش را از یاد نبرد. برای ما اولویت اصلی یافتن رهبر مرموز ایلوپرستان بود، نه راحت زندگی کردن، و ویسپات این را خوب می دانست.

برای شروع تحقیقات راه‌های گوناگونی وجود داشت. گام اول آن بود که بینم همکار تازه‌ام در مورد این فرقه‌ی خشن چه اطلاعاتی دارد. بنا به حرف زاکس، او همکارِ مسئول قبلی این پرونده بود. بنابراین چیزهایی در مورد کلیت ماجرا می دانست. بعد هم به روش مرسوم می بایست به رایانه‌ی بزرگ اداره‌ی امنیت مراجعه کنیم، که انباشته از اطلاعاتی ارزشمند بود. بعد از آن هم روشهای ادامه‌ی تحقیق معلوم بود، باید با چند نفر از خبرچینان اداره‌ی امنیت در شهر پست تماس می گرفتیم. چند تا از این خبرچینان را می شناختم که خودشان هم از مجرمان سابقه‌دار بودند و به راحتی در مناطق پرجرم و جنایت پایتخت رفت و آمد می کردند.

ویسپات همان طور که حدس می زدم موجود چندان هوشمند نبود و با هر نظری که من داشتم موافقت می کرد. برای ساعتی ناامیدانه سعی کردم از لا به لای انبوه خاطرات بی ربطی که در مورد قهرمان بازی‌هایش تعریف می کرد، چیز به درد بخوری پیدا کنم. اما فایده‌ای نداشت و آسگارت تنومند در این مورد که کدام نکته مهم و کدام فرعی و حاشیه‌ایست، هیچ تصویری نداشت. در نهایت خسته شدم و به این نتیجه رسیدم که بهترین نقطه‌ی شروع، مراجعه به رایانه‌ی اداره‌ی مرکزی است.

دسترسی به مغز بزرگ سازمان امنیت، به خصوص در سطح اطلاعات رده‌بندی شده‌ی مورد نیاز ما، از بیرون اداره ممکن نبود. از این رو بعد از نشان دادن خانه به ویسپات بار دیگر هر دو در خودروی نقره‌ای قشنگم نشستم و به سوی اداره‌ی امنیت حرکت کردیم. حالا دیگر هوا روشن شده بود و سبزی پهنه‌ی آسمان بامدادی همستگان، اختران شبانه را در خود فرو می بلعید. آمد و شد در راههای هوایی تفاوت چندانی نکرده بود، جز این که حالا در نور رنگ پریده‌ی صبحگاهی می شد انبوه گیج کننده‌ی خودروهای گوناگون را دید که در شبکه‌ای پرازدحام در هم می لولیدند. ویسپات که از دیدن این منظره در نور روز بیشتر ترسیده بود، انگار که مشغول کشتن اژدها باشد، با حالتی حماسی به

صندلی اش چسبیده بود. مغز دومم همان جا به خاطر سپرد تا به زاکس یادآوری کنم که سربازان بی‌بال سازمان را این قدر در خودروهای در بسته و بی‌پنجره به ماموریت نفرستد و تمرین‌شان بدهد تا از دیدن ارتفاع این قدر نترسند.

وقتی به سازمان امنیت رسیدیم، خودرو را در توقف‌گاه اداره گذاشتم و همراه با ویسپات به بالابر نورانی مرکزی وارد شدم. سیستم خبرگیری از رایانه در بخشهای داخلی برج خاردار قرار داشت و دستیابی به آن از راهروهای بیرونی خیلی دشوار بود. بهترین راه برای رسیدن به آن، سوار شدن به بالابر مرکزی ساختمان بود. در مدتی که در استوانه‌ی نورانی بالابر ایستاده بودم و به آرامی در ارتفاع برج بالا می‌رفتم، با تماشای مراجعان اداره وقت‌کشی کردم. اطرافم پر بود از موجوداتی از نژادهای مختلف، که با یا بی‌بال، بر تهای ژرف بالابر ایستاده بودند. زیر پای همه شان خالی بود. نوری که از بالا می‌تابید، و در واقع سیستم نظارتی مغز هوشمند بالابر بود، به شکلی رویایی از بدن همه می‌گذشت و بدون کوچکترین سایه‌ای تا اعماق چاه عظیمی که همه در آن شناور بودند، نفوذ می‌کرد. نیروی شبه‌گرانشی که هرکس را با سرعتی خاص به بالا می‌مکید، نیازی به ابزارهای مکانیکی نداشت. به همین دلیل همه بدون این که پایشان به جایی بند باشد، میان زمین و آسمان شناور بودند. پشت سرم یک خانواده‌ی پرجمعیت و یامبور داشتند با هیجان انگشتان‌شان را به هم می‌فشرده و با زبانی پساوایی با هم حرف می‌زدند. درست روبرویم، یک موجود بسیار لاغر و دراز که هیچ ابزار حرکتی‌ای جز یک مکند بر سینه‌اش نداشت، در کنار یک نگهبان‌آمورگای بلند قامت و نیرومند ایستاده بود. بر شانه‌ی آمورگا علامتی می‌درخشید که نشان می‌داد در حال حفاظت از مجرمی خطرناک است. نفهمیدم بوی ترش‌هراسی که از بدن آن موجود بیرون می‌زد ناشی از اندیشیدن به پیامدهای جرمش بود، یا این که مثل برخی جانداران بی‌بال، از شناور شدن در بالابر وحشتزده شده بود. ناگهان چشمان متحرکم به ویسپات افتاد که بغل دستم ایستاده بود. با تعجب متوجه شدم گویا چندان از ایستادن بر فراز ورطه‌ی عمیق زیر پایش نترسیده بود. در آن گوشه، چهار پنج تا موگای نوجوان را می‌شد دید که می‌گفتند و می‌خندیدند و حال و هوایشان با فضای امنیتی اداره هیچ همخوانی نداشت. حتماً از آن کسانی بودند که به بهانه‌هایی واهی وارد اداره می‌شدند و صرفاً برای تفریح کردن از بالابر اداره سواری می‌گرفتند.

بالاخره به راهروی درازی رسیدیم که پایانه‌های رایانه در آن قرار داشتند. هردو به سرعت وارد شدیم. من که افسری عالی‌رتبه بودم، رمز شناسایی خودم را وارد کردم و صبر کردم تا جستجوگر پایانه مشخصات شاخ کوتاه روی پیشانی‌ام را بخواند و هویتم را تایید کند. به خودم زحمت ندادم تا از ویسپات بخواهم تا رمز خودش را هم وارد کند. سربازی دون پایه بود و با شناسه‌ی او تنها می‌شد به داده‌هایی بی‌اهمیت دست پیدا کرد. وقتی پایانه هویت مرا تایید کرد، مشخصات ویسپات را وارد کردم، و یک مجرای ارتباطی را در اختیارش گذاشتم. تعیین هویت‌ها از آن رو اهمیت داشت که رایانه الگوی کاوش همه‌ی کاربرانش را در خود حفظ می‌کرد. هم برای این که گهگاه اطلاعات سودمند نادیده انگاشته شده را پیشنهاد بدهد، و هم از آنجا که این داده‌ها برای افسرانی مثل من که می‌خواستند دنبال کار دوستان کشته شده‌ی خود را بگیرند، به کار می‌آمد.

وقتی از کارهای فنی خلاص شدم، با ویسپات به دنبال راهی برای جستجوی شواهد مورد نیازمان گشتیم. رایانه‌ی اداره به قدری عظیم و دقیق بود که به سادگی ممکن بود در انبوهی از اطلاعات به درد نخور سرگردان شویم. داشتن یک روش منطقی و روشن مهم‌ترین ابزار سر و کله زدن با آن بود.

به ویسپات گفتم: «خوب، تو می‌خواهی دنبال چه چیزی بگردی؟»

ویسپات فوری گفت: «خوب، ببینیم رئیس این آدمکشا کیه دیگه!»

جلوی مغز اولم را گرفتم تا از ساده لوحی این سرباز سرخورده نشود. بعد گفتم: «نه، به این سادگی که نیست. اگر رایانه اسم رئیس فرقه‌ی ایلوپرستها را داشت که دیگر ما این همه دردسر نداشتیم. باید پرسش‌های درست را بپرسیم تا جوابهای درست بگیریم.»

با دمش حلقه‌ی بزرگی درست کرد و گفت: «چطوره بگیم عکس این یارو ایلو رو نشونمون بده؟»

دیگر به مغز اولم حق می‌دادم که ناامید شود. گفتم: «عزیز من، ایلو اسم خدای این گروه است، دازیمداها هیچ وقت

بت پرست نبوده‌اند، برای همین هم ایلو عکس ندارد. وانگهی، اگر هم داشته باشد عکسش به چه درد ما می‌خورد؟»

چشمان سرخ بزرگش را به من دوخت و از بس زور زد تا هوشمندانه حرف بزند، رگهایش مانند رگه‌هایی سیاه بر سر و صورتش نمایان شد. بعد فاتحانه گفت: «خوب، می‌خواهی بگیرم فیلم مردن رفیقم رو برات پخش کنه رئیس؟»

کورسوی امیدی در مغز دومم درخشید. پرسیدم: «فیلم مردن رفیقت؟ کدام رفیقت؟»

گفت: «همون که قبلا مسئول پرونده‌ی این آدمکشا بود دیگه...»

پرسیدم: «همان که زاکس می‌گفت به دست ایلوپرستان کشته شده؟ مگر از قتلش فیلم برداشته‌اند؟»

باز با دمش حلقه‌ای در ست کرد و گفت: «کی میدونه؟ شاید با شه، آخه توی یه میدون شلوغ با تیر زدنش، شاید دوربینای اداره‌ی امنیت گرفته باشدش؟ مثل این دله دزدها که از توی باغچه‌های عمومی شهر خاکه قند می‌دزدن ها!»

برای شروع بد فکری نبود. گفتم: «عالی‌ست. اولین پرسش این است، همکار تو کی و کجا و توسط چه کسی کشته شده. پرسش دوم، فعالیت‌های این فرقه در کل چه بوده؟ شاید بتوانیم این طوری هدفشان را کشف کنیم. باید کارهایشان یک الگوی هدفمندی داشته باشد... و پرسش سوم، در مورد رهبر این گروه چه اطلاعاتی در دست است؟»

صدایی از پشت سرم بلند شد و گفت: «قربان، شاید من هم بتوانم پرسش دیگری اضافه کنم؟»

برگشتم و با تعجب دیدم یک دازیمدای دیگر کنارمان ایستاده. لاک پشت ما همیشه مانع می‌شد تا در ست پشت سرمان را ببینیم. دازیمدای جوان بی سر و صدا وارد شده بود و بی‌تردید بخشی از حرفهایمان را هم شنیده بود. کافی بود یک نگاه به یالهای مرتب و کلاهخود براقش بیندازم تا هویتش را تشخیص دهم. با دیدنش موجی زورکی از بوهای خوشامدگویانه را از غدد پهلویم بیرون دادم و گفتم: «آه، سروان، پاک شما را از یاد برده بودم. بیایید با ویسپات آشنا شوید. این سرباز آسگارت قرار است در این تحقیق همکار ما باشد.»

سروان بازوهای نیرومند و درازش را مثل پرچمی در برابر ویسپات تکان داد. ویسپات هم عضلات دهان گشادش را منقبض کرد و دندانهایش را تا نیمه بیرون آورد. این روش قدیمی و سنتی سلام گفتن یک دازیمدا و یک آسگارت در دارمای خشک بود. اما چون همه دور از وطن اصلی‌مان بزرگ شده بودیم، هر دو طرف این حرکات را با ناشی‌گری اجرا کردند. ویسپات برای این که صمیمیت ذاتی‌اش را نشان بدهد، بعد از این حرکت گفت: «چاکریم سروان!»

سروان که آشکارا ناراحت بود، گفت: «بله، بله، ممنونم. راستش، ای کاش مرا هم موقع رایزنی در مورد مسائل مربوط به پرونده احضار می کردید، قربان.»

طوری به ویسپات نگاه کرد که انگار در حال اندازه گیری عمق حماقتش است. از این که همزمان با از قلم انداختنش، با این آسگارت مشورت می کردم، عصبانی اش کرده بود. زیاد به این موضوع اهمیتی ندادم. مغز دومم می دانست که مغز اولم به عمد او را از یاد برده. ترجیح می دادم در حد امکان کمتر در این پرونده درگیر شود. شکی نداشتم که به محض خبردار شدن از ماموریتش به جنب و جوش افتاده تا همه چیز را در مورد این پرونده مرور کند و در برابر من حرفه ای و مسلط به نظر برسد. هیچ دلم نمی خواست بنشیند و پشت سرم بگوید در یک پرونده ی مشترک او - و نه من - راه حل اصلی را یافته است. هرچند می دانستم به محض این که اولین برگه را در مورد رئیس ایلوپرستها پیدا کنیم، برای خود شیرینی هم که شده، می رود و زودتر از من گزارش اش را به زاکس تقدیم می کند. اما شهرت من چیزی نبود که به این سادگیها لکه دار شود. تازه، خود زاکس هم افسری سرد و گرم چشیده بود و گول این چاپلوسی ها را نمی خورد. هرچه باشد، زاکس بود که معمای پرونده ی شگفت انگیز آن قاتلی را گشوده بود که با برانگیختن مسائل فلسفی باعث مرگ قربانیانش می شد.

صدای زمخت ویسپات مرا از فکر و خیال بیرون آورد: «می بخشی رئیس، شروع کنیم؟»

چشمانم برای لحظه ای چهره ی بی احساس و وظیفه شناس سروان را کاوید و مغز اولم حس کرد به قدر تمام زالوهای بدبوی گودالهای همستگان از او تنفر دارد. گفتم: «سروان، به هر صورت حالا که آمده اید، خوب است به بحث ما بپیوندید. ما داشتیم دنبال راهی برای گرفتن اطلاعات مفید از رایانه می گشتیم.»

سروان گفت: «بله، تا حدودی متوجه شدم. اگر اجازه بدهید، من هم پرسش مورد نظرم را اعلام کنم.»

از رسمی حرف زدنش حالم به هم می خورد. با این وجود دست کم این خوبی را داشت که سلسله مراتب اداری را

رعایت می کرد. گفتم: «بفرمایید سروان!»

گفت: «به نظر من پرسش اساسی این است که چرا ایلوپرستها در سیاره‌هایی دور از دارما به عملیات تخریبی خود می‌پردازند. یعنی در جاهایی که جمعیت دازیمدای زیادی وجود ندارد.»

ویسپات گفت: «اما رفیقم می‌گفت ایلوپرستا اصلاً کاری به کار دازیمداها ندارند. یعنی انگار از بین بقیه‌ی نژادها هم یارگیری می‌کنن.»

سروان با شنیدن این حرف پره‌های گوشه‌ایش را گشود و گفت: «شاید کلید ماجرا در همین جا باشد. شاید اصلاً اینها ایلوپرستانی که ما در دارما می‌شناسیم نباشند.»

گفتم: «البته که نیستند، ایلوپرستان سنتی باعث آزار کسی نمی‌شوند. خوب، حدس و گمان کافی است. ویسپات، تو بگرد بین می‌توانی فیلم کشته شدن همکارت را پیدا کنی یا نه. هر داده‌ای که به سابقه‌ی این پرونده مربوط شود ارزشمند است. مثلاً ببین افسران دیگری روی این موضوع کار کرده‌اند یا نه. سروان، شما پرسش مورد نظر خودتان را پیگیری کنید و الگوی حمله‌های این فرقه را در سیاره‌های مختلف بررسی کنید. من هم پرسشهای خودم را پیگیری می‌کنم.»

به عمد در مورد پرسش‌های خودم توضیحی ندادم تا مرموز و قوی به نظر برسم. دلیل واقعی‌اش البته این بود که هنوز تصویر روشنی از پرسش اصلی‌ام در ذهن نداشتم!

به این ترتیب کار ما با رایانه شروع شد. تا چند ساعت بعد، با هم حرفی نزدیم. سروان چنان به ابزارهای ارتباطی رایانه‌چسبیده بود که انگل روی جمجمه‌ی سوهران‌ها را به یاد می‌آورد. انگار داشت همه‌ی بایگانی اداره را حفظ می‌کرد. ویسپات هم با حالتی دست و پا چلفتی کار می‌کرد و معلوم بود بخش عمده‌ی وقتش صرفِ پاک کردن مطالبی می‌شود که به اشتباه وارد کرده است. هر از چند گاهی زیر لب جمله‌ای پرت را ادا می‌کرد و یا آوازی عامیانه را زمزمه می‌کرد. با این وجود صدایش من و سروان را ناراحت نمی‌کرد. فقط تراوش سخنانی بودار بود که روند دایمی حرف زدن ما با خودمان را مختل می‌کرد و باعث حواس پرتی‌مان می‌شد.

من برای شروع یک حدس خوب در اختیار داشتم. دوست داشتم رابطه‌ی ایلوپرستان را با مافیای دازیمداها بدانم. احتمال این که ارتباطی بین این دو وجود داشته باشد مثل الهامی به مغز اولم خطور کرد. دازیمداها، مثل بقیه‌ی نژادها، برای خودشان شبکه‌ای زیرزمینی برای جرایم سازمان یافته داشتند. با این تفاوت که بیشتر اعضای آن نجس بودند. از نظر تاریخی، اصطلاح نجس از وقتی به وجود آمد که گروهی از مهاجران کشتی شکسته‌ی دازیمدا، ناگزیر شدند به دلیل نقص فنی در سیاره‌ای فرود اجباری کنند. بعد هم برای مدتی به نسبت طولانی در آن دنیای دورافتاده و متروک به دام افتادند. آنان در این شرایط ناامید کننده به رفتاری بسیار شرم‌آور روی آوردند و برای این که نسل خود را حفظ کنند، به طور انفرادی تخم گذاشتند.

دازیمداها فاقد جنسیت هستند، اما بر بالهای خود لکه‌هایی رنگی دارند که می‌تواند سبز، آبی، و یا زرد باشد. (مثلاً بالهای من سبز است). هرچند هر دازیمدا می‌تواند به تنهایی تخم بگذارد، اما هیچگاه این کار را نمی‌کند. تخم‌گذاری همیشه بر طبق سنتی بسیار کهن انجام می‌شود که بر اساس آن باید سه نفر با سه رنگِ متفاوت کنار هم جمع شوند و هر سه با هم تخم بگذارند. تخم‌گذاری انفرادی کاری بسیار نفرت‌انگیز است. در واقع تا پیش از جریان این کشتی شکستگان، هیچ کس فکر نمی‌کرد اصولاً چنین کاری ممکن باشد. تا آن که این مهاجران که همه رنگ بالهایی مشابه داشتند، پس از سالها اسیر شدن در دام گرانش آن سیاره، بالاخره توانستند به یاری بومیان فضاپیماهایی کارآمد بسازند و بار دیگر به مسیرهای پر رفت و آمد کیهان بازگردند.

تازه در آن هنگام بود که ما دریافتیم گروهی از دازیمداها این قانون استوار را شکسته‌اند و به طور انفرادی تخم گذاشته‌اند. وقتی فرزندان این مهاجران به دنیا آمدند، معلوم شد که چرا همه از این کار خودداری می‌کردند. تخم‌گذاری انفرادی از یک سو به بی‌بند و باری منتهی می‌شد، چرا که هرکس می‌توانست هر وقت دلش بخواهد تخم بگذارد، و از طرف دیگر به تغییراتی هورمونی می‌انجامید. یعنی دندانها و شاخ دازیمداهایی که به همین دلیل زیاد تخم‌گذاری می‌کردند، رشدی غیرعادی پیدا می‌کرد. این دازیمداها به جای برجستگی کوچک تشخیص هویت، بر روی پیشانی‌شان شاخی بلند و نوک تیز داشتند و دندانهایشان هم بلندتر از دازیمداهای عادی بود. بدتر از همه، بوی غیرقابل تحملی از

بدنشان بر می‌خواست که نزد دازیمدهای دیگر بسیار شرم‌آور دانسته می‌شد. مهاجرانی که این رسمِ نفرت‌انگیز را در پیش گرفته بودند، از سوی جامعه‌ی جهانی دازیمدها نجس تلقی شدند، و از درون قلمرو نژادی ما بیرون رانده شدند. از آن به بعد نجسها برای شکستن این تابو خیلی فلسفه‌بافی کرده بودند. ادعا می‌کردند که شکلِ طبیعی و اصیل‌تر تخم‌گذاری، انفرادی است. می‌گفتند رسم تخم‌گذاری سه نفره از پیامدهای زندگی ماشینی است و باعث مسخ نژاد ما می‌شود. دازیمدها در شرایطی که به طور عادی تولید مثل می‌کردند، برای انجام کار خاصی بیشتر تخصص می‌یافتند. یعنی مثلاً یکی مغزی بزرگتر پیدا می‌کرد و دانشمند می‌شد و دیگری عضلات بازوی قویتری پیدا می‌کرد و سرباز یا کارگر می‌شد. نجسها اما، همه شبیه به هم بودند و هیچ کدامشان برای انجام هیچ کاری به درد بخور نبودند. همه‌شان تا حدودی استعداد دانشمند شدن یا کارگر شدن یا جنگیدن را داشتند اما در هیچ یک فرد خبره یا کارآمدی نمی‌شدند. به همین دلیل هم در جامعه‌ی دازیمدها که از متخصصانی کوشا و دارای شغل معین تشکیل شده بود، همه کاره و هیچ کاره به شمار می‌رفتند. خودشان اما، این موقعیتشان را می‌پسندیدند و به آن می‌گفتند آزادی کامل از قید و بندهای اجتماعی. در این زمینه به قدری زیاده‌روی می‌کردند که حتا بوی گند بدنشان را هم طبیعی و خوشایند می‌دانستند. بدتر از همه این که نجس‌ها فرزندان که از این تخم‌ها زاده می‌شدند را هم گمراه می‌کردند و به این ترتیب به زودی خانواده‌هایی از دازیمدهای سنت‌شکن به وجود آمد که همگی نجس بودند و رسم تخم‌گذاری انفرادی را نسل اندر نسل به فرزندان‌شان منتقل می‌کردند. هرچند چندین سازمان قدرتمند دازیمدا وجود داشت که با این کار مخالفت می‌کرد و می‌کوشید تخمهای گذاشته شده توسط نجس‌ها را نجات دهد و نوزادان دازیمدا را به رسم درست و قدیمی نژادی‌مان پرورش دهد.

نجس‌ها به دلیل پایبند نبودن به رسوم سختگیرانه‌ی تولید مثل‌مان، خیلی زود جمعیتی چشمگیر پیدا کردند. اما خوبختانه عمر‌شان از دازیمدهای عادی کمتر بود. تغییر هورمونی‌شان باعث می‌شد تا بسیاری از مفاهیم مقدس و مهم نژادی‌مان را اصولاً درک نکنند. شاید به همین خاطر هم پرخاشگرت‌تر و خشن‌تر بودند و حتا این شایعه را شنیده

بودم که فوجی از آنها به عنوان سرباز مزدور برای امپراتوری خدمت می‌کنند. این چیزی بود که برای نژاد صلحجو و آرام دازیمدا تصور ناکردنی بود.

در قلمرو جمهوری، نجسهایی که به فعالیت‌های مجرمانه روی آورده بودند، سازمانی به وجود آورده بودند که مافیای دازیمدا نامیده می‌شد. هرچند بهتر بود اسمش را می‌گذاشتند مافیای دازیمداهای نجسها. رئیس مافیا را همه به اسم ارباب می‌شناختند. غیرممکن بود دازیمداها در ابعاد جهانی کار خلافی بکنند و مافیا از آن بی‌خبر باشد. از این رو این حدس من که از مجرای مافیای دازیمدا ردِ رئیس ایلوپرستها را بگیریم، کاملاً هوشمندانه می‌نمود.

وقتی به دنبال روابط میان ارباب و فرقه‌ی ایلوپرستها گشتم، حدس من به یقین تبدیل شد. در رایانه سیصد و چهارده مورد از فعالیت ایلوپرستان ثبت شده بود، که در دویست و نود و شش موردش، دازیمداهای نجس هم حضور داشتند. اصولاً چنین به نظر می‌رسید که بخش مهمی از اعضای این فرقه‌ی خشن نجس باشند. با مرور این اطلاعات، حدسی دیگر در مغز دومم جوانه زد. وقتی دنبالش را گرفتم، دیدم که در تمام پانزده موردی که حضور رهبر ایلوپرستان بر سیاره یا شهری ثبت شده، ارباب هم در همان حوالی بوده است. وقتی به این نتایج دست پیدا کردم، حس کردم وقتش رسیده که همکارانم را هم از موضوع با خبر کنم. بد نبود که به سروان ضرب شستی نشان دهم. در حالی که از کوتاهی زمانی که صرف دستیابی به این اطلاعات مهم کرده بودم، به خود می‌بالیدم، هر دو را صدا زدم.

سروان و ویسپات کارشان را رها کردند و به سراغ پایانه‌ی من آمدند. ویسپات گفت: «رئیس، یه فیلم توپ پیدا کردم!»

بزرگوارانه گفتم: «خوب، بد نیست چیزهایی را که تا اینجا کار به دست آورده‌ایم، با هم رد و بدل کنیم. ویسپات، نشان بده ببینم چی پیدا کرده‌ای.»

ویسپات انگشتان دراز و متحرکش را در فضای نورانی‌ای فرو کرد و با جنباندن انگشتانش ارتباطش را با رایانه تنظیم کرد. برای لحظه‌ای به نظرم رسید حرکات انگشتانش بسیار ماهرانه و مسلط است، اما دقیقاً در لحظه‌ای که می‌خواستم از این مهارتش تعریف کنم، گویی از دیدن توجهم دستپاچه شده باشد، کلیدی را اشتباهی فشار داد و بعد

هم با دست و پا چلفت‌ترین حالت ممکن به کارش ادامه داد. در ست در زمانی که داشت حوصله‌ام سر می‌رفت، با خوشحالی بانگ زد: «پیداش کردم، پیداش کردم. رئیس...»

با حرکتِ آخرِ انگشتانش، شبکه‌ای تار عنکبوتی از نور جلوی چشم‌مان شکل گرفت و بخشی از حافظه‌ی رایانه در قالب تصویری سه بعدی به نمایش گذاشت. توری ظریفی از نورهای رنگی که از گوشه و کنار می‌رویید، در برابرمان به هم پیوست و منظره‌ای را نشان داد که میدانی شلوغ و پرجمعیت از یکی از شهرهای جمهوری را نشان می‌داد. نماد پیچیده و زاویه‌داری که بر گوی شیشه‌ای عظیمی در وسط میدان حک شده بود، نماد سیاره‌ای بود که برایم ناشناخته بود، اما به سادگی می‌شد حلقه‌ی زرین پیوند با جمهوری را در میان آن تشخیص داد. ویسپات توضیح داد: «اینجا سیاره‌ی کوباهاست. فیلم رو از میدون مرکزی شهر شماره‌ی ۴۴۴۳۴۳۵ باید برداشته باشن، یا شاید هم ۴۴۴۳۴۵۴، نمی‌دونم، شایدم یه عدد دیگه...»

سروان با کج خلقی گفت: «مهم نیست، سرباز، چرا داری این را نشان می‌دهی؟»

ویسپات طوری به سروان نگاه کرد که انگار دارد مهمانی ناخوانده را بو می‌کشد. بعد گفت: «خوب، این سیاره‌ی کوباهای نابغه‌س دیگه. همون جایه که رفیقم رو کشتن...»

تصویر، انبوهی از موجودات مکعب شکل، کوچک اندام و خزننده را نشان می‌داد که در خطهایی موازی یا عمود بر هم در خیابانهایی شطرنجی حرکت می‌کردند. یکی دو نفر از مردم این نژاد را دیده بودم و می‌دانستم که مهندسانی معرکه هستند. هرچند برای مکالمه با نوزادهای کوبا هم می‌بایست ریاضیدانی خبره می‌بودید. در میان انبوه مردم بومی که با نظم و ترتیبی دقیق در خیابانها حرکت می‌کردند، تک و توکی مسافر و مهمان از نژادهای دیگر دیده می‌شد که به غولهایی شلخته و ولنگار شباهت داشتند. یکی از آنها، که دوربین به رویش تمرکز یافته بود، آمورگای بلند قامت و زیبایی بود که با بالهای نیمه باز، و پوستِ پشمالوی زرخیزش به بتی قدرتمند شباهت داشت. آمورگا به دقت در گوشه و کنار میدان به دنبال کسی می‌گشت. برقی که در چشمان مرطوب و کوچکش درخشید، نشان داد که آنچه را می‌جوید، یافته است. چیزی که متاسفانه خارج از برد دوربین قرار داشت. آمورگا بالهایش را گشود تا از ازدحام

هندسی مستقر بر زمین بگریزد و از راه هوا حرکت کند. اما ناگهان لکه‌هایی تیره بر بدنش نمایان شد و تصویرش مه آلود شد. گویا همچون مناظر شبانه‌ی راگا، بارانی از قیر تیره بر میدان باریده باشد.

سروان با لحنی ماشینی گفت: «از تفنگ میکروبی استفاده کرده‌اند. فن‌آوری‌اش در مورد آموزگاه‌ها خیلی گران است.» از این اظهار فضل هیچ خوشم نیامده بود. معلوم بود که آموزگاه هدف تیری میکروبی قرار گرفته است، این که دیگر گفتن نداشت! در برابر چشمان ما، بالهای با شکوه آموزگاه دچار لرزش شد، و خودش به سنگینی بر زمین افتاد. بعد در حالی که لکه‌های تیره‌ی بیشتری بر بدنش ظاهر می‌شد، رعشه‌ای سخت بدنش را فرا گرفت. آنگاه، انگار که وجود دوربین ثبت رخدادها در میدان به او الهام شده باشد، به زحمت برخاست و با نعره‌ای بلند توجه دوربینهای میدان را به خود جلب کرد. حرکاتش پیش از این هم به قدری مشکوک بود که تمام دوربینهای میدان را از دقایقی قبل به سوی خود فرا خوانده بود.

آموزگاه در حالی که عضلات منقبض چهره‌اش از درد می‌پرید، رو به ما کرد، و با زحمت گفت: «پرونده‌ی ژلاتین، پرونده‌ی ژلاتین را دنبال کنید... در اداره خائنی هست، که...»

اما نتوانست حرفش را تمام کند، و بدن خشکیده‌اش به سنگینی روی زمین افتاد.

ویسپات با لحنی افسوس‌آمیز گفت: «همین بود. رفیق ما اینجوری شد که ریق رحمت رو سر کشید.»

سروان با لحنی دانشگاهی گفت: «اشتباه نکنید، سرباز، همکار شما چیزی را سر نکشید، بلکه مورد اصابت یک تیر

میکروبی قرار گرفت که برای کشتن آموزگاه‌ها برنامه‌ریزی شده بود!»

زیر لاکم بوهایی ناشی از عصبانیت متصاعد کردم و گفتم: «سروان، این اصطلاح از زبان آسگارت‌های بومی گرفته

شده و به معنی مردن است.»

فقط یک دازیمدای از خود بیگانه‌ی پرورش یافته در محیطی غریبه می‌توانست از این حقیقت بدیهی ناآگاه باشد که

ریق اسم نوعی شب‌نم کمیاب و سمی بود که بر گیاهان گوشتخوار دارم‌ای خشک جمع می‌شد. نوع خاصی از این مایع

که مزه‌ی شیرین تندی داشت و برای همین هم معمولاً به اشتباه نوشیده و منجر به مرگ می‌شد، ریق رحمت نام داشت!

سروان گفت: «آهان، بله، بله، ریق رحمت، حالا یادم آمد... البته. خوب، بگذارید من هم دستاوردهایم را بگویم.»

گفتم: «به قول مشهور بوی ادویه زودتر از بوی غذا به مشام می‌رسد! اول ببینید من چه یافته‌ام.»

بعد هم با افتخار الگویی را که در مورد ارتباط میان ارباب و کاهن یافته بودم نشان‌شان دادم. ویسپات خیلی سریع

به نتیجه رسید: «پس این اربابِ کثیف بوده که رفیق منو کشته؟ خودم قورمه قورمه‌اش می‌کنم.»

البته او اصطلاحی بسیار بی‌ادبانه را به کار برد که به پخت نوعی غذای بومی دارما مربوط می‌شد، و من ترجیح می‌دهم

آن را به این ترتیب به یاد بیاورم.

سروان کمی شکاک‌تر به نظر می‌رسید. او گفت: «بله، بعید نیست که مافیای دازیمدا با کاهن ارتباطی داشته باشد.»

طعنه‌زنان گفتم: «بعید نیست؟ یعنی چه؟ نتیجه روشن است. به احتمال زیاد اصلاً کاهن از دست نشانندگان ارباب

است. عروسکی است که او برای پنهان کردن عملیات بزهکارانه‌اش اختراع کرده.»

ویسپات که هنوز به خاطر مرگ همکارش داغدار بود و یالهایش را در مشت می‌فشرد، گفت: «شاید هم برعکس

باشد. شاید ارباب دست‌نشانده‌ی کاهن باشد.»

گفتم: «نه، سابقه‌ی ارباب بیشتر است. او از چندین سال پیش فعال است، اما گویا این فرقه‌ی مرگبار تازه فعال شده

باشد.»

سروان بی‌توجه به نتیجه‌گیری درخشان من، گفت: «خوب، اگر اجازه بدهید من هم یافته‌هایم را در اختیارتان

بگذارم.»

با لحنی که آغشته به بوی تندِ تمسخر بود، گفتم: «بفرمایید...»

سروان با اعتماد به نفس کامل شروع کرد: «من تصمیم گرفتم در مورد خودِ فرقه اطلاعاتی به دست بیاورم.

اطلاعاتی که رایانه در مورد ایلوپرستان داشت، به نسبت کامل بود. اولین گزارش را یکی از جاسوسان خُرده‌پا که در

قلمرو امپراتوری برای جمهوری اطلاعات جمع می‌کرد، فرستاده بود. او در پوشش یک بازرگان کینشار در پایتخت امپراتوری در سیاره‌ی ارمشتگاه اقامت داشت. او برای نخستین بار متوجه این نکته شده بود که کیش ایلوپرستان بدون این که از سوی امپراتوری دچار مشکلی شود، در حال بسط و توسعه است. همان طور که می‌دانید، در قلمرو امپراتوری و در میان نژادهای تحت سلطه‌ی مولوک‌ها، در طول چند قرن که از استیلای این نژاد می‌گذرد، دینی دولتی گسترش یافته که خدایش موجودی بسیار شبیه به مولوک‌های فاتح است. شکل‌گیری این دین مولوک‌پرستی، همزمان بود با پیدایش چندین فرقه و دین محلیِ نوساخته که مضمون تمام آنها بازگشت به سنن بومی و رهایی از زیر سلطه‌ی مولوک‌ها است. این فرقه‌های محلی معمولاً توسط قوای دست‌نشانده‌ی امپراتوری ریشه‌کن می‌شدند و دین دولتی پرستش امپراتور به جای آن ترویج می‌شد.

جاسوسی که گزارش‌هایش در رایانه ذخیره شده بود، متوجه شده بود که ایلوپرستی که به ظاهر دینی بومی دارما و سنت گراست، بر خلاف بقیه‌ی فرقه‌ها با مخالفت دیوان سالاری امپراتور روبرو نشده و به سادگی تا قلمرو جمهوری بسط یافته. گزارش‌های این جاسوس با وجود ارزشمند بودن، نیمه‌کاره بود، چون گویا هویتش افشا شده بود. نیروهای امنیتی امپراتوری او را سر به نیست کردند.

گزارش‌های بعدی به اخبار منتشر شده در مطبوعات محلی و شایعه‌های رایج در میان تمدن‌های حاشیه‌ی جمهوری مربوط می‌شد. این گزارش‌ها از همان موقعی که کینشار جاسوس خاموش شده بود، آغاز می‌شد و رخدادهایی را در بر می‌گرفت که به حدود چهار ماه پیش بر می‌گشت. در این گزارش‌های پراکنده به فعالیت یک فرقه‌ی ویرانگر و مهاجم در یکی از مهاجرنشین‌های دازیمدا که در مناطق زیر سلطه‌ی امپراتوری زندگی می‌کردند، اشاره شده بود. روند انتقال اطلاعات از مرزهای امپراتوری به بیرون بسیار کند و کنترل شده است. به همین دلیل داده‌هایی که در این زمینه وجود داشت، کلی و نادقیق بود. فقط این قدر ذکر شده بود که یک پیشوای مذهبی در میان گروهی از دازیمداهای مهاجر ظهور کرده و شکلی انحصارگرا از پرستش ایلو را تبلیغ می‌کند. شواهدی در دست بود که از حمله‌ی اعضای این جنبش به دازیمداهای بی‌ایمان خبر می‌داد.»

بعد، در حالی که یکی دو جین از بازوهای دراز و رشته مانندش را به درون مکعب نورانی ارتباط فرو کرده بود، با مهارت رایانه را واداشت تا تصاویر سه بعدی مربوط به حرفهایش را نمایش دهد. چند تصویر از بدنهای تکه پاره‌ی دازیمداهایی که به ظاهر مخالف بسط این فرقه بودند و به سیخ کشیده شده بودند، نمایش داده شد. و تصویری محو از کاهن که فقط کلاهخود شاخدار و ردای سیاهش را نشان می‌داد. ولی از هیکلش معلوم بود که یک دازیمداست.

خشونت‌ی که در این تصویرها موج می‌زد، برای مغز اولم تکان دهنده بود. اجداد من و سروان هم زمانی که در دارما زندگی می‌کردند، ایلوپرست بودند. ایلو خدایی باستانی بود که از قرن‌ها پیش توسط دازیمداها پرستیده می‌شد. او موجودی غیر شخصی، نیرومند و مهربان در نظر گرفته می‌شد که به صورت قانونی کیهانی بر طبیعت فرمان می‌راند. پرستش او فاقد مناسک ویژه بود و با مراقبه و پرهیز از خوردن نوعی نرم‌تن بومی دارما - که بعدها معلوم شد نژادی متمدن است - همراه بود. آیین ایلو پس از فتح دارماها توسط قوای مولوک، به تدریج منسوخ شد. به ویژه مهاجران دازیمدا در قلمرو جمهوری که با فرهنگ‌های گوناگون برخورد داشتند، آن را شکلی عقب مانده از یک اعتقاد قدیمی می‌دانستند.

سروان با همان لحن پرافاده‌اش شروع کرد به بازگو کردن اطلاعاتی اضافی و بی‌مورد، که همه‌ی نژادهای دارمایی از آن آگاه بودند: «شواهدی تاریخی از بایگانی فرمانداران امپراتوری در دارما در دست است که نشان می‌دهد چند قرن پیش مولوک‌ها می‌کشیدند تا دین ایلو را منسوخ کنند و به جای آن دین حکومتی خودشان را رواج دهند. دینی که خدای آن به مولوک‌ها شباهت زیادی دارد و مناسکش با پرستش امپراتور همراه است.»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «سروان، مسلماً نمی‌خواهید داستان پیوستن آسگارت‌های جنگجو به کاهنان ایلو و مقاومتشان در برابر مولوک‌ها را حکایت کنید. همه‌ی ما در زمان کودکی در دبستان اینها را خوانده‌ایم.»

دستپاچه گفت: «آه، بله، می‌دانم، اشاره‌ام از آن رو بود که تاکید کنم رستاخیز این آیین قدیمی جلوی چشم حاکمان مولوک خیلی عجیب است. در رایانه اطلاعاتی هست که جاسوسان جمهوری طی سالهای اخیر از دارمای خشک گردآوری کرده‌اند. بر اساس این داده‌ها، پیشوای این فرقه‌ی جدید به طور منظم برای مراقبه‌های درازمدت به بیابان‌های

دارمای خشک می‌رفته و از میان پیروانش غایب می‌شده است. در واقع شمار بسیار کمی از ایلوپرستان او را از نزدیک دیده‌اند. پیروانش ادعا می‌کنند در صحرا با ایلو گفتگو می‌کند و به همین دلیل در نظر شان تقدس و اقتداری افسانه‌ای دارد. همه او را کاهن یا کاهن بزرگ می‌خوانند. او در مدتی کوتاه موفقیتی خیره‌کننده به دست آورده و توانسته بخش عمده‌ی جمعیت دارما را به آیین خود در آورد. نکته‌ی عجیب این که در گزارش‌ها به وجود گروهی از آسگارت‌ها در میان هواداران کاهن اعظم اشاره شده.»

چشمان متحرکم را به سمت ویسپات گرداندم. او هم تعجب کرده بود. هم‌نژادانش با وجود پایبندی شان به برخی سنن ملی، از بی‌دین‌ترین موجودات کیهان بودند و به هیچ عامل فراطبیعی‌ای باور نداشتند. یک بار در گذشته‌های دور به دلایل سیاسی با قیام ایلوپرستان همکاری کرده بودند. اما این که بروند و خدای دازیمداها را بپرستند، دور از انتظار بود.

سروان که گویی می‌دانست تا اینجای کار اطلاعات جالب چندانی نیافته، پره‌های گوشه‌ایش را گشود و دمش را به لاکش کوبید. هر چهار چشم بر او خیره ماند. معلوم بود چیز دیگری پیدا کرده و آن را برای آخر سخنانش گذاشته است.

گفت: «نکته‌ی آخر این که، من متوجه شدم شخصیت مهمی در سلسله مراتب ایلوپرستان دازیمدایی است که اینجا در همستگان زندگی می‌کند. من داده‌های موجود در مورد عملیات ایلوپرستان را بررسی کردم. فعالیت آنها به طور مشخص در اطراف دو سیاره متمرکز شده است. یکی از آنها دارماست و دیگری همستگان. برای همین هم فکر نمی‌کنم ارباب همان کاهن باشد. ارباب تحت تعقیب است و معمولاً از سیاره‌ای به سیاره‌ی دیگر می‌رود. به اینجا نگاه کنید...»

او الگویی هندسی را برای ما نمایش داد که توزیع زمانی و مکانی عملیات ایلوپرستان را در کیهان نشان می‌داد. حق با او بود، رگه‌های درخشان و نقطه‌های نورانی‌ای که حمله‌های این فرقه را باز می‌نمود، آشکارا در اطراف دارما و همستگان متمرکز شده بود. دستیابی به چنین الگویی در این زمان کم نبوغ‌آمیز بود و بیخود نبود که این قدر به خودش

مطمئن بود. شکی ندا شتم که ساعات پایانی شب پیش را صرف این تحلیل کرده تا بتواند نتیجه‌ی کارش را همچون درخشش نبوغی ناگهانی به رخ‌مان بکشد.

گفتم: «اما ارباب معمولا در همان جایی بوده که کاهن حضور داشته، و بنابراین قاعدتا در مرکز سازماندهی فرقه هم بوده.»

سروان گفت: «نکته در همین جاست. به ظاهر این فرقه بیش از یک مغز متفکر دارد. یکی از آنها به پایگاهی در دارما و معابد سنتی ایلوپرستان مربوط می‌شود. دیگری در همستگان قرار دارد. ارباب و کاهن می‌توانند دو نفری باشند که این دو مرکز را هدایت می‌کنند.»

از دیدن این که سعی می‌کرد دستاورد نبوغ‌آمیز مرا با نظریه‌ی خودش ترکیب کند، خشمگین شدم. کلاهخودم را روی سرم جلو کشیدم و گفتم: «به این ترتیب ما به دو تا مظنون می‌رسیم که یکی از آنها را می‌شناخیم. یعنی ارباب را.»

سروان گفت: «بله، و باید دنبال آن یکی بگردیم. یعنی ارباب نشانه‌ایست که می‌تواند ما را به سمت کاهن راهنمایی کند.»

ویسپات هم با خنگی نمایانش سعی کرد وارد بحث شود: «آهان! پس از قرار معلوم این دو تا، فی‌الواقع دو تا هستن. خیلی جالبه!»

بالهایم را گشودم و به هوا برخاستم و گفتم: «خوب، پرگویی کافی است. برای شروع پرس و جو از جاسوس‌هایمان برگه‌های کافی داریم. سروان، به سراغ خبرچینهای رسمی اداره بروید و آنچه را که تا اینجا کار پیدا کرده‌ایم به عنوان موضوع تحقیق به دستشان بدهید. من هم کسی را در شهر پست می‌شناسم که به مافیا مربوط است. با ویسپات به سراغش خواهیم رفت. اما قبل از آن، تصمیم دارم از کسانی که در اختیار اداره‌ی امنیت قرار دارند بازجویی کنم.»

کسانی که در اختیار اداره‌ی امنیت بودند، در واقع جنایتکارانی شناسایی شده بودند که زیر نظر اداره‌ی امنیت قرار داشتند. تقریبا همه‌شان همچنان با دنیای خلافکاران در ارتباط بودند و هیچ بعید نبود بتوانیم از آنها اطلاعات به درد

بخوری بیرون بکشیم. سروان قاعدتا می‌بایست مشتاق باشد تا در بازجویی از آنها شرکت کند، اما اعتراضی نکرد و ماموریت بی‌بو و خاصیت پرس و جو از خبرچینهای رسمی اداره را پذیرفت. انگار از این که ویسپات را همراهش نفر ستادم، آسوده خاطر شده بود. چون بویی قدر شناسانه از گردنش بیرون زد و بازوهایش را به علامت اطاعت جمع کرد. هر سه بدون این که حرفی دیگر بزنیم، آنجا را ترک کردیم.



آسگارت

همان شب - چهل و نه روز پیش از پایان همستگان

غامباراک به من کرنش کرد، بی آن که در حرکت تارهای موجِ اطراف بدنش وقفه‌ای رخ دهد. گفت: «عالی جناب کاهن بزرگ، زندانی‌ها آماده‌ی نمایش هستند.»

از تختِ بزرگم برخاستم و بال زنان به سمت در ورودی تالار رفتم. غامباراک با آن بدن متورم و بی‌قواره‌اش، هن هن کنان به دنبالم دوید. به خاطر خبری که برایم آورده بود، خوش‌حال می‌نمود. زندانی‌هایی که برای دیدن‌شان می‌رفتم را گروه حمله‌ای متشکل از دازیمداهای نجس دستگیر کرده بود. مدتی پیش فهرستی از شهروندان همستگان را به این گروه داده و دستور داده بودم که دزدیده شوند. همین دیروز بود که دیگر از کندی کارشان خشمگین شده بودم. حالا که ماموریتشان پایان می‌یافت، همه‌ی اطرافیانم نفس راحتی می‌کشیدند.

راه را به خوبی بلد بودم و بنابراین دلیلی نمی‌دیدم منتظر غامباراکِ نگون‌بخت بمانم، که مثل تویی پشمالو دنبالم می‌دوید. همان طور بال زنان از راهروهای کج و معوج قلعه‌ام گذشتم، و به فضایی نیمه تاریک و مه آلود رسیدم که از آن به عنوان سیاه چال استفاده می‌کردیم، ده دوازده نگهبان با سوگا با نظم و ترتیب در اطراف در ایستاده بودند و داشتند نگهبانی می‌دادند. با دیدن من خبردار ایستادند و تنها دستشان را به علامت احترام گذاشتن روی دماغ درازشان گذاشتند.

بدون این که به احترام آنها توجهی کنم، از درِ فلزی و سنگینی که برایم گشوده شده بود، وارد شدم. درون سیاه چال، از بوی گندِ جیغ دردناکی انباشته شده بود. چشمان متحرکم را به اطراف چرخاندم تا در آن نور کم جزئیات بیشتری را ببینم. آن وقت متوجه شدم این بوی گند از کجا بر می‌خاست. در گوشه‌ای از اتاق، یک تُنگ شیشه‌ای بزرگ

وجود داشت که به عنوان زندانی برای جاندارانِ نرمتن عمل می‌کرد. جاندار کوچک و چاق و چله‌ای را در آن انداخته بودند و یک باسوگا با حالتی تهدید کننده بالای سرش ایستاده بود. موجود از نژادهایی که من می‌شناختم نبود، و

بنابراین نامش در فهرست کسانی که خواسته بودم وجود نداشت. با زبان بویایی گفتم: «اینجا چه خبره؟»

هوای آنجا آنقدر سنگین بود که مدتی طول کشید تا حرفم به دماغ باسوگا برسد. باسوگا که هنوز بوی مرا نشنیده بود، روی موجود چاق خم شد و با دقت یک قطره‌ی کوچک اسید را از تیغه‌ی بینی‌اش بیرون داد و آن را روی فرق سر او چکاند. بوی سوختن گوشت بلند شد و با رایحه‌ی جیغِ دردناکش مخلوط شد.

تازه اینجا بود که باسوگا متوجه من شد و با دستپاچگی برگشت و دماغش را با دستش گرفت.

بال زنان جلو رفتم و نگاهی تحقیرآمیز به موجودِ درون تنگ انداختم. بعد گفتم: «اینجا چه خبر است؟ این دیگر

کیست؟»

باسوگا گفت: «قربان، زندانی.»

گفتم: «من نگفته بودم چنین موجودی را بگیرید. فهرست افرادی که شما را دنبالشان فرستاده بودم معلوم بود.»

باسوگا با همان حالت ابلهانه‌اش گفت: «قربان، زندانی. ایلوپرست. نه.»

گفتم: «می‌دانم، ابله، گفتم چرا او را گرفته‌اید؟»

تکرار کرد: «زندانی. بد. ایلوپرست نه.»

یالهیم داشت از خشم سیخ می‌شد، که صدای افسرده‌ی غامباراک از پشت سرم بلند شد: «کاهن بزرگ سلامت باشد، این موجود را مجبور شده‌اند بگیرند. چون یکی از افسرانی که دنبالش فرستاده بودید، محافظ شخصی‌اش بود. وقتی آن یکی را دزدیدیم، این ما را دید. چون شما دستور داده بودید کسی خبردار نشود که ما چه کسانی را دستگیر کرده‌ایم، ناچار شدیم او را هم به اینجا بیاوریم.»

نگاهی به موجود انداختم که از درون قفش بلورینش داشت با چشمانی امیدوار مرا نگاه می‌کرد. قبلا به خاطر ترس

از اسید چشمانش را محکم بسته بود. چون حالا می‌شد روی سرش یک ردیف چشم ریز و درخشان را دید.

با بی‌اعتنایی گفتم: « شما قرار است با انضباط باشید و به توسعه‌ی راه مقدس ما فکر کنید، نه این که خودتان را با تفریح‌های ابلهانه سرگرم کنید. این را ببرید و سر به نیستش کنید...»

باسوگا با خوشحالی و با حالتی تقریباً عاشقانه تنگ شیشه‌ای را برداشت. اما با شنیدن ادامه‌ی صحبت‌های موهای تنگ روی سر و چانه‌اش از ناراحتی در هم گره خورد. گفتم: «... در ضمن، سریع راحتش کنید، الان وقت بازی و تفریح نیست. خوب، غامباراک، بیا ببینم.»

غامباراک که بوی عرقی تند از هفت سوراخ بدنش بیرون می‌زد، با عجله جلو دوید تا مرا راهنمایی کند. گفتم: «زندانی‌ها را آماده کرده‌اید؟ هیچ دلم نمی‌خواهد و قتم را صرف مسخره‌بازی زندان‌بان‌هایم کنم.»

غامباراک گفت: «خاطر جمع باشید قربان، همه آماده‌اند. فقط کافی است از آنها پرسید تا پاسخ بدهند.» با شنیدن این حرف بال زنان پیش رفتم و از اتاقی کوچک گذشتم تا به تالاری بزرگ و پرنور برسم. در گوشه‌ای از تالار، ردیفی از تختهای کوچک و بزرگ وجود داشت که با زاویه‌ای در هوا شناور بود و روی هر یک از آنها موجودی بسته شده بود.

همانطور بال زنان جلو رفتم. سه دازیمدا و یک مالکوس آنجا ایستاده بودند و داشتند با تجهیزات پیچیده‌ی متصل به تختها کار می‌کردند. همه با دیدن من کرنش کردند و کلاهخودهای سیاه و براقشان را با همی بازوهایشان لمس کردند.

آمرانه گفتم: «خوب، چیزی پیدا کرده‌اید؟»

دازیمداها منتظر ماندند تا مالکوس حرف بزند. هرچند هر سه نجس بودند و دندانها و شاخهای بلندشان را با غرور نمایش می‌دادند، اما هنوز از میراث قدیمی نژادشان آنقدر بهره داشتند که از خشونت بیش از حد رویگردان باشند.

مالکوس اما، مانند بوگیر بیمارستان‌ها، خشونت را در خود می‌مکد و با آن سرمست می‌شد. به خودم زحمت ندادم که اسمش را ببرم. اسم مالکوس‌ها بخشی از رازهای شخصی‌شان بود. با توجه به این که همه‌شان به یکدیگر شباهت داشتند و بیشترشان هم جنایتکار بودند، حق داشتند چنین رسمی داشته باشند. تا وقتی اسم دقیق‌شان پنهان می‌ماند،

کسی نمی‌توانست انتقام عزیزانش را از همان مالکوسی بگیرد که او را به قتل رسانده. هرچند بودند کسانی که از سر انتقامجویی هر مالکوسی را که سر راهشان قرار می‌گرفت به قتل می‌رساندند. شنیده بودم جنبشی ترقی‌خواهانه در سیاره‌ی زادگاه ملکوسها آغاز شده که هوادار ثبت و اعلام اسم شخصی آنهاست.

صدای خشن مالکوس، مثل باز شدن دروازه‌هایی زنگ زده بود. مالکوس خرطوم دراز و خیسش را تاب داد و در حالی که با لحن بی‌روحش حرف می‌زد، با چشمان ورقه‌مانندش مرا پایید. کلاهخودش برای سر کوچک و ناهموارش گشاد بود. با این وجود اطمینان داشتم که آنچه در زیر این کلاهخود پنهان شده، او را به خدمتگزاری قابل اعتماد تبدیل کرده است.

مالکوس گفت: «کاهن بزرگ، آن سه تا قبل از این که حرفی بزنند مردند، این یکی هنوز زنده است، آن شش تا چیزهایی می‌دانستند که همه را گفتند. این یکی بیشتر از همه می‌داند و زنده نگهش داشتم تا خودتان ببینیدش.»

در حالی که حرف می‌زد، با چهار دست‌دراز و بی‌قواره‌اش به گوشه و کنار سالن اشاره می‌کرد. توانستم در نور اندک تالار «آن سه تا» و «آن شش تا» را ببینم، که آرام بر تختها خوابیده و از درد و رنج خلاص شده بودند. به نژادهای مختلفی تعلق داشتند و تنها گناهشان این بود که کارمند بزرگترین خزانه‌ی اطلاعات ژنتیک جمهوری بودند. موجودی که برایم زنده نگه داشته بودند، یک موگای بود. سر متورمش نشان می‌داد که از طبقه‌ی دانشمندان است، و لباس سیاهش را با خشونت بر بدنش دریده بودند تا بتوانند هر جا که لازم می‌دانند، رگهایش را سوراخ کنند. حالا با آن بدن عجیب و غریب که بیشتر به شبکه‌ای از لوله‌ها شبیه بود، در برابرم به خود می‌پیچید و از روزنه‌های روی بدنش خونی معطر مانند ابری سبز بیرون می‌زد و روی زمین می‌ریخت.

بال زنان به بالای سرش رفتم. مجموعه‌ی ارغوانی‌اش با شبکه‌ای درهم و برهم از الکترودها پوشیده شده بود. با سه چشم مه‌گرفته‌اش به من خیره شد و با همان متانت همیشگی مردمش گفت: «دازیمدا، تو بهای این گناه را می‌پردازی. موگای‌ها تا دورترین منظومه‌ها دنبالت خواهند کرد. از کاری که کردی پشیمان خواهی شد...»

می‌دانستم که راست می‌گوید. موگای‌ها تعصب زیادی در مورد اعضای هم‌نژادشان داشتند و از خونِ هیچکس نمی‌گذشتند. با این وجود بیش از چند دقیقه از عمرش باقی نمانده بود و به همین دلیل حرفهایش به نظرم مسخره می‌رسید. بازوهایم را دور یکی از رگهایش حلقه کردم و آن را از جا کندم. فواره‌ای از ابر سبز رنگ برای لحظه‌ای همه را در خود غرق کرد. موگای بدون این که فریادی بکشد، در سکوت رنج را تحمل کرد. بعد با همان آرامش گفت: «آنچه را که می‌خواهید به شما می‌گویم، در مقابل سریعتر مرا بکشید.»

جسارتش در رویارویی مرگ باعث شد در دلم حس احترامی گنگ برانگیخته شود. با لحنی که ناخواسته نرم شده بود، پرسیدم: «بگو ببینم رمزهای مربوط به هورپات‌ها را کجا نگه می‌دارند؟»

معلوم بود در چند روز گذشته بارها این پرسش را شنیده است. برای لحظه‌ای پلکهای پولکدارش را بست و بعد گفت: «کدهای هورپات برای مقاصد نظامی کاربرد دارد و به طور خاص از آن مراقبت می‌شود.»

گفتم: «می‌دانم. بگو دقیقا در کجا می‌توان آن را یافت.»

گفت: «هورپات‌ها نژاد کمیابی هستند که می‌توانند خود را به شکل هر موجود دیگری درآورند. به همین دلیل هم ژنهای مربوط به این کارشان اهمیت نظامی زیادی دارد...»

در حالی که آن احترام اولیه از بین رفته بود، حرفش را قطع کردم. ایراد این موگای‌ها همین بود، احساس می‌کردند برای تدریس حقایق به سایر نژادها خلق شده‌اند. گفتم: «جانور، من خودم برای همین مقاصد نظامی دنبال این رمزها هستم و تو هم این را خوب می‌دانی. حالا بگو دقیقا کجا هستند و چگونه می‌توان به آنها دست پیدا کرد؟»

موگای گفت: «در بالاترین طبقه‌ی ساختمان بانک ژنوم، راهروی کوچک هست که در حالت عادی گشوده نیست. اگر کارمندی که رتبه‌ی بالایی دارد، شاخص تعیین هویت خودش را بر حفره‌ی کنار دیوار بفشارد، دیوارها از هم فاصله می‌گیرند و راهرو نمایان می‌شود. راهرو پر از پرتوهای هدایت شده‌ی گاماست، و فقط در اطراف بدن کسی که کدژنتیکی تایید شده را داشته باشد، منحرف می‌شود. در انتهای راهرو، مخزنی است که رمز ورود به آن به زبان بویایی معیار جمهوری، این است...»

در این لحظه بویی از دهانش خارج شد که یکی از دازیمداها به سرعت آن را بر ثبت کننده‌ای دستی ذخیره کردند. از حرکتش معلوم بود که برای چندمین بار است این کار را می‌کند. موگای‌ها، هرچند خودشان با زبان بویایی با هم حرف نمی‌زدند، اما می‌توانستند برخی از کدهای پیچیده‌ی بویایی را در زبان معیار جمهوری تقلید کنند.

گفتم: «خوب، بعدش؟»

با خستگی گفت: «بعدش خودِ مخزن بانک ژنوم است. همه‌ی رمزهای هورپاتها را در همانجا نگه می‌دارند.»

پرسیدم: «ژنهای مربوط به تغییر شکل را هم؟»

گفت: «بله.»

پرسیدم: «چیز دیگری باقی نمانده که من بخواهم بدانم؟»

گفت: «نه... نه... همه چیز را گفتم. دیگر بس است.»

به مالکوس نگاه کردم که نمودارهای روی نمایشگری را می‌خواند. این نمایشگر فعالیت مغزی موگای را ثبت می‌کرد و راست یا دروغ گفتنش را نشان می‌داد. مالکوس نفیری کشید و به من اعلام کرد که موگای همه چیز را گفته است. دستم را دراز کردم و دازیمداها که به جنب و جوش افتاده بودند، به سرعت تپانچه‌ای را در دستم نهادند. آن را به سمت جمجمه‌ی موگای نشانه رفتم و بی آن که مکث کنم، سه بار دکمه‌ی شلیک را فشردم. پرتوهایی که به قطر سر سوزن از تپانچه خارج می‌شدند، در چشم بر هم زدنی مراکز حیاتی مغز موگای را ذوب کردند.

برگشتم و تپانچه را به دست مالکوس دادم که با اندوه به جسد خشکیده‌ی موگای نگاه می‌کرد. معلوم بود انتظار داشته او را هم قبل از مرگ به دستش بسپارم. اما همان یک ذره احترامی که در من برانگیخته بود برای این که این بلا را به سرش نیاورم، کفایت می‌کرد. گذشته از این، کارم با او تمام نشده بود. برای نفوذ به بانک ژنوم به او احتیاج داشتم. در عین حال، تهدیدش کمی مرا به فکر فرو برده بود. در این مورد حق داشت که موگای‌ها نژادی کینه‌جو بودند و صرف نظر از دوستی‌ها و دشمنی‌های میان خودشان، وقتی پای قاتلی بیگانه به میان می‌آمد، همه برای گرفتن انتقام بسیج می‌شدند.

به مالکوس گفتم: «قبل از آن که سلول‌های بدنش بمیرند، او را داخل دستگاه بگذارید. خودتان می‌دانید چه کار باید بکنید. فکر کنم چند روزی طول بکشد تا برای عملیات آماده شود. ببریدش و در هیچ جا به این که یک موگای را کشته‌اید اشاره نکنید.»



موگای

صبح فردا- چهل و نه روز پیش از پایان- همستگان

نفر اولی که برای مصاحبه انتخاب کردم، یک ایکچوای خلافاکار و خشن بود. در اتاق ویژه‌ی بازجویی، در جایگاه بازپرسها بال زنان در هوا شناور شدم و ویسپات هم کمی عقب‌تر از من ایستاد. طبق روند عادی اداری، در زمان بازجویی می‌توانستم از کمک یک آرتیمانوی فکرخوان بهره‌مند شوم. حضور این موجودات در روند بازجویی به قدری اهمیت داشت که دنیاها‌ی دوردستی که بدون یک آرتیمانو احکام جنایی صادر می‌کردند، عقب‌افتاده و بدوی محسوب می‌شدند. آرتیمانوها موجوداتی فاقد دستگاههای ارتباطی صوتی و بویایی بودند و برای صحبت با هم از امواج الکترومغناطیسی عجیبی استفاده می‌کردند که به طور مستقیم الگوی فعالیت شبکه‌ی عصبی‌شان را نشان می‌داد. از این رو، می‌توانستند افکار دیگران را با همان سرعتی که در ذهن خودشان اندیشیده می‌شد، بخوانند. آرتیمانوها به همین دلیل زبان نداشتند و زبان مکالمه‌شان هم برایشان اهمیتی نداشت. آنها در سطحی پیش‌ازبانی و در مرتبه‌ی اندیشه‌ی خالص، نظر دیگران را می‌فهمیدند. البته معدود نژادهایی بودند که خواندن شکل کار کردن مغزشان برای آنها ناممکن بود، و روندهای پردازش اطلاعات در روباتها و ماشینها را هم نمی‌توانستند بخوانند.

بیشتر این موجودات پیش از سن بلوغ می‌مردند. در واقع بلوغ و وضعیت استثنایی در چرخه‌ی زندگی شان بود. در مقابل هر آرتیمانوی بالغ تعداد زیادی تخم می‌گذاشت و به این ترتیب مرگ زودرس بقیه را جبران می‌کرد. توانایی ذهنی این موجودات پس از بلوغ به شدت افزایش می‌یافت و عملاً می‌توانستند هر فکری را بخوانند. از آنجا که شمار آرتیمانوهای بالغ در کل کیهان اندک بود، وقت شان ارزش زیادی داشت. آنان تنها به عنوان مترجم رسمی، بازپرس یا سفیر در مذاکرها و پرونده‌های خیلی مهم به کار گرفته می‌شدند.

با وجود توانمندی ذهنی کمتر، خدمات آرتیمانوهای نابالغ به طور وسیعی در سازمانهایی مانند اداره‌ی امنیت مورد استفاده قرار می‌گرفت. آنان بسیار دقیقتر از دستگاههای ثبت مغزی عمل می‌کردند، هرچند مثل نمونه‌های بالغ فکر همه‌ی نژادها را نمی‌خواندند. بالغ شدن در این نژاد روندی دشوار و خطرناک بود و با گذر از مراحل دردناک و آزمونهای دشوار و مرگبار ممکن می‌شد. عبور از این آزمونها به قدری سخت بود که بیشتر آرتیمانوها ترجیح می‌دادند تا آخر عمرشان در همان وضع نابالغ باقی بمانند.

وقتی با ویسپات در جایگاه بازپرس قرار گرفتیم، آرتیمونایی که می‌بایست به ما کمک کند، از در وارد شد و در حالی که به سقف چسبیده بود، چندان پیش رفت تا در مرکز اتاق قرار گرفت. آرتیموناهای قلمرو جمهوری عادت داشتند به دلایل سیاسی همواره به شکلی واژگونه از سطوح مرتفع آویزان شوند. این یکی هم چنین کرد و زنجیرها و نوارهای رنگارنگی که به لباس عجیب و غریبش دوخته بود مثل آبخاری رنگین بر سر ما آویزان شد. من و ویسپات از جایی که ایستاده بودیم، می‌توانستیم یکچوا را ببینیم. کف زمین از شیشه‌ای شفاف و یکپارچه در ست شده بود، و می‌شد از آنجا اتاق زیرش را دید. یکچوا درست وسط اتاق بر دایره‌ای قرمز ایستاد و منتظر پرسشهای ما ماند.

دو روباتی که یکچوا را آورده بودند. بعد از راهنمایی او به سمت دایره‌ی قرمز، در گوشه‌ای بی‌حرکت ایستادند. با چشمان مرکبم یکچوا را ورنانداز کردم. بدن زره‌دار و محکمش را با خطوطی آیینی رنگ کرده بود. دندانهای زیادی شکسته‌ای بر تیغه‌ی پهن آرواره‌اش دیده می‌شد و چندان از پاهای بند بندش را هم از دست داده بود. با این وجود

همچنان مهاجم و نیرومند می نمود. نمی دانستیم آرتیمانو او را چطور درک می کند. احتمالاً همچون یک توده از فکرهای درهم و برهم. چون این فکرخوانهای غریب چشم هم نداشتند و چیزی را نمی دیدند.

به اطلاعاتی که رایانه بر دیوار اتاق نمایش می داد نگاه کردم. یک سو فیلمی از ایکچوا پخش می شد که دستبرد زدنش به فروشگاههای را نشان می داد. آن دستبرد تنها جرم رسمی اش بود. به همین دلیل هم گیرنده ای بر پوسته ای سخت بدنش کار گذاشته بودند تا مکانش همواره برای اداره ی امنیت معلوم باشد. در نتیجه هر وقت می خواستیم، می شد برای بازجویی احضارش کرد. در گوشه ای دیگر، بر نمایشگری مطالبی درباره اش نوشته شده بود. مهمترین نکته آن بود که ایکچوا برای مدتی کوتاه از محافظان شخصی ارباب بوده. پیشاپیش حدس هایم را برای رایانه ای اداره شرح داده بودم و از او خواسته بودم افراد وابسته به ارباب را برایم دست چین کند.

وقتی ایکچوا بر جایگاهش ایستاد، پرسشها را شروع کردم: «ایکچوا، برای پاسخگویی آماده ای؟»

سرش را بلند کرد و با چشمان مرکب ریزش همه جا را کاوید. او هم مانند ما در اتاقی کروی قرار داشت، اما بر خلاف ما با دیوارهایی مات و خاکستری احاطه شده بود. سقفی که ما رویش ایستاده بودیم هم از آن طرف به همین شکل دیده می شد. آنقدر کهنه کار بود که جای ما را می دانست. به سقف خیره شد و طوری ادا در آورد که انگار ما را می بیند. بعد با صدای خشنش گفت: «مثبت»

زبان مردمش طوری بود که تنها حداقل اطلاعات را منتقل می کرد. گفتم: «از ارباب چه خبر تازه ای داری؟»

گفت: «ارباب؟ تازه؟ هیچ. منفی.»

به آرتیمانو نگاه کردم که اندامهای حسی پیچیده اش را به سوی ایکچوا نشانه رفته بود. بعد از طرف او فکری به

ذهنم خطور کرد. ایکچوا راست می گفت. پرسیدم: «در مورد پرونده ی ژلاتین چه می دانی؟»

حرکتی ناشی از بیقراری کرد که از نگاهم پنهان نماند. به سرعت گفت: «پرونده ی ژلاتین؟ هیچ، منفی!»

آرتیمانو به سمتم خم شد و فکرش را در ذهنم حس کردم. طرفمان داشت دروغ می گفت. تیری در تاریکی رها

کردم و گفتم: «پس نمی دانی که ارباب چرا چند نفر از بهترین افرادش را به همستگان فرستاده؟»

ایکچوا، احتمالا حدس می‌زد که ما در حال کند و کاو در خاطراتش هستیم و به برخی از اطلاعات ذهنی‌اش دسترسی داریم، اما دامنه‌ی این نفوذ را نمی‌شناخت. پس بیشتر ناراحت شد و گفت: «منفی، هیچ.»

گفتم: «می‌دانی که اگر اطلاعات غلط به ما بدهی مجازات می‌شوی؟ من همین الان دارم به اسنادی نگاه می‌کنم که نشان می‌دهد داری دروغ می‌گویی، یک فرصت دیگر هم به تو می‌دهم. درمورد ارتباط ارباب و پرونده‌ی ژلاتین چه می‌دانی؟»

ایکچوا شاخکهای بلندش را خواباند و گفت: «شبیهِ هیچ. من دستگیر شده‌ی نشانه‌دار، مطرودِ ارباب.»

به کمک آرتیمانو دریافتم که راست می‌گوید، ولی هنوز چیزی را پنهان می‌کرد. گفتم: «بسیار خوب، از شایعه‌هایی که شنیدی بگو. اینطور که اینجا نوشته، یکی از دوستانت به تو چیزی در این مورد گفته...»

حیله‌ام کارگر افتاد، گفت: «مثبت، شایعه‌ی دوستان: ارباب خواستار رمز هورپات‌ها.»

با شنیدن این حرف تکان خوردم. رمز هورپات‌ها، به کار تولید سلاحهای مخوف می‌آمد. ویسپات ناگهان به حرف آمد و گفت: «ارباب واسه چی رمز هورپاتا رو می‌خواد؟»

ایکچوا گفت: «نادانی محض من.»

ویسپات باز گفت: «چه جوری قراره رمزشون رو به دست بیاره؟ می‌خواد به موزه‌ی تاریخ طبیعی و دانشگاه دستبرد بزنه؟»

ایکچوا با سرسختی تکرار کرد: «نادانی محض من. منفی.»

آرتیمانو کمی در ذهنش کنکاش کرد و بعد پیامی فرستاد که هردو آن را گرفتیم. من با تکیه به این خبر تازه پرسیدم: «پس قرار است به بانک ژنوم جمهوری دستبرد بزنند؟ ولی می‌دانی که، آنجا به سختی محافظت می‌شود.»

ایکچوا گفت: «فقط شایعه، فقط شایعه‌ی دستبرد به بانک.»

ویسپات پرسید: «چرا ارباب نمی‌خواد به موزه‌ی تاریخ طبیعی دستبرد بزنه؟ یا به دانشگاه؟ می‌گن برای استفاده‌ی پژوهشگرا یه نسخه‌هایی از این اطلاعات اونجاها هم هست...»

ایکچوا باز گفت: «نادانی من، فقط آگاهی بر دستبرد به بانک ژنوم.»

به فکر فرو رفتم. ایکچوا را مرخص کردم، و به رایانه گفتم: «از میان اشخاصی که برای بازجویی انتخاب شده‌اند،

کسانی که به دانشگاه یا بانک ژنوم ارتباط دارند را احضار کن.»

بانک ژنوم، همان طور که حدس می‌زدم، کارمند یا وابسته‌ای نداشت که به ارباب مربوط باشد. سیستم امنیتی بانک

در انتخاب کارمندان شایسته خیلی سختگیر بود. اما در میان دانشگاهیان چنین کسی پیدا می‌شد.

نفر بعدی که وارد شد، یک موراشو بود. موراشو عصازنان وارد شد و بر جایگاهش ایستاد. سن و سالی داشت و

طبق اطلاعات رایانه، زمانی برای خودش اسم و رسمی در دانش مردم شناسی داشته. اما همه‌ی موراشوها دلباخته‌ی

پول بودند. به همین دلیل هم وقتی ارباب برای از میان برداشتن یکی از دشمنانش به اطلاعاتی خاص در مورد سبک

زندگی‌اش نیاز داشت، توانست دانش او را با پول بخرد.

وقتی موراشو وارد شد، فوری رفتم سر اصل مطلب. پرسیدم: «در مورد پرونده‌ی ژلاتین چه می‌دانی؟»

با چشمان عظیمش به اطراف نگاه کرد. مردمک درخشنده‌اش به سیاهچاله‌ای شبیه بود که در دو اقیانوس سرخ

گرفتار آمده باشد. بعد هم گفت: «او در این مورد چیزی نشنیده است.»

موراشوها اصولاً توانایی دروغ گفتن نداشتند، و همه‌ی گزاره‌هایشان را هم به سوم شخص بیان می‌کردند. در

زبانشان به زبان آوردن کلمه‌ی من بی‌ادبانه تلقی می‌شد و فقط در هنگام جفتگیری بود که این کلمه را به کار می‌بردند.

معلوم بود که واقعا این اسم را نشنیده است. بنابراین سراغ پرسش دوم رفتم: «می‌دانستی که ارباب می‌خواهد به رمز

هورپاتها دست پیدا کند؟»

انگشتان کوتاه و چاق و چله‌اش در اطراف عصای زیبایش محکم‌تر گره خورد و با بی‌میلی گفت: «بله، دست بر

قضا آن دانشمندِ نگون بخت چیزهایی می‌داند.»

گفتم: «برایمان تعریف کن.»

گفت: «هورپاتها نژادی بسیار ویژه هستند. توانایی آنها برای تغییر شکل و تقلید شکل ظاهری و حتا خصوصیات شیمیایی سایر نژادها باعث شده تا سازمانهای جاسوسی زیادی برای دستیابی به رمز ژنتیکی آنها تلاش کنند. به همین دلیل هم سطح حفاظت از اطلاعات مربوط به این موجودات بسیار بالاست. در قلمرو جمهوری و امپراتوری شورایی متشکل از جهانهای گوناگون مسئولیت پنهان کردن راز ژنهای این موجودات را بر عهده دارند. سیاره‌ی هورپاتها که در قلمرو جمهوری قرار دارد به شدت محافظت می‌شود تا عضوی از این نژاد برای دستیابی به کد ژنتیکی‌اش دزدیده نشود. این موجودات به قدری شکننده‌اند که به محض خروج از سیاره‌ی زادگاهشان می‌میرند و بنابراین از قرنطینه‌ای طبیعی برخوردارند و تنها در سیاره‌ی زادگاهشان زندگی می‌کنند. هرچند نسخه‌هایی از اطلاعات ژنتیکی ایشان در بانکهای ژنومی و دانشگاه‌ها و مراکز مردم شناسی همستگان...»

به حرفهایش هیچ توجهی نکردم. راست می‌گفت، اما سعی می‌کرد با دادن انبوهی از اطلاعات که همه می‌دانستند، تکه‌های با ارزشی را که می‌داند پنهان کند. منتظر بودم تا آرتیمانو جستجو در ذهنش را به انجام برساند و به من پا سخی بدهد. بعد، وقتی آرتیمانو بالاخره پیامی را به ذهنم ارسال کرد، حرف مورا شوی پرحرف را بریدم: «اما ارباب می‌داند که دستبرد زدن به کتابخانه‌ها و موزه‌ی دانشگاه ارزشی ندارد. نه؟»

مورا شو لحظه‌ای مکث کرد. گویی داشت توانایی آرتیمانوی ما را در خواندن ذهنش سبک و سنگین می‌کرد. بعد هم گفت: «آری، ارباب متوجه شده که این منابع اطلاعاتی به درد نمی‌خورند. چون اداره‌ی امنیت تمام داده‌هایی را که ممکن است ارزش نظامی داشته باشند را از این جاها پاک کرده است.»

پیروزمندانه گفتم: «پس فقط یک جا برای دستبرد زدن باقی می‌ماند. آن هم بانک ژنوم است.»

اما نفوذ به آنجا امکان نداشت. من خودم این را بارها از دزدهای با سابقه شنیده بودم. اصلا بین دزدهای همستگان «سخت تر از نفوذ به بانک ژنوم» زبانزدی بود که به ناممکن بودن یک کار دشوار اشاره می‌کرد.

موراشو به سختی گفتم: «بلی، ارباب می‌خواهد به بانک ژنوم دستبرد بزند.»

این حرف با توجه به تدابیر امنیتی رعایت شده در بانک به نظر چرند می‌رسید. با این وجود بدم نمی‌آمد از این اطلاعات برای آموزش اصول تجسس به سروان سبک مغز استفاده کنم. پس خطاب به رایانه گفتم: «نسخه‌ای از باجویی‌های ما را برای سروان ارسال کن، و بگو برود به بانک مرکزی و مدیران امنیتی آنجا را در جریان بگذارد و خودش هم مرتب به آنجا سرکشی کند تا مبادا حمله‌ای صورت بگیرد.»

مغز اولم از فکر این که سروان بیچاره چند روز آینده را چطور در کنار روباتهای نگهبان بانک به انتظاری بیهوده خواهد گذراند، سر حال آمد. حتم داشتم که اطلاعات موراشو نادرست است.

ناگهان ویسپات پرسشی چنان هوشمندانه پرسید که از او بعید بود، و این چرتم را پاره کرد: «بگو بینم رفیق، ارباب از کجا فهمیده که اطلاعات توی موزه و دانشگاه به درد نمی‌خوره؟ این چیزی نیست که هرکسی بدون. من که تا حالا فکر می‌کردم اطلاعات اونجا هم به درد می‌خوره. به خصوص که برای بخش هورپاتها توی موزه کلی هم نگهبان گذاشتن...»

موراشو چشمان غول پیکرش را به اطراف اتاق خاکستری پیشارویش چرخاند. انگار دچار سرگیجه شده باشد. من توپ و تشر آمدم: «آهای، تو که نمی‌خواهی دوباره پرونده‌ات را بیرون بکشیم و محکومیت را تغییر دهیم؟» به زحمت گفت: «نه، او نمی‌خواهد. گفته شده که ارباب همدستی نامدار در دانشگاه دارد. او گفته آنجاها دنبال رمز هورپاتها نگردد.»

گفتم: «اسم کسی که ارباب را در این مورد راهنمایی کرده را می‌دانی؟»

موراشو گفت: «نمی‌داند.»

ویسپات گفت: «ولی می‌دونی به چه نژادی تعلق داره، نه؟»

موراشو با پاسخش شگفت‌زده‌ام کرد: «آری، او یک دازیمداست. اما هویت دقیقش را نمی‌داند.»

با ویسپات نگاهی رد و بدل کردیم. دانشگاهیانی که به چنین اطلاعاتی دسترسی داشتند، گروهی کوچک بودند که

نخبه‌ترین لایه‌ی روشنفکر در همستگان به شمار می‌رفتند. پیدا کردن یک دازیمدا در میانشان چندان دشوار نبود.

به رایانه گفتم: «مشخصات استادان دانشگاه دازیمدای ساکن در همستگان را می‌خواهم که به اطلاعات مربوط به هورپاتها دسترسی دارند.»

رایانه در چشم به هم زدنی پاسخ داد. به صفحه‌ی نمایش نگاه کردم، و شادمان به ویسپات گفتم: «می‌بینی؟ فقط یک نفر چنین موقعیتی دارد. فقط یک نفر...»
به نظر می‌رسید آخرش سرنخی پیدا کرده باشیم.



آرتیمانو

همان شب - چهل و هشت روز پیش از پایان - همستگان

وقت اندک بود. وقتی از دروازه‌های مخفیگاه مجلل و زیرزمینی‌ام عبور کردم و از برابر نگهبانانِ با سوگوارِ شدم، بوی شتاب و عجله از تمام روزنه‌های زیر لاکم بیرون می‌زد. شرایط به شکلی تغییر کرده بود که نمی‌توانستم جز برای دقایقی به آنجا سرکشی کنم، و از این موضوع ناراحت بودم. وقتی از دور سایه‌ی باریک و مرموزِ ناظر را دیدم، بال زدن تند و خشنم را به حرکاتی نرم‌تر و احترام‌آمیزتر تبدیل کردم. ناظر با همان لحن آرام و خونسردش گفت: «کاهن بزرگ، منتظرتان بودم.»

گفتم: «ناظر ارجمند. به مخفیگاه ما خوش آمدید.»

ناظر گفت: «نگرانی‌هایی پدید آمده که باید در موردشان با شما صحبت کنم. شاید بد نباشد اگر دستیاران هم حضور داشته باشند.»

می‌دانستم که این حرف با وجود ظاهرِ مودبانه‌اش، در واقع یک دستور است. پس شش تا از بازوهایم را با حرکتی هماهنگ و اشرافی به علامت دعوت کردن در برابرش چرخاندم و بعد همراهش بال زنان وارد تالار مرکزی پناهگاهم شدم. به یکی از دازیمداهایی که گوش به فرمان ایستاده بود، گفتم: «غامباراک را صدا کنید.»

دازیمدای جوان و نیرومند بال زنان از تالار خارج شد.

به دومی گفتم: «به پایگاهمان در مدار اطلاع بدهید که سلاح‌ها را برای عملیات بانک ژنوم پایین بفرستند. اگر در مورد هزینه‌هایش پرسشی کردند، بگویید ارباب همه را پرداخت خواهد کرد.»

دومی تازه به راه افتاده بود که با غامباراک برخورد کرد. دازیمدایی دیگر با او همراه بود که هاله‌ای از بوی تند نجسی اطرافش را پوشانده بود. طبق معمول دیدن ناظر موجی از ترس را در لکه‌های چشمی غامباراک پدید آورده بود. در حالی که رشته‌های رقصان دور بدنش می‌چرخیدند، کرنشی کرد و گفت: «کاهن بزرگ سلامت باد، ناظر بزرگ سلامت باد...»

حوصله‌ی تعارف‌هایش را نداشتم. گفتم: «ناظر عزیز گویی خبرهایی برایمان دارند و تمایل داشتند تو هم حضور داشته باشی. بینم، چیزی شده؟»

غامباراک با خرطوم نمناکش به دازیمدای بویناکی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد. حس کردم از دیدن شاخ بلند و دندانهای تیزش آرامش خاطر یافته‌ام. دازیمدا با غرور بازوهایش را تکان داد و حرکتی به علامت احترام کرد. قبل از آن که غامباراک بتواند حرفی بزند، گفتم: «شاخدراز عزیز، از دیدنت خیلی خوشحالم. ماموریت چگونه انجام شد؟» شاخدراز وقتی دهانش را برای پاسخ گشود، دندانهای درازی را نمایان کرد که از هر گوشه‌اش نجاست می‌بارید! گفت: «خوب بود، قربان، معبد را ویران کردیم و کتابخانه‌شان را در اسید حل کردیم. دیگر از آنها خبری نخواهید شنید.»

شادمانه گو شه‌ایم را گشودم و به ناظر گفتم: «می‌بینید؟ خبرهای خوب است که یکی یکی به دستمان می‌رسد. خوب، ناظر گرامی، چه چیز باعث نگرانی شما شده است؟»

ناظر با صدایی خونسرد که کمترین بویی از نگرانی از آن بر نمی‌خاست، گفت: «شما که بهتر از من می‌دانید، به دنبال ردپای شما در دانشگاه می‌گردند، و ماجرای حمله به بانک هم لو رفته است. این افسرهایی که برای پیگیری این کار تعیین شده‌اند، از آنچه که انتظار داشتیم بهتر عمل کرده‌اند. بعید نیست برگه‌هایی در مورد ارتباط ما با هم پیدا کنند.»

بوی بدی از بدنم بیرون زد و گفتم: «بله، بله، این می‌تواند برای ما بسیار خطرناک باشد.»

ناظر گفت: «در واقع این گروه از پلیس‌ها بر خلاف اطمینانی که در ابتدای کار به من داده بودید، خیلی خوب عمل

کرده‌اند. شنیده‌ام که یک موراشو آنها را در جریان دستبرد به بانک قرار داده.»

با دلخوری گفتم: «همه‌ی این موراشوها موجودات احمقی هستند. کسی که نتواند دروغ بگوید به چه درد

می‌خورد؟»

غامباراک که منتظر بود تا در فرصتی وارد بحث شود، گفت: «قربان، فراموش نکنید که بخش عمده‌ی نیازهای ما با

کمک مالی رئیس‌شان رفع می‌شود.»

گفتم: «بله، اما کابال برای این از ما حمایت می‌کند که بابت حمل و نقل ژلاتین‌ها پول کلانی به جیب می‌زند. وقتی

کارمان با او تمام شد، باید از شرش خلاص شویم. او از معتقدان به آیین ما نیست. مگر نمی‌بینی؟ کلاهخود بر سر

ندارد؟»

ناظر با لحنی تلخ از عمق ظلمت زیر ردایش گفت: «این زیاد مهم نیست. من هم کلاهخود بر سر ندارم.»

بابت برداشتی که ممکن بود از حرفم کرده باشد، ترسیدم. به سرعت گفتم: «شما با همه‌ی افراد دیگر فرق می‌کنید.

شما نماینده‌ی امپراتور بزرگ هستید.»

ناظر گفت: «به هر صورت، خطر بزرگی کل برنامه‌ی ما را تهدید می‌کند. من پیش از این هم در مورد خطر مرد تنها

به شما اخطار داده بودم. کسانی که مسئولیت پیگیری پرونده‌ی ژلاتین را بر عهده گرفته‌اند، می‌توانند هر لحظه به

اطلاعاتی خطرناک دست پیدا کنند. فراموش نکنید که خطرناک‌ترین دشمن ما مرد تنهاست.»

حس کردم با شنیدن این حرف بدنم مور مور می‌شود. اما نمی‌توانستم ناظر را از اشاره به این راز مهیب بازدارم.

می‌دانستم که حق با اوست. سه افسر در این ماجرا درگیر بودند، اما وضعیتی پیچیده داشتند. نمی‌شد به همین سادگی

هر سه را از بین برد. یکی از آنها که احمقی بیش نبود و برایمان خطری نداشت، و یکی دیگر در موقعیتی بود که

کشتنش خارج از بحث بود. سومی، همان کسی بود که داشت برایمان خطرناک می‌شد.

گفتم: «در مورد خلاص شدن از شرشان چه فکر می‌کنید؟»

غامباراک گفت: «می‌شود ترتیبش را داد، قربان. اما می‌دانید که کار دشواری است.»

گفتم: «حق با شماست. دارند خطرناک می‌شوند. حالا که شاخدراز اینجاست، در مورد انجام کارهایی از این دست مشکلی نداریم. نقشه‌ای طرح کنید و کسانی را بفرستید تا بی‌اثرشان کنند. مراقب همان کسی که خودتان می‌دانید، باشید. یادتان باشد که او ارزشمندترین کسی است که در اداره‌ی امنیت داریم. دو تایی دیگر را می‌توانید بکشید...»

شاخدراز و غامباراک کرنشی کردند.



موراشو

روز بعد- چهل و هشت روز پیش از پایان همستگان

شهر پست، یکی از کهنترین مراکز مسکونی موجود بر همستگان بود. هر ساله دهها باستان شناس و جهانگرد مشتاق و بی احتیاط در محله های مخوف آن سر به نیست می شدند و تعداد بیشتری هم اعضایی از بدنشان، یا پولشان را از دست می دادند. هزاران سال پیش، وقتی که هنوز جمهوری سوم کیهانی پدید نیامده بود و همستگان سیاره ای دورافتاده بیش نبود، اینجا یک بازار کوچک محلی بود. این بازار به تدریج به شهری بزرگ تبدیل شد که در دل ستون سنگی بسیار بسیار عظیمی جای داشت. شهر به تدریج به سمت بالا گسترش یافت و در نهایت برجها و گنبد های زیبایش از سطح بالایی ستون به سوی آسمان قد برافراشتند. این کمابیش همزمان بود با تبدیل شدن شهر به پایتخت جمهوری سوم. شهر از آن زمان تا به حال بارها ویران و از نو باز سازی شده بود. دست کم دو بار مورد حمله ای اتمی قرار گرفت، و یک بار هم بخش عمده ای ساکنانش در اثر حمله ای میکروبی نژادی خونخوار از بین رفتند. با این وجود، شهر با همان ساختار کهنش باقی ماند و خود را ترمیم کرد.

پایتخت جمهوری، اگر از آسمان همستگان نگریسته می شد، به قارچ عظیمی می ماند که از تنه ای غول آسای درختی سنگی بیرون زده باشد، و شهر پست ریشه ای این قارچ بود. همزمان با افزوده شدن لایه های جدید به شهر بالایی، و بلندتر شدن آسمان خراشهایش، ساکنان فقیر شهر پست هم بیشتر و بیشتر در ژرفای ستون سنگی پیشروی می کردند.

بقایای محله‌های قدیمی مانند سنگواره‌ای جاندار در اعماق ستون از نظرها پنهان می‌شد. بر شانه‌های بردبار این ریشه‌ی آشوبزده، پایتختی تکیه می‌زد که نظم و ثروتش زبانزد تمام دنیاها بود.

پذیرایی ساکنان شهر زیرین از مأموران تک افتاده‌ی اداره‌ی امنیت آنقدرها هم گرم و دوستانه نبود. برای همین هم پیش از رفتن به آنجا می‌بایست لباسی بپوشیم که نشانی از اداره‌ی امنیت نداشته باشد. لازم نبود در مورد ویسپات زیاد نگران باشم. چون همیشه به رسم آسگارت‌ها برهنه بود و فقط با لکه‌های سرخ رنگ کوچکی بخش‌هایی از بدنش را نشانه‌گذاری می‌کرد. این لکه‌های رنگی برای من بی‌معنا بود اما گویا برای خودش اهمیت زیادی داشت. چون هر از چند گاهی که کم کم پاک می‌شدند، با دقت زیادی بار دیگر آنها را بر بدنش نقش می‌کرد. لباس ویسپات منحصر بود به یک کمر بند پهن چرمی و یک نوار باریک فلزی که بر کمر و سینه‌اش بسته می‌شد. هنگام مأموریت شمشیر بلند و دنداندار محبوب مردمانش را هم بر پشت کتفش می‌آویخت و یک شکافنده‌ی لیزری را هم در غلافی از کمر بندش آویزان می‌کرد. اینها در شهر پست توجهی بر نمی‌انگیخت. همه آنجا مسلح بودند.

من با کلاهخود براق و ردای گشاد و پرنقش و نگاری که بر تن داشتم، و خودروی قراضه‌ای که از اداره قرض کرده بودم، به یک شهروند معمولی جمهوری شباهت داشتم. به عنوان اسلحه، یک جفت شکافنده‌ی کوچک را به دو تا از بازوهای پیشینم بسته بودم. دازیمداها همیشه از این سلاح‌های کوچک استفاده می‌کردند. نوع خاصی از این تپانچه‌ها را برای نصب شدن بر بازوهای دراز ما می‌ساختند. البته استفاده از آنها به مهارت زیادی نیاز داشت. چون ممکن بود حامل شان با یک بی‌دقتی کوچک به خودش شلیک کند. با این وجود سربازان مزدور نجسی را می‌شناختم که ده دوازده تا از آنها را به بازوهایشان می‌بستند و از همه هم با مهارت استفاده می‌کردند.

برای رسیدن به شهر زیرین مسیری پرپیچ و خم پیداشارویمان قرار داشت. موقع رانندگی در شلوغی خیابان‌های پایتخت، ویسپات همچنان در کنار دستم کز کرده بود و سعی می‌کرد ترس خود را از چرخش‌های خطرناک خودرو آشکار نکند. من که به راندن خودروی پیشرفته و سریع خودم عادت داشتم، این مدل قدیمی و فرسوده را خوب هدایت نمی‌کردم. هراس ویسپات هم از این حرکات ناگهانی و کنترل نشده سرچشمه می‌گرفت. تصمیم گرفتم حالت

وحشت‌زده‌اش را نادیده بگیرم و با همان سرعت همیشگی به حرکت خود ادامه دادم. در میانه‌ی راه لارو پرنده‌ی یکی از جانوران بومی همستگان بر شیشه‌ی جلوی خودرو نشست. به گرمی شفاف و تپنده شبیه بود. اول نادیده‌اش گرفتم. اما وقتی شروع کرد به دفع ترشحاتی سیاه بر شیشه‌ی خودرو، با نوک تیز بال‌هایم او را کیش کردم. لارو کوچک که دید نمی‌تواند از ما سواری بگیرد، پره‌های ظریف صورتی رنگش را باز کرد و در هوا شناور شد. بعد لکه‌هایی آبی رنگ روی باله‌هایش ایجاد شد که احتمالاً نوعی فحش به من یا به خودروام بود. لارو فاقد چشم و دستگاه عصبی پیشرفته بود و احتمالاً تنها به مجموعه‌ای از محرک‌های پساوایی که او را از سطح صاف مورد علاقه‌اش رانده بودند، ناسزا می‌گفت. تعداد این موجودات ولگرد به قدری در شهر زیاد بود که رانندگی سرخوشانه را به راستی دشوار می‌کرد.

برای آن که کمی روحیه بگیریم، گیرنده‌ی اخبار را روشن کردم و روی کانالی صوتی رفتم. اما مغز اولم حس کرد ویسپات از آواز مشهوری که به تازگی باب شده بود، خوشش نمی‌آید. پس روی کانالی بویایی رفتم و موسیقی مورد علاقه‌ام را برای چندمین بار شنیدم. بوی تنها به خاطر سرعت خودرو فوری در هوا پخش می‌شد و از بین می‌رفت. برای ویسپات که مشامش نت‌های بلند و دیوانه‌وار موسیقی را نمی‌بویید، این موسیقی چیزی جز یک سکوت عمیق نبود.

بالاخره پس از گذشتن از لایه‌های شهر که مثل پوست پیازی شهر پست را در بر گرفته بود، به مرز دو شهر قدیمی و جدید رسیدم. وارد تونلی با دهانه‌ی غول‌آسا شدیم که به قلب ستون سنگی منتهی می‌شد. تونل که مثل دهانه‌ی آتش‌فشانی غول‌پیکر دهان گشوده بود، در هر لحظه هزاران جسم پرنده‌ی فلزی و گوشتی ریز و درشت را می‌بلعید. خودرو را از میان ازدحام موجودات گوناگون گذراندم و بعد از عبور از چندین تونل تو در تو نیمه تاریک، به یکی از خیابان‌های فرعی وارد شدم.

این محله را خوب می‌شناختم، چند سال اول خدمتم به عنوان یک پلیس را در همین نواحی گذرانده بودم و خوب به چم و خم زندگی در این جهان مرموز و فریبنده آشنا بودم. برای همین بدون این که سرعتم را کاهش دهم، در

گذرگاه‌هایی که خیلی شلوغ یا خیلی خلوت بودند، پیش رفتم. همان طور که انتظار داشتم، نقشه‌ی کلی منطقه کمی تغییر کرده بود. اهالی محلی مرتب در حال بستن گذرگاه‌ها و گشودن تونل‌های جدیدی بودند که برای رفت و آمدهای پنهانی شان مورد استفاده قرار می‌گرفت. شهرداری هم واحدهای مسلح و مجهزی داشت که هر از چند گاهی به یک محله می‌رفتند و مسیرهای غیرمجاز را مسدود و مسیرهای مسدود شده را بار دیگر باز می‌کردند. به این ترتیب نقشه‌ی شهر زیرین طرحی پویا و متحرک داشت که در هر لحظه بر اساس نتیجه‌ی کشمکش میان اهالی محل و شهرداری به شکلی در می‌آمد.

خودرو را در نزدیکی کافه‌ای نگه داشتم که پاتوق خبرنگارها و فروشندگان اطلاعات غیرقانونی بود. آن را زیر نورافکنی شناور در هوا رها کردم. نور احتمال جلب دزدان به خودرو را کاهش می‌داد. هرچند نورافکن در واقع روباتی پرنده بود و امکان داشت با سوخته شدن چراغی در آن اطراف جایش را تغییر دهد.

به همراه ویسپات از خودرو پیاده شدم و بال‌زنان به سوی کافه رفتم. ویسپات که انگار تا آن هنگام به چنان جایی پا نگذاشته بود، کمی تردید کرد. اما زود اعتماد به نفس خود را باز یافت و مرا دنبال کرد. وقتی به آستانه‌ی در کافه رسیدیم کمی مکث کردم. وقتی از پرده‌ی نور ضدعفونی کننده‌ی دم در رد می‌شدم، روی بال چپم لرزشی را حس کردم. بالم را باز کردم و حشره‌ی کوچکی را دیدم که در اثر برخورد با نور سوخته بود و در حال مرگ به خود می‌پیچید. نمونه‌ای درشت از انگل‌های ساکن فضاهای باز شهر بود و برای مکیدن خون به پوست نازک بالم چسبیده بود. بال‌هایم را تکان دادم و لاشه‌ی نیم سوخته‌اش را بر زمین انداختم.

پشت پرده‌ی نورانی در ورودی، خود را با فضایی انباشته از دودهای رنگارنگ و بوی نامفهوم نژادهای ناشناخته رویارو یافتم. به طرف میز خمیده و سفیدرنگی رفتم که در گوشه‌ی نیمه تاریکی قرار داشت. بیشتر جاها اشغال شده بود و جمعیت زیادی از نژادهای گوناگون در آنجا موج می‌زد. کافه‌های شهر، هرگز تعطیلی نداشتند و این امر به ویژه در مورد شهر پست بیشتر مصداق داشت.

آسگارت‌ها عادت داشتند برای استراحت روی سکویی مسطح بنشینند و چنین چیزی پشت میز مورد نظر ما وجود نداشت. ویسپات کمی به اطراف نگاه کرد و صندلی کوچکی را از گوشه‌ای پیدا کرد و آن را برای خودش به سر میز ما آورد. من هم دو بازوی زیرینم را مثل مار به دور خمیدگی‌های میز پیچیدم و آسوده به آن تکیه دادم.

یک مهمان‌دار باریک اندام و ظریف از نژاد زوم به سر میز ما آمد و با لبخندی عجیب که بر لبان کلفتش نقش بسته بود از ما سفارش خواست. پیشخدمت موجودی مادینه بود که در بین هم‌نژادانش زیبا محسوب می‌شد. دم درازش را با جراحی پلاستیک پهن کرده بود تا بر اساس معیارهای نژادی‌شان زیباتر به نظر برسد. بدنش را هاله‌ای از بوهای تند پوشانده بود. ویسپات هیچ واکنشی در برابر حالت و سوسه‌گر زوم از خود نشان نداد و اصولاً متوجه آن نشد. اما مغز اول من که معنای آن بوی خوشایند را خوب درک می‌کرد، کمی تحریک شد. مغز دومم جلوی خیالپردازی‌های بیش‌رمانه‌اش را گرفت. من برای انجام وظیفه به اینجا آمده بودم، نه تفریح با جفت‌هایی از نژادهای دیگر. پس برای خودم و آسگارت از نوشابه‌ی معطری که برای اغلب نژادهای متمدن مقیم جمهوری خوردنی بود، سفارش دادم.

در یک رستوران درست و حسابی، پیشخدمت می‌بایست همیشه رایانه‌ی کوچکی همراه داشته باشد و سفارش مشتری را با نژادش تطبیق دهد. همیشه امکان داشت ترکیبات غذای سفارش داده شده برای آن نژاد سمی باشد. با این وجود، پیشخدمت دم‌پهن میز ما هیچ توجهی به این قواعد نکرد و برای اجرای سفارش ما دور شد. در شهر پست قوانین بسیار انعطاف‌پذیر تفسیر می‌شدند.

در مدتی که منتظر نوشابه بودیم، نگاهی سریع به اطراف انداختم و به دنبال چهره‌ای آشنا گشتم. نور سبزی که کافه را انباشته بود، در مرز حساسیت چشمان مرکبم قرار داشت. چند چراغ کوچک نورهایی به رنگ‌های دیگر را بر صحنه‌ی رقصی در وسط کافه می‌انداختند و در سایه روشن آنها و به کمک چشمان متحرک کوچکم که نور سبز را خوب می‌دید، تصویرهایی مبهم از محیط را دریافت می‌کردم. اجداد ویسپات هم مثل نیاکان من در دنیای انباشته از نورهای زرد دارما تکامل یافته بودند. از این رو او هم در این محیط احساس خوبی نداشت. با این وجود به ظاهر بهتر اطرافش را می‌دید. در کل بینایی آسگارت‌ها از ما بهتر بود.

در همسایگی ما میز مسطح عجیبی با سطح صاف و یکدست قرار داشت که یک سنگانِ گول آسا و بی حرکت با بدن زمخت و پر زاویه اش پشت آن نشسته بود. در طرفی دیگر، دو سوهران روی صندلی‌هایی از جنس هوای فشرده نشسته بودند و مشغول خوردن مایعی لزج و سیاه رنگ از درون ظروفی پایه دار بودند. یک پی‌شخدمت زوم چاق و درشت در کنار یکی از آنها ایستاده بود و داشت شکل خاصی از خدمات جنسی غیرقانونی را به آنها ارائه می داد. در وسط میزها، صحنه‌ی رقص کوچکی درست کرده بودند که چند موجود از نژادهای مختلف بر روی آن به رقص مشغول بودند. موسیقی‌ای که از یکی از دستگاه‌های صوتی/تصویری گوشه‌ی سالن پخش می شد به گوش من آهنگین نبود و آنقدر زیر بود که مطمئن بودم بخش مهمی از آواهایش را نمی شنوم.

بخش عمده‌ی مهمانان کافه از نژادهایی بودند که رقص را به عنوان یک هنر درک نمی کردند و فاقد چنین رفتاری بودند. از رقصندگان هم برخی تلقی خاص خود را از این کار داشتند. با تنفر متوجه دو آژی شدم که در وسط صحنه به جفت گیری با یک دیگر مشغول بودند. خوشبختانه بدنشان نامرئی بود و فقط از روی بویشان می شد به حضورشان پی برد.

بالاخره در بین رقصندگان فرد مورد نظر خود را پیدا کردم. خبرچینی بود از نژاد هونو که این کافه‌ی کثیف و آشفته پاتوقش محسوب می شد. هونوها موجوداتی خشن و بی فرهنگ بودند. سیاره‌ی بومی شان اوختار بود، دنیایی گرم و بیابانی که گله‌های بیشماری از چرندگان قوی هیکل و وحشی بر آن می زیستند. این گله‌ها در موج‌هایی پی‌پی بر سطح اوختار حرکت می کردند، پوشش گیاهی اش را می بلعیدند و خود تو وسط هونوها شکار می شدند. هونوها در قبیله‌های بزرگی در شهرهای پرنده‌شان در لایه‌های بالایی جو زندگی می کردند. هونوهایی که خارج از اوختار می زیستند، بیشتر به عنوان مزدور و قاچاقچی به استخدام گروه‌های زیرزمینی در می آمدند. هونوی خبرچین را دیدم که داشت روی صحنه‌ی رقص به تنهایی پیچ و تاب می خورد و از شنیدن موسیقی نامفهومی که در فضا جریان داشت، لذت می برد.

بدون اینکه توجه کسی را جلب کنم، از پشت میز بلند شدم و به سوی صحنه‌ی رقص رفتم. قبلش به ویسپات

گفتم: «یک دقیقه بنشین. الان بر می گردم.»

بازوهایم را در زیر بدنم جمع کردم و بال زنان در کنار رقصندگان شناور شدم. هونو که در حال خودش بود، هماهنگ با نت‌هایی که برای گوش من ناشنیدنی بود، دم درازش را در اطراف تنش پیچ و تاب می‌داد. وقتی چه شمش به من افتاد، کمی مکث کرد. بعد با گوش‌های درازش اشاره‌ای خفیف کرد و از بین رقصندگان خارج شد. مسیر حرکتش را با چشمان متحرکم دنبال کردم و کمی منتظر ماندم تا کسی متوجه ارتباط ما با هم نشود. بعد هم مثل اینکه از دیدن رقص مهمانان کافه خسته شده باشم، به سمت در حرکت کردم.

وقتی از میان دیواره‌ی ضدعفونی‌کننده‌ی نور عبور کردم، کمی احساس آرامش کردم. خروج از ازدحام کافه آنقدر خوشایند بود که توانستم آلودگی و زشتی خیابان را نادیده بگیرم. بیرون کافه به نسبت خلوت بود و تنها رهگذر آن با سوگای درشت اندام مستی بود که اسید بدبویی از دماغش چکه می‌کرد، و تلوتلوخوران و سط خیابان راه می‌رفت. سکوت زوایای تاریک کوچه‌ها را انباشته بود.

صدای آرام و نامفهوم هونو را از کناری شنیدم. به آن سونگاه کردم ولی او را ندیدم. به آن طرف پریدم و کوچی باریک و تاریکی را دیدم که به شکافی در دیوار می‌ماند و از دور اصلاً پیدا نبود. کمی تردید کردم و بعد وارد کوچه شدم. تاریکی غلیظ و چه سبناک کوچی بدنم را در خود بلعید. مدتی طول کشید تا چه شمان متحرکم به تاریکی عادت کند.

هونو آنجا ایستاده بود و مشغول دود کردن نوعی ماده‌ی مخدر بود. بوی تند و زننده‌ی ماده مشامم را آزد، اما به روی خودم نیاوردم. هونو با صدای ضعیف و شکننده‌اش گفت: «خوب، جناب سرگرد، چه عجب یادی از ما کردی. کمکی می‌تونم بکنم؟»

دمم را به علامت تأیید به لاکم کوبیدم. در حالی که سعی می‌کردم لهجه‌ی خودمانی و گستاخانه‌ی ساکنان شهر پست را تقلید کنم، یک راست سر اصل مطلب رفتم: «اگه نمی‌توانستی که تا اینجا دنبالت نمی‌آمدم. در مورد فرقه‌ی ایلوپرست‌ها چه می‌دانی؟»

هونو کمی گوشه‌هایش را جمع کرد و گفت: «خیلی کم.»

گفتم: «چقدر؟»

گفت: «به قدر پول یک شام ناقابل.»

گفتم: «باشه.»

به سرعت لبه‌ی پوست پشمالوی روی شانهاش را برگرداند. جلای فلزی کارتی اعتباری که روی آن دوخته شده بود، در تاریکی کوچه درخشید. همه‌ی شهروندان و ساکنان جمهوری با استفاده از این کارت‌های اعتباری مسائل مالی‌شان را مدیریت می‌کردند. تغییرات الگوی بلورهای موجود بر سطح این کارت‌ها مدام ردیابی و اطلاعاتش به رایانه‌ی بانک مرکزی جمهوری فرستاده می‌شد.

به کارت مشابهی که با نواری به زیر لاکم متصل بود، دست بردم و با گره‌ی عصبی زیر بازویم نقطه‌ای از آن را لمس کردم. مدار هوشمند کارت هویت مرا تایید کرد و باریکه‌ای از نور نارنجی از کارت من بر کارت او تابید. نوری که در حالت عادی دیدنی نبود، اما در ظلمت این میعادگاه مانند نخ‌نورانی می‌درخشید. آنقدر پول در حسابش ریختم که بتواند چهار وعده غذای کامل با آن بخرد. هونو با رضایت خاطر پشم‌های روی پوستش را مرتب کرد. نیازی نمی‌دید از من تشکر کند. هر دو می‌دانستیم که خزانه‌داری اداره‌ی امنیت این پول را می‌پردازد.

بعد از اینکه از پرداخت پول خاطر جمع شد، شروع به صحبت کرد. سیاره‌ی زادگاهش اوختار، جوی بسیار سنگین و غلیظ داشت، برای همین هم دستگاه صوتی هونوها صداهایی تولید می‌کرد که شدتش از آستانه‌ی شنوایی بیشتر نژادها پایتتر بود. هونوها هم مثل بیشتر ساکنان دیگر اوختار، برای سخن گفتن با سایر موجودات ناچار بودند فریاد بزنند تا صدایشان شنیده شود. تازه طنین فریاد او هم در گوشم به زمزمه‌ای خفیف می‌ماند. با صدایی خسته و ضعیف گفت: «درباره‌ی این فرقه فقط به سری شایعه است که بین مردم محل دهن به دهن می‌گرده. می‌گن رهبرشون موجود مرموزیه از نژاد دازیمدا. از بین چند نژاد پرجمعیت عضو می‌گیرن. می‌گن توی خودشون قوانین سخت و مشکلی دارن و اعضاش به رازداری و اطاعت محض عادت می‌کنن. می‌گن قتل عام هوادارای معبد بشی‌ها کار اعضای این فرقه بوده.»

غریدم: «این حرفها را که خودم هم می‌دانستم، چیز جدیدی برای من نداری؟»

هونو انگار که راز بزرگی را افشا کرده باشد، گفت: «توی شهر پست می‌گن این یاروها قراره یه ماموریت خفن

انجام بدن! می‌گم قراره به یک بانک دستبرد بزنین. لابد واسه پول دیگه...»

ناسزایی از جنس بویایی را نثارش کردم که با تردید زیادی آن را بویید. بعد گفتم: «خنکِ خدا، قضیه مربوط به

بانک و پول نیست. قراره به خزانه‌ی ژنها دستبرد بزنیند. در مورد این عملیات دیگه چی شنیدی؟»

هونو سعی کرد با دادن اطلاعاتی بیشتر خطای اولش را جبران کند: «نداشتی حرفم تموم بشه که قربون! می‌گن

سردسته‌ی این عملیات شاخدرازه‌ست!»

کنجکاوانه گفتم: «شاخدراز؟ پسر ارباب رو می‌گی؟»

هونو پرده‌های گوشش را خواباند و گفت: «آره، قربون، شاخدرازه. همون پسرِ ارباب که توی بیرحمی و وحشیگری

به فلسه‌های دمش قسم می‌خورن! می‌گن ارباب خودش اونو برای حمله به بانک فرستاده...»

کمی فکر کردم و گفتم: «خوب، حالا شد یک چیزی. حرف دیگری هم داری؟»

هونو کمی مکث کرد و دمش را دور پایش پیچید، بعد گفت: «راستش همین قدر می‌دونم. یه شایعه‌هایی هست که

میگن این یارو کاهنه خودِ خودِ شخصِ شخصِ شاخدرازه. اما کی می‌دونه؟ حالا اگه یک کمی دست و دلبازتر باشی،

می‌تونم خطر کنم و به عنوان یک داوطلبِ عضویت به یکی از معابد محلیِ مخفی شون نزدیک بشم. البته می‌دونی که،

ارباب با کسی شوخی نداره. همین هفته‌ی پیش بود که...»

حرفش را قطع کردم: «بین خود برای من ناز نکن. حتما خبر داری واسطه‌گری برای تفریح گاه‌های غیرمجاز چه

مجازات سنگینی داره؟ مگه نه؟»

به موضوع حساسی اشاره کرده بودم. هونو که فهمیده بود از شغلش در زندگی زیرزمینی شهر خبر دارم، حالتی

احترام‌آمیزتر به خود گرفت و گفت: «خیله خب، جناب سرگرد. حالا چرا تهدید می‌کنی. مگه نمی‌توننی این یه لقمه

نون حلال رو به ما ببینی؟»

دمم را به علامت ناشکیبایی به لاکم کوبیدم و گفتم: «دنبال پاتوق‌های ارباب بگرد. یک چیزی هم در مورد پرونده‌ی ژلاتین شنیدم. بین می‌تونی بفهمی قضیه‌اش چیه؟ اگر خبرهایی خوبی برایم داشته باشی، ترتیبی می‌دم که اطلاعات ناجور از توی پرونده‌ات پاک بشه. می‌دونی که، من افسر عالی‌رتبه‌ای هستم و به خیلی از لایه‌های اداره‌ی امنیت دسترسی دارم.»

خس خس کنان گفت: «چشم رئیس، هر اطلاعاتی که بتونم در موردشون به دست میارم. خیالتون راحت باشه.»

گفتم: «هر وقت خبری شد برایم پیغام بگذار.»

دیگر منتظر نماندم تا تعارفاتش را بشنوم. از کوچه بیرون آمدم و خود را در آستانه‌ی در کافه یافتم. از داخل کافه سر و صدای زد و خوردی شنیده می‌شد. با کمی نگرانی از صفحه‌ی نورانی عبور کردم و وارد شدم. همان‌طور که حدس می‌زدم، زد و خوردی در جریان بود. اما آنچه که فکرش را نمی‌کردم، این بود که همکار درشت اندام من یکی از طرفین این دعوا باشد. ظاهراً صندلی‌ای که ویسپات برای نشستن انتخاب کرده بود مورد توجه یکی از موجودات شرور و سرشناس کافه قرار گرفته بود و به همین خاطر هم سعی کرده بود آن را به زور از آسگارت جسور بگیرد. موجود چیزی شبیه به یک خمیر بی‌شکل و پف کرده بود و تمام بدنش در زرهی از جریان برق پوشیده شده بود. سه نوچه‌اش هم همراهش بودند که به نژاد ایکچوا تعلق داشتند. زره‌پوشانی خرچنگ‌سان که مثل تندیسهایی سربی در نور سبز کافه می‌درخشیدند.

ویسپات یک آسگارت چابک بود و با وجود دست تنها بودن، تا لحظه‌ی ورود من به کافه خیلی خوب عمل کرده بود. او پشت میزی خمیده با کناره‌های منحنی سنگر گرفته بود و با موفقیت در برابر شلیک‌های برقی موجود خمیرمانند جا خالی می‌داد. یکی از ایکچواها که گویا بدشانس‌تر از رفقاییش بود، در گوشه‌ای بر زمین افتاده بود و به خود می‌پیچید. ایکچوای دیگری سعی کرد از پشت سر به ویسپات نزدیک شود، اما وقتی برای گرفتنش خیز برداشت، ضربه‌ی سنگین دم ویسپات بر صورتش نشست و او را هم در کنار دو ستش به زمین انداخت. ایکچوای باقی مانده دستش را بالا برد. پوسته‌ی استخوانی بدنش از جای بریدگی‌ها و شکاف‌هایی پوشیده شده و یکی از دستانش از مچ

قطع شده بود. به جای دست قطع شده‌اش پرتوافکن لیزری گران‌قیمتی کار گذاشته بودند که پیشرفته بودنش، نشانگر ثروت زیاد ولی نعمتش بود. ایکچواد ستش را برای شلیک کردن به وی سپات بلند کرد. وی سپات که این حرکت او را دیده بود یک لحظه بر جای خود میخکوب شد. پرتوافکن به قدری نیرومند بود که می‌توانست به سرعت او و سنگرش را به بخار تبدیل کند.

دیگر درنگ را جایز ندانستم. دو بازوها مسلح را برافراشتم و در حالی که مانند صاعقه‌ای از بالا به لای مهمانان کافه پرواز می‌کردم، به سوی ایکچواد شلیک کردم. باریکه‌ی نوری که از تپانچه‌ام برخاست، بر بازوی مسلح ایکچواد نشست و جریانی درخشان از اتصالات الکتریکی را در بازویش ایجاد کرد. موتور پرتوافکن لیزری او در برخورد با این جریان قوی برق، با صدایی خفیف آتش گرفت و منفجر شد و به همراه تکه‌های گوشت و قطرات شفاف خون را به اطراف پاشید. ایکچواد فریادزنان به زمین نشست و بازوی متلاشی شده‌اش را در دست سالمش گرفت. بی‌تردید ارباب خمیر مانندش باید پول بیشتری خرج می‌کرد تا بار دیگر بازوی مصنوعی مسلحی برایش بسازد.

ویسپات که توجهش به پرواز من جلب شد بود، از پشت میز بیرون پرید و از غفلت موجود خمیری استفاده کرد تا خود را به در کافه برساند. موجود خمیری که مثل توده‌ای بی‌شکل از کف در وسط دایره‌ی مبارزه تنها مانده بود حرکتی کرد و درخشش جوشن نورانی اطراف بدنش بیشتر شد. شاخکی دراز و لزج را از بالای بدنش بیرون داد و با کنجکاو به رصد کردن اطراف مشغول شد. در حالی که بر می‌گشتم نشانه‌روی کردم و پرتوی به سویش شلیک کردم. اما شلیکم به خطا رفت. تپش الکتریکی کورکننده‌ای از سطح جوشن نورانی موجود بیرون زد و سعی کرد بدنم را لمس کند. با طی کردن مسیری پیچاپیچ توانستم از دستش خلاص شوم و خود را به در کافه برسانم. پیش از آنکه از در بیرون بپریم کمی مکث کردم و بار دیگر نشانه رفتم و شلیک کردم. این بار باریکه‌ی نور به شاخک نرم و براق موجود برخورد کرد، از مجرای آن از سد جوشن نورانی اطراف تنش رد شد و به درون گوشتش نفوذ کرد. موجود با صدای هیس ماندی در خود جوشید و بعد مانند تکه‌ای ژله‌ی کدر بر زمین پخش شد.

بیرون در ویسپات را دیدم که به سوی خودرو می‌دوید. بال زنان او را دنبال کردم و توانستم پیش از این که سایر دوستان آن جانور خمیری به خود بیایند و دنبال‌مان کنند، سوار خودرو شوم و از کوچه‌ی خلوت بیرون بزنم. چند شلیک بی‌هدف و ناشیانه از پشت سر بدرقه‌مان کرد و به ما یادآوری کرد که چقدر به مرگ نزدیک شده بودیم.

ویسپات که مردمک‌هایش هنوز به نشانه‌ی هیجان تنگ بود و رگ‌هایش مانند بادبزن‌ی سیاه بر پوست خاکستری سینه‌اش باز شده بود، با خشم تمام به زبان بومی‌اش فحشی رکیک نثار کافه‌نشینان کرد.

پرسیدم: «آنها همین طوری با کسی گلاویز نمی‌شدند، راستش را بگو، چکار کردی؟»

گفت: «هیچی، داشتم با همون زوم دم پهنه اختلاط می‌کردم، در مورد ارباب انگار یه چیزایی می‌دونست. اما اون

خمیرِ احمق سعی کرد صندلیم رو از زیرم بکشه، من هم با دم زدم توی صورتش.»

سعی کردم برایش توضیح دهم که چنین رفتاری در یک کافه‌ی شهر پست اصلاً شایسته نبوده، اما چون دیدم این

حرف‌ها به خرج دوست ساده‌دل نمی‌رود، از دادن پند و اندرز بیشتر خودداری کردم. هرچند بعدها، وقتی خبردار شدم

که آن شب ندانسته با یکی از جنایتکاران سرشناس شهر زیرین درگیر شده و او را از پا در آورده بودیم، از تجسم آنچه

که در صورت گرفتار شدن بر سرمان می‌آوردند، به خود لرزیدم.



نه روز بعد- سی و هفت روز پیش از پایان- همستگان

ویسپات از آنچه که از یک آسگارت معمولی انتظار می‌رفت، سحرخیزتر بود. وقتی از حالت مراقبه خارج شدم دیدم که توانسته به تنهایی ورزشگاه کوچکِ نزدیک خانه را پیدا کند. وقتی برگشت، نرمش آیینی‌اش را، که سنت تغییرناپذیر بومیان سیاره‌مان بود، انجام داده، و قبراق و سرحال می‌نمود. نمونه‌ای کامل از هم‌نژادانش بود. سالم، قوی، تندخو، و صریح. تنها بدشانسی‌ای که آورده بود این بود که در بین دو رده از آسگارت‌های خیلی باهوش یا خیلی کودن، به رده‌ی دوم‌شان تعلق داشت. دو سه شبِ اولی را که در خانه‌ی من مهمان بود، مثل فرسپاتی در حال زایمان خرناس کشیده بود و تمرکز مرا در حال مراقبه به هم زده بود. اما بعد کم کم با سر و صدایش سازگار شدم و دیگر به ندرت متوجه نفیرهای شبانه‌اش می‌شدم.

وقتی از حالت مراقبه خارج شدم هنوز احساس خستگی می‌کردم. ویسپات به ورزشگاه رفته بود و هنوز بر نگشته بود. از سر کنجکاوی و با کمی خجالت، اسباب و اثاثیه‌ی اندکی را که ویسپات به همراه خود به خانه‌ام آورده بود، وارسی کردم. حوادث به شکلی پیش رفته بود که می‌بایست دور از ذهن‌ترین امکان‌ها را هم جدی بگیرم و به شدت مراقب دور و برم باشم. در بین وسایل شخصی‌اش جز یک دفترچه‌ی یادداشت چیز قابل توجهی نیافتم. دفترچه‌ای که بر آن با نمادهای ویژه‌ی هم‌نژادانش چیزهایی را ثبت کرده بود. با وجود آن که چیز مهمی نیافته بودم، حس می‌کردم

چیزی در مورد ویسپات وجود دارد که ذهنم را آشفته می‌کند. چیزی که مانند ماهی لیزی مرتب از چنگ مغز دومم می‌گریخت.

بعد از این کند و کاو شتابزده، کش و قوسی به بازوهایم دادم و برای ورزش از خانه خارج شدم. دازیمداها، حتا آنهایی که مثل من به عنوان مهاجری در جهان‌های خارج از دارما سر از تخم در آورده بودند، عادت داشتند هر روز پس از پایان مراقبه شکلی ویژه از حرکات نرمشی را انجام دهند. در واقع نرمش آسگارت‌ها هم مشتقی از همین آیین محسوب می‌شد که به دلیل متفاوت بودن ساختار بدنی شان به شکلی دیگر اجرا می‌شد. من هم هر روز که فرصتی دست می‌داد، این حرکات را انجام می‌دادم.

ورزشگاه‌ها، محل‌هایی با اندازه‌ها و اشکال بسیار متنوع بودند که لابلای برج‌ها قرار داشتند. علاوه بر ورزش کردن، تمام فعالیت‌های دیگری هم که نیاز به فضای وسیع و باز داشت، در آنجا انجام می‌گرفت. اطراف خانه‌ی من، سه ورزشگاه وجود داشت. یکی از آنها فضای به نسبت کوچکی بود که تمامش توسط میله‌های فلزی و پلاستیکی شبکه‌بندی شده بود. از آنجا که بیشتر همسایگان من به نژاد موگای تعلق داشتند و آنها عادت داشتند در چنین محیطی نوعی بازی پیچیده را اجرا کنند، شورای محله‌مان که بیشتر اعضایش هم موگای بودند، این ورزشگاه را به این ترتیب تزیین کرده بود.

دیگری، محوطه‌ای بسیار وسیع و بزرگ بود که به نژادهای غول‌پیکر اختصاص داشت. این یکی از بقیه به خانه‌ی من نزدیک‌تر بود و گاهی وقت‌ها که سرحال بودم و از له شدن زیر دست و پای یک سنگان یا برخورد با سوهران‌های دونده نمی‌ترسیدم، در آنجا نرمش می‌کردم. اما امروز هیچ از چابکی خودم اطمینان نداشتم. خستگی فعالیت‌های چند روز اخیر کاملاً بر عضلات بال‌هایم انباشته شده بود. پس به سوی ورزشگاه کوچک‌تر و دورتری که امن‌تر هم بود پرواز کردم.

در آنجا، مهار کار را به مغز اولم سپردم و با هدایت آن چند بار در هوا معلق زدم و دور خودم چرخیدم و بازوهایم را با نظم خاصی باز و بسته کردم. می‌توانستم در اطرافم چند موجود دیگر را هم در حال ورزش ببینم. درست در

وسط زمین ورزشگاه، یک موراشوی ثروتمند و چاق، در حالی که توسط بردگان خُمره مانند و کوتوله‌اش احاطه شده بود، حرکاتی بسیار خفیف و نامحسوس را انجام می‌داد و در این حین با سر و صدا نفس‌های عمیق می‌کشید. در گوشه‌ای دیگر یک گروه چهار نفره از ایکچواها با وحشیگری در حال کشتی گرفتن با هم بودند و مرتب با پاهای چنگک‌دارشان همدیگر را سر دست بلند می‌کردند و با شدت بر کف‌پوش لاستیکی زرد ورزشگاه می‌کوبیدند. وقتی یک رشته از حرکات نرمشی آیینی‌ام را انجام دادم، حس کردم خستگی شب پیش از بدنم خارج شده و برای از سرگیری فعالیت روزانه آمادگی دارم. پس با حرکاتی چابک‌تر و بال‌زدنی محکم‌تر و مصمم‌تر، از یکی از حفره‌های موجود بر گنبد ورزشگاه خارج شدم و به سوی خانه‌ام بال زدم.

ویسپات در خانه منتظرم بود. پس از ورزش شدیدی که کرده بود، هنوز عضلات بدنش ضربان داشت و سیاهرگهایش مانند خالکوبی درختی ظریف بر بدنش نمایان بود. شاد و سرحال به من سلامی داد و بعد هر دو در خودرو نشستیم و بدون اتلاف وقت به راه افتادیم. در راه چند کلوچه‌ی مادالینا را در آوردم و با هم خوردیم. آسگارتها هم می‌توانستند این غذا را بخورند، هرچند به دلیل ضعیف بودن قوه‌ی بویایی شان بخش عمده‌ی لذت جویدن آن را درک نمی‌کردند. در راه به داستانهایی که از ماموریت‌های پرماجریش تعریف می‌کرد، و احتمالاً هرگز به این شکل رخ نداده بود، گوش دادم و سرگرم شدم. آن روز کاملاً از این که دستیار شوخ و شنگی مثل این آسگارت را برایم در نظر گرفته‌اند، راضی بودم. در ست بود که به خاطر عادت عجیبش برای خوابیدن در شبها با من تفاوت داشت، اما به سادگی ممکن بود به جای او سروان بی‌همه چیز را به خانه‌ام روانه کند!

آن روز قرار بود به دنبال سرنخی برویم که هنگام بازپرسی از مورا شو به دست آورده بودیم. یک استاد دانه‌شگاه عالی‌رتبه درست بیخ گوش ما حضور داشت که بی‌فایده بودن اطلاعات موجود در موزه‌ی مردمشناسی را به ارباب خبر داده بود. او ممکن بود بتواند به ما در یافتن جای کاهن کمک کند. حالا که پای شاخدراز، پسر ارباب هم به میان کشیده شده بود، اطمینان داشتم که با یک گروه سازمان‌یافته‌ی جنایتکار روبرو هستیم، نه یک فرقه‌ی دینی عادی.

استادی که برای دیدنش به دانشگاه بزرگ همستگان رفتیم، پژوهشگری برجسته در زمینه‌ی باستانشناسی و مردم‌شناسی بود. چنان که در بین دازیمداها رسم بود، او را هم با نقش اجتماعی‌اش یعنی محقق می‌شناختند.

محقق دانشمندی بزرگ و سالخورده بود. در میان دازیمداها شمار کمی از پژوهشگران بودند که به قدر او نامدار باشند. سالها قبل، به خاطر باب کردنِ بررسی‌های باستان‌شناسانه بر خرده‌ریزهایی که ماهیگیران سرگردان می‌گرفتند، شهرتی عالمگیر به دست آورده بود. ماهیگیران سرگردان، موجوداتی بودند به نسبت مرموز و منزوی که در فضاییهای بزرگ خود پهنه‌ی کهکشان را در می‌نوردیدند و با شکار جانداران کمیابی که در فضای بین ستارگان شناور بودند، روزگار می‌گذراندند. جانداران بین ستاره‌ای، انواع و اقسام نژادهای عجیب و دور از انتظار را در بر می‌گرفتند. همه‌ی موجوداتی که در فضای سرد و تاریک و یخ‌زده‌ی بین ستارگان تکامل یافته بودند یا امکان مهاجرت به آنجا را به دست آورده بودند، آماج آنها قرار می‌گرفتند. از نهنگهای بخارگونه‌ی منظومه‌ی تیشتر، که بدنی از جنس پلاسما داشتند و با زوزه‌هایی بلند در اطراف خورشیدِ عظیم و سرخشان می‌چرخیدند، تا هاگهای ذره‌بینی و خطرناکی که در چشم به هم زدنی لاشه‌های بازمانده از جنگهای فضایی را هضم می‌کردند و آنها را به میلیونها بذرِ دیگر شبیه به خودشان تبدیل می‌نمودند.

ماهیگیران سرگردان، برای شکار کردن این موجودات غیرعادی، روشهای خاصی به کار می‌بردند. بسیاری از آنها در فضاییهایشان تورهایی مغناطیسی یا نوری داشتند که قادر بود میدانهایی به عظمت یک سیاره را در چشم به هم زدنی جارو کند و هر ذره‌ی بزرگتر از اتم هلیوم را گیر بیندازد.

محقق، نخستین کسی بود که به ارزش علمی چیزهایی پی برد که در تور ماهیگیران سرگردان گرفتار می‌شد. او نشان داد که ماهیگیران هر از چند گاهی اشیایی مرموز و مسئله برانگیز را در تورهای خود پیدا می‌کنند. از آنجا که هدف آنها یافتن جاندارانی قابل فروش بود، همیشه این اشیا را با بی‌توجهی در فضا رها می‌کردند.

محقق توانست دیوانسالاران دانشگاه مرکزی همستگان را متقاعد کند تا هزینه‌های سفری پژوهشی را به او بپردازند. آنگاه خودش با ماهیگیران سرگردان همراه شد و مسیرهایی بسیار طولانی را در کیهان طی کرد. او با دقت خرده

ریزه‌هایی که در تور ماهیگیران گیر می‌کرد را واریسی کرد، و به این ترتیب نشان داد که برگه‌های تاریخی شگفت‌انگیزی را در میان این اشیا می‌توان یافت. اشیایی در این میان پیدا کرد که تنها ردپای نژادهای ناشناخته و منقرض شده‌ی باستانی بودند، و یا اسنادی منحصر به فرد که داستان نبرد گم شده در دورانهای دوردست را حکایت می‌کردند و معمولاً بقایای فضایی‌های متلاشی شده یا جسد‌های خشکیده در فضا بودند. محقق وجود دهها گونه‌ی ناشناخته‌ی هوشمند را به کمک همین خرده ریزه‌ها اثبات کرد، که بسیاری از آنها هزاران سال پیش منقرض شده بودند یا خاستگاهی نامعلوم داشتند. او حتی توانسته بود رخدادهایی مانند ظهور و سقوط دولتهای محلی و هجوم‌های بین سیاره‌ای را هم به همین شکل بازسازی کند.

جایگاه علمی محقق چندان ارجمند بود که محل زندگی و کار او را در درونی‌ترین بخش دانشگاه همستگان قرار داده بودند، و این افتخاری بود که به ندرت نصیب دانشمندان می‌شد.

در آستانه‌ی ساختمانی که به اقامتگاه او منتهی می‌شد، پیاده شدیم. با دیدن این که خودروی دیگری پیش از ما در آنجا پارک شده، غرولندی کردم. سروان را در دو سه روز گذشته به بانک ژنوم فرستاده بودم تا وقتش را با روبات‌های زبان نفهم آنجا تلف کند. خبر داشت که می‌خواهم از محقق پرس و جو کنم. اما امید ضعیفی داشتم که به خاطر ملال ماموریت بی‌نتیجه‌اش، قرار امروز را فراموش کرده باشد. اما این طور نبود. خودروی براق و تمیزش اینجا بود.

با ویسپات از راهروی روشن و تمیزی گذشتیم و به جایی رسیدیم که دیوارهایش از نمایشگرهای فراوان پوشیده شده بود. حتی چند نمایشگر گران قیمت بویایی هم در آنجا بود. این همان محلی بود که برای پذیرایی از مهمانان در اختیار محقق قرارداد داده بودند. اتاق بزرگ و مجللی بود که در بخش تشریفاتی دانشگاه قرار داشت و برای بازدیدکنندگان در نظر گرفته شده بود. سروان که قبل از ما آمده بود، داشت در اتاق پرسه می‌زد و خلاصه‌ی سوابق کاری محقق را از نموداری بر دیوار می‌خواند.

وقتی در سالن ایستادم و از پنجره‌های کوچک و متعدد آنجا چشم‌انداز برج‌های همستگان را از بالا نگاه کردم، از داشتن چنین هم‌نژاد دانشمندی به خود بالیدم. کم پیش می‌آمد کسی از چنین موقعیت علمی بالایی در بهترین دانشگاه

جمهوری برخوردار شود. هر چند که احتمال داشت این مغزِ بزرگ آلت دست کاهن قرار گرفته باشد. دیوارهای خمیده‌ی اتاق با پلاک‌هایی درخشان و نورانی تزیین شده بود که عنوان کتاب‌ها و مقالات علمی استاد را نمایش می‌داد. کف‌پوش ضخیم و گرانبهایی زیر پایمان را می‌پوشاند، که از رشته‌های ابریشمی نوعی جانور ذره‌بینی بافته شده بود. محقق، در ست به تصویری آرمانی از دانشمندی نابغه شبیه بود. یال‌هایی پریشان، مجموعه‌ای که به خاطر درشتی مغز دوش ورم کرده بود، برجستگی شاخی کوچک، و کلاهخودی کهنه و قدیمی که خودش با خطی عجیب و غریب دور تا دورش چیزهایی نوشته بود. چشمان متحرکش گویی کور بودند و با گیجی به سقف خیره شده بودند. اما در چشمان مرکبِ بزرگش برقی از ذکاوت می‌درخشید. پوشش لاک‌پشتش کدر و تقریباً کثیف بود. با بی‌مبالاتی، و در عین حال اعتماد به نفس بال می‌زد و آرامش و وقار خاصی داشت. وقتی از حفره‌ای در کف زمین بالا آمد و در وسط سالن شناور شد، بازوهایم را روی شکم جمع کردم و با زبان بویایی به او درود فرستادم. سروان هم چنین کرد. او هم به همان روش سنتی جوابمان را داد.

من بودم که با لحنی رسمی سر حرف را باز کردم: «محقق گرامی، ما از سوی اداره‌ی امنیت ماموریتی داریم که یاری شما در موفقیت آن اثرگذار خواهد بود.»

بر خمیدگی‌ای بر دیوار نشست و گفت: «من در خدمتتان هستم.»

بحث را این طور شروع کردم: «بابت وقتی که در اختیار ما قرار دادید سپاسگزارم. پرونده‌ای در اداره‌ی امنیت گشوده شده، که به فعالیت فرقه‌ای از پرستندگان ایلو مربوط می‌شود. شما در این مورد چیزی می‌دانید؟»

محقق با بی‌تفاوتی چشمان پایه‌دارش را به پشت سرش چرخاند و گفت: «ایلو؟ همان خدای باستانی؟ البته، در موردش چیزهایی می‌دانم. خدایی بسیار بسیار کهن است که من ردپاهایی از او را در سراسر منظومه‌ی دارما پیدا کردم.

به قول معروف، هر مسافری که در کوی میکده ره دانست، دری دگر زدن را اندیشه‌ای تباه دانست.»

محقق جمله‌ی آخر را به زبانی ناشناخته و صدایی آهنگین خواند. من و سروان و ویسپات به هم نگاهی انداختیم. هیچ کدامان منظورش را نفهمیده بودیم. سروان موقعیت را برای این که وارد بحث شود مناسب دانست و گفت:

«محقق بزرگ، مسئله‌ی ما این است که گویا ایلوپرستان در خارج از دارما پخش شده‌اند و به فرقه‌ای خشن تغییر شکل داده‌اند...»

محقق گفت: «آه، بله، توسعه یافتن ایلوپرستان... چیزهایی شنیده‌ام... دیوان می‌فرماید: «هرکه خواهد بگو بیا و هرچه خواهد گو بگو، کبر و ناز و حاجب و دربان!»... به همین دلیل هم توسعه‌ی این آیین هیچ عجیب نیست...»

باز نیمی از حرفهایش مفهوم نبود. پرسیدم: «در این مورد چه اطلاعاتی دارید؟»

محقق گفت: «اطلاعاتم کم است. اما زمانی که ماهیگیران سرگردان در منظومه‌ای دور افتاده چمدانی عجیب و غریب را به تور انداختند، و در آن کتابِ عجیبِ دیوان را یافتند، معلوم شد که این آیین قدمتی بیش از آنچه که ما گمان می‌کردیم دارد. فکرش را بکنید، شاعری به نام دیوان در گوشه‌ای دیگر از کیهان میلیونها سال قبل از تکامل یافتن حیات در دارما چنین سروده: «غیر ازین نکته که حافظ از تو ناخشنودست، در سراپایت هیچ هنری نیست...»

سروان گفت: "حافظ؟"

محقق گفت: "آری، گویا به زبان مردمی که روزگاری در آن منظومه می‌زیستند، حافظ اسم رمزی برای ایلو بوده باشد. چون این اسم در پایان تمام شعرهای این کتاب دیده می‌شود. دست کم دیوان این طور گفته است...»

ویسپات دیگر تاب نیاورد و به وسط بحث پرید: «قربون شرمنده... اما این حقیر اصلاً نمی‌فهمه شما چی می‌گید...»

این جمله‌ها که به یه زبون عجیب می‌خونید، یعنی مربوط به ایلوپرستا می‌شه؟»

محقق با خوشحالی گفت: «دقیقا، شما واقعا باهوش هستید! درست نکته همین جاست. این سند نشان می‌دهد که ایلو میلیونهای سال قبل از آن که حیات در دارما تکامل پیدا کند در گوشه‌ی دیگری از کهکشان توسط مردمی که امروز منقرض شده‌اند، ستایش می‌شده است. بنابراین شاید بتوان او را قدیمی‌ترین خدای کیهان دانست...»

حرفش به هواداران متعصب یکی از این گروههای دست دومی شبیه بود که نژاد یا سرزمین خودشان را برتر از همه می‌دانستند. چنین برداشتی از یک دازیمدا به قدر کافی عجیب بود، چه رسد به این که طرف دانشمندی چنین نامدار هم باشد. از فکر این که حرفهای نامفهومش در دست ایلوپرستان به چه ابزار تبلیغی خطرناکی تبدیل می‌شود، به خود

لرزیدم. اما با این وجود همه‌ی حرفهایش هنوز مبهم و نامعلوم بود. آمدم چیزی بگویم که سروان پیشدستی کرد و پرسشی را که در مغز دومم شناور بود، طرح کرد: «محقق عزیز، ممکن است بیشتر در مورد این سند مهم و جالب توجه بگویید؟»

محقق، انگار که شاگردانی علاقه‌مند یافته باشد، با شور و شوق گفت: «البته. البته. بیاید اینجا را نگاه کنید...» او با صدایی تیز و بریده بریده به مغز هوشمند کنترل‌کننده‌ی اتاق فرمانهایی داد. در چشم برهم زدنی اتاق نیمه تاریک شد و یکی از نمایشگرهای بزرگ بر دیوارِ روبرویمان روشن شد. تصویر، مجموعه‌ای از خطوط بی‌معنا را نشان می‌داد که روی ورقه‌ای زرین حک شده بود. محقق گفت: «این را می‌بینید؟ این را هزاران سال قبل در اطراف همستگان گرفتند. یکی از خودروهای محلی همستگان که برای گردآوری اطلاعات آب و هواشناسی در مدار سیاره بود، با فضایی کوچک و ساده‌ای برخورد کرد که یک بانک داده‌های نامفهوم داشت، به همراه این پلاک. برای مدت‌ها، این را نوعی آشغال فضایی و ضایعاتی که از فضاپیماهای دفع شده باشد در نظر می‌گرفتند. تا این که یکی از بزرگترین دانشمندان سه نسل پیش، تشخیص داد که این فضاپیما در واقع پیکی بوده که پیامی را در مورد حضور گونه‌ای به نام انسان به همراه داشته است.»

سروان گفت: «انسان؟ این دیگر چه موجودی است؟»

محقق گفت: «بر اساس تحقیقات من این نژاد میلیون‌ها سال قبل منقرض شده است. اما آن فضاپیما را در زمانی که هنوز زنده و فعال بوده فرستاده بودند. این پلاک هم نمادی از اعتقاداتشان محسوب می‌شده. به آن نگاه کنید... اگر خطوط را بازسازی کنیم، به چنین شکلی می‌رسیم...»

روی نمایشگر، برخی از خطوط کمرنگ و برخی دیگر پررنگ شدند، تا این که کلیت شکل معنایی یافت. تصویر زمخت و بدوی‌ای بود از دو موجود که در کنار چیزی ایستاده بودند. بدنشان دو زائیده‌ی حرکتی در بالا و پایین داشت و یک سر، و اندام‌شان تقریباً به آسگارتها شبیه بود، با این تفاوت که دم نداشتند. موجودی که جلوتر ایستاده بود و اندامی درشت‌تر داشت، یکی از اعضای حرکتی‌اش را به بالا بلند کرده بود و پنج برجستگی روی آن را باز کرده بود.»

گفتم: «خوب، یعنی می‌خواهید بگویید گونه‌ای وجود داشته که توانسته فضاییما به فضا بفرستد اما ابزار لازم برای ذخیره‌ی اطلاعات به زبانهای معیار کیهانی را نداشته؟ در نتیجه ناچار شده مثل صدفهای هنرمند دریاها، رگای شکل خودش را روی یک صفحه‌ی دو بعدی حک کند؟ این که یک گونه‌ی منقرض شده چنین روش ابتدایی‌ای برای اعلام حضورش در کیهان پیدا کرده، خیلی جالب است. اما ربطش را به ایلوپرستان نمی‌فهمم.»

محقق گفت: «ربطش از اینجا معلوم می‌شود که چند سال قبل، وقتی در یکی از منظومه‌های دورافتاده‌ی خارجی در قلمرو امپراتوری به همراه ماهیگیران سرگردان سفر می‌کردم، چیزی را در تور انداختند که بعدها معلوم شد چمدانی است که احتمالاً در جریان سانحه‌ای در کهکشان رها شده است. در این چمدان مجموعه‌ای از اشیاء وجود داشت که نشان می‌داد دارنده‌اش یکی از همین موجوداتی است که تصویرش را می‌بینید. از آنجا که چمدان یاد شده برای مدتی بسیار طولانی در فضا سرگردان بود، بخش عمده‌ی مواد قابل تجزیه‌ی داخل آن منهدم شده بود. اما یک چیز عجیب در آن وجود داشت که بعدها معلوم شد چیزی شبیه به کتاب است. اما برخلاف کتابهای ما، یک صفحه‌ی انباشته از اطلاعات الکترونیکی نبود، بلکه مقدار زیادی ورقه‌ی سلولزی بود که به هم دوخته شده بودند و رویشان با ماده‌ای رنگی چیزهایی نوشته بودند.»

سروان گفت: «برخی از بومیان دارما هم به این ترتیب اطلاعات خود را نگاهداری می‌کنند.»

محقق گویی دوستی قدیمی را یافته باشد، گفت: «آفرین بر شما، دقیقاً همین‌طور است. من هم از روی همانها فهمیدم که این نوعی کتاب است. من سالها وقت صرف کردم تا ساختار زبانی این متن را بفهمم و تا حدودی آن را ترجمه کنم. در همان چمدان یک دیسک حاوی اطلاعات صوتی هم بود و بنابراین امروز ما تا حدودی می‌دانیم که انسانها چگونه حرف می‌زدند.»

توافقی که انگار بین محقق و سروان شکل گرفته بود را نمی‌فهمیدم. گفتم: «اما همه‌ی این حرفها، چه ربطی به

ایلوپرستها دارد؟»

محقق گفت: «این کتاب توسط کسی به نام دیوان نوشته شده بود. در واقع اسم کتاب دیوان حافظ بود. که احتمالاً حافظ اسمی رمزی برای ایلو است.»

گفتم: «حافظ؟ ایلو؟ چه ربطی دارند؟ مگر نمی‌گویید اینها نژادی بوده‌اند که میلیونهای سال قبل از ظهور حیات بر دارما منقرض شده‌اند؟ ایلو هم دینی است خاص دارما، پس اینها نمی‌توانند به هم مربوط باشند.»

محقق گفت: «چرا، هستند. تو صیفهایی که از ویژگیهای حافظ در این کتاب وجود دارد خیلی شبیه به ایلو است. حافظ به چیزی به نام «می» مربوط است، که احتمالاً همان برکت دادنِ خودمان در دارما است، و با استعاره‌ی نوشیدن بیان می‌شده، در ست همان طور که در زبان بویایی دازیمداها از برکت حرف می‌زنند. همچنین به جایی به نام خرابات اشاره شده که حافظ در آنجا است. خرابات اسمی است که از نظر ریشه با معبدهای ایلوپرستان شباهت زیادی دارد. کلمه‌های دیگری هم هست که اگر درست تفسیر شود، نشان می‌دهد که ایلو همان حافظ است. مثلاً یک چیزی به اسم خرجه هست، که باید همان کلاهی خود ایلوپرستها باشد، یا رند، که انگار نوعی رنده بوده که در مراسم قربانی ایلو هنگامی که دو خورشید دارما در امتدادی مشترک قرار می‌گیرند...»

ویسپات ناگهان از کوره در رفت: «می‌بخشیدا او ستا!، اما این حرفها که شما می‌زنید خیلی عجیبه. با این آسمون و ریسمون به هم بافتن می‌شه هر چیزی رو به هر جایی ربط داد. خودتون گفتین این موجودات قبل از پیدایش تمدن دازیمداها منقرض شدن، پس ارتباط اون کتابه با ایلو هم جز خیالات نیست. برام عجیبه از این که شما همچین حرفی می‌زنین. اگه این حرفا رو از یه دازیمدای قوم‌گرا می‌شنیدم جا نمی‌خوردم ولی...»

چشمان مرکبم را به محقق دوخته بودم و دیدم که چطور با پرخاشِ ویسپات خشمگین شد. وقتی متوجه شدم در مغز اولش موجی از هیجان سر برکشیده، موقعیت را مناسب دیدم و پیش از آن که بتواند حرفی بزند، گفتم: «راستی استاد، در مورد هورپات‌ها چه می‌دانید؟»

یکه‌ای خورد و گفت: «هورپات‌ها؟ آنها به این موضوع چه ربطی دارند؟»

گفتم: «شاید ربطی نداشته باشند. فقط می‌خواستم در موردشان بیشتر بدانم.»

گفت: «خوب، کلیات موضوع را که همه می‌دانند، آنها تنها موجوداتی هستند که می‌توانند شکل تمام جانداران دیگر را تقلید کنند. تقلید کننده‌هایی مادرزاد هستند. یعنی در چشم به هم زدنی به شکل هر موجودی در می‌آیند. آن هم نه تنها در ظاهر، بلکه محتوای ژنتیکی دیگران را هم به همین سادگی تقلید می‌کنند. اسطوره‌ای هست که می‌گوید بیشتر جمعیت‌شان در کل کیهان پراکنده شده، و انجمنی سری دارند که هدفش کنترل کل کیهانشان است. همه‌شان هم شکل موجودات نژادهای دیگر را به خود گرفته‌اند، و بنابراین تشخیص داده نمی‌شوند.»

سروان گفت: «اطلاعاتی که در مورد آنها در دانشگاه هست چه قدر کامل است؟»

محقق با غرور گفت: «خیلی کامل است. یکی از شاگردان خودم داده‌های مربوط به آنها را از سیاره‌ی زادگاهشان گردآوری کرده. می‌دانید که، در واقع اگر از زادگاهشان خارج شوند زود می‌میرند...»

سروان گفت: «یعنی اطلاعات ژنتیکی‌شان هم آنجا هست؟»

محقق برای لحظه‌ای مکث کرد، معلوم بود که مغز اول و دومش درگیر تعارضی شده‌اند. بعد گفت: «عجب، دومین بار است که در چند روز گذشته در این مورد از من می‌پرسند.»

حس کردم دارم به پاسخ نزدیک می‌شوم. بر سروان پیشی گرفتم تا پرسش تعیین کننده را طرح کنم: «بسیار خوب، کسی دیگری که در این مورد از شما پرسید که بود؟»

محقق با چشمان مرکبش به من خیره شد و گفت: «چطور شما نمی‌دانید؟ همان کسی بود که می‌خواست بدانند اطلاعات ژنوم هورپاتها در موزه‌ی دانشگاه کامل هست یا نه. فکر می‌کردم به شما مربوط باشد، چون یک افسر اداری امنیت بود...»

همان شب - شب سی و ششم پیش از پایان - همستگان

بندرگاهی که برای تخلیه‌ی محموله‌ها انتخاب کرده بودند، در یکی از دورافتاده‌ترین مناطق شهر پست قرار داشت. در کل، بندرگاه‌ها را در نزدیکی دیواره‌ی خارجی ستون سنگی می‌ساختند. در این مرز میان اندرون امن و آرام درون ستون سنگی، و محیط گرم و کشنده‌ی سطح هم‌ستگان بود که آمد و شد خودروها و فضایی‌ها به سادگی انجام می‌گرفت. با این وجود، همین نزدیکی به دیواره‌ی ستون سنگی، باعث شده بود محله‌های اطراف بندرگاه‌ها مناطقی فقیرنشین باشند.

بخش عمده‌ی بندرگاه‌های غیرقانونی و قدیمی هم‌ستگان در همین روزنه‌هایی قرار داشت که دیواره‌ی برج سنگی را به شهر پست وصل می‌کرد، و این البته جدای از فرودگاه بزرگ جمهوری بود که در شهر بالایی ساخته شده بود. چون شهر بالایی مانند سقفی بلورین تمام سطح بالایی این برج را پر کرده بود و به راحتی به فضای آزاد دسترسی داشت و در ضمن به دلیل ارتفاع زیاد از گرما و بخارهای سمی سطح هم‌ستگان هم دور بود. فرودگاه‌ها و بندرهای سطوح زیرین ستون سنگی، یادگار دورانی بود که هنوز شهر بالایی ساخته نشده بود.

بندرگاهی که برای تحویل گرفتن ژلاتین‌ها انتخاب کرده بودند، یک فرودگاه متروک قدیمی بود. اهالی شهر پست آنجا را «بندر ارواح» می‌نامیدند. در روزگاری دوردست، مهاجرانی از نژاد ارهات در این منطقه می‌زیستند. حالا قرن‌ها

بود که همگی به سطح کویرهای مهیب همستگان مهاجرت کرده بودند و خانه‌های مرموزشان را به حال خود رها کرده بودند. پس از رفتن ارهات‌ها، مردمی از نژادهای گوناگون برای نسلهای متمادی در اطراف این بندر زیسته بودند، تا آن که به خاطر برخورد یک شهاب‌سنگ به دیواره‌ی سنگی ستون، و نشت کردن هوای خشک و داغ سطوح زیرین سیاره، بخش مهمی از ساکنان این محله کشته شده بودند. از آن موقع به بعد اینجا متروک مانده بود و اسم بندر ارواح رویش مانده بود. مردم شهر خرافات زیادی در مورد اینجا به هم بافته بودند. شایعه‌هایی در مورد حوادث عجیبی که در اینجا اتفاق می‌افتاد، بر سر زبانها بود. در مورد آن شهابی هم که این محله را از بین برده بود نظریه‌های خرافی زیادی بر سر زبانها و در اندرون غدد بوزا وجود داشت.

وقتی سوار بر خودروی بزرگم به آنجا رسیدم، از دیدن ویرانی‌ای که در گوشه و کنار خودنمایی می‌کرد، دلگیر شدم. روی زمین از اشیای بسیاری پوشیده شده بود و اصلاً معلوم نبود خلبان کشتی فضایی چطور توانسته در این شلوغی فرود بیاید. صبر کردم تا با سوگها در خودرو را باز کنند. بعد بال زنان خارج شدم. غامباراک که نسبت به گازهای گوگردی خیلی حساس بود، از پرسه زدن در این بخشهای شهر پست خوشش نمی‌آمد. اینجا به قدری نزدیک به دیواره‌ی بیرونی برج بود که مقداری از جو گزنده‌ی همستگان را می‌شد در هوای تونل‌ها بوید.

کشتی فضایی کوچک و تندرویی در جایگاه نشسته بود و ده دوازده ایکچوای تنومند در حال خالی کردن صندوقهایی بزرگ از درونش بودند. دازیمدایی بر کارشان نظارت می‌کرد و دو هونو هم داشتند با خلبان فضاییما چانه می‌زدند. خلبان موجود تنومندی بود از نژاد هوبار، که با دست و پایهای دراز و لوله‌مانندش به دیواره‌ی فضاییمایش تکیه داده بود و با تعجب به حرف هونوها گوش می‌داد. هونوها خودشان به خوبی می‌دانستند که هوبارها از چانه زدن عاجزند و در نهایت همان پولی را که قرار گذاشته‌اند، خواهند گرفت. اما چانه زدن بخشی از سنن قومی هونو بود. می‌گفتند حتا در کدهای ژنتیکی شان هم برنامه‌ریزی شده است. در آن لحظه داشتند برای هوبار قصه‌ای بی سر و ته را در مورد ورشکستگی من تعریف می‌کردند.

پشت سر هونوها، می شد یک مورا شوی چاق و فرتوت را دید که بر تختی نشسته بود و نوکرانش داشتند بادش می زدند. این کسی بود که از طرف شریک تجاری من کابل به اینجا فرستاده شده بود. به طرفش پریدم و در نزدیکی او روی تختی که با سوگها با عجله آورده بودند، نشستم. مورا شو را تا آن موقع ندیده بودم. به جنس ماده تعلق داشت و با دیدن من به زحمت دستانش را بالا برد و مراسم احترام را به سبک مردمش اجرا کرد. در کنارش دو گاژید کوتاه و خپل ایستاده بودند و با آن چشمان خالی و بیروحشان مرا نگاه می کردند.

مورا شو با چاپلوسی گفت: «چه افتخار بزرگی! کاهن بزرگ خودشان برای بازدید از بارگذاری تشریف آورده اند.»

گفتم: «فقط خواستم مطمئن شوم که همه چیز مرتب است.»

گفت: «خاطرتان جمع باشد. او فکر همه چیز را کرده است.»

و منظورش از او در این جمله، خودش بود. هنوز بیان این جمله را به پایان نبرده بود که سر و صدایی از پشت سرم برخاست. برگشتم و دیدم که یکی از ایکچواها پایش به تکه فلزی درهم پیچیده که روی زمین افتاده بود، گیر کرد و سکندری خورد. صندوقی که در دست داشت، بر زمین افتاد و با صدای خشکی درهم شکست. از درونش، یک جعبه‌ی مجهز و پیشرفته‌ی حمل جانداران بیرون افتاد. صندوقی حساس و هوشمند که می توانست دما و رطوبت را برای حفظ و نگهداری جانداران در سفرهای طولانی فضایی تنظیم کند. در جعبه در برخورد با زمین گشوده شد و یک جسم سرخ و گوشتالو از درونش به زمین افتاد و با حرکتی وحشیانه به خود پیچید.

خشمگین با غدد بویایی ام فریاد زدم: «چکار می کنی احمق؟»

ایکچواها که زبان بویایی را به خوبی می فهمیدند، دستپاچه به سمت جعبه دویدند. به طور مستقیم زیر فرمان من نبودند و از شاخدراز فرمان می بردند، اما هیچ دلشان نمی خواست من شکایتشان را به رئیسشان بکنم. هونوها هم به آن سمت دویدند. ایکچوای خطاکار به سرعت برخاست و در جعبه را بست. یکی از هونوها، جاندار که روی زمین به خود می پیچید را در دست گرفت و ناگهان بر جای خود خشک شد. دست هونوها گوشتالود و انباشته از رگ و پی بود و جاندار کوچک به سادگی می توانست از آنجا با دستگاه عصبی شان ارتباط برقرار کند. این مشکل در مورد

ایکچوها و دازیمداها وجود نداشت. چون ایکچوها اسکلت بیرونی کلفتی داشتند و بازوهای ما هم در واقع رشته‌ای عضلانی و پوشیده از فلس بود و عصب چندان نداشت.

وقت را با دستور دادن به خدمتکاران ابله تلف نکردم. از جایم برخاستم و به سرعت به طرف هونو پرواز کردم و با یک ضربه موجود سرخ را از دستانش روی زمین انداختم. هونو همان طور هاج و واج ایستاده بود و با چشمانی که عشق و محبت در آن موج می‌زد، مرا نگاه می‌کرد. با بازویم توی صورتش زدم و گفتم: «آهای، بیدار شو. برو سر کارت ببینم!»

بعد با زبان بویایی به یکی از دازیمداها دستور دادم تا جانور سرخ را در جعبه‌ای بگذارد و مراقب باشد که با بقیه تماسی پیدا نکند. او به خاطر ارتباط با هونو آلوده شده بود و می‌بایست نابود شود. با زبان صوتی به ایکچوای خطاکار گفتم: «ای ابله، می‌دانی هر یک از این موجودات را به چه قیمتی خریده‌ام؟ تو اگر تا آخر عمرت هم کار کنی نمی‌توانی خسارتی را که زده‌ای جبران کنی.»

ایکچوا در برابرم روی زمین خوابید و شروع کرد به مالیدن خود به خاک. این روش پوزش طلبیدنشان بود. گذاشتم به کارش ادامه دهد. زیر شکم ایکچوها بر خلاف بقیه بدنشان، از گوشت نرمی پوشیده شده بود و وقتی به این ترتیب عذرخواهی می‌کردند، پوستشان به تدریج در اثر کشیده شدن بر زمین زخم می‌شد. خیلی از آنها، اگر مورد بخشش واقع نمی‌شدند، آنقدر به این کار ادامه می‌دادند تا عضلات شکمشان شکافته شود و به شکلی دردناک بمیرند. من نمی‌خواستم تا این حد بیرحم باشم. اما خسارتی که وارد کرده بود در حدی بود که می‌بایست درس عبرتی برای دیگران شود. برای همین هم به سمت موراشو بازگشتم و حرف زدن با او را ادامه دادم، و تنها وقتی که دیدم زخمهایی بر شکم ایکچوای نگون بخت سر باز کرده و خون رقیق و بی‌رنگش بر زمین می‌ریزد، به او اشاره کردم که بخشیده شده است.

بامداد روز بعد- سی و شش روز پیش از پایان- همستگان

بازوهایم را حلقه کردم و گفتم: «یک افسر خائن در اداره‌ی امنیت وجود دارد.»

سروان گفت: «اما آخر چطور ممکن است؟ ایلوپرستها چه جذاییتی می‌توانند برای چنین کسی داشته باشند؟»

به کسانی که در اتاق حضور داشتند نگاهی انداختم. ویسپات داشت با یالهایش بازی می‌کرد و در فکر فرو رفته بود. زاکس که مانند تندبادی در فضای اندک دفترش پس و پیش می‌رفت، می‌خواست چیزی بگوید. جلسه را در دفتر او برگزار کرده بودیم. چون می‌گفت مادر مقدس ارهات به خبرهایی تازه دست یافته است.

سوهان گفت: «هیچ بعید نیست کسی از درون اداره با آنها همدست باشد. ایلوپرستها به ارباب متصل هستند و او

هم پول دارد. کسانی که در این مورد مصونیت داشته باشند خیلی کم هستند. همه موگای نیستند.»

دمم را به زمین کوبیدم و به این ترتیب حرفش را تایید کردم. موگای‌ها به فسادناپذیری و استواری اراده و عقیده

مشهور بودند.

سروان گفت: «در نظر داشته باشید که شاید خود محقق همدست کاهن باشد. شاید این حرف را برای این زده که

گمراهان کند.»

زاکس با صدایی دو رگه که معلوم بود بخشی از آن از انگل روی گردنش برمی خیزد، گفت: «چه شاهدهی برای این حرفت داری؟»

سروان گفت: «خیلی از ایلوپرست‌ها هواداری می‌کرد. حرفهایش در واقع به یکی از پیروان متعصب این فرقه شباهت داشت. بی‌ربط‌ترین چیزها را به شکلی به ایلو مربوط می‌کرد. آن شاعری که حرفش را می‌زد کی بود؟ دیبان؟»

ویسپات گفت: «دیوان، خیلی مزخرف به هم بافت!»

گفتم: «بعید نیست که پای او هم در این ماجرا گیر باشد. در کل آنقدرها که فکر می‌کردم هوشمند نبود.»

زاکس گفت: «می‌گویند به خاطر تصادفی است که پارسال کرده.»

از این موضوع خبر نداشتم، پرسیدم: «کدام تصادف؟»

زاکس گفت: «در قلمرو امپراتور دنبال همان آت و آشغالهای مشهورش می‌گشته، که شهاب‌سنگی به فضاییمایش برخورد می‌کند. ماهیگیران سرگردان فزانوردانی ماهر هستند، با این وجود پیش از این که یکی از گشتی‌های مولوک پیدایشان کند، مدتها در شرایط خیلی دشوار در فضا بی‌هدف چرخ می‌خورند. خیلی از همسفرانش کشته شدند و می‌گویند خودش هم بعد از این حادثه دچار آسیب روانی شده.»

سروان گفت: «علایم آسیب روانی را که نشان می‌داد...»

گفتم: «با این وجود، فراموش نکنید که حرف مهمی از دهانش پرید. اگر واقعا یک افسر اداره‌ی امنیت خائن باشد...»

زاکس گفت: «غیرممکن است. کسی که سابقه‌ی فعالیت در مافیا و یا فرقه‌ای شبیه به این را داشته باشد، نمی‌تواند

در اداره استخدام شود. احتمال این که کسی هم بعد از ورود به اداره به این گروه بپیوندد کم است...»

ویسپات که برای یک لحظه به شکلی غیرمعمول هوشمند به نظر می‌رسید، گفت: «ولی احتمالش صفر نیست، رئیس.»

شاید این یارو واقعا چیز مهمی رو لو داده باشه...»

گفتم: «خوب، باید به همه‌ی احتمال‌ها رسیدگی کرد. بینم سروان، اوضاع در بانک ژنوم چگونه است؟»

سروان با ناخرسندی گوشه‌هایش را خواباند: «لال‌آورترین کاری است که تا به حال به من سپرده شده. تدابیر امنیتی آنجا واقعا حرف ندارد. هیچ کارمندی نیست که برای مدت طولانی در بخش هورپاتها کار کند، و یک فوج کامل از روباتهای نگهبان از همه‌ی ورودی‌ها مراقبت می‌کنند. ورود به بخش اطلاعات ژنتیکی محرمانه که هورپاتها را هم در بر می‌گیرد، برای کسانی که شناخته شده و مطمئن نیستند، ناممکن است. درها اصولاً فقط برای چنین کسانی باز می‌شود، و آنها هم به دقت تعیین هویت می‌شوند. اطمینان دارم که اطلاعات ما در مورد حمله به آنجا نادرست بوده. کسی نمی‌تواند به بانک ژنوم نفوذ کند.»

گفتم: «پس بگذار ماموریت هیجان‌انگیزتری برایت در نظر بگیرم. ببینم کسی را می‌شناسی که بتواند در جامعه‌ی نجس‌ها نفوذ کند؟»

سروان فکری کرد و بعد با بویی سرشار از آشفتگی، که معنایش را نفهمیدم، گفت: «بله، یک نفر را می‌شناسم.»
گفتم: «می‌توانی از او اطلاعاتی در مورد فعالیت نجس‌ها بگیری؟ حدس می‌زنم افسرِ خائنی که محقق در موردش حرف می‌زد، یک نجس باشد.»

ویسپات گفت: «از کجا معلوم؟»

گفتم: «چون از لحن محقق بر می‌آمد که با افسری صحبت کرده باشد که هم‌نژاد ما بوده باشد. دازیم‌های اداره معمولاً آدمهای درستی هستند، مگر آن که نجس باشند. آنها هستند که هم با مافیا در ارتباطند و هم با ایلوپرستها. اگر افسر خائنی در کار باشد، احتمالاً یک دازیم‌دای نجس است.»

زاکس گفت: «استدلال خوبی است. سروان، ترتیبی می‌دهم که به اطلاعات مربوط به افسران نجسِ اداره دسترسی پیدا کنید.»

سروان با جمع کردن بازوهایش روی شکم، تشکر کرد.

ویسپات گفت: «راستی رییس، شما قرار بود یه چیزی به ما بگین ها!»

زاکس نفیری کشید و یالهای نارنجی‌اش را سیخ کرد، بعد گفت: «کاملاً فراموش کرده بودم. بله، مادر مقدس ارهات،

خبرهایی برای شما فرستاده‌اند.»

سروان پرسید: «مادر مقدس؟»

با خوشحالی رتبه‌ی بالاتر را به رخ کشیدم: «ایشان از کسانی هستند که در شروع این تحقیق کمک زیادی به ما

کردند، کمی پیش از آن که شما هم برای همکاری با پرونده انتخاب شوید.»

چشمان درخشان زاکس وقتی از لابه لای گوشت‌های نیمه شفاف سرش نگاهی تند به من انداخت، برقی زد. انگار

کم کم همه داشتند از رقابت بین ما خبردار می‌شدند. سوهران گفت: «بله، ارهات گفت که برگه‌هایی به دست آورده که

بر مبنای آنها این فرقه به نیرویی در درون امپراتوری مرتبط است.»

سروان گفت: «چه نیرویی؟ یعنی یکی از حاکمان محلی مولوک پشתיبان این فرقه است؟ اما این که خیلی نامعقول

است. مولوک‌ها اصولاً به دین اتباعشان کاری ندارند.»

گفتم: «مگر آن که برایشان دردسرساز شود. زمانی که آسگارت‌ها در دارما قیام کردند، معبد خدایی محلی به کانون

مقاومت در برابر مولوک‌ها تبدیل شد. بعدها وقتی قیام شکست خورد تمام آن معابد و آثار مربوط به آن دین را از بین

بردند.»

ویسپات هم حکیمانه گفت: «بعله، امپراتور فقط تا وقتی به دین مردم کاری نداره که اونا به دنیاش کاری نداشته

باشن.»

سروان گفت: «اما این که امپراتور از فرقه‌ای خشن مثل این پشתיبانی کند عجیب است. من که تا حالا چنین چیزی

نشیده بودم.»

زاکس گفت: «نکته در اینجاست که مادر مقدس و یارانش الگوی توسعه‌ی دین ایلوپرستها را در کیهان بررسی

کردند. این فرقه فقط در قلمرو جمهوری ریشه دوانده است. در حالی که مرکزش در قلمرو امپراتوری قرار دارد. به

عبارت دیگر، این انگار فرقه‌ای بوده که در امپراتوری ساخته شده و به بیرون صادر شده است.»

اندیشناک گفتم: «اگر این طور باشد فرقه‌ی ایلو به بازیهایی سیاسی مربوط می‌شود.»

زاکس گفت: «نظر مادر مقدس هم همین بود. می‌گفت کل ماجرا احتمالا نوعی زمینه‌سازی فرهنگی برای تو سعه‌ی

امپراتوری است.»

گفتم: «اما آخر چرا از این راه؟ درگیری بین فرقه‌ها به چه درد امپراتور می‌خورد؟»

زاکس گفت: «نظریه‌ی آنها به نظر من هم خیلی معقول نمی‌رسد. اما چون اصرار داشت که این خبر را به شما

برسانم، موقعیت را غنیمت شمردم.»

ویسپات گفت: «خوب، حالا با یا بدون امپراتور، چیکار کنیم؟ تکلیف سروان که معلوم شد، باید بره دنبال نجسها.

ما چی کاره‌ایم رئیس؟»

گفتم: «من و تو یک بار دیگر با رایانه‌ی اداره سر و کله می‌زنیم. شاید بتوانیم در مورد ارتباط محقق و ایلوپرستها

چیزی پیدا کنیم. در ضمن، چیزی در حرفهای این دانشمند عجیب و غریب بود که شاید سرنخی برایمان باشد...»

بقیه‌ی آن روز را به همراه ویسپات در مرکز رایانه به جستجو پرداختیم. ویسپات با جدیت تمام به صفحه‌ی نمایش

مقابلش خیره شده بود و با علاقه اطلاعاتی را که رایانه بیرون می‌ریخت، می‌بلعید، اما تقریبا مطمئن بودم دارد به طور

تصادفی گلچینی از فیلمهای پر حادثه‌ی عملیات مشهور را نگاه می‌کند. دست کم یک بار که سراغش رفتم با عجله

اطلاعات روبرویش را پاک کرد و کمی با همان حالت خنگ همیشه‌اش دستپاچه شد. به این که وقت کارش را

صرف تفریح و پرسه زدن در بخشهای طبقه‌بندی شده‌ی رایانه کرده، ایرادی نگرفتم. این آرزوی همه‌ی ماموران اداره‌ی

امنیت بود که بتوانند به سطح دسترسی بالاتری برسند و فیلمهای مربوط به عملیات خودشان و دوستانشان را نگاه

کنند. حالا که ویسپات با استفاده از رمز ورود من این امکان را یافته بود، داشت دلی از عزا در می‌آورد. در حالت عادی

به قدری در جذب اطلاعات به درد بخور ناکارآمد بود که تصمیم گرفتم کاری به کارش نداشته باشم. در واقع یکی از

بارهایی که به سراغش رفتم تا ببینم چه می‌کند، دیدم دارد با سرعت اطلاعاتی را که در سطحی بسیار سری رده بندی

شده بود، مرور می‌کند. با سه چهارتا از بازوهایش به پشتش زدم و گفتم: «آهای، خوب داری با رمز من خوش می‌گذرانی ها! خودم خبر نداشتم سطح دسترسی ام این پرونده‌ها را هم باز می‌کند.»

ویسپات با همان حالت خنگ معمولش به من نگاهی انداخت و بعد دستی به یالهایش کشید و گفت: «خوب دیگه رییس، داشتنِ همکارِ با نفوذ این خوبیا رو هم داره دیگه...»

اطمینان داشتم اطلاعات سودمندی پیدا نخواهد کرد. اما خیلی در مورد پر سه زدنش در اطلاعات رایانه کنجکاوی به خرج ندادم. خودم، اما، چیزهایی به دست آوردم. ابتدا، اخباری که در مورد ایلوپر ستها وجود داشت را مرور کردم. چیزهایی یافتم که دفعه‌ی پیش از نظرم دور مانده بود. یکی این که در مورد پرونده‌ی ژلاتین اطلاعات زیادی در بایگانی اداره ذخیره شده بود.

آنچه در مورد پرونده‌ی ژلاتین وجود داشت، جُنگی بود از اخبار بی‌ربط. گزارش‌هایی از چند افسر اداره‌ی امنیت زیر این نام رده‌بندی شده بود، که در مورد فروش غیرقانونی اسلحه‌های زیست‌شناختی به نمایندگان امپراتوری مولوک اطلاعاتی می‌داد. با وجود تأکیدی که بر استفاده از زبان معیار جمهوری وجود داشت، بعضی از مصاحبه شونده‌گان با زبان‌های بومی خودشان چیزهایی گفته بودند که برایم نامفهوم بود و ترجمه‌های الکترونیکی‌شان هم چنگی به دل نمی‌زد. طولانی‌ترین گزارش مربوط به یک افسر چاق و تنومند سوهران بود که به روش معمول مردمش تا نزدیک‌ترین حد ممکن به دوربین نزدیک شده بود و در نتیجه فقط سایه‌ی عظیم سرخی از بدنش پیدا بود. او با زبان بومی‌اش چیزهایی می‌گفت که در بهترین حالت برای من مثل صدای قل‌قل زدن آب جوش بود. ترجمه‌ای که به صورت زیرنویس از حرف‌هایش ارائه می‌شد، به طور خلاصه به این موضوع اشاره می‌کرد که او موفق به کشف یک محموله‌ی قاچاق از نوعی سلاح زیست‌شناختی مرموز شده. اما گروهی خرابکار بلافاصله پس از مصادره‌ی فضاپیما آن را منفجر کرده‌اند و به این شکل هیچ ردپایی از محتوای این محموله بر جای نمانده. گزارش دیگر، مصاحبه با یک فارتاژ کوچک بود که گویا شاهد جنایتی بوده و با تکان دادن دستانش چیزهایی نامفهوم را مرتب تکرار می‌کرد.

از محتویات پرونده چیز مشخص و دقیقی دستگیرم نشد. معلوم بود که شبکه‌ای زیرزمینی و مخوف از تاجرها و دلال‌های ساکن قلمرو جمهوری با رابطهایی در امپراتوری مولوک در تماس بودند و نوعی ناشناخته از سلاح‌های زیست‌شناختی را به آنها می‌فروختند. چیزی که ماجرا را حساس می‌کرد، ارتباط این شبکه با کارخانه‌ی اسلحه‌سازی زیرزمینی و غیرقانونی‌ای بود، که گویا شاخه‌ای پنهانی از صنایع عظیم کابل محسوب می‌شد. شواهد نشان می‌داد کابل با زد و بندهای عجیبی موفق شده بر یک سیاره‌ی دور افتاده‌ی منظومه‌ی سورات که در قلمرو مولوک‌ها بود، آزمایشگاهی تأسیس کند و برای سنجش اثر تسلیحاتش بر موجودات زنده از گروهی از بومیان بخت برگشته و شهروندان دزدیده شده‌ی جمهوری استفاده کند. همچنین چندبار به موجوداتی افسانه‌ای به نام خوتای‌ها اشاره شده بود. حدس زدیم این موجودات از ساکنان سیاره‌ای ناشناخته باشند که در گویشی ناشناخته اسمشان به این شکل تلفظ می‌شود. چون خوتای، عنوانی عمومی برای موجوداتی اساطیری بود شبیه به لولوخورخوره، که در رده‌ی موجودات داستانی و تخیلی می‌گنجیدند، نه نژادهای شناخته شده.

کل ماجرای پرونده‌ی ژلاتین به سه بخش مجزا تقسیم می‌شد. نخست، فروش غیرقانونی اسلحه‌های زیست‌شناختی به مولوک‌ها، که میل‌شان به توسعه‌طلبی بر هر موجود نیمه هوشمندی آشکار بود و آشکارا می‌توانستند با این تجهیزات جمهوری را تهدید کنند. دوم، قضیه‌ی دخالت موراشوها و به ویژه کابل در تولید و فروش نوعی اسلحه‌ی سری و ناشناخته بود که گویا روی دستگاه عصبی قربانیانش اثر می‌گذاشت. کارهای پژوهشی این سلاح در آزمایشگاهی مرموز در قلمرو مولوک‌ها انجام می‌شد. سوم، پرونده‌ی جنایی مبهمی بود که از ارتباط دزدان فضایی منظومه‌ی گروتاست با کابل و مولوک‌ها حکایت می‌کرد.

منظومه‌ی گروتاست، یکی از جهان‌های مرزی بین امپراتوری و جمهوری بود. این منظومه کمربندی از خرده سیاره‌های بزرگ و کوچک را در خود جای داده بود که مخفی‌گاهی مطلوب برای راهزنان فضایی به شمار می‌رفت. شرط لازم برای پیدایش این راهزنان، وجود مسیر فضایی پر رفت و آمدی بود که دست بر قضا در این منظومه هم وجود داشت. به این ترتیب گروهی از دزدان مسلح در این منظومه مخفی شده بودند و بر سر راه فضاییماهای تجاری

و مسافربری کمین می‌کردند و آنها را مورد حمله قرار می‌دادند. این دزدان فضایی از مجموعه‌ای از زندانیان فراری، جنایتکاران تحت تعقیب، یا موجودات دیگری که به دلایل عقیدتی یا نژادی دزدی را خوب می‌دانستند تشکیل شده بود. رهبرشان یک افسر فراری مولوک به نام پاخونیس بود و در امپراتوری مولوک برای سرش جایزه تعیین کرده بودند. هدف اصلی دار و دسته‌ی او، تاراج مواد خام و به ویژه محصولات الکترونیکی گرانبهایی بود که مرتب از این راه تجاری عبور می‌کرد و در بازار سیاه به قیمت خوبی فروخته می‌شد.

من که شهرتم را به خاطر جنگیدن با راهزنان منظومه‌ی پروین به دست آورده بودم، در مورد شیوه‌ی عملکرد این گروه‌های مسلح چیزهای زیادی می‌دانستم. از محتوای گزارش‌ها این نکته آشکار بود که گروه به نسبت کوچک پاخونیس قابل مقایسه با سازمان عظیم راهزنان در منظومه‌ی پروین نبود.

وقتی به دنبال اسامی کسانی که در سال گذشته روی پرونده‌ی ژلاتین کار کرده بودند، گشتم، به الگویی وحشتناک پی بردم. شواهد نشان می‌داد که بی‌تردید یک افسر عالی‌رتبه‌ی خائن در اداره‌ی امنیت وجود دارد. همه‌ی کسانی که پیش از من مامور رسیدگی به پرونده‌ی ایلوپرستها شده بودند، در اثر حوادثی کشته شده بودند. یکی از آنها در جریان یک درگیری خیابانی که به ظاهر به پرونده‌ی ژلاتین مربوط نمی‌شد، به قتل رسیده بود. دیگری که از همه هوشمندتر بود و بخش عمده‌ی اطلاعات مربوط به پرونده‌ی ژلاتین را به رایانه منتقل کرده بود، از چند سوءقصد مرگبار جان سالم به در برده بود، اما بعد مسئولیت این پرونده را از او گرفته بودند و برای ماموریتی به منظومه‌ی دوردستی فرستاده بودندش، که در آنجا در یک تصادف هوایی کشته شده بود. سومی، در اثر انفجار خودرویش مرده بود. من، چهارمین افسری بودم که به نوعی با این پرونده ارتباط پیدا می‌کردم، و داشتم کم‌کم به این فکر می‌افتادم که شاید درگیری خلافکاران شهر پست با ویسپات چیزی بیش از یک کشمکش ساده بوده باشد.

هرچه بیشتر در مورد فعالیت ایلوپرستها می‌فهمیدم، بیشتر متقاعد می‌شدم که این ماجرا به مافیای ارباب ربط دارد. به قول هونوی خبرچین، پسر ارباب یکی از رهبران این گروه بود، و ارتباطی هم بین فعالیت زیرزمینی مافیا - یعنی پرونده‌ی ژلاتین - و فرقه وجود داشت.

بالاخره، وقتی آن روزِ کاری‌ام پایان یافت، کاملاً در کلافِ درهم پیچیده‌ی معمایی بزرگ اسیر شده بودم. وقتی ارتباطم را با رایانه قطع کردم، ویسپات هنوز داشت با شیفتگی و هیجان به فیلمهایی بی‌سر و ته نگاه می‌کرد. با او سوار بر خودرو شدیم و به خانه بازگشتیم. در آنجا، پیامی سه بعدی از سروان در انتظارم بود. سروان با خوشحالی خبر داده بود که توانسته رابطی را در میان نجسها پیدا کند. از مجرای او فهمیده بود که یکی از بزرگترین بازرگانان هم‌ستگان، که کابل نام داشت، رابط اصلی ایلوپرستها و شبکه‌ی تجاری موراشوهاست. بعد هم برای این که امتیازی برای خود ثبت کرده باشد، پیشنهاد کرده بود که فردای آن روز را برای گفتگو با وی سراغش برویم. این البته برای من حرف جدیدی نبود. هنگام جستجوی رایانه بارها به اسم این تاجر ثروتمند برخورد کرده بودم.

برای فردا کار دیگری نداشتیم. برای همین هم با خستگی پیامی برای دفتر کابل فرستادم و از او وقت ملاقات خواستم. بعد، در حالی که شبکه‌ای از مسیرهای در هم گره خورده در مغز دومم جا خوش کرده بود، به حالت مراقبه

وارد شدم.



مولوک

دو شب بعد- سی و چهار روز پیش از پایان- همستگان

خشمگین بودم و با حرکتی عصبی در درازای تالار نیمه تاریک پرواز می‌کردم. ردی از بوی تلخکامی، همچون بوی گوشت گندیده‌ی مادالینایی سرمزده، از بدنم بیرون می‌تراوید. با سوگهایی که در کنار دیوارها، در آن دورها ایستاده بودند و مشعل‌های برقی شان را در دست‌های یگانه شان گرفته بودند، با چشمان سرخ و خالی از اندیشه شان نگاهم می‌کردند. مغزشان برای تشخیص حالات دیگران سازش نیافته بود. جانورانی ابله بودند که تنها به اجرای فرمان‌ها عادت داشتند.

به نظر می‌رسید در کل تالار، تنها دو نفر از خشم من آگاهی داشته باشند. یکی از آنها غامباراک بود که با سیمای غمگین و چشمان گم شده در حفره‌های چهره‌اش در وسط تالار ایستاده بود. دیگری دازیمدای لاغراندای بود که در گوشه‌ای کز کرده بود. هم او بود که این خبر وحشتناک را برایم آورده بود. نگاهی تند به او انداختم و در مغز اولم از کلاهخود فرسوده و جمجمه‌ی متورمش احساس انزجار کردم.

بدون این که مخاطبم معلوم باشد، نعره زدم: «مگر قرار نبود چنین اطلاعاتی به بیرون از فرقه نشت نکند؟»

غامباراک که بیشتر مرا می‌شناخت و به من نزدیک‌تر بود، جسارت به خرج داد و گفت: «سرور من، ما انتظار

نداشتیم آنها به سراغ محقق بروند.»

غریدم: «مگر نگفتم کارشان را یکسره کنید؟ چرا هنوز دارند برای خودشان این طرف و آن طرف می‌پلکنند؟»

غامباراک لرزان گفت: «قربان، یک دسته را هنگامی که به شهر پست رفته بودند سراغشان فرستاده بودیم. اما خبر

دارید چه شد...»

بار دیگر نعره زد: «هیچ می‌دانید اگر تکه‌های اطلاعاتی را که در دست دارند کنار هم بگذارند چه اتفاقی می‌افتد؟

در این حالت کل فرقه‌ی ما به خطر خواهد افتاد.»

محقق بازوهایش را با حرکتی غیرارادی به سمت سرش برد و کلاهخودش را برداشت و با سه چهار بازوی دیگر

یالهایش را در آن زیر مرتب کرد و باز آن را بر سرش گذاشت و گفت: «گر تو را نوح است کشتیبان در توفان غذایی

به نام غم را بخور... من که فکر نمی‌کنم خطر خاصی متوجه ما باشد.»

به او پرخاش کردم: «فکر نمی‌کنی؟ فکر نمی‌کنی؟ اگر جلوی آنها این عادت احمقانه‌ات گل می‌کرد و کلاهخودت

را برمی‌داشتی، لازم می‌شد که فکر کنی.»

غامباراک گفت: «کاهن بزرگ، شاید محقق حق داشته باشد. پرسش‌هایی که از او کرده‌اند را که شنیدید، به نظر

نمی‌رسد به چیزی پی برده باشند.»

غریدم: «مگر نمی‌دانی چه حرف‌هایی بینشان رد و بدل شده؟ به وجود خائنی در اداره‌ی امنیت شک کرده‌اند، و این

یعنی ما به طور مستقیم در معرض خطر قرار داریم. گذشته از این، به ارتباط ما با امپراتور هم آگاه شده‌اند. هیچ

نمی‌فهمم این مسئله چطور به بیرون از حلقه‌ی رهبران فرقه نشت کرده؟»

غامباراک گفت: «قربان، خودتان گفتید مادر مقدس ارهات به آنها در این مورد اطلاعاتی داده است.»

گفتم: «نمی‌فهمم. او چطور می‌تواند در این مورد چیزی بداند؟ ارهات‌ها که از دژ پنهانی شان در صحراهای سطح

همستگان بیرون نمی‌آیند.»

محقق پره‌های چروکیده‌ی گوش‌هایش را باز کرد و گفت: «سرور من، در این مورد من به نکاتی پی برده‌ام. همان

طور که دیوان بزرگ می‌فرماید: عشق و شباب و مردی...»

یک حباب بزرگ از بویی توهین آمیز را از انتهای لوله‌ی گوارشم بیرون دادم. محقق با شنیدن این ناسزا ساکت شد.

گفتم: «دفعه‌ی آخرت باشد برای من حرفهای بی سر و ته آن دیوان فضایی را می‌خوانی.»

محقق گوشه‌هایش را خواباند و حالتی غم‌انگیز به خودش گرفت. غامباراک طوری با هیجان رشته‌های دور بدنش را

جنباند که معلوم بود می‌خواهد او را به گفتن سخنانش تشویق کند. عاقبت کنجکاو بر مغز اولم غلبه کرد و گفتم:

«خوب، حالا می‌خواستی چه بگویی؟»

محقق انگار نه انگار که فحشی رکیک خورده باشد، دنباله‌ی حرفش را گرفت: «ارهاط‌ها، بر مبنای شواهد

مردم‌شناسانه‌ای که از آنها در دست است، می‌توانند ذهن دیگران را بخوانند...»

پرسیدم: «یعنی مثل آرتیمانوها؟»

محقق گفت: «نه، حتا نیرومندتر. آرتیمانوها محدودیت‌های خاص خودش را دارند. تنها می‌توانند ذهن کسی را

بخوانند که در اطرافشان حضور دارد، و افکار خودآگاه برایشان قابل درک است. اما گویا ارهاط‌ها توانایی‌هایی فراتر از

این دارند. آنها می‌توانند ذهن خود را به طور دسته‌جمعی متمرکز کنند و افکار کسانی را در فاصله‌های بسیار دور به

طور کامل بخوانند. حتا افکار ناخودآگاه را.»

پرسیدم: «من در این مورد چیزی نشنیده بودم. تو اینها را از کجا می‌دانی؟»

محقق گفت: «این در بین مردم‌شناسان مسئله‌ی مشهوری است. خود ارهاط‌ها هیچ وقت در موردش حرفی

نمی‌زنند، اما تا به حال چندین بار در تاریخ ارهاط‌ها پیش آمده که مورد حمله قرار گرفته‌اند و با همین روش به

نقشه‌های دشمنان‌شان پی برده‌اند. گذشته از این، گویا می‌توانند بر ذهن دیگران نیز تاثیر بگذارند و رفتار آنها را در

شرایطی خاص تعیین کنند. اصولاً یک نظریه هست که می‌گوید کلمه‌ی ارهاط در زبان این موجودات، همین «یکی

شدن برای فکرخوانی» معنا می‌دهد. برای این است که در طول این هزاره‌ها هیچ نژادی خلوت و انزوای آنها را به هم

نزده و مزاحمشان نشده است.»

به فکر فرو رفتیم. غامباراک با شنیدن این حرفها افسرده‌تر از قبل شده بود و داشت با سستی موهایش را می‌جنباند. با سوگایها، با همان حالت همیشگی شان به روبرو خیره شده بودند و معلوم بود در کله‌ی پوکشان هیچ فکری جریان ندارد. در این برهوتِ اندیشه، ناگهان جرقه‌ای در مغز دومم درخشید. گفتم: «روشن است که این توانایی ارهات‌ها برای ما بسیار خطرناک است. کافی است زیادی کنجکاوی به خرج بدهند و همه‌ی رازهای فرقه را دریابند. در این حالت بختی برای پیروزی نخواهیم داشت. فکر می‌کنم. وقتش رسیده باشد که به دژ امن آنها شیخونی بزنیم.»

محقق گفت: «این کار ممکن نیست. تا به حال همه‌ی حمله‌ها به قلمرو آنها شکست خورده. حتا گزارشی تاریخی در دست است که موگای‌ها، در دورانی که هنوز همستگان متحد نشده بود و به قلمروهای نژادی متفاوتی تقسیم می‌شد، به آنها حمله برده بودند. اما آنها هم شکست خوردند. این در واقع تنها شکست ثبت شده در تاریخ موگای‌هاست. هر سرداری که بخواهد به آنجا لشکرکشی کند، خیلی زود پشیمان می‌شود، یا در دل تلماسه‌های سست و مرگبارِ سطح همستگان گم می‌شود.»

با اعتماد به نفس گفتم: «بنابراین ما نیاز به سرداری داریم که نتواند نظرش را تغییر دهد، و فکری نداشته باشد که کسی بخواهد آن را بخواند. سربازانی هم به دردمان می‌خورد که فکری برای تغییر کردن در سرشان وجود نداشته باشد. می‌دانید که منظورم چیست؟»

غامباراک جست و خیزی کرد و معلوم بود که از فکر من خوشش آمده است. محقق اما همچنان مثل گیج‌ها به من خیره شده بود. بازوهایش را برای برداشتن کلاهخود و مرتب کردن یالهایش به سمت سرش برد، اما با دیدن نگاه خیره‌ی چشمان مرکبم در وسط راه متوقف شد. برای این که مطمئن شوم غامباراک هم حرفم را درست فهمیده، به او گفتم: «ما با یک گروه بزرگ از باسوگایها به آنجا حمله خواهیم کرد، و رهبری عملیات را هم به یک روبات خواهیم سپرد. بگذار ببینیم مادران مقدس چطور می‌خواهند در مقابل مستی که مغز ندارد از خودشان دفاع کنند.»

محقق دمش را به لاکش کوبید و گفت: «این واقعا فکر نبوغ‌آمیزی است، به قول دیوان، سرو چمان من چرا...»

یک روز بعد - سی و سه روز پیش از پایان - همستگان

شواهد در مورد این که بازرگانان مورشو در فعالیتهای جنایتکارانه‌ی ایلوپرستها دست دارند، فراوان بود. با این وجود، سروان بود که توجه ما را به کابال جلب کرد. کابال، ثروتمندترین و با نفوذترین بازرگان همستگان بود. به نوعی رئیس قبایل مورشوی مقیم جمهوری محسوب می‌شد، و برای خودش قدرتی بزرگ بود. سروان توانسته بود رابطی در میان نجسها پیدا کند و از مجرای او دریافته بود که شخص کابال همان کسی است که حامی بزرگ ایلوپرستها محسوب می‌شود. البته قبل از این که سروان در این مورد چیزی بگوید من خودم در رایانه‌ی اداره اسم او را خوانده بودم. اما با اتکا به حرفهای پراکنده‌ی ثبت شده در پرونده‌ها جرات نمی‌کردم به سراغش بروم. کابال موجودی بسیار بسیار ثروتمند و با نفوذ بود و هیچ کس در همستگان دلش نمی‌خواست دشمنی مثل او داشته باشد.

ولی همه‌ی شواهد نشان می‌داد که کلید معما در دستان او قرار دارد. برای همین تصمیم گرفتیم برای صحبت با کابال به کاخش برویم. دیدار با او کاری بسیار دشوار بود. مورشوها برای وقتشان ارزشی بسیار قایل بودند و گذشته از مواقعی که امکان معامله‌های پرسود وجود داشت، در استفاده از آن بسیار خست به خرج می‌دادند.

آخرش با زحمت بسیار و اعمال نفوذ اداره‌ی امنیت از کابال وقت گرفتیم و به سراغش رفتیم. طبق معمول با ویسپات همراه شدم و در بیرون از دروازه‌های عظیم قصر زیبایش سروان هم به ما پیوست.

کابل از دید بسیاری از شهروندان همستگان ثروتمندترین موجودات کهکشان بود. مورا شوی جاه طلبی که بخش مهمی از بازار جمهوری را مدیریت می کرد. شرکت چندنژاده اش در بیشتر سیاره های مسکونی جمهوری و امپراتوری شعبه داشت و خودروها و خودکارهای مخصوص ترابری را به طور انحصاری تولید می کرد. کابل سفارش های کلانی از کشاورزان، صنعتگران، کارخانه داران و حتا ارتش های محلی دریافت می کرد. این تمام اطلاعاتی بود که توانسته بودم پیش از ورود به کاخش جمع آوری کنم. تقریباً مطمئن بودم در مدارک و اسناد رسمی چیزی به درد بخور دیگری پیدا نخواهم کرد. شایعه هایی غیر رسمی بر سر زبان ها بود که بر مبنای آن این ابرثروتمند کیهانی در معاملات قاچاق مواد تخدیرکننده دست داشت. همچنین می گفتند با گروه های مخوفی که بردگانی از نژادهای متمدن را به قلمرو مولوک ها صادر می کنند، همکاری دارد. اما به ندرت کسی این حرف ها را جدی می گرفت. دست کم مدرکی در دست نبود که بتوان با تکیه بر آن به طور رسمی از کابل بازجویی کرد. به همین دلیل این قرار ملاقات را با پوششی غیر رسمی و به سختی به دست آورده بودیم.

بیرون دفتر کابل، دو نگهبان مکانیکی براق و مسی رنگ بی حرکت ایستاده بودند و با چشمان درشت و فلزی شان جهان خارج را می نگریستند. می شد به سادگی آنها را با دو تندیس زره پوش زیبا اشتباه گرفت. اما من که مشابه این نگهبانان بی رحم و خشن را در مأموریت های دیگرم دیده بودم، می دانستم که هر نوع رفتار تهدید کننده ی مهمانان کابل می تواند به واکنش برق آسا و مرگبارشان منتهی شود.

منشی کابل، موجود شفاف و زیبایی از یک نژاد کمیاب بود که من نظیرش را تا آن موقع ندیده بودم. او در حالی که بال های سیال و رنگین کمان مانند اش را در هوا تکان می داد و جرقه های سبز دستگاه عصبی ظریفش از ورای تنه ی نیمه شفافش معلوم بود، به من گوشزد کرد که اربابش تنها برای مدت کوتاهی که قرارمان بوده با من صحبت خواهد کرد. لعبت پرنده بعد از اطمینان از این که در مورد زمان ملاقات مان توجیه شده ام، ما را به سوی دفتر کار کابل راهنمایی کرد.

در حالی که پشت سر منشی پری گونه بال می‌زد، بوهای متصاعد شده از زایده‌ی دم مانند انتهای بدنش - که در واقع نوعی اندام مکالمه بود- را فرو بردم و فهمیدم که دارد در مورد داشتن اسلحه به من هشدار می‌دهد. من و سروان اسلحه‌های خودکارمان را از غلافش بیرون آوردم و آن را به گاژید کوتاه قدی که تعظیم‌کنان نزدیک می‌شد، دادیم. او پس از گرفتن اسلحه‌ام با ادب حرکتی کرد و صداهایی نامفهوم را از خود خارج کرد. بوی پر سه‌شگری از روزنه‌های کنار سینه‌ام خارج کردم و بوی پاسخ‌دهنده‌ی راهنمایم را شنیدم: «دوست‌تان شمشیرش را فراموش کرده.»

ویسپات که به شمشیر بزرگ و دو دم‌ش عشق می‌ورزید، با غرولند بسیار آن را تحویل داد. بال‌زنان پیشاپیش بقیه حرکت کردم و صبر نکردم تا تعظیم دوباره‌ی گاژید را ببینم. همواره از دیدن این موجودات ناراحت می‌شدم. گاژیدها بردگانی مادرزاد بودند که برای زیستن به اربابانی از نژاد مورا شو نیاز داشتند. مغز شان به قدری ناکامل بود که بدون تصمیم‌گیری‌های اربابان‌شان نمی‌توانستند به طور مستقل زندگی کنند.

کابال در سالنی بسیار مجلل نشسته بود. دست و پاهای نازک و نحیفی که از بدن خمره‌مانند و فربه‌ش بیرون زده بود، با آسودگی از زواید تخت زیبا و گران‌قیمتش آویزان بود. سه گاژید در اطرافش می‌پلکیدند و به انجام کارهایی مشغول بودند. یکی داشت با ابزاری شبیه به پرتوافکن، نوری بنفش و نافذ را به لابه‌لای چین و چروک‌های پوست آویزان اربابش می‌تاباند. احتمالاً این کار را برای از بین بردن انگل‌های بندپای ریزی انجام می‌داد که موراشوها به طور مادرزاد به آن آلوده بودند. وجود این انگل‌ها برای سلامت میزبانان‌شان لازم بود، اما هر از چندگاهی آنقدر بزرگ می‌شدند که پوست وزغ‌مانندشان را به خارش می‌انداختند. دیگری با بادبزنی بزرگ و رنگارنگی اربابش را باد می‌زد و سومی در ظاهر فقط به این سو و آن سو می‌رفت. از دیدن برده‌ی نگهدارنده‌ی بادبزنی چندشم‌شده. این یکی از نموده‌های غرور و افتخار نژادی موراشوها بود. در سیاره‌ی بومی‌شان که جوی غلیظ و چگال داشت، وجود جریان‌های هوای ملایم برای تنفس‌شان لازم بود، و موراشوها هزاران سال پیش بردگان‌شان را برای به حرکت در آوردن هوا در اطراف شش‌های روزنه‌مانندشان تربیت کرده بودند. حتی حالا که موراشوها از سیاره‌ی بومی‌شان بیرون آمده و در سراسر کهکشان پراکنده شده بودند، این عادت در میان‌شان باقی بود.

سالن و سیعی که در آن ایستاده بودم، مجهز به پیشرفته‌ترین سیستم‌های تهویه و جابجایی هوا بود، اما کابال هم مانند سایر مورشوها، هنوز از برده‌ی نگهدارنده‌ی بادبزن به عنوان نمادی از موقعیت اجتماعی برترش استفاده می‌کرد. نگاهی به گاژیدها انداختم. می‌بایست موجودات بدبختی باشند. هرچند خوشبختانه خودشان از این موضوع خبر نداشتند. مردم این نژاد بدن‌هایی پخمه و کوتاه داشتند و پوستشان از فلس‌هایی ریز پوشیده شده بود. چهار پای کوتاه و خمیده‌شان زیر شکم برجسته و بشکه‌مانندشان قرار می‌گرفت. یک فرورفتگی بزرگ وسط سر کوچک و خرطوم‌دارشان وجود داشت که محل قرار گرفتن دسته‌ی بادبزن بود. اندام‌های حسی چندانی بر این سر ناقص وجود نداشت. تنها یک جفت چشم درشت ولی کم‌سو، و اندامی حفره‌مانند برای تنفس و تولید صدا. هزاران سال پیش که هنوز قوانین سفت و سخت جمهوری در حمایت از ژنوم نژادهای مظلوم وضع نشده بود، ساختار ژنتیکی آنها توسط اربابان‌شان دستکاری شده بود. این فرو رفتگی روی جمجمه، که به گمان زیست‌شناسان دلیل اصلی کم‌هوشی گاژیدها بود، یادگاری از آن روزها محسوب می‌شد.

کابال با دیدن من اشاره‌ای تنبلا نه کرد و منشی مثل روحی سرگردان از سالن بیرون رفت و ناپدید شد.

جلوتر رفتم و نگاهم در چشمان سرخ و غول‌آسای کابال ثروتمند گره خورد. حجم هر یک از چشمانش به قدر نیمی از جمجمه‌اش بود و مثل دو کره‌ی سرخ بر سر کم‌مویش سنگینی می‌کرد.

کابال با صدایی خفه و پر خس خس گفت: «انگار با او کار داشتید، سرباز.»

شروع کردم به توضیح دادن این که من پلیس هستم و به ارتش جمهوری ارتباطی ندارم، اما زود یادم آمد که مورا شوها - گذشته از تجارت که در آن نابغه بودند - موجوداتی احمق هستند. وابسته شدن به چاکرانی جان بر کف مثل گاژیدها برای هر دو نژاد گران تمام شده بود.

جمله‌ام را شروع نکرده فرو خوردم و گفتم: «بله، برای پرسیدن چند سؤال کوچک مزاحم‌تان شده‌ام.»

کابال سرگرد و کوچکش را چرخاند تا برده‌ی کنارش بتواند نور را بر چین‌های غبغبش بتاباند. بعد در حالی که با چشمانی پیر و مه‌گرفته از بالای گونه‌های یال‌دارش به من خیره شده بود، با تندی گفت: «پس این مزاحمت را

کوتاه‌تر کن. آنان باید از فرصت کمی که برای جبران بی‌احترامی‌های دیگران به دست می‌آورند بیشترین استفاده را بکنند.»

جا خوردم، شنیدن درباره‌ی صراحت و خودبینی مورا شوها یک چیز بود و روبرو شدن با آن چیزی دیگر. هرچه فکر کردم منظورش را از بخش آخر حرفش نفهمیدم. اشاره‌ی گیج‌کننده به خودش با ضمیر سوم شخص باعث می‌شد حرفهایش را درست نفهمم. گفتم: «پرسشی در مورد یک پرونده‌ی جنایی دارم. احتمال می‌دهم چیزی در موردش شنیده باشید.»

کابال کمی مکث کرد و گفت: «یک پرونده‌ی جنایی؟»

م‌شهور بود که مورا شوها قادر به دروغگویی نیستند، می‌گفتند دلیل موفقیت شان به عنوان نژادی تاجر همین امر است. پس شاید بهتر بود با همان صراحت مرسوم مورا شوها بلوفی می‌زدم و نتیجه‌اش را می‌دیدم. هوا را در کیسه‌های تنفسی‌ام جمع کردم و با صدایی که سعی می‌کردم مطمئن جلوه کند، گفتم: «بله، قاعدتا شما باید در مورد فرقه‌ای که به پرستندگان ایلو شهرت یافته‌اند اطلاعات کافی داشته باشید.»

کابال چشمان سرخ و عظیمش را به سوی من گرداند و گفت: «ایلو؟ شاید چیزهایی در موردشان شنیده باشد. گویا گروهی از هم‌نژادان تو هستند؟»

به ظاهر شایعه‌ی راستگویی این تاجرانِ سودجو و حقه‌باز درست بود. با این وجود هیچ نمی‌فهمیدم چطور ممکن است کسی در موقعیت اقتصادی کابال فقط راست بگوید. پس کنایه‌اش را نادیده گرفتم و گفتم: «بله، گروهی از دازیمداها هستند که بنابر گزارش‌های رسیده از شما کمک مالی دریافت می‌کنند.»

با احتیاط منتظر واکنشش ماندم. این دیداری غیررسمی بود، و گرنه می‌توانست به دلیل اتهام بی‌پایه از من شکایت کند. برای دقایقی به نظر می‌رسید دارد امکان انجام چنین کاری را سبک‌سنگین می‌کند. در نهایت مکث طولانی‌اش تمام شد و خس‌خس‌کنان گفت: «این یک بازپرسی رسمی است؟»

گفتم: «نه، قربان، فقط یک گفتگوی ساده و غیررسمی است.»

گفت: «پس می‌تواند به آن پاسخ ندهد. اما برای این که خیالتان راحت باشد همین قدر می‌گویم که در مورد رابطه‌اش با این فرقه درست به اندازه‌ی شما اطلاع دارد.»

نمی‌دانستم چه بگویم، یا کاملاً بی‌گناه بود و یا شایعه راستگویی موراشوها از پایه غلط بود.

در چهره‌ی فرتوت و گوشت‌های شل و ول صورتش - که هر از چند گاهی توسط دستگاه نورافکن روشن می‌شد - دقیق شدم و به دنبال علامتی از اضطراب یا هیجان در آن گشتم، اما هیچ کدام از نشانه‌هایی که به عنوان یک پلیس آموخته بودم و به نژادهای گوناگون کیهانی مربوط می‌شد در موردش مصداق نداشت. البته موراشوها به خودداری و بروز ندادن حالات روانی‌شان هم شهرت داشتند.

بال‌هایم را گشودم و در حالی که برای رفتن آماده می‌شدم تصمیم گرفتم آخرین تیر ترکشم را هم امتحان کنم.

پس گفتم: «در این صورت از حضورتان مرخص می‌شوم.»

بعد مکثی کردم و انگار تازه چیزی به یادم آمده باشد، گفتم: «راستی شاید بتوانید در مورد تجارت ژلاتین

اطلاعاتی به من بدهید...»

واکنش خیلی جالب بود. ناگهان سرش را به سوی من برگرداند و با دمش ضربه‌ای به گاژید کنار دستش زد.

گاژید مثل بشکه‌ی سنگینی بر زمین افتاد و دستگاه انگل‌کش نوری هم از دستش خارج شد. کابال چشمان نمناکش را

به من دوخت و با صدایی سنگین که با وزوزی همراهی می‌شد، گفت: «در این مورد هیچ حرفی برای گفتن ندارد.»

صدای وزوز همچنان ادامه داشت و احتمالاً بد و بیراهه‌ایی بود که به زبان بومی‌اش نثارم می‌کرد.

با به هم زدن نوک بال‌هایم علامت احترام را به جا آوردم و به دنبال منشی که ناگهان در کنار دستم ظاهر شده بود،

راه افتادم و سه تایی از دفتر کار کابال خارج شدیم.

به محض آن که از قصر کابال بیرون آمدیم، به سروان و ویسپات گفتم: «این لعنتی یک چیزهایی می‌داند.»

ویسپات گفت: «اما انگار خبری از ایلوپرستا نداشت. ببینم سروان مطمئنی منبع خبری‌ات ما رو سر کار نداشته؟»

سروان با ناراحتی گفت: «منبع خبری ام دازیمدای قابل اعتمادی است. او تاکید کرد که کابال با ایلوپرستها ارتباط دارد و به آنها کمک مالی می دهد. شاید وقتی گفت به قدر ما از موضوع خبر دارد، داشت دروغ می گفت.»

ویسپات گفت: «نه بابا، موراشوها مسخره حرف می زنن اما دروغ نمی گن.»

گفتم: «چیزی که اهمیت بیشتری دارد، پرونده‌ی ژلاتین است. چیزی در مورد این پرونده هست که او را این قدر آشفته کرده...»

بعد از رد و بدل شدن این حرفها، سروان با خودرو خود به بانک ژنوم رفت تا یکی دیگر از سرکشی‌های بی‌فایده‌ی خود را به انجام برساند، و من و ویسپات هم سوار خودروی من شدیم و بی‌هدف به چرخ زدن در آسمان شهر پرداختیم. فکری در مغز دومم می‌جو شید و در هم می‌آمیخت و فرصتی لازم داشتم تا آنها را به هم چفت و بست کنم. تجربه نشان داده بود که وجود گوش شنوایی در این روند خیلی موثر است. حتا اگر این گوش شنوا، دو قیفِ گوشتی دراز و بلند و نوک تیز باشد، که به کله‌ی پوک آسگارتی تنومند چسبیده باشد.

به ارتفاعی بیشتر پرواز کردم. جایی که گذرگاه‌ها خلوت‌تر بود و ویسپات هر دقیقه از ترس از جایش نمی‌پرید. بعد هدایت خودرو را در وضعیت خودکار قرار دادم و به فکر فرو رفتم. ویسپات گفت: «قربون، چی شده این قدر توی فکری؟ دورِ شاخ چاق شده.»

وقتی دازیمداها در مورد موضوعی با تمرکز فکر می‌کردند، گردش خون سرشان شدت می‌یافت و بخش پوستی اطراف شاخ متورم می‌شد. اصطلاح چاق شدنِ دورِ شاخ در زبان مردم دارما به معنای «در فکر و خیال غرق شدن» به کار می‌رفت.

گفتم: «آره، بدجوری دور شاخم چاق شده! دارم سعی می‌کنم به یک جمع‌بندی برسم. نکته‌ی اول: محقق می‌گفت خیانتکاری در اداره‌ی امنیت وجود دارد، که از سیر پیگیری پرونده‌ی ایلوپرستها هم خبردار است. نکته‌ی دوم: تمام افسرهای مسئول این پرونده به شکل مشکوکی کشته شده‌اند. نکته‌ی سوم: آخرین پلیسی که به قتل رسید، به پرونده‌ی

ژلاتین اشاره کرد. نکته‌ی چهارم: کابال هم در این مورد درگیر است. از آن طرف، قرار است ایلوپرستها به بانک ژنوم دستبرد بزنند. خوب، همه‌ی اینها چه معنایی می‌دهد؟»

کمی هاج و واج با سه چشم درشت قرمزش مرا نگاه کرد و گفت: «هوم، چه می‌دونم!»

گفتم: «چند مسئله‌ی جدی اینجا وجود دارد. یکی این که چرا یک فرقه‌ی دینی باید بخواهد به بانک ژنوم دستبرد بزند؟»

خوشحال از این که می‌تواند چیزی بگوید، گفت: «آهان، برای دزدیدن کد ژنتیکی هورپاتها دیگه.»

گفتم: «بله، ولی کد ژنتیکی هورپاتها به چه درد یک گروه دینی می‌خورد؟ می‌شود با آنها سلاحی نظامی درست کرد.»

اما چنین کاری نیازمند آزمایشگاههای خیلی مجهز و زمانی خیلی طولانی است. هیچ می‌دانی برای چه کد ژنتیکی هورپاتها را با این وسواس محافظت می‌کنند؟»

گفت: «چون می‌شه باهاش سلاح نظامی درست کرد!»

گفتم: «خوب، این را که خودم گفتم. منظورم آن است که چه سلاحی؟»

گفت: «حتما یه چیزی که با قدرت تغییر شکل دانشون مربوط بشه، هان؟»

گفتم: «دقیقا. آنها مجموعه‌ای از ژنها را دارند که باعث می‌شود بتوانند شکل ظاهری و ساخت شیمیایی تمام

نژادهای کیهانی را به دقت تقلید کنند. به همین دلیل هم می‌توانند به راحتی تغییر شکل بدهند و به قالب هر موجودی از هر نژادی در بیایند.»

گفت: «اما اگه این طور باشه که خیلی خطرناکن! من تعجب می‌کنم چرا تا حالا هورپات ندیدم. نکنه همه شون این

طرف و اون طرف پخش شدن و چون شبیه بقیه‌ی نژادها هستن به چشم نمیان؟»

به یاد شایعه‌ای افتادم که زمانی خیلی رواج داشت. می‌گفتند تمام رهبران سیاسی کهکشان در واقع هورپاتهایی

هستند که به شکل‌های گوناگون در آمده‌اند و پشت پرده برای حکومت بر جهان با هم متحد شده‌اند. گفتم: «نه،

هورپاتها با وجود این توانایی موجودات منزوی و آرامی هستند و هرگز از سیاره‌ی زادگاهشان خارج نمی‌شوند.»

می‌گویند اگر از میدان گرانش سیاره‌شان بیرون بروند دچار مرضی خطرناک می‌شوند و می‌میرند. گذشته از این، اصلاً جاه‌طلبی سیاسی ندارند. بنابراین خودشان برای کسی خطر ندارند. اما اگر کسی بتواند کدهای ژنتیکی‌شان را به دست بیاورد. می‌تواند سربازهایی کامل را با مهندسی ژنتیکی درست کند. مجسم کن، یک موجود جنگجوی عضلانی و خشن که تازه بتواند به شکل هر جانداری که بخواهد درآید و قابل تشخیص هم نباشد. با یک ارتش کوچک از این سربازها می‌شود کل کیهان را فتح کرد.»

ویسپات گفت: «اما فکر نکنم درست کردن این سربازا اینقدر آسان باشد.»

گفتم: «نه، نیست. کل مسئله هم همین‌جاست. قوانین سفت و سختی در هر دو قلمرو جمهوری و امپراتوری وجود دارد که طراحی ژنتیکی سرباز را ممنوع می‌کند. نمایندگانی از هر طرف در قلمرو دیگری حضور دارند و هر نوع تخطی از این قاعده را گزارش می‌کنند. علاوه بر این، آزمایشگاهی که بتواند چنین سربازانی را برنامه‌ریزی کند و کارخانه‌ی بیوتکنولوژیکی که آنها را تولید کند، هزینه و نیروی زیادی را می‌طلبد و این‌ها تا از دامنه‌ی قدرت دولتهای محلی هم خارج است، چه رسد به یک فرقه. فهمیدی چطور شد؟»

معصومانه خندید و دندانهای تیزش را نشانم داد: «به خورشیده‌های دوگانه‌ی دارما قسم نه، نفهمیدم چطور شد!»

گفتم: «کاهن که به چنین آزمایشگاه‌هایی دسترسی ندارد، کد ژنتیکی را برای چه می‌خواهد؟»

گفت: «شاید می‌خواهد بفروشدش به امپراتور. شاید کابال هم واسطه‌ی معامله باشد.»

گفتم: «شاید. اما اگر امپراتور بخواهد کسی را برای دزدیدن این کدهای ژنتیکی بفروشد، قاعدتاً روی گروهی کوچکتر و کم‌سر و صداتر دست می‌گذارد. نه فرقه‌ای که این همه با عملیات خشونت‌آمیزش هیاهو ایجاد کرده. پس باز می‌رسیم به این سوال، که کاهن ژنوم هورپاتها را برای چه کاری می‌خواهد؟»

گفت: «شاید همه چی به پرونده‌ی ژلاتین مربوط باشد.»

گفتم: «قاعدتاً هست. اما این پرونده واقعا چیست؟ چرا اسمش را ژلاتین گذاشته‌اند؟ من رایانه را کاملاً گشتم.»

اطلاعات به درد بخوری در مورد این پرونده وجود نداشت. یعنی در واقع چیزهایی بوده، اما کسی آنها را پاک کرده.»

با حیرت گفت: «یکی اطلاعات رایانه رو پاک کرده؟ ولی هیشکی نمی‌تونه این کارو بکنه. حافظه‌ی اداره رو فقط

میشه خونند.»

گفتم: «ظاهراً قضیه اینقدرها هم ساده نیست. احتمالاً کسانی که رتبه‌ی خیلی بالایی دارند، می‌توانند اطلاعات را دستکاری کنند. به هر صورت، خیلی روشن بود که چیزهایی از رایانه حذف شده. ارجاع‌هایی به متون و فیلمها وجود داشت که جایش خالی بود. بنابراین باز هم بر می‌گردیم سر جای اولمان. آن هم این که خائنی قدرتمند در اداره‌ی امنیت وجود دارد.»

گفت: «اما کی؟»

گفتم: «از بین کسانی که با پرنده‌ی ایلوپرستها درگیر هستند، فهرست کوچکی داریم. من و تو و سروان و زاکس.»

گفت: «کومات هم هس، و مادر مقدس ارهات.»

گفتم: «کومات؟ یک موگای که تازه عضو شورای مرکزی هم هست؟ نه، غیرممکن است. آنها هسته‌ی مرکزی نظم در جمهوری را می‌سازند و نمی‌توانند خائن باشند. ارهات‌ها هم که خیلی دور از صحنه هستند و در اداره موقعیتی ندارند. می‌ماند ما چهار نفر.»

با طعنه گفت: «بال شما درد نکنه رئیس. دیگه داری میگی ما خائنینم دیگه!»

گفتم: «نه، اتفاقاً فکر می‌کنم تو خائن نباشی، وگرنه این حرفها را به تو نمی‌زنم. شرمنده، اما خائن باید زیرکتر از تو

باشد!»

دمش را دور بدنش پیچید و گفت: «شک دارم کدومش بهتره، خنگ یا خائن بودن؟»

گفتم: «می‌ماند زاکس و سروان. هر دویشان را می‌شود خائن دانست. اما از بینشان بیشتر به سروان شک دارم. چون

کاهن خودش دازیمداست و احتمالاً اطرافیان‌ش هم بیشتر دازیمدا هستند. تازه، او یک آشنای نجس داشت که توانست

با این سرعت در مورد کابال اطلاعاتی به دست بیاورد. فکر می‌کنی آن نجسی که رابطش بوده کیست؟»

گفت: «می‌شه پیداش کرد. بیشتر نجسها به ارتش جمهوری ارتباط دارن و پرونده‌های کاملی در موردشون هست.»

گفتم: «پس تو این موضوع را دنبال کن.»

گفت: «باشه رئیس، ولی یادت نره ما قرار بود کاهن رو شناسایی کنیم.»

گفتم: «کاهن می‌تواند هرکسی باشد. شاید خود ارباب باشد، یا حتا شاید همان خائنی که در اداره‌ی امنیت هست،

خودش کاهن باشد. کشتن سه مامور تجسس، بیشتر به دفاع کردن از خود می‌ماند...»

ویسپات شاخک‌هایش را تکان داد و گفت: «رئیس شما وقتی زیاد فکر می‌کنی گر سنهات نمی‌شه؟ بالاخره چاق

شدن دور شاخ نیاز به انرژی داره دیگه!»

به علامت خنده بویی شادمانه از زیر لاکم ترشح کردم و گفتم: «حق با تو ست. برویم چیزی بخوریم و استراحتی

بکنیم. پرسشهای زیادی هست که باید جوابشان را بیایم.»

برای خوردن غذا به خانه بازگشتیم. در راه از مراکز توزیع غذای رایگان که در برجهای شهر فراوان بودند، خوراکی

گرفتیم. از آنجا که مواد طبیعی کمیاب بود و باید خریداری می‌شد، به انتخاب چند بسته از مواد مصنوعی ضروری

بسنده کردیم و نزدیک غروب بود که به خانه برگشتیم. باید استراحتی می‌کردیم چون هیجان چند روز گذشته تاب

وتوان را از هردویمان گرفته بود.

وقتی وارد خانه شدیم، حس کردم چیزی در حجره‌های خانه‌ام تغییر کرده است. بوی خفیف و ناآشنایی در هوا

پیچیده بود. به قدری ضعیف بود که وقتی دو سه بار دم زدم، به آن عادت کردم و دیگر مغز دوم نمی‌توانست بگوید

دچار توهم شده یا واقعا بویی ناآشنا به مشام رسیده بود.

ویسپات که مثل همهی آسگارتها در مورد خوردن و خوراک با سلیقه بود، با کمی درد سر و کشمکش با دستگاه

پخت‌خانه‌ام، که تخصصش در درست کردن غذاهای دازیمداها بود، توانست غذای هردوی ما را آماده کند. این غذا

در واقع از هرماهایی سخت و شفاف به رنگ سرخ (برای من) و قهوه‌ای (برای ویسپات) تشکیل شده بود که وقتی

درست حرارت می‌دید، نرم و معطر می‌شد. هردو در سکوت غذایمان را خوردیم و به فکر فرو رفتیم. بعد برای

استراحتی زودهنگام به حجره‌هایی متفاوت رفتیم. من در حجره‌ی اصلی خانه‌ام در مراقبه فرو رفتم، و یسپات در حجره‌ای دیگر برای خودش خوابید.

هنوز صبح نشده بود که از حالت مراقبه بیرون آمدم. برای لحظه‌ای چشمان متحرک نوری نافذ را دید که نزدیک سقف شناور بود. وقتی چشمان مرکبم را باز کردم، نور از بین رفته بود. بدنم به خاطر بی حرکت نشستن کرخت شده بود. فکر کردم برای ورزش بیرون بروم. از خانه خارج شدم، و در مسیر رسیدن به زمین بازی بال زدم. در همان حال به یاد توهمهای حسی نوری و بویایی دیشب و امروز صبحم افتادم. در آستانه‌ی زمین بازی، شهودی برق‌آسا به مغز اولم خطور کرد. ناگهان فهمیدم این توهمها به چه چیزی مربوط می‌شده. با عجله و شتابی نفس‌گیر به سوی خانه بازگشتم. خطری بزرگ در آنجا وجود داشت. وقتی رسیدم، مستقیم به داخل خانه هجوم بردم و فریاد زدم: «ویسپات، ویسپات...»

پاسخی نرسید. این که همه چیز بر سر جایش بود، برایم دلگرم کننده بود. اما همچنان نبض هشدار در مغز اولم می‌زد. به دنبال ویسپات حجره‌های خانه را جستجو کردم و دیدم در آنجا نیست. نگران بودم که با جسد بیجانش روبرو شوم. بار دیگر صدا زدم: «ویسپات کجایی؟»

از نزدیک در صدایش بلند شد: «من اینجا رئیس چی شده؟»

به سمت در رفتم. معلوم بود که بیرون بوده و تازه وارد خانه شده. گفت: «دیدم بیدار شدی، گفتم منم پیام بیرون یه ورزشی بکنم.»

به سرعت از خانه خارج شدم و گفتم: «زود باش بیا بیرون.»

همان طور سر جایش ایستاد و گفت: «چرا؟ چی شده مگه؟»

فریاد زدم: «بیا بیرون...»

به سوی حجره‌های داخلی راه افتاد و گفت: «باشه، باشه، اگه قراره بریم ماموریت باید شمشیرم رو...»

تابش نوری نامحسوس بر سقف چشم پایک‌دارم را زد. بدون این حرفی بزنم، به طرفش هجوم بردم، با بازوهایم مثل اختاپوسی بدنش را گرفتم، و همان طور بال زنان از خانه بیرون پریدم. پشت سرم، صدای «تق» ای شنیده شد. در چشم به هم زدنی بوی خفیفی که دیشب برای دقایقی توجهم را به خود جلب کرده بود، تا حدی تحمل‌ناپذیر همه جا را انباشت، آنگاه همه جا در امواج مرگبار انفجاری مهیب فرو ریخت.



فرسپات

دو شب بعد - سی روز پیش از پایان - همستگان

به محقق گفتم: «مطمئن هستید که همه چیز را به درستی ثبت کرده‌اید؟»

محقق گفت: «مطمئن باشید، کاهن بزرگ. تمام اسناد قدیمی را زیر و رو کرده‌ام. مراسم قربانی دقیقا به همان ترتیب

هزار سال پیش بازسازی شده.»

به شاخدراز گفتم: «هرم چطور؟ آماده‌اش کرده‌اید؟»

بالهای بزرگ و پهنش را گشود و گفت: «بله سرور من، همه دارند شب و روز برای تزیین معبد کار می‌کنند. خود

ارباب بر حکاکی آجرهای معبد نظارت کرد. مطمئن باشید همه چیز به خوبی انجام خواهد گرفت.»

در میان کسانی که روبرویم صف کشیده بودند تا گزارش کارهایشان را بدهند، غامباراک سومین نفر بود. از او

پرسیدم: «ارهاط‌ها چطور هستند؟»

غامباراک چشمان پر شمارش را من دوخت و گفت: «همه سالم هستند. بیشترشان را تا حالا منتقل کرده‌ایم و فقط

یک گروه دیگر باقی مانده. فضاییماهای تجاری کابال بزرگ برای این کار پوشش خوبی فراهم کردند.»

به کابال نگاه کردم که نفر بعد در صف بود. با آن گاژیدهایی که اطرافش می‌لولیدند و تر و خشکش می‌کردند، به

سلطانی فرتوت و رو به مرگ شبیه بود. گفتم: «کابال، چه خبری داری، کارها درست پیش رفته؟»

گفت: «عالی جناب، همه چیز آماده است. تجهیزاتی که برای حمله به بانک ژنوم مورد نظرتان بود رسیده و تا فردا تحویل معبد خواهد شد.»

به یاد گفتگوش با پلیسها افتادم و با تلخی گفتم: «امیدوارم در مدتی که ما نیستیم کار احمقانه‌ای از تو سر نزنند.»

دو گوی خیس و سرخ چشمانش را چرخاند و با رنجش گفت: «کار احمقانه؟»

گفتم: «بله، دیگر نبینم در مورد پرونده‌ی ژلاتین برای افسران اداره امنیت نطق کنی!»

گفت: «تقصیر او نبود، کاهن! خیلی بیشتر از چیزی که انتظار داشت می‌دانستند. شما گفته بودید همه‌ی ردپاهای

پرونده‌ی ژلاتین از رایانه پاک شده، اما آنها در این مورد می‌دانستند.»

گفتم: «به هر صورت، دیگر نمی‌خواهم خبری از گفتگویت با پلیسها بشنوم. با توجه به ضربه‌ای که به آنها وارد

کرده‌ایم، بعید نیست باز به سراغت بیایند.»

کابال با تبختر گفت: «خیالتان آسوده باشد. کاری می‌کند که دیگر از مصاحبه با او پشیمان شوند.»

در چشمان عظیم و گیجش برقی کینه‌جویانه دیده می‌شد که کمی نگرانم کرد. انگار داشت برنامه‌ای تدوین می‌کرد

تا بابت خوار شدن جلوی افرادم از من انتقام بگیرد. با این وجود، به روی خودم نیاوردم و به سراغ نفر بعدی در صف

رفتم: «مالکوس، بگو ببینم. بدن موگای در چه حال است؟»

مالکوس با صدایی که مثل کشیده شدن رنده‌ای فلزی بر یک ورقه‌ی آهنی بود، گفت: «کارها درست پیش می‌رود،

سرور من. بدنش زنده است، برنامه ریزی مجدد مغزش را شروع کرده‌ایم و تا بعد از مراسم پایان می‌یابد. وقتی

برگردید می‌توانیم عملیات را شروع کنیم.»

یک روز قبل - سی و یک روز پیش از پایان - همستگان

هیچ کدام به شکلی جدی زخمی نشده بودیم. اما این فقط ناشی از بختِ بلندمان بود، نه ضعیف بودنِ بمبی که در خانه‌ام منفجر شده بود. ویسپات زودتر از من به خودش آمد، و با گیجی برخاست و به شعله‌هایی که هنوز از در و دیوار بر می‌خاست، خیره شد. لاکِ رویِ پشتم ضرب انفجار را تا حدود زیاد گرفته بود. اما با این وجود دقایقی طول کشید تا بتوانم به طور هماهنگ بازوهایم را تکان بدهم و بال بزنم. وقتی بالاخره کنترل بدنم را به دست گرفتم، روی ستونی نشستم و به آنچه از خانه‌ی زیبا و دوست داشتنی‌ام باقی مانده بود، نگاه کردم: یک حفره‌ی پرودِ انباشته از اثاثیه‌ی زغال شده.

در چشم به هم زدن آتش‌نشانها و گروه امداد پزشکی سر رسیدند. آتش‌نشانها روباتهایی بودند که بی‌مهابا به درون حجره‌های خانه هجوم بردند و آتش را با پاشیدن گازی سرد کننده خاموش کردند. پزشکان که مدیرشان یک موگای جوان بود، معاینه‌مان کردند و وقتی معلوم شد آسیبی ندیده‌ایم، دنبال کارشان رفتند. بعد گروه تجسس از طرف اداره‌ی امنیت سر رسید. آنها را زاکس فرستاده بود. به سرعت ما را به اداره منتقل کردند و جایی برای اقامت‌مان در نظر گرفتند. زوم‌هایی که در تیزبینی و نکته‌سنجی شهرت داشتند، هنگامی که سوار خودرو می‌شدیم، به داخل خانه هجوم بردند تا با گردآوری قطعات باقی مانده از بمب، ردپایی از بمب‌گذاران پیدا کنند.

در اداره‌ی امنیت، ناچار شدیم دو سه بار جزئیات ماجرا را برای زاکس تعریف کنیم. او در این حین مثل زلزله‌ای سرخ در دفترش بالا و پایین می‌تاخت و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت. من که هنوز در اثر ضرب انفجار کمی احساس گیجی می‌کردم، با حواس پرتی سخنان ویسپات را برای سومین بار شنیدم که می‌گفت: «بله، قربون، من صبح زود بیدار شدم و دیدم سرگرد سر جاش نیست. فکر کردم رفته با خودروش گشتی بزنه. پس رفتم بیرون، دیدم خودرو سر جاشه. داشتم برمی‌گشتم که دیدم از در رفت تو. دنبالش رفتم و دیدم توی خونه است. بعد از خونه زد بیرون. اومدم برم شمشیرم رو بردارم که یه دفعه غوغا شد...»

زاکس هم برای بیستمین بار در یک ساعت گذشته گفت: «سوگند به همه‌ی خدایانی که در غارهای سنگی همستگان پرستیده شده‌اند. کسی که این کار را کرده پیدا می‌کنم و کاری می‌کنم از این کارش پشیمان شود.»

من که همچنان در مغز اولم نوعی کرختی حس می‌کردم، بیش از همه مایل بودم حریف بهای این سوءقصد را بپردازد. تقریباً مطمئن بودم دیگر نخواهم توانست اقامتگاهی به آن راحتی برای خودم پیدا کنم. سالها آنجا زندگی کرده و به فضایش کاملاً خو گرفته بودم.

بالاخره جوش و خروش مغز دومم بر بی‌حالی مغز اولم چیره شد. برخاستم و بال زنان جلوی زاکس ایستادم. گفتم: «جناب سرهنگ، این توطئه نشان می‌دهد که ما برای کاهن خطرناک شده‌ایم. پس نباید وقت را تلف کرد. باید دایره‌ی محاصره را تنگ‌تر کنیم.»

زاکس که مثل تمام سوهران‌ها با استعاره‌های زبانی رابطه‌ی خوبی نداشت، گفت: «بله، بله، باید تنگ‌تر کنیم!»

گفتم: «پس اگر اجازه بدهید، به محض این که گروه تجسس گزارش خود را بدهند، می‌رویم و تحقیق درباره‌ی متهم‌ها را شروع می‌کنیم. فکر کنم باید همه‌شان را بازداشت کنیم...»

زاکس گفت: «متهم‌ها؟»

گفتم: «بله، شکی ندارم که کابال و محقق به نوعی درگیر ماجرا هستند.»

ویسپات گفت: «اما قربون، شما که نمی‌تونی همین‌طوری بری کابل رو بازداشت کنی. وکیل‌هاش دمار از روزگارمون در میان. کاری می‌کنن که دم‌مون از بیخ بریده بشه.»

اصطلاح بی‌ادبانه و عامیانه‌ی همکارم را نادیده گرفتم و گفتم: «کابل را شاید، ولی محقق را می‌شود دستگیر کرد. علاوه بر این تا حدودی اطمینان داریم که شاخدراز هم در همستگان است. او را هم باید بگیریم.»

زاکس گفت: «شاخدراز؟ همان دزد مشهور؟ پسر اربابِ دازیمداها؟»

از این اشتباهی که کرد خشمگین شدم و گفتم: «دازیمداها نه، نجس‌ها، آنها دیگر دازیمدا حساب نمی‌شوند.»

زاکس گفت: «خوب، حالا هرچی... آهای، ستوان، بیا گزارش بده ببینم.»

من و ویسپات ساکت شدیم. چون مخاطبِ زاکس یک زوم بود که رهبری تجسس در مورد انفجار را بر عهده داشت. در دفتر زاکس باز شد و کسی به درون جست.

زاکس گفت: «ستوان، زودباش بگو...»

اما با دیدن این که شخصِ وارد شده سروان است، حرفش را فرو خورد. سروان مثل همیشه کلاهخودی براق و ردایی نو بر تن داشت. انگار آمده بود تا در مسابقه‌ی خوش‌لباس‌ترین پلیس جمهوری شرکت کند. سروان با دیدن من گفت: «قربان، واقعا متاسفم. شنیدم خانه‌تان نابود شده...»

محتوای سخنش همدلانه بود، اما می‌توانستم بوی رضایت را که از لاکش تراوش می‌شد به سادگی بشنوم.

گفتم: «من هم متاسفم سروان. اما خوشبختانه زنده و سالم هستم و تلافی این کار را سرِ خائنی که این کار را کرده، در خواهم آورد.»

وقتی از خائن حرف می‌زد، با چشمان مرکبم به او خیره شدم. اما گویا کنایه‌ام را در نیافته بود. چون واکنشی نشان

نداد. گفت: «من حامل خبر بدی هستم. نمی‌دانم در مورد حمله‌ای که به ارهات‌ها شده چیزی می‌دانید یا نه...»

زاکس گفت: «حمله به ارهات‌ها؟ مگر چنین چیزی هم ممکن است؟ هیچ کس حتما محل دژ آنها را هم نمی‌داند.

چه رسد به این که به آنجا حمله کند.»

سروان گفت: «متأسفانه آنجا را پیدا کرده و به پایگاهشان حمله کرده‌اند. قضیه به دو سه ساعت پیش مربوط می‌شود. درست بعد از غروب آفتاب، یک گروه از باسوها با رهبری ربات‌های جنگی به دژ ارهات‌ها حمله کردند. خبرش در همه جا منتشر شده. پایگاهشان در نیمکره‌ی شمالی قرار داشته و تقریباً بدون مقاومت فتح شده. فقط تعداد کمی از ارهات‌ها موفق شده‌اند جان سالم به در ببرند. می‌گویند مهاجمان تعداد زیادی از آنها را گروگان گرفته‌اند و سوار بر خودروهایی بزرگ گریخته‌اند. دژ کاملاً ویران شده و اشیای مقدسی که در معبد آنها بوده هم به غارت رفته است.»

ویسپات از جا پرید و گفت: «مادر مقدس چطور؟ چه بر سرش آمده؟»

سروان گفت: «متأسفانه کشته شده. من سرکشی به محل حمله را لازم دیدم. پس نگهبانی در بانک ژنوم را رها کردم و به آنجا رفتم. خودم او را دیدم که مورد اصابت اسید باسوها قرار گرفته بود. البته من تفاوت بین آنها را تشخیص نمی‌دهم، اما یکی از بازماندگان گفت که او مادر مقدسی است که به اینجا آمده بود.»

یالهیم از خشم سیخ شد. کاهن دیگر داشت پایش را از گلیمش درازتر می‌کرد. ایلوپرستانی که جرات کرده بودند درست زیر گوش ما در پایتخت جمهوری چنین جنایتی کنند، معلوم بود در دنیا‌های دور افتاده‌تر چه می‌کردند.

زاکس که با شنیدن خبر نابودی دژ ارهات‌ها دچار بهت شده بود، با ورود یک زوم چابک به خود آمد. فضای داخل دفترش به قدری کم بود که ناچار شد خودش را جا به جا کند تا برای زوم هم جا باز شود. زوم، با چابکی در فضای خالی بین ما خزید و گفت: «قربان، گزارش خواسته بودید؟»

از بدنش بوی شادمانی و خوشحالی‌ای برمی‌خاست که هیچ تناسبی با موقعیت‌مان نداشت. این بو را خوب می‌شناختم، معلوم بود به تازگی با یک زوم دیگر جفتگیری کرده.

زاکس گفت: «بله، اوهم. بگو ببینم چی پیدا کردید؟»

زوم چند بار پلکهای شفافش را بر چشمان پرنقش و نگارش فرود آورد و گفت: «قربان، اعضای گروه با دقت ویرانه را بررسی کردند و قطعات باقی مانده از بمب را یافتند. بمب از نوع هو شمند بوده است. هم به صدا و هم به بوی قربانی حساس بوده. یعنی برای کشتن یک نفرِ خاص طراحی اش کرده بودند.»

حالا به ماهیت بویی که شب قبل شنیده بودم، پی بردم. همین شناسنده‌های بویایی بمب بود که پیازهای بویایی ام را تحریک کرده بود و باعث شده بود بتوانم به موقع جان خودم و اسپات را نجات دهم. زاکس پرسید: «فهمیدید هدف بمب چه کسی بوده؟»

زوم گفت: «متأسفانه بعد از انفجار بمب نمی‌توانیم این موضوع را تشخیص بدهیم. فقط می‌دانیم که بمب طوری تنظیم شده بود که در حضور شخصی خاص منهدم شود. با ردگیری بوی فردِ مورد نظر و ثبت صدای او، خود به خود منفجر می‌شد. این بمبها را برای مواردی استفاده می‌کنند که می‌خواهند یک فردِ خاص در یک جای شلوغ حتما کشته شود.»

به فکر فرو رفتم. در شرایطی که فقط من و ویسپات در خانه بودیم این چه معنایی داشت؟

زاکس گفت: «تا جایی که می‌دانم بمبهایی که تا این حد باهوش باشند کمیاب هستند.»

زوم گفت: «همین طور است. هم گران قیمت هستند و هم کمیاب. اما نکته‌ی مهم در مورد این بمبِ خاص این است که احتمالاً در کارخانه‌های قلمرو امپراتوری درست شده است. سیستم هدایتگر و شناسنده‌اش از مال ما پیشرفته‌تر است. از بقایای بمب معلوم است که ساخت جمهوری نبوده.»

همه به هم نگاه کردیم. گفتم: «مادر مقدس گفته بود ربطی بین فرقه و امپراتوری وجود دارد.»

ویسپات گفت: «خوب، حالا چه کار کنیم؟»

به سرعت کنترل امور را به دست گرفتم: «ویسپات، تو به سراغ محقق می‌روی و او را دستگیر می‌کنی و به اینجا می‌آوری. می‌خواهم حسابی او را بترسانی، طوری که فکر کند لو رفته و ما می‌دانیم که در بمب گذاری دست داشته.»

زاکس گفت: «اما ما که نمی‌دانیم او در این مورد مقصر است یا نه؟ بعید به نظر می‌رسد که یک دانشمند مثل او در چنین کار کثیفی درگیر باشد...»

گفتم: «مگر آن که او خودش کاهن باشد. این هم بعید نیست. او دازیمدایی است که مرتب به سفر می‌رود، در مورد ایلو پرستها اطلاعات خیلی زیادی دارد، و مدتی هم در قلمرو امپراتوری به پژوهش اشتغال داشته. کاملاً ممکن است که او خود کاهن باشد.»

ویسپات گفت: «راست می‌گی ها! بعید نیست.»

سروان که گویی تحت تاثیر حدس من قرار گرفته بود، گفت: «من چه کار کنم قربان؟»

گفتم: «تو به پایگاه رایانه برو، و پاسخ یک پرسش مهم را پیدا کن. بین نزدیکترین زمانی که خورشید گرفتگی دوگانه در دارمای خشک رخ می‌دهد چه زمانی است.»

سروان با شگفتی گفت: «خورشید گرفتگی دوگانه در دارمای خشک؟»

گفتم: «بله، هر چند سال یک دفعه، دو خورشید دارما با دارمای آبی در امتداد هم قرار می‌گیرند و سایه‌اش هردو خورشید را در دارمای خشک از چشم‌ها پنهان می‌کند. در روزگار باستان مراسم مهمی برای پرستش ایلو در این روز برگزار می‌شده است. حدس می‌زنم چنین زمانی نزدیک باشد. ایلوپرستها به ظاهر دست اندر کار علنی کردن برخی از عملیاتشان هستند و به چنین مراسمی برای نشانه‌گذاری تاریخ خودشان نیاز دارند. این حمله‌های تند و تیز در همستگان معنایی جز این ندارد.»

سروان گفت: «بسیار خوب، رایانه را در این مورد خواهم گشت. شما خودتان چه می‌کنید؟»

گفتم: «سری به کابال می‌زنم. شاید بتوانم از او چیزهایی بیرون بکشم. بهترین کسی که می‌تواند بمب را از قلمرو امپراتوری به جمهوری وارد کرده باشد، تاجری مثل اوست.»

با گفتن این حرف همه برخاستیم و با جمع کردن بازوها روی بدن، یا کوبیدم دم به زمین نسبت به زاکس ادای احترام کردیم و از دفترش خارج شدیم. در راهرو، دمم را دور پای ویسپات پیچیدم و اشاره کردم که صبر کند. به سرعت فهمید و آنقدر سلانه سلانه راه رفت تا سروان و زوم از چشمها ناپدید شدند. بعد گفت: «کاری داشتی رئیس؟»
گفتم: «فهمیدی رابط سروان با نجسها کی بوده؟»

ناگهان به نظر رسید پرتو نبوغی در ذهن ساده لوحش تابیده باشد، چون گفت: «نه، ولی ببینم رییس، تو که فکر نمی کنی اون توی بمب گذاری دست داشته باشه؟ هان؟»

گفتم: «فکرهای بدتر هم می شود کرد. به احتمال زیاد خائن اداره امنیت خودش است. کلید فهمیدن این ماجرا آن است که ببینیم چطور در زمانی به این کوتاهی از نجسها اطلاعاتی این قدر مهم را دریافت کرده. دیدی که، موقع حمله به ارهاطها هم همان دور و برها بوده.»

ویسپات چشمان درشت قرمزش را به من دوخت و گفت: «یعنی می خوای بگی...»

شاخکهایم را روی سرم خواباندم. «فعلا هیچ چیز خاصی نمی گویم. اما، بله، این هم یک حدس است. دازیمدای دیگری که اخیرا سفرهای زیادی کرده و می توانسته سر بقیه‌ی همکارانش را زیر آب کند، خود او است. یک چیزی در مغز دومم می گوید که کاهن جایی در همین دور و برهاست و ما او را می شناسیم. وگرنه نمی توانست در مدتی به این کوتاهی چنین ضربه‌های وحشتناکی به ما بزند...»

به این ترتیب از هم جدا شدیم. من مستقیم به سراغ کابال رفتم. به دلیلی که برای مغز دومم روشن نبود، مغز اولم مطمئن بود که او در بمب گذاری خانه‌ام دست داشته است. حتم داشتم که موگاشوی فرتوت و ثروتمند در معاملات کثیفی دست دارد. سرزده به کاخش رفتم، تا با غافلگیر کردنش تاثیر بازجویی را بیشتر کنم. اما همه چیز بر خلاف انتظارم پیش رفت.

به نظر می رسید بعد از اولین ملاقات‌مان، کابال از توانایی‌هایم به عنوان بازپرس ترسیده بود. تمام آن روز را برای گرفتن وقت ملاقات تلاش کردم، اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم. اطراف کابال را ارتشی چند نژاده از منشیان و پادوها

احاطه کرده بودند و اجازه نمی‌دادند با او روبرو شوم. آخرین باری که سعی کردم از میان منشیان و گماشتگانش بگذرم، به یک معرفی نامه‌ی رسمی از طرف اداره‌ی امنیت مسلح بودم. اما برخورد خیلی توهین‌آمیزی با من شد. مرا به اتاق انتظاری راهنمایی کردند که یک منشی از نژاد گونگای در آن نشسته بود و انتظارم را می‌کشید. با دیدنش خیلی عصبانی شدم، چون یکی از بدیهیاتی که تمام نژادهای هو شمند کیهانی می‌دانستند، آن بود که برقراری ارتباط با یک گونگای امکان ندارد. انتخاب او به عنوان منشی، معنایی به غیر از خودداری از ملاقات نداشت.

به این ترتیب ناچار شدم ساعتها بنشینم و بدن بی‌حرکت و استوانه‌مانند گونگای خیره شوم، در حالی که جریان از حباب‌های بدبو از سوراخ‌های روی پوست لزوج و سفیدش بیرون می‌زد. این شیوه‌ی مکالمه‌ی این موجودات بود. زبان حبابی‌شان به قدری پیچیده بود که هیچ نژاد دیگری نمی‌توانست آن را یاد بگیرد. مشهور بود که گونگای‌ها، شاید به دلیل همین مشکل ارتباطی‌شان، خیلی از بی‌توجهی مخاطب به گفته‌هایشان ناراحت می‌شوند. در چنین مواردی با پاشیدن مجموعه‌ای از ترشحات بدبو روی بدن مخاطب، این توهین را تلافی می‌کردند. این فواره زدن مواد بدبو در زبان خود گونگای‌ها جمله‌ای بود شبیه به «گوش کن!»، یا «حواست به من هست؟» اما بویش به قدری وحشتناک بود که دریافت‌کنندگان چنین هشدار می‌شدند. من که تحمل چنین شکنجه‌ای را نداشتم، برای ساعت‌ها با بازوهای جمع شده روبروی این مخروط حباب‌دار نشستم و چیزهایی را که به زبان کف‌آلود خودش با تأکید می‌گفت نظاره کردم و در دل به کابل فحش دادم. بالاخره وقتی وقفه‌ای در این روند پیوسته پیدا شد، برخاستم و با حلقه کردن بازوهایم از او خداحافظی کردم. تا لحظه‌ای که از در آن اتاق لخت و خالی خارج نشدم، همچنان احساس ناامنی می‌کردم. تازه بعد از خروج از کاخ بود که نفسی به راحتی کشیدم. و با رها کردن یک حباب بزرگ ناسزایی آبدار به کابل نثار کردم و به سمت اداره‌ی امنیت راه افتادم.

بعد خبرهای خوب و بد یکی یکی به دستم رسید. اول ویسپات برایم پیغامی تصویری فرستاد و خبر داد که حدود یک روز است محقق ناپدید شده و هیچ ردپایی از او در دست نیست. زیر پوشش جستجو برای یافتن دانشمندی ارجمند و نامدار، تمام ماموران اداره‌ی امنیت برای یافتنش بسیج شدند. اطمینان داشتم جایی در شهر پست پناه گرفته و

حالا دارد به یال و دم همه مان می خندد. ویسپات بعد اعلام کرد که خبرچینی را از بین نجسها پیدا کرده و دارد برای گرفتن اطلاعات از او به شهر پست می رود.

بعد، سروان خبرهایی را برایم ارسال کرد. حدسم در مورد کسوف دوگانه‌ی دارما درست بود. درست دو روز دیگر چنین اتفاقی می افتاد، و این بدان معنا بود که ما می بایست سریعتر دست به کار شویم. خشمم از کابال بابت وقتی در قصرش تلف شده بود، دو چندان بود. پیش زاکس رفتم و خواستم تا زمینه را برای بازداشت موقت کابال فراهم کند. اما با فهرست کردن خطرهای حقوقی این کار از انجامش شانه خالی کرد. بعد خواستم تا مدارک لازم برای سفرمان به دارمای خشک را در اختیارمان بگذارد. دارماها از دنیاهای متعلق به قلمرو امپراتوری بودند و سفر رسمی سه عضو اداره‌ی امنیت به آنجا بیش از حد جلب نظر می کرد. پس قرار شد در پوشش زائرانی در آییم که به قصد شرکت در مراسم خورشید گرفتگی به آنجا می روند. من و سروان و ویسپات هر سه از نژادهای بومی آنجا بودیم و در این پوشش به آسانی شناسایی نمی شدیم.

زاکس هرچند از دلایل من درباره‌ی ضرورت سفر به دارما سر در نیاورد، خیلی سریع دست به کار شد. کاغذبازی‌های اداره‌ی امنیت به سرعت انجام شد و مدارکی را دریافت کردیم که ما را کارمندانی جزء در سازمانهایی بی اهمیت معرفی می کرد. بعد وقتی اندک باقی مانده بود تا به کارهای شخصی مان برسیم. هم من و هم سروان، می بایست پیش از سفر فضایی وظیفه‌ای مهم را به انجام رسانیم، و آن هم رفتن به سلمانی بود!

پشت گردن و روی سر دازیمداها، خارهایی بلند می روید که در گرانس معمول سیاره‌های مسکونی، به کندی رشد می کرد. اما زمانی هنگام سفر فضایی و در شرایط بی وزنی سرعت رویدنش زیاد می شد. از آنجا که طبق سنت نژادی مان همواره کلاهخودی سنگین و فلزی بر سر داشتیم، رشد این خارها می توانست برایمان خطرناک باشد. اگر خارها در فضای بین پوست سر و کلاهخود گیر می کرد، زخمهای دردناکی را پدید می آورد. از این رو رسم سلمانی رفتن قبل از سفر بین دازیمداهای سرا سر کیهان رواج داشت. سلمانی رفتن خودش کاری پیچیده و وقت گیر بود و دست کم نیمی از روز طول می کشید. وقتی از منظم کردن کارها فراغت پیدا کردم، رفتن به سلمانی را در برنامه‌ام

گنجاندن. به سروان هم اجازه دادم برای این کار نیم روز مرخصی بگیرد. هرچند هیچ بدم نمی آمد فرو رفتن آن
خارهای زمخت را در گردن کلفتش بینم.



سارمات

یک روز بعد- سی روز پیش از پایان همستگان

با غرور به گروهی که قرار بود به بانک ژنوم دستبر بزنند، نگاه کردم. همه کلاهخودهای سیاه فرقه را بر سر داشتند و در چشمانشان اراده و سرسختی موج می‌زد. می‌دانستم که حتی اگر دستگیر هم بشوند، پیش از آن که پایشان به اتاق بازجویی برسد، خودکشی خواهند کرد. اگر عملیات‌شان با موفقیت انجام می‌گرفت، به سلاحی نیرومند دست می‌یافتم و می‌توانستم وفاداری بی‌قید و شرط تمام نژادهای کهکشان را به دست آورم.

رهبر حمله، شاخدراز بود. جوانی هوشمند و تیزپرواز که با سه دازیمدای دیگر هسته‌ی گروه را تشکیل می‌داد. به همراهشان ده باسوگا گسیل می‌شدند که ارزش عملیاتی نداشتند. تنها برای شلوغ کردن صحنه و از بین بردن مقاومت فرضی نگهبانان به درد می‌خوردند. یک هونوی چیره دست که در باز کردن قفلها و شکستن رمزها مهارت زیادی داشت، به همراه شاهکارم، موگای مسخ شده، سایر اعضای گروه را تشکیل می‌دادند. موگای، مثل مرده‌ای که روحی پلید در او حلول کرده باشد، با رگهای خالی از خونس روبرویم ایستاده بود و چشمانش درست مثل همان موقعی که مغزش را از بین بردم، به سقف خیره شده بود. بافتهای مرده‌ی تنش از محلولی نگهدارنده انباشته بود و دستگاهی را در مغزش کار گذاشته بودیم که فرمانهای شاخدراز را یک را ست به عضلاتش منتقل می‌کرد. به این ترتیب بدنش طبق دستورهای شاخدراز حرکت می‌کرد. او را برای نفوذ به منطقه‌ی حفاظت شده‌ی هورپات‌ها لازم داشتیم. یک روبات

گران قیمت فیلمبردار هم در اختیار گروه بود. از همانها که در میدانهای جنگ، فیلمهای مستند تهیه می‌کنند. به کره‌ی براق و سبز کوچکی شبیه بود که پوسته‌اش از سوراخها و حفره‌هایی پیچ در پیچ پوشیده شده باشد. با وجود کوچکی، مغز مصنوعی بسیار پیشرفته‌ای داشت و می‌توانست منظره‌های اطرافش را با دقت یک آسگارت تیزبین بنگرد و با مهارت یک موگای فرهیخته منظره‌های مناسب و ارزشمند را تشخیص دهد و ثبت کند. این یکی از هدایایی بود که ناظر بزرگ از طرف امپراتور برایمان آورده بود.

همه به خوبی می‌دانستیم که زمان بندی دقیق، کلید موفقیت کارمان است. می‌بایست پیش از اجرای عملیات، تک تک گامها چند بار در زیرزمینهای متروک شهر پست تمرین شود. در این فاصله من از سفرم به دارما باز می‌گشتم. آن وقت بود که می‌بایست عملیات اصلی آغاز شود. اگر عملیات پیروزمندانه پایان می‌یافت، به اطلاعاتی چندان ارزشمند و محرمانه دست می‌یافتم که تنها خودم صلاحیت جا به جا کردنش را داشتم. برایشان آرزوی موفقیت کردم و به تالار بزرگ معبد بازگشتم.



مادالینا

یک روز بعد- بیست و نه روز پیش از پایان- دارمای خشک

در فرودگاه دارمای خشک پیاده شدیم. زادگاه دازیمداها، که جز یک بار در زمان کودکی به آنجا سر نزده بودم. با این وجود عطر هوا و منظره‌های بیابانی بهت‌آورش برایم خاطره‌انگیز می‌نمود. وقتی به پایتخت دازیمداها بر دارمای خشک رسیدیم، به قدری از آشنایی منظره‌ها جا خوردم که برای دقایقی خشکم زد. منظره‌ی آنجا را بارها در هنگام مراقبه دیده بودم. گویی مغز اولم از ابتدا می‌دانست دیر یا زود باید به اینجا برگردم.

پیش از حرکت، با سروان و ویسپات قرار و مدارهایمان را گذاشته بودیم. قرار بود با هم ارتباطی نگیریم و بین خودمان هیچ علامتی از آشنایی بروز ندهیم. نمی‌خواستیم توجه کسی را به خودمان جلب کنیم. هرچند اگر حدس من درست از آب در می‌آمد، سروان پیشاپیش ورود ما را به همدستانش اطلاع داده بود.

در ابتدای کار، زاکس مخالف سر سخت سفر ما به آنجا بود. می‌گفت می‌توانیم گروهی دیگر را به آنجا بفرستیم. شمار سربازان و افسران دازیمدا و آسگارت در اداره‌ی امنیت اندک نبود. اما این چیزی نبود که من می‌خواستم. حرفش را قبول داشتم که با سفر به دارمای خشک، مستقیم به کام خطر گام می‌گذاریم. اما چاره‌ی دیگری نداشتیم، حدسهایی در مورد فرقه‌ی ایلوپرستان داشتم که باید حتما خودم در موردشان اطلاعات جمع می‌کردم. علاوه بر این، هیچ معلوم نبود کسی که اطلاع دقیقی از این پرونده ندارد، در آنجا چیز به درد بخوری پیدا کند.

تمام تدابیر امنیتی را رعایت کرده بودیم. در پروازهایی جداگانه به آن سو می رفتیم، و هیچ کس جز زاکس از زمان ورود ما خبر نداشت. هر کدام مان با هویتی جعلی و اسمی متفاوت سفر می کردیم، و قرار بود در آنجا به طور انفرادی عمل کنیم. چون بدون برانگیختن کنجکاوی دیگران امکان نداشت بتوانیم یکدیگر را در شهری چند میلیون نفره پیدا کنیم.

به این ترتیب بود که در دارمای خشک، به دل کابوسی گام نهادم که هیچ انتظارش را نداشتیم.



ایکچوا

یک روز بعد- بیست و هشت روز پیش از پایان- دارمای خشک

مدت زیادی طول کشید تا از پله‌های بی‌شمار هرم بزرگ شهر مقدس بالا بروم.

اجدادمان این هرم را هزاران سال پیش ساخته بودند. در آن هنگام نژاد دازیمدا تازه متمدن شده بود و اولین پیک ایلوی بزرگ، تازه خط مقدسی را که هنوز هم در میان مان رواج داشت، برایمان به ارمغان آورده بود. دازیمداهای ساکن دارمای خشک، به سادگی او را پیک می‌نامیدند. این هرمی بود که پیک را در زیرش به خاک سپرده بودند. هرم هشت دیواره‌ی صاف و عظیم داشت که در زیر نور سبز یکی از دو خورشید دارما تقریباً سیاه دیده می‌شد و با جلایی بلورین می‌درخشید.

پلکانی که برای بالا رفتن کاهن بزرگ ایلوپر ستان ساخته شده بود، از برج‌ستگی‌های قلاب‌مانند ظریفی تشکیل می‌یافت که مانند گلمیخ‌هایی فلزی در طول دیواره‌ی جنوبی هرم قرار داشت. بر اساس سنن باستانی مان، کاهن بزرگ می‌بایست بدون بال زدن و تنها به کمک بازوهای درازش این برجستگی‌ها را بگیرد و از دیواره بالا برود.

در حینی که برای چند صدمین بار بازوهایم را دراز می‌کردم و گل‌میخ‌های سیمین پیش رویم را می‌گرفتم، به فکر فرو رفتم. مغز اولم به دازیمداهای بومی دارما اندیشید که تا چند سال پیش ایلو را افسانه‌ای باورنکردنی و دروغی کهنسال می‌دانستند. همگی در تارهای چسبناک زندگی مادی‌شان گیر کرده بودند. به ملایمت بی‌مورد و آرامش ساده‌لوحانه‌شان فکر کردم، و این که در طول تاریخ درازمان، هرگز مانند مولوک‌ها فاتح و سردار بزرگی پرورش نداده

بودیم. تصمیم داشتیم این سرنوشت زشت را تغییر دهیم. تصمیم داشتیم لذت ویرانگری را به هم نژادان تحذیر شده و مطیع نشان دهیم، و قدرتی را که در خشونت نهفته بود را برایشان به نمایش بگذارم.

هنگامی که به بالای هرم رسیدم، بازوهایم کرخت و دردناک شده بود. در این بالا حق داشتیم از بالهایم استفاده کنیم. بر هوا برخاستم و به منظره‌ی زیر پایم نگریستم.

افق دارما، با آن رنگ زرد و خاکستریِ برهوتش بسیار نزدیک بود. آنقدر در سیاره‌های عظیم و بزرگ زندگی کرده بودم که افق نزدیک و سطح کوچک سیاره‌ی محبوبم در چشمانم بیگانه می‌نمود. از پای هرم تا افق جمعیت بود که موج می‌زد. هزاران هزار دازیمدا و شماری کمتر از آسگارت‌ها و مولوک‌ها در وضعیتی احترام‌آمیز ایستاده بودند و انتظار می‌کشیدند. نور سبز خورشید شبانه‌ی دارما بر کلاهخودهای هم‌شکل‌شان انعکاس زیبایی داشت.

به آسمان نگاه کردم. چند تکه ابر گوگردی پراکنده به رنگ زرد-آبی در دور دست‌ها دیده می‌شدند. خورشید زرد که بزرگتر هم بود، به تدریج در پشت خورشید سبز پنهان می‌شد. می‌شد با چشم غیرمسلح دو ماه بزرگ دارماها را در زیرش دید. دارمای آبی هنوز دیده نمی‌شد، هنوز روز بود و نور دو خورشید آن را بر صفحه‌ی زرد سپهر پنهان می‌کرد. با این وجود می‌شد لبه‌اش را دید که داشت سایه‌ای محو بر کناره‌ی خورشیدها می‌انداخت. بیش از چند دقیقه وقت نداشتیم. باید برای اجرای مراسم آماده می‌شدم. بازوهایم را به هوا برافراشتم.

شش دازیمدای زرهپوش که چیزهای مورد نیازم را حمل می‌کردند، بال‌زنان به سویم صعود کردند. گذاشتم تا ردای بزرگ و نیمه شفاف کهانت را بر دوشم بیندازند و سه قطره از آب چاه مقدس زیر هرم را بر کلاهخودم شاخدارم بچکانند. برگشتم و با یک نگاه اطمینان حاصل کردم که همه چیز مرتب است. بر میانه‌ی هرم ستونی بلند برافراشته بودند و یک آسگارت درشت اندام را بر آن بسته بودند. اولین بار بود از نزدیک می‌دیدمش، اما او را خوب می‌شناختم. همان نویسنده‌ای بود که سعی می‌کرد با دلیل و مدرک صلح‌جو بودن پیک و ضدجنگ بودن آیین باستانی ما را اثبات کند. او هم یکی از مزدورانی بود که از جمهوری پول می‌گرفت تا دروغ‌هایی تاریخی را در مورد کیش مقدس ما سرهم کند و مردم را بفریبد. آرام بر جای خود ایستاده بود و از سه چشم سرخ رنگش نفرت و خشم بیرون می‌تراوید.

روبرویش، ارهات‌ها را بر زانو روی زمین نشانده بودند. چهار دست‌تنومندشان را به بدن غول‌آسایشان بسته بودند. همه آرام بودند و به نظر نمی‌رسید از سرنوشت غم‌انگیزشان هراسی به دل راه دهند. مغزشان زیر تاثیر ماده‌ای مخدر رام شده بود تا در جریان اندیشه‌ی دیگران تغییری ایجاد نکند. در کنارشان آتش بزرگی برافروخته بودند. مجموعه‌ای از هرم‌های حاوی اطلاعات فشرده و کتابهای ممنوعه در میان شعله‌ها می‌سوخت. کتاب‌های آسگارت ملعون هم در میانشان بود.

بالاخره لحظه‌ی موعود نزدیک شد. بوی زمزمه‌ی پیروانم را از پایین هرم شنیدم که دعای مشهوری را به زبان باستانی و فراموش شده‌ی دازیمداها می‌خوانند. بازوهایم را دراز کردم و یکی از راهبان زرهپوش شمشیر خمیده‌ای را به دستم داد. چهار دازیمدا و چهار آسگارت که از رهبران بلند پایه‌ی ایلوپرستان بودند و مانند خودم کلاخود و ردا برتن داشتند، ارهات‌ها را به چهار طرفِ هرم کشانند و آنها را در چهار جهت اصلی قرار دادند. آنگاه، دازیمداها شاخکهای ارهات‌ها را در بازوهایشان فشردند و سرهایشان با بالا کشیدند، و آسگارتها با یک ضربه‌ی تبرزین سنگینشان آن را از بدن جدا کردند. خون سیاه و درخشنده‌ی ارهات‌ها از پله‌های گلمیخ‌دارِ چهار سوی معبد فرو ریخت.

به سراغ آسگارت در بند رفتم. دقیقه‌ای دیگر منتظر ماندم، و وقتی قران سه ماه کامل شد و لحظه‌ی مقدس تولد پیک بار دیگر فرا رسید، با یک حرکت سرش را از بدنش جدا کردم. خون سیاه‌رنگش فواره زد و بر آتش ریخت و آن را شعله‌ورتر کرد. بدن خاکستری‌اش که در نور ستارگان آبی به نظر می‌رسید، چند بار لرزید و بالاخره بی‌حرکت ماند. بازویم را در یال‌های خاک‌ستری‌اش فرو بردم و سر بریده‌اش را به هوا بلند کردم. به کناره‌ی هرم رفتم و قلبم از دیدن دریای خروشان جمعیت پر از شوق شد. نگاه هزاران هزار ایلوپرست از زیر کلاخودهای سیاه‌شان به من دوخته شده بود. وقتی سر خون‌چکان آسگارت را به هوا بلند کردم و نعره کشیدم، همگی با فریادی بلند پا سخم را دادند. حس کردم که چگونه مغزهای اول‌شان به هیجان آمد و در خروشی سرم‌ست کننده با هم یگانه شد. چه چیزی زیباتر از

هزاران هزار مغز اول است که همگی دقیقاً به یک چیز فکر کنند؟ در این هماهنگی عظیم، محتوای این فکر چه اهمیتی

دارد؟

بوی تندِ سرودی جنگی برخاست که انبوه جمعیت همه با هم می خواندند.

دازیمداها رستاخیز تمدن باستانی شان را جشن می گرفتند.



یک بومی کیمالای سرخ

پنج روز بعد - بیست و سه روز پیش از پایان - همستگان

وقتی به همستگان بازگشتم، هیچ حال و روز خوشی نداشتم. وقتی از پنجره‌های بزرگ فضایی‌های مسافری به منظره‌ی زیر پایم نگریستم، درخشش شن‌های بی‌برکت و یکنواختی تلماسه‌ها چشمم را زد و حس کردم بیمار شده‌ام. خاک برهوت و زرد کویرهای همستگان، در زیر نور بی‌رمق خورشید صبحگاهی می‌درخشید. جایی در نیمکره‌ی شمالی، در دل همین تپه‌های ماسه‌ای، بقایای شهر ویران شده‌ی ارهات‌ها در سکوت خفته بود.

ستون‌های سنگی سیاه‌رنگی که یادگار آتشفشان‌های دیوانه‌وار چند میلیون سال پیش همستگان بودند، مانند مارهایی غول‌آسا از دل این صفحه‌ی زرین سر بر فلک کشیده بودند. هر کدام از این ستون‌های متخلخل صدها کیلومتر قطر داشت و از سخت‌ترین سنگ‌های کیهان تشکیل یافته بود. هر ستون حفره‌هایی با عظمت باورنکردنی را در دل خود جای می‌داد. غلاف سنگی این ستون‌ها رطوبت را در خود حفظ می‌کرد و جنگل‌ها، دریاچه‌ها، و محیط‌های مرموز و خطرناک گوناگونی را در دل خویش پنهان می‌کرد. در هر یک از این برجهای سرافراز، زندگی در هزاران شکل گوناگون کمین کرده بود.

با زاویه‌ای که خودرو هنگام ورود به جو همستگان گرفت، توانستم شهر را از بالا ببینم. سازه‌ای به شکل نیم‌گره، با پهنا و وسعتی حیرت‌آور، که همچون قارچی شیشه‌ای بر فراز یکی از این ستون‌های خمیده روییده بود. شهر پست،

همچون ریشه‌ای خشکیده و از یاد رفته در زیر سایه‌ی آن از چشم پنهان بود. اما می‌شد انشعابات فراوان و عمیقش را در بدنه‌ی ستون سیاه و پرروزنه در خیال مجسم کرد. فضاییما چرخ‌ی بر فراز شهر زد و از یکی از دروازه‌های بام شهر وارد شد. مثل قطره‌ای جیوه‌ی منجمد که در اقیانوسی از شیشه فرو بیفتد.

پس از پیاده شدنم بدون تلف کردن وقت خود را به اداره‌ی امنیت رساندم. ویسپات و سروان یکی دو روز پیش از من به جمهوری بازگشته بودند و حالا با آمدن من همه‌ی اعضای گروه بار دیگر دور هم جمع می‌شدند. زمان بازگشتم را خبر داده بودم و می‌دانستم که الان همه در دفتر سوهران جمع شده‌اند و منتظرند تا گزارش مرا بشنوند. وقتی رسیدم، با دیدن چهره‌های آسوده‌ی آنها و عضلات شفاف و منقبضِ زاکس، دریافتم که بر خلاف انتظار سرهنگ، در این مدت هیچ حادثه‌ی جدیدی رخ نداده است.

زاکس که به ویژه برای فراهم کردن مجوز مسافرت سریع من به دارمای خشک سنگ تمام گذاشته بود، خیلی مشتاق بود که زودتر در جریان او ضاع قرار بگیرد. او برای دریافت مجوز حتا دست به دامانِ کومات هم شده بود، اما هنوز اطلاعی از آنچه ما دیده بودیم نداشت. برای حفظ نکات امنیتی، در چند روز گذشته از ارسال پیام‌های معنادارتر از احوالپرسی‌های رمزی خودداری کرده بودیم. ممکن بود جاسوس اداره با ردگیری آن به ماموریت‌مان در دارما پی ببرد و به لقمه‌ای در دهان شکاچی ناشناخته‌مان تبدیل شویم.

گویا از نظر ظاهری وضعیت خوبی نداشتیم، چون ویسپات به محض دیدنم از جایش پرید و گفت: «قسم به اقیانوس‌های دارما، رئیس، فکر کنم یه مرض فضایی گرفته باشی.»

زاکس با او موافق نبود: «به نظر من که مثل همیشه‌اش است. یعنی در کل تعریفی ندارد...»

حوصله‌ی بحث با هیچ کدام‌شان را نداشتیم، چیزی که مسلم بود، استعداد سوهران‌ها برای تشخیص حالات دیگران بسیار محدود بود. حق با ویسپات بود. آنقدر خسته بودم که حس می‌کردم مغز اول و دومم در حال جدا شدن از یکدیگرند. در حالی که مغز اولم می‌خواست غیرفعال شود و در حالت مراقبه استراحت کند، منطق مغز دومم از این کار سر باز می‌زد و اصرار داشت تا پایان جلسه همچنان هوشیار باشم. احتمالا چیزی که ویسپات دیده بود و این قدر

مایه‌ی نگرانی‌اش شده بود، همین کشمکش درونی مغزهای دوگانه‌ی یک موجود خسته بود. چیزی که می‌توانست مقدمه‌ی یک مرض عصبی بدخیم به نام جنونِ دومغزی باشد. برایم عجیب بود که سروان و ویسپات هیچ کدام به اندازه‌ی من فرسوده و خسته نشده بودند. به روی یکی از سطوح تخت و نرم تعبیه شده بر یکی از خمیدگی‌های دیوار دفتر زاکس خزیدم و گفتم: «از زور خستگی دارم می‌میرم.»

زاکس گفت: «مگر چه بر سرتان آمده است که اینقدر خسته شده‌اید؟»

گفتم: «آنقدر چیزهای وحشتناک دیده‌ام که نمی‌دانم از کجا شروع کنم. احتمالا تا حالا بقیه برایتان کلیت ماجرا را گفته‌اند.»

زاکس گفت: «تعریف کردند که چیزهایی وحشتناک در دارمای خشک رخ داده. از مراسم پرستش ایلو و قربانی کردن افراد برایش سخن گفتند. اما هر دو به عنوان زائرانی معمولی دور از محل اجرای مراسم ایستاده بودند.»

سروان گفت: «آنقدر شلوغ بود که من درست نتوانستم ببینم چه رخ می‌دهد.»

ویسپات گفت: «من هم همین طور، تعداد آسگارتا اونقدر کم بود که آگه زیاد به حلقه‌ی اصلی اجرای مراسم نزدیک می‌شدم جلب توجه می‌کردم. تعریف کن چی دیدی رئیس؟»

همین طوری از اولین چیزی که به ذهنم رسید شروع کردم: «هزاران هزار نفر بودند. باورکردنی نبود. تقریبا تمام دازیمداهایی که در شهرهای نزدیک به هرم مقدس زندگی می‌کردند، آمده بودند. تازه همه می‌گفتند خویشاوندان مشتاق‌شان را به همراه نیاورده‌اند.»

زاکس گفت: «تا جایی که سروان برایم تعریف کرد این مراسم این قدرها هم برای مردم مهم نیست.»

به سروان نگاه تندی انداختم و او گوشه‌هایش را باز کرد و گفت: «من چیزهایی را که در رایانه خوانده بودم بازگو کردم. آنجا این طور آمده که این مراسم جشنی برای یک کسوف دوتایی است. و این که همیشه در این مراسم خوراکی‌هایی سنتی پخته می‌شود و تمام نژادهای ساکن دارمای خشک هدایایی از این غذاها دریافت می‌کنند. خواندن سرود و رقصیدن هم کار دیگری است که معمولا رواج دارد.»

زاکس گفت: «یعنی به خاطر مشاهده‌ی رقص سنتی هم‌نژادان‌تان است که این طور هیجان‌زده شده‌اید؟»

گفتم: «وای، نه، معلوم می‌شود شماها خیلی دور از محل اجرای مراسم ایستاده بودید. چیزی که من شاهدش بودم

ربطی به مراسم معمولی تولد پیک نداشت.»

زاکس گفت: «تولد پیک؟»

با کج خلقی توضیح دادم: «بله، دازیمداها معتقدند پیک، یعنی پیامبر باستانی ایلو، در چنین لحظه‌ای متولد شده

است.»

ویسپات گفت: «من سرودهایی را که برای تولدش می‌خواندند، شنیدم. قشنگ بود!»

گوش‌هایم را با ناراحتی خواباندم و گفتم: «بله، ولی نمی‌دانی که کاهنان هنگام خواندن سرودها داشتند چه کار

می‌کردند. آنها در حین مراسم‌شان یک آسگارت را قربانی کردند.»

ویسپات با دمی افراشته گفت: «چیکار کردن؟»

با کمی شرمندگی گفتم: «درست شنیدی، یک آسگارت را که گویا مورخ مشهوری هم بود، با شمشیر سر بریدند.

تازه، قضیه فقط این نیست. ارهاها هم بودند، چهار تا از مادران مقدس را روی هرم جلوی چشم ما سر بریدند.»

زاکس که انگار دچار حالت تهوع شده بود، گفت: «اما کشتن موجودات هوشمند در مراسم دینی حتا در امپراتوری

هم ممنوع است.»

سروان گفت: «این حرف‌ها را فراموش کنید. اینها همه‌اش شعارهای تبلیغاتی است. سربازان مولوک هم آنجا حضور

داشتند و هیچ کاری برای جلوگیری از مراسم قربانی نکردند. برعکس، در نوعی رقص دسته‌جمعی که به افتخار پیک

برگزار می‌شد شرکت کردند و همراه بقیه در آسمان پیچ و تاب خوردند.»

ویسپات گفت: «آخه چرا اون آسگارت رو کشتن؟»

گفتم: «راستش، در ست نفهمیدم. از وقتی پایم را روی دارما گذاشتم با دیدن جمعیت خشمگین و دیوانه‌ای که از

زور تعصب کور شده بود، یکه خوردم. خاطرات کمی را از این هذیان همگانی به خاطر دارم. کسانی که من در آنجا

دیدم هیچ شباهتی به کسانی که سالها پیش دیده بودم ندا شدند. حتا یک دازیمدای معقول و منطقی هم بین شان پیدا نمی‌شد. همه لباس رسمی فرقه‌ی ایلو را پوشیده بودند و می‌شد از زیر کلاهخودها، برق نفرت و کینه‌جویی را در چشمانشان دید. عجیب‌تر از همه این که عده‌ای از خود آسگارت‌ها هم در بین پیروان این آیین جدید دیده می‌شدند. اصلا دستیاران اصلی که مراسم را انجام می‌دادند، آسگارت بودند. آنها هم کلاهخود شاخدار و ردای شفاف پیروان کاهن اعظم را بر تن داشتند.

زاکس گفت: «مثل همین کلاهخودی که خودت و سروان همیشه بر سر دارید؟»

گفتم: «بله، مثل همین. البته این یکی از پوشش‌های سنتی دازیمداهاست. اما ندیده بودم آسگارت‌ها هم از آن استفاده کنند.»

ویسپات گفت: «من هم همین طور. اصلا کلاهخود سنگینی مثل این به ماها نمیاد. کله‌ی ما مثل شما از لاکِ پشتمون بیرون نیومده. برای همین هم هیچ وقت ندیده بودم آسگارت‌ها کلاهخود سر شون بذارن. از دیدن این صحنه توی دارما تعجب کردم.»

با چشمان متحرکم نگاهی به سروان انداختم و دیدم که در فکر فرو رفته و معلوم است تضادی بین مغز اول و دومش پدیدار شده. مغز اولم علایمی هشدار دهنده صادر می‌کرد و ناگهان در لابلا‌ی امواج خستگی و سستی که مغز اولم را در خود فرو می‌برد، به این یقین قطعی رسیدم که او همان دشمن شماره‌ی یک من است.

ناگهان به سوی او چرخیدم و گفتم: «شما چطور سروان؟»

سروان یکه خورد و گوشه‌هایش را به شکلی ناخودآگاه به علامت پاسخ به تهدید باز کرد. بعد از این حرکت تندش پیشیمان شد و سعی کرد آرامش خود را به دست بیاورد. گفت: «من؟ من چه؟ سرگرد؟»

از این که به جای رئیس، مرابا عنوان اداری‌ام خطاب کرده بود، بیشتر عصبانی شدم. گفتم: «شما چیزی را در آنجا

ندیدید که باعث تعجب‌تان شود؟ خیلی ساکت هستید.»

گفت: «نه، من بین هیاهوی جمعیت گیر کردم و اصلاً نتوانستم به معبد نزدیک شوم. اما از حرفهایی که بین مردم رد و بدل می‌شد، همان چیزهایی را فهمیدم که شما اشاره کردید.»

از بدنش بوی دروغ بیرون می‌تراوید. تصویری در گوشه و کنار مغز اولم سرک می‌کشید. مطمئن بودم او را در فضای داخلی معبد اصلی دیده بودم. اما درست به یاد نمی‌آوردم در کجا. معلوم بود می‌خواهد حضورش را در بخش مرکزی معبد انکار کند، و این فقط یک معنا می‌توانست داشته باشد.

زاکس رشته‌ی افکارم را برید و گفت: «خوب، سرگرد، انگار واقعا خسته شده‌ای، برو و کمی استراحت کن.»

ویسپات هم با هر سه چشم سرخش چشمکی زد و گفت: «آره، رئیس، سه چهارتا از بازوهای مثل رشته‌ماهی‌های پرنده‌ی رگا روی زمین ولو شده. بیا بریم یه مراقبتی برای خودت بکن...»

آنقدر خسته بودم که حوصله نداشتم فرق مراقبه و مراقبت را برای آسگارت شوخ و شنگ توضیح بدهم. حتا حس و حالی برای خندیدن به شوخی‌اش هم نداشتم. رشته‌ماهی‌های گوشتالود رگا از جانوران پرنده‌ای بودند که آسگارتها از هواداران پر و پا قرصشان محسوب می‌شدند، به خصوص وقتی توسط آشپزی ماهر پخته شده باشد! اشاره به این غذا در فرهنگ آسگارتها نوعی لطیفه تلقی می‌شد. اما آنقدر حال و روزم خراب بود که نادیده‌اش گرفتم و بال زنان از دفتر زاکس خارج شدم، با این امید که ابراز احترام نصفه نیمه‌ام را به حساب دشواری ماموریتی که از سر گذرانده بودم، بگذارد.



فارناژ

یک روز بعد- بیست و دو روز پیش از پایان- همستگان

افرادم در برابر صف کشیده بودند و به شکل‌ها و زبانهای گوناگون شادمانی خود را نمایش می‌دادند. شاخدراز که رهبری عملیات را بر عهده داشت، در پوست خود نمی‌گنجید و با دم درازش شکلی زاویه‌دار را درست کرده بود. عده‌ی زیادی از دازیمداهای دیگر در پشت سر او صف بسته بودند، و مالکوس‌ها، هونوها، و باسوگاها هم در همه جا دیده می‌شدند. در این بین فقط باسوگاهای ابله بودند که درست نمی‌فهمیدند چرا ما خوشحال هستیم، و بی‌تفاوت با دماغ‌هایی که از آن اسید چکه می‌کرد، در گوشه و کنار پرسه می‌زدند.

حتا غامباراک هم چالاک‌تر از همیشه حرکت می‌کرد و نشانه‌ای از شادی در چشمان سپیدش دیده می‌شد. وقتی وارد تالار شدم و از برابر صفِ پیروانم گذشتم، همه کرنش کردند و با اندامهای حرکتی‌شان علامت ایلو را در هوا رسم کردند. صدها دست، بازو، شاخک، رشته، و بال با نظم و ترتیب و با وقاری آیینی در هوا جنبیدند و صدها بار نام ایلو با زبانهای گوناگون صوتی و نوری و بویایی به چشم و گوش رسید و به مشام خورد.

غامباراک پیش از آن که عصای تشریفاتی خود را به زمین بکوبد و به همه اجازه‌ی برخاستن دهد، لحظه‌ای درنگ کرد و بعد همزمان با کوبیدن ته عصا به کف سنگی تالار گفت: «کاهن بزرگ پیروز باد.» همه با تکرار نام ایلو به استقبال این حرفش رفتند و همه‌ی «ایلو، ایلو» همه جا را پر کرد.

غامباراک با همان لحن رسمی گفت: «کاهن بزرگ، چنان که امر کرده بودید، گروه معبد به بانک ژنوم رفت و آنچه

را که می‌خواستید، به دست آورد.»

بر تخت خود راست تر نشستم و گفتم: «آفرین بر کسانی که مایه‌ی افتخار ایلوی بزرگ هستند.»

غامباراک ادامه داد: «قربان، همان طور که گفته بودید، از کلیه‌ی مراحل عملیات فیلم تهیه کردیم تا در بایگانی تاریخ

مقدس فرقه باقی بماند.»

اینها را خودم می‌دانستم و حوصله‌ی مغز اولم داشت کم کم سر می‌رفت. اصولاً این مراسم را برای این برگزار کرده بودیم که دستیابی به ژنهای هورپاتها را جشن بگیریم، و همین فیلم را ببینیم. پیروانم اگر می‌دیدند با چه مهارتی این کار ناممکن را انجام داده بودیم، در اعتقاد خود استوارتر می‌شدند. یکی از بالهایم را تا نیمه باز کردم و به این ترتیب نشان دادم که حوصله‌ی تشریفات بیشتر را ندارم. غامباراک که در فهمیدن حالات احساسی دازیمداها استاد بود، فوری قضیه را درز گرفت: «به همین دلیل اکنون می‌خواهیم ببینیم که دلاوران ایلوپرست چگونه در این ماموریت شگفت‌انگیز کامیاب شدند.»

غامباراک با گفتن این حرفها کرنشی کرد و به درون صف پیروانم بازگشت. چند دازیمدا در گوشه‌ای از تالار مشغول راه انداختن یک دستگاه پخش سه بعدی فیلم بودند. پس از دقایقی، نتیجه‌ی کارشان نمودار شد. نور سالن کم شد، و بوگیرها و مکنده‌های صدا در گوشه و کنار سالن به کار افتادند. همه جا برای دقایقی بسیار ساکت و آرام شد. بعد فیلم شروع شد.

روبات فیلمبردار واقعا اثری درخشان خلق کرده بود. فیلم به قدری واقعی و دقیق بود که گویی با کارگردانی قبلی و به طور سفارشی تهیه شده است. شفافیت تصویر سه بعدی چنان بود که گویی ما هم بخشی از صحنه هستیم. البته روبات با سلیقه‌ی خودش موسیقی نامفهومی را به فیلم افزوده بود که به صحنه‌ها نمی‌خورد و احتمالاً با سلیقه‌ی مولوک‌ها همخوان بود. چون این دستگاه را در آنجا ساخته بودند. سر و صدای خفیف این موسیقی به قدری نامربوط بود که خیلی زود بخشی از پره‌های گوشم را بستم تا نشنومشان.

فیلم با صحنه‌ی سان دیدن من از گروه حمله شروع شد. دوربین روی چهره‌ی تک تک اعضای گروه درنگ کرد و اسم و رسمشان را به دو زبان معیار جمهوری و امپراتوری در زیر تصویر نوشت. زیر تصویر موگای مسخ شده این عبارت ظاهر شد: یک موگای، پس از آن که زیر شکنجه اطلاعات مورد نیاز را افشا کرد و به یک زامبی تبدیل شد! روشن بود که روبات به راستی برای ثبت حقایق خام و بی‌تحریف طراحی شده است. مغز دومم هشدار داد که زودتر تدبیری بیندیشم تا مبادا این فیلم به دست موگای‌ها بیفتد، وگرنه دمار از روزگارمان در می‌آوردند.

فیلم با ضرباهنگی سریعتر ادامه یافت. گروه سوار خودرویشان شدند. همه ردا و کلاهخود سیاه فرقه را در بر داشتند، و تجهیزات مورد نیازشان روی دوش و بدنشان بسته شده بود. جسد موگای با فرمان صوتی شاخدراز حرکت می‌کرد. وقتی راه افتاد، درست مثل روباتی قدیمی و فرسوده تلوتلو می‌خورد.

چند صحنه هم از مکالمه‌ی اعضای گروه در راه گرفته شده بود. در این بین شوخی‌های بی‌شرمانه‌ی یک هونو به قدری چندان آور بود که حتا نجس‌ها پره‌های گوش‌شان را بر صدای آرام و خفه‌اش بستند.

عاقبت گروه به ساختمان بانک ژنوم رسید. برجی بلند و زیبا که مثل نیزه‌ای درخشان در دل آسمان تیره‌ی همستگان فرو رفته بود. کارمندان ربوده شده‌ی بانک گفته بودند بخش نگهداری ژنوم هورپاتها نزدیک نوک برج قرار دارد. این امر البته دور از انتظار نبود. تبهکاران شهر پست مدام روشهایی جدید برای نقب زدن و نفوذ به برجهای آراسته‌ی شهر بالا ابداع می‌کردند. هیچ شهروند عاقلی نبود که دارایی‌های گرانبهای خود را در طبقات زیرین ساختمان نگهداری کند. با استفاده از اطلاعاتی که به دست آورده بودیم، می‌دانستیم ژنوم گرانبهای هورپاتها دقیقا در کجا قرار دارد، بنابراین قصد داشتیم از بیرون در ساختمان نفوذ کنیم و مستقیم به سر وقت‌شان برویم.

روبات فیلمبردار، از زاویه‌ای عالی نزدیک شدن خودروی حامل گروه به دیواره‌ی بیرونی برج را نمایش داد. راننده‌ی ماهر آن را در فاصله‌ای اندک از دیوار ساختمان نگه داشت. سراسر سطوح دیوار بانک نسبت به فشار و گرما حساس بود و با دریافت هر نشانه‌ی مشکوکی سیستم امنیتی درونی ساختمان را به کار می‌انداخت. وقتی خودرو کنار ساختمان پهلو گرفت، اعضای گروه با نظم و ترتیبی چشمگیر به کار پرداختند. ابتدا شاخدراز و یکی دیگر از

دازیمدهای نجس بال زنان توری گرانمایی از جنس تارهای نوری را بر دیوار ساختمان گسترده کردند. این توری طوری برنامه‌ریزی شده بود که حسگرهای نوری و گرمایی را مختل می‌کرد و نقطه‌ی کوری را بر سطح حساس دیوارها پدید می‌آورد. مدتی طول کشید تا شاخدراز ریزه‌کاری‌های مربوط به برنامه‌ریزی تور را انجام دهد. وقتی کارش تمام شد، بخشی از دیوار نسبت به عملیات گروه کرخت و بیحس شده بود.

بعد، دسته جمعی دست به کار شدند. با یک دستگاه برش لیزری ویژه‌ی معدنکاری که ارباب آن را بر خودرو سوار کرده بود، شکافی بزرگ در دیوار ایجاد کردند. در فاصله‌ی یک بال زدن بخشی از سنگهای محکم ساختمان به بخار تبدیل شد. حفره‌ای که دهان گشود، به همان راهرویی ختم می‌شد که مورد نظر ما بود. همه از این رخنه وارد شدند. موگای مسخ شده پشت سر همه با دقت و احتیاط توسط باسوگاها حمل می‌شد. حرکاتش آنقدر منظم و روان نبود که خودش بتواند پا به پای دیگران حرکت کند.

اعضای گروه حمله در راهروی روشن پیش رفتند، تا به دروازه‌ی جایگاه ژنوم هورپاتها رسیدند. شاخدراز پیشاپیش اعضای گروه حرکت می‌کرد و آماده بود تا با نخستین فوج از نگهبانان بانک برخورد کند. پیشاپیش اطلاعات کافی در مورد ایشان گردآوری کرده بودیم. از این رو وقتی با آنها روبرو شد، تعجب نکرد. کسانی که نگهبانی از این نقطه را بر عهده داشتند، موجوداتی قلیچماق و جنگجو نبودند. به جای گروهانی از آموزگاهای جنگاور، یک فوج از موجوداتی مکعب شکل و کوچک با نظم و ترتیب کنار هم جلوی دروازه ایستاده بودند. می‌شد به سادگی آنها را با یک ردیف جعبه‌ی رنگارنگ اشتباه گرفت، که با دقتی وسواس‌آمیز بر زمین چیده شده باشند.

برای ما که مدتی طولانی با کارمندان زندانی سر و کله زده بودیم، این منظره کاملاً آشنا بود. آنها کوبا بودند. موجوداتی به نسبت کمیاب، و بسیار بسیار هوشمند، که در منظومه‌ای دوردست زندگی می‌کردند و بزرگترین ریاضیدانان و استادان منطق در کل کیهان بودند. حتا لاروهای صدف‌گونه‌ی کوبا که مغزشان درست رشد نکرده بود، در محاسبه‌ی ریاضی و استدلال منطقی نابغه بودند. به محض آن که از مرحله‌ی لاروی خارج می‌شدند، چهار جفت دست و پای لاغر و باریک از اطراف بدنشان بیرون می‌زد. آن وقت زبان پیچیده و بغرنج مردمشان را می‌آموختند، و به

انبوه جمعیتِ نخبه‌شان می‌پیوستند. زبان‌شان برای تمام موجودات دیگر نامفهوم بود؛ اما این موضوع مانع ارتباط‌شان با دیگران نمی‌شد. چون کوباها به سرعت هر زبانی را رمزگشایی کرده و می‌فهمیدند.

هیچ کاری به اندازه‌ی محاسبه کردن برای کوباها جذاب نبود. پیچیده‌ترین معادلات را در چشم بر هم زدنی حل می‌کردند و می‌توانستند همزمان در چند دستگاه نا سازگار چیستانهای منطقی را حل کنند. پدیده‌ها را هم مثل مسائل ریاضی می‌فهمیدند. جانداران در چشم‌شان ماشین‌هایی پیچیده بودند که در دامنه‌ای مشخص دست به انتخاب رفتارشان می‌زدند. به همین خاطر کافی بود هر جاندار هوشمندی را ده دقیقه ببینند تا رفتار آینده‌اش را بر اساس الگوی انتخابهای گذشته‌اش پیش‌بینی کنند. مهمترین مراکز جمهوری از همین استعداد کوباها برای مقابله با دزدان استفاده می‌کردند. هرچند این حقیقت در دستگاه‌های امنیتی رازی مگو بود. ما هم اگر سه چهار نفر از کارمندان عالی‌رتبه‌ی بانک را تکه تکه نکرده بودیم، از آن خبردار نمی‌شدیم.

شاخدراز به تنهایی پیش رفت و با کوباها روبرو شد. حضور هر مهاجم اضافی بختِ موفقیتش را کم می‌کرد. شمار کوباها زیاد بود و ذهن‌هایشان با زبان غریب نژادشان به هم پیوسته بود. در چشم بر هم زدنی رفتار هر مهاجمی را مدل‌سازی و احتمال سر زدن هر رفتاری را محاسبه می‌کردند. از سوی دیگر، دایم با رایانه‌ی کنترل‌کننده‌ی بانک در ارتباط بودند. کافی بود رفتاری تهاجمی را تشخیص دهند تا ساز و کار دفاعی بانک را فعال کنند و دسترسی به هدف‌مان را ناممکن سازند.

اما چیزی که کوباها نمی‌دانستند، این بود که ما بر وجودشان آگاهی داریم، و این که ارباب توانسته بود به رازی مهم در موردشان پی ببرد. شاخدراز روی همین دو برگ برنده حساب می‌کرد. وقتی به تنهایی از پیچ راهرو گذشت و روبروی کوباها سر در آورد، همه‌شان در وضعیت آماده باش قرار گرفتند. کوباها دسته جمعی با لحنی یکنواخت و واژگانی که به دقت ادا می‌شدند، گفتند: «بیگانه، رمز ورودت را بده و یا دلیلی بیاور که مجاز به حضور در اینجا هستی.»

شاخدراز گفت: «آمده‌ام برایتان معمایی بگویم.»

قاعدتا هر نگهبانی که هنگام انجام وظیفه با بیگانه‌ای معماگو روبرو شود، فوراً بوقهای هشدار را به صدا در می‌آورد. اما کوباها عاشق معما بودند. تنها ارباب که مدتی در سیاره‌شان به قاچاق مقالات علمی مشغول بود، این را می‌دانست. کوباها با اشتیاق گفتند: «معمایت را بگو غریبه.»

شاخدراز کمی مکث کرد. همراه با او، ما که فیلم را تماشا می‌کردیم نیز نفسها را در سینه حبس کردیم. کوباها هر معمایی را به آسانی جفتگیری زوم‌ها حل می‌کردند. بعد هم به سرعت می‌فهمیدند که با نقشه‌ای برای دستبرد به بانک روبرو شده‌اند و سیستم هشدار بانک را فعال می‌کردند. بنابراین شاخدراز فقط چند ثانیه وقت داشت.

شاخدراز با فراغ خاطر گفت: «معنای این جمله چیست؟»

بعد هم با تقلید آشکار حرف زدن محقق، گفت: «حسن تو به اتفاق نمک معدنی سدیم جهان را گرفت - آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت.»

بعد هم با کنجکاوای به کوباها نگاه کرد. همه بی‌حرکت بر جای خود خشکشان زده بود. می‌شد کم‌کم رگهای کبودشان را دید که بر پوست سر تخت‌شان ورم می‌کند و بیرون می‌زند. وقتی دوتا از کوباها با لرزشی بر زمین افتادند، شاخدراز شادمانه دمش را به لاکش کوبید و خواندن شعر را از سر گرفت: «شمع می‌خواست افشای راز خلوتیان کرد! - شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت - از این آتش نهفته که در اندامهای میانی بدن من است - خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت...»

شمار بیشتری از کوباها دست و پا زنان و لرزان بر زمین ریختند و بعد از جنبشی سخت، جان دادند. شاخدراز به سه کوبایی نگاه کرد که با سر سختی سر جایشان ایستاده بودند. از تپش رگهای کبودشان معلوم بود که بیش از چند لحظه دوام نخواهند آورد. شاخدراز باز خواند: «اندام تناسلی گیاهان گلدار می‌خواست دم زند از رنگ و بوی دوست - از غیرت صبا نفس در دهان گرفت - آسوده در یک گوشه پرگار می‌شدم! - محور زمان چو نقطه عاقبتم در میان گرفت - آن روز شوق...»

شاخدراز با فرو افتادن آخرین کوبا حرفش را نیمه تمام گذاشت و برگشت و به چشم الکترونیکی روبات فیلمبردار نگاهی انداخت و شاخکهایش را مغرورانه به شاخ بلندش زد. در تالار همهی تماشاگران فیلم هلله کردند و دازیمداها با تراوش بوهایی ستایشگرانه تشویقش کردند. روبات برای توضیح آنچه که رخ داده بود، در زیر منظره‌ی رقت انگیز کوباهایی که بر زمین ریخته بودند، نوشت: «بنابر نظریه‌ی محقق، کوباها در صورتی که نتوانند مسئله‌ای را حل کنند، خواهند مرد، و در زمانی که مشغول حل معما هستند، کار دیگری نخواهند کرد. بنا بر نظر محقق، اشعار دیوان که از دانشمندان زمینی بوده برای این موجودات غیرقابل درک است.»

بار دیگر نفیر تشویق حضرات برخاست. شاخدراز و دیگران به این ترتیب از روی جسد کوباها گذشتند، بی آن که سیستم دفاعی بانک از وجودشان خبردار شود.

در اینجا بود که موگای مسخ شده را به راه انداختند. موگای که مثل یک عروسک کوکی به زمختی حرکت می‌کرد، به طرف جایگاه تعیین هویت پیش رفت. آنقدر صبر کرد تا پرتوهای شناسنده مجاز بودن ورودش را تایید کنند. قبل از مرگ اطلاعاتی کامل در مورد برنامه‌ی کاری‌اش به ما داده بود و می‌دانستیم در این روز و ساعت باید به بانک سرکشی کند. شاخدراز و افراد همراهش تا اینجای کار آسوده بودند. اما از این لحظه به بعد با جنب و جوش در گوشه و کنار موضع گرفتند. حسگرهای ساختمان به هر صورت دیر یا زود به گشوده شدن رخنه‌ای در دیوار پی می‌برد و ورود موگای به بخش‌های حفاظت شده را با آن جمع می‌بست و همهی مسیرهای خروجی را مسدود می‌کرد. طبق محاسبه‌ی ما موگای پیش از این که چنین اتفاقی بیفتد، دوازده دقیقه وقت داشت تا ژنوم را برای ما بیاورد.

موگای با همان حرکات مکانیکی‌اش از راهرویی رد شد که انباشته از پرتوهای مرگبار گاما بود. تنها بدن شناسایی شده‌ی او بود که در غلافی محافظ از خطر مصون بود. پرتوها به قدری مرگبار بودند که حتا روبات فیلمبردار هم نمی‌توانست دنبال موگای برود. موگای در راهرو از نظرها گم شد، و شاخدراز و یارانش که بر در و دیوار آویخته بودند و منتظر بازگشتش ماندند. از علامتهایی که بین شان رد و بدل می‌شد معلوم بود نشانه‌هایی از شک و تردید در سیستم امنیتی بانک دیده‌اند.

موگای درست ده دقیقه بعد از دروازه عبور کرد، در حالی که کره‌ای شیشه‌ای را در دست داشت. داخل کره ظرفی پر از مایعی آبی رنگ قرار داشت، که ژنوم هورپاتها را در خود نگه می‌داشت. شاخدراز به سرعت ظرف را از موگای گرفت و آن را به دست یک دازیمدا داد. او هم با بیشترین توانش بال زد و به سمت حفره‌ی روی دیوار پرید. یک خودروی کوچک تندرو در آنجا منتظرش بود تا ژنوم را به پایگاه ما منتقل کند. تا اینجا کار عملیات با پیروزی پایان یافته بود. اما هنوز چند خرده کاری باقی مانده بود. شاخدراز با تفنگ پرتوافشانش بخشهایی از پوست موگای را سوزاند و مراکزی تعیین هویت او را از بین برد، طوری که حسگرهای بانک نتوانند شناسایی اش کنند. بعد او را به سمت راهرویی که تازه از آن بیرون آمده بود، هل داد. موگای تلو تلو خوران پیش رفت و وارد تونل شد. مشاهده‌ی آنچه که سیستم امنیتی بانک بر سر دزدان ناشی می‌آورد، بسیار تکان دهنده بود. حسگرهای تونل او را غریبه دانستند و آماج پرتوهای گاما قرارش دادند. در چشم بر هم زدن بدن موگای جوشید و به بخار تبدیل شد. به این ترتیب کسی به روش نفوذمان در بانک ژنوم پی نمی‌برد و از انتقامجویی موگای‌ها مصون می‌ماندیم.

در این هنگام پیامی از خودرو به گروه مخابره شد. سیستم امنیتی بانک به کار افتاده بود و گروهانی از روباتهای نگهبان به سرعت به آن طرف می‌آمدند. شاخدراز و یارانش به سرعت به سوی خودرو پرواز کردند و با سوگاها را پشت سرشان جا گذاشتند. چند لحظه بعد همگی در حال پرواز به سوی معبد بودند. روبات فیلمبردار، همان جا ماند و به مخابره‌ی تصاویر ادامه داد. در چشم به هم زدن یک ردیف منظم از روباتهای هشت پا که به مکنده‌های قوی مجهز بودند، از دیوارهای بانک بالا آمدند و به محل شکافته شدن دیوار رسیدند. گروهی دیگر از آنها، از داخل ساختمان به آن سو آمدند و با سوگاها که با بلاهت تمام همان طور منتظر مانده بودند، با آنها درگیر شدند. باسوگاها را برای روز مبادا و درگیری‌های احتمالی به بانک برده بودیم، اما برگرداندنشان به زحمتش نمی‌ارزید.

باسوگاها در برابر روباتهای نگهبان خشن و جنگجو بختی برای پیروزی نداشتند. هنوز چند شلیک بیشان رد و بدل نشده بود که همه با بدنهای تکه پاره بر زمین ریختند، و از میان رفتند. روبات فیلمبردار هم در این معرکه هدف قرار گرفت. چون ارسال تصاویرش ناگهان قطع شد، و فیلم پایان یافت.

پس از پایان گرفتن فیلم، شاخدراز پیش آمد و کره‌ی شیشه‌ای حاوی ژنوم هورپاتها را برایم آورد. وقتی آن را در دست گرفتم، با دلی شکرگذار از ایلوی بزرگ، اطمینان یافتم که دیگر هیچ نیرویی قادر نخواهد بود مانع توسعه‌ی آیین مقدس ما شود.



هورپات

یک روز بعد- بیست و یک روز پیش از پایان- همستگان

زاکس به قدری خشمگین و برآشفته بود که حرف زدنِ منطقی با او امکان نداشت. در حالی که با همان دستور زبان مودبانه‌ی سوهران‌ها جمله‌هایش را در گوش‌مان فریاد می‌زد، بارها در اتاق جل‌سه‌های اضطرابی بالا و پایین رفت و چندین و چند بار به تمام اسباب و اثاثیه‌ی اطرافش تنه زد. آنقدر عصبانی و تندخو شده بود که هیچ کدام از ما جرات نکردیم با او حرف بزنیم. برای دهمین بار نعره زنان گفت: «شما افسرانی کاملاً ناکارآمد و ناشایست هستید.»

بعد هم برای چهارمین بار هنگام رد شدن از کنار ویسپات دمش را لگد کرد. ویسپات که از صبح ادعا می‌کرد سردرد بدی دارد، یک کلاه ضد درد بزرگ را روی سر و شانه‌اش کشیده بود و نمی‌شد چهره‌اش را از پشت آن دید. اما شک نداشتم که فشار جثه‌ی سنگین سوهران بر دمش باعث شده تا ناراحتی سرش را از یاد ببرد. کمی آنسو تر، کومات با همان حالت اشرافی‌اش ایستاده بود و جوش و خروش فرماندهی پلیس را نگاه می‌کرد. این نشست به دستور او تشکیل شده بود.

زاکس آنقدر به خودش فشار آورده بود که وقتی پشتش را به من کرد، دیدم چشم یکتای انگلی که پشت گردنش چسبیده دو دو می‌زند و الان است که از شدت فشار بیهوش شود و ارتباط خود را با مغز او از دست بدهد. در این موارد سوهران‌ها دچار حالتی نزدیک به غش می‌شدند و برای مدتی بی‌حرکت بر جای خود باقی می‌ماندند. خواستم به سرهنگِ تندخویمان در این مورد هشدار بدهم. اما انگار خودش بو برد که به زودی حالش به هم خواهد خورد. چون

در ادامه‌ی فریادهایی که می‌کشید، گفت: «من دارم از هوش می‌روم. باید از این اتاق بیرون بروم. شما را به حال خودتان می‌گذارم...»

بعد هم بار دیگر به دیوار تنه زد و از اتاق خارج شد. من و سروان و ویسپات نفسی به راحتی کشیدیم. کومات اما، انگار از رفتن زاکس ناراضی بود.

ویسپات از زیر نقاب ضددرد با همان سادگی همیشگی‌اش گفت: «اوف، چقدر عصبانی بود. من گفتم الان غش می‌کنه.»

بعد هم دستی به دمش کشید و آن را با حالتی دلسوزانه در بغل گرفت.

سروان گفت: «حق هم داشت. چه کسی فکر می‌کرد درست در زمانی که ما در دارما هستیم، به بانک ژنوم دستبرد بزنند؟»

گفتم: «من فکرش را می‌کردم، سروان، اگر خاطرتان باشد از شما خواسته بودم با گوش و شاخک تیز مراقب بانک باشید..»

سروان گوشه‌هایش را برافراشت و گفت: «با کمال احترام، قربان، ماموریتی که برایم در بانک تعیین کرده بودید را با دقت و درستی تمام انجام دادم. نه من و نه هیچ کس دیگری نمی‌توانست از این دستبرد جلوگیری کند. دزدها به ابزار و وسایلی مجهز بودند که کاملاً برای ما ناشناخته است. در هیچ دستبردی سابقه نداشته که کسی بتواند بدون تحریک سیستم امنیتی از سد کوباها بگذرد. گذشته از این، تردیدی نیست که یکی از کارمندان عالی رتبه‌ی بانک همدستان بوده است. بدون کمک او نمی‌توانسته‌اند به بخش نگهداری ژنوم هورپاتها نزدیک شوند.»

کومات دخالت کرد و گفت: «بهتر است به جای متهم کردن یکدیگر به حل مسئله بپردازید.»

دمم را دور پایه‌ی میزی که جلویم بود حلقه کردم. برای چندمین بار از صبح آن روز، پرونده‌ی روبرویم را گشودم و گزارش دستبرد به بانک را از نظر گذراندم. تقریباً هیچ چیز نمی‌دانستیم. معلوم بود که برای ورود به بانک از فن‌آوری پیشرفته‌ای استفاده کرده بودند و توانسته بودند دیوار حساس بانک را بیحس کنند. با این وجود، معلوم نبود چگونه به

جای ژنوم هورپاتها پی برده بودند. تنها توضیح همین بود. یکی از کارمندان علی‌رتبه‌ی بانک باید همدستشان بوده باشد.

گفتم: "این طور که در این پرونده آمده، ده نفر از کارمندان بانک در فاصله‌ی یک ماه قبل از دستبرد ناپدید شده‌اند. دوربینهای مداربسته‌ی بانک نشان داده که یک موگای که مدیر یکی از بخشهای بانک بوده، کسی بوده که ژنها را از جایگاهشان خارج کرده. این اولین بار است که می‌بینیم یک موگای با ایلوپرستها همکاری می‌کند." کومات گفت: "این برای من هم خیلی عجیب است. موگای‌ها به هیچ آیین و عقیده‌ای پایبند نیستند. چه رسد به این که ایلوپرست باشند."

طوری عبارت ایلوپرست را به کار برد که گویی از یک رسم وحشیانه‌ی قبایل صحرائشینِ اوختار حرف می‌زند. سروان گفت: «قربان، من فکر نمی‌کنم موگای همکارشان بوده باشد.» وی سپات گفت: «اما، بایگانی بانک در این مورد صراحت دارد... یه موگای بوده که رفته توی بخش حفاظت شده. بعد هم یک موگای دیگه همونجا خودکشی کرده... این نشون می‌ده که دست کم دو تا موگای با اونا همدست بودن. یکی اشتباهی رفته توی راهروی پر از پرتو گاما و همونجا مرده. اولی اما جزء کارمندان قابل اعتماد بوده و تونسته بره ژنها رو بدزده...»

سروان گفت: «دقیقا به همین دلیل او نمی‌توانسته همدستشان باشد. او هم به همراه بقیه‌ی نه کارمندی که اسمشان در پرونده آمده، دزدیده شده‌اند. معلوم است به طریقی او را مجبور کرده‌اند این کار را بکنند. می‌دانید، من فکر می‌کنم دو موگای در کار نباشند. فقط یک موگای بوده که ابتدای کار رفته و ژنها را دزدیده، بعد هم به شکلی بخشهای شناسایی روی بدنش را از بین برده و وارد راهرو شده و خودکشی کرده.»

کومات اعتراض کرد: «این دیگر چه نوع فرضیه‌ی نامعقولی است؟ موگای‌ها موجودات بسیار عاقل و محاسبه‌گری هستند. چطور ممکن است یکی از آنها بعد از این که دزدی را به انجام رساند خودش را به کشتن بدهد؟ تازه، چه

چیزی می‌توانسته آنقدر و سو سه کننده با شد که یک موگای مدیر در بانک ژنوم هم‌ستگان را به همکاری با دزدها وا دارد؟»

سروان گفت: «نمی‌دانم. اما حدس می‌زنم به نوعی او را مجبور کرده‌اند. شاید یکی از اعضای خانواده‌اش را گروگان گرفته یا مغزش را دستکاری کرده باشند.»

به فکر فرو رفته و ناگهان جرقه‌ای در مغز دومم درخشید. حرفهایی که سروان می‌زد روی هم رفته معقول بود. اما یک جای کار می‌لنگید. گفتم: «برایتان جالب نیست درست وقتی که ما از دارما برگشتیم این دستبرد را انجام داده‌اند؟» ویسپات گفت: «قربون، من که گفتم توی اداره یه نفر جاسوسی ما رو می‌کنه. حتما فهمیدن ما تازه از دارما اومدیم و حال و رمق نداریم و وقت رو برای اجرای نقشه‌شون مناسب دیدن.»

گفتم: «فقط این نیست. همون طور که سروان گفت، نقشه آنقدر کامل بوده که ما نمی‌توانستیم جلوی‌شان را بگیریم.» سروان گفت: «پس چرا زمانش را این طور انتخاب کرده‌اند؟»

به جای پاسخ پرسیدم: «بینم، سروان تو چطور به این نتیجه رسیدی که دو تا موگای فیلم بانک یکی هستند؟» سروان برآشفته گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم. حدس زدم...»

گفتم: «این حدس بیش از حد هوشمندانه بود. در ضمن، دور از ذهن هم بود. طبیعی‌ترین چیزی که با دیدن فیلم بانک به ذهن می‌رسد این است که موگای‌ها هم دارند با ایلوپرستها همکاری می‌کنند. گمان کنم شما منبعی اطلاعاتی دارید که این حدس را بر اساس گفته‌های او به دست آورده‌اید. درست می‌گوییم؟»

سروان گوشه‌هایش را سیخ کرد و گفت: «خوب، بله، درست است. من یک منبع اطلاعاتی خوب پیدا کرده‌ام. یک نجس که در گروه ایلوپرستها نفوذ کرده است.»

گفتم: «یک نجس. که با ایلوپرستها هم ارتباط دارد. چطور به او اعتماد می‌کنید؟ چرا فکر می‌کنید او به شما اطلاعات درست می‌دهد، و در ضمن، چقدر حواستان جمع است که او از شما اطلاعاتی در مورد کارهای ما بگیرد؟»

سروان گوشه‌هایش را تیز کرد و خشمگینانه گفت: «دارید مرا به بی‌کفایتی و افشای اسرار اداره نزد ایلوپرست‌ها متهم می‌کنید؟»

مکثی کردم و گفتم: «کسانی که به بانک دستبرد زده‌اند، می‌توانستند در زمانی که گروه ما در دارما بود عملیاتشان را انجام دهند. با فرض این که جاسوسی در اداره‌ی امنیت وجود دارد، به احتمال زیاد از این سفر ما خبردار بوده‌اند. با وجود این صبر کردند تا ما برگردیم و بعد دست به کار شدند.»

سروان گفت: «محتمل‌ترین حالت آن است که اصلاً از سفر ما خبردار نشده باشند.»

گفتم: «احتمال دیگر آن است که منتظر مانده‌اند تا یکی از همدستان مهم‌شان از سفر بازگردد.»

سروان با چشمان مرکب درشتش که بدگمانی و ناباوری در آن موج می‌زد، به من خیره شد و گفت: «طوری حرف می‌زنید انگار آن افسر خائن من هستم.»

فقط برای این که ببینم واکنشش چیست، گفتم: «به عنوان یک مامور پلیس خبر دارید که باید به همه مشکوک بود...»

سروان برای یک دقیقه سکوت کرد. معلوم بود در مانده که خشم و سردرگمی‌اش را چطور ابراز کند. آخر دمش را با لحنی توهین‌آمیز بر لاک پشتش کوفت و بال زنان به هوا برخاست و گفت: «شما دارید از حد خودتان تجاوز می‌کنید، سرگرد. همین منبع اطلاعاتی چیزهای دیگری هم در اختیار من گذاشته که شک ندارم شما دو ست ندارید افشا شوند. فقط این را بدانید که من به دنبال برگه‌هایی دقیق می‌گردم تا حدسهایی را که دارم تایید کنم. آن وقت معلوم می‌شود من اشتباه می‌کرده‌ام یا شما...»

سروان این را گفت و بال زنان از اتاق خارج شد. یک بی‌ادبی دور از انتظار که از افسر مودبی مانند او بعید بود. به خصوص وقتی مقام بلندپایه‌ای مانند کومات در اتاق حضور داشت.

صبر کردم تا بوی خشم آگینش در راهرو محو شود. بعد گفتم: «خودش است. گمان کنم خائنی که دنبالش می‌گردیم خودش باشد. او مسئول نگرهبانی از بانک بوده و دزدی در زمانی انجام شده که او در محل ماموریتش حضور داشته. موقع حمله به شهر ارهاط‌ها هم آنجا بود...»

کومات که به شدت در فکر فرو رفته بود، گفت: «با این وجود چیزهایی که در مورد خودکشی موگای گفت بسیار قابل توجه بود. یعنی ممکن است یکی از موگای‌ها را به انجام این کار وادار کرده و بعد هم او را کشته باشند؟»

ویسپات کلاه ضد دردش را بر سر جا به جا کرد. بخشی از یالهای سپیدش نمایان شد. بعد از همان زیر با صدایی که لحن عامیانه‌اش اغراق‌آمیز می‌نمود، گفت: «قربون. حدس سرگرد رو جدی بگیرین. تازه، منم یه چیزی پیدا کردم که باید به شما بگم. یادتونه به من دستور داده بودین خبرچین نجسی رو که به سروان متصله پیدا کنم؟ فوری به چند نفر موضوع رو سپردم. مدتی که ما دارما بودیم. اونا به یه نتایجی رسیدن. وقتی برگشتیم منو تو جریان گذاشتن. حدس شما در مورد سروان درست بوده، انگار...»

گفتم: «ای بابا، حرف بزن. آن نجسی که سروان می‌گوید از او اطلاعات می‌گیرد، کیست؟ اصلاً چنین کسی وجود دارد یا او دارد چیزهایی را که می‌داند به اسم او به خوردمان می‌دهد؟»

ویسپات گفت: «نه، قربان، وجود دارد و رابطه‌ی جالبی هم با او دارد. در واقع یکی از تاجران نجس شهر هست که دو ست بسیار نزدیک سروان است. می‌دانید چرا؟ چون عمویش محسوب می‌شود. عموی ناتنی‌اش. یعنی آن نجس یکی از سه دازیمدایی بوده که هنگام تخمگذاری...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «بله، بله، معنی عمو را می‌دانم. حرف زدن در این مورد بین دازیمداها بی‌ادبی تلقی می‌شود.»

در واقع هم این بی‌ادبی بزرگی بود. صرف وجود نجسها توهینی بود به نژاد اصیل دازیمدا. با این حال قضیه بیشتر از این بیخ پیدا کرده بود و گزارشهایی در دست بود که بعضی از نجسها و دازیمداهای اصیل با هم جفتگیری می‌کنند. یعنی گاهی یکی دو تا از دازیمداهایی که قرار بود برای جفتگیری سه نفره و تخمگذاری دور هم جمع شوند، به رده‌ی

نجسها تعلق داشتند. در این موارد فرزندی عادی به دنیا می‌آمد، اما همیشه ننگ داشتن والدی نجس را بر دوش می‌کشید. دایمداها آن دونفری را که در مراسم تخمگذاری والدشان حضور داشتند، عمو یا خاله می‌نامیدند. این که خاستگاه خانوادگی سروان چنین شرم‌آور است، از طرفی دلم را خنک می‌کرد و از طرف دیگر نشانگر خطری بزرگ برای اداره‌ی امنیت رخنه بود.

ویسپات گفت: «آهان... می‌بخشین. به هر صورت. سروان اطلاعات رو از عموش می‌گیره.»

کومات گفت: «عموی سروان به موضوع چه ربطی دارد؟»

تو ضیح دادم: «حالا همه چیز به هم چفت و بست می‌شود. داشتن عموی نجس به معنی مربوط بودن با جامعه‌ی نجسها و احتمالاً ارباب است. سروان خاستگاه خانوادگی پاک و درستی ندارد. آشکارا با گروههایی که از هواداران ایلوپرستان هستند مربوط است. دستبرد به بانک زمانی انجام شده که او در محل ماموریتش بوده. وقتی می‌خواستیم به دارما برویم من می‌خواستم او را در همستگان برای نهبانی از بانک باقی بگذارم، اما خودش پافشاری کرد تا همراهان بیاید. حتما می‌دانسته اگر در زمان غیبت ما و حضور او دستبرد انجام شود، لو خواهد رفت. اگر او نقشی در دستبرد نداشت، بهترین موقع برای کاهن این بود که در غیاب ما به بانک حمله کند. اما او صبر کرد تا ما برگردیم، یعنی حضور سروان برای عملیاتش ضروری بوده. گذشته از این، من در ست به یاد دارم که وقتی در بخش مرکزی معبد ایستاده بودم و داشتم مراسم قربانی را نگاه می‌کردم، برای یک نظر او را دیدم. او هم آنجا بود، اما خاطراتم به خاطر خشونت‌ی که لمس کردم مغشوش است. به هر حال، خودش انکار می‌کرد و می‌گفت وارد آن ناحیه از معبد نشده. خوب، چرا این حرف را زد؟»

ویسپات گفت: «آره، رئیس، میشه فرض کرد که خائن باشه.»

گفتم: «نه، دوستِ سرخ چشم من، خائن بودنش که قطعی شده. حدس می‌زنم او خودِ کاهن باشه. او می‌بایست موقع برگزاری مراسم در دارما باشد. برای همین هم اصرار داشته با ما بیاید. زمان برگزاری مراسم را هم او به من خبر داد. با وجود این که مناظر خونین درون معبد را دیده بود، مثل من دچار آشفتگی نشد. آنچه که من دیدم به قدری

رویم تاثیر گذاشت که بخشی از حافظه‌ام را پاک کرد. اما روی او هیچ اثری نداشت. معنایش این است که خودش کاهن است. برای همین هم در مورد دستبرد به بانک این قدر اطلاعات داشت.»

کومات به سرعت حرکت کرد و رگهای باد کرده‌اش را به ارتعاش در آورد. بعد دستی به خارهای روی صورتش کشید و گفت: «نتیجه‌گیری بسیار درخشانی بود. به نظر می‌رسد که تردیدی در خائن بودن سروان باقی نمانده باشد. او را دستگیر کنید.»

ویسپات دمش را به دیوار کوبید و گفت: «آره، باید بجنبیم. هیچ بعید نیست حالا که ایلوپر ستا ژنوم رو به دست آوردن، بذاره و در بره.»

گفتم: «بله، ویسپات، زود باش، یک گروهان را بردار و به سراغش برو. هم خودش و هم آن عموی نجسش را دستگیر کن. اگر مقاومت کرد یا سعی کرد فرار کند، به او تیراندازی کنید...»



یک روز بعد - بیست روز پیش از پایان همستگان

ارباب و پسرش بعد از دستبردی که به بانک ژنوم زده بودند به محرم راز من تبدیل شده بودند. خود ارباب موجود قدرتمند و با نفوذی بود که در همان روزهای اول آغاز ماموریتم اعتماد مرا به خود جلب کرده بود. البته این مانع از آن نشد که مثل دیگران، ایمانی خدشه ناپذیر را به او تحمیل کنم و از وفاداری اش اطمینان حاصل کنم. ارباب همان هنگامی که پیشنهاد نمایندگان امپراتور برای همکاری با مرا پذیرفت، دازیمدایی سالخورده و فرتوت بود. از این رو پس از گرویدن رسمی به آیین مان و دستکاری مغزش، کمی گیج و خرفت به نظر می رسید. اما آن روز که با خرسندی به ستونی تکیه کرده و پاهای بلندش را دور آن پیچیده بود، اثری از این سالخوردگی و بلاهت در او دیده نمی شد.

شاخدراز، قبرا و سرحال بر ستون دیگری نشسته بود و داشت با بازوهای انتهای بدنش لاکش را با مایعی تمیز کننده برق می انداخت. این هم مد جدیدی بود که به تازگی در میان نجسهای همستگان رواج پیدا کرده بود و من چندان آن را نمی پسندیدم.

در این جمع دو ستانه‌ی دازیمداها، حضور ناظر توی ذوق می زد. طبق معمول بر سکویی نشسته بود، و از بدنش چیزی جز یک هیکل تیره‌ی شنل پوش معلوم نبود. کلاهش روی سر و صورتش سایه انداخته بود و اطمینان داشتم حتی اگر مشعلی برقی را هم جلوی صورتش می گرفتیم، چیزی جز یک نقاب مثبت کاری شده نمی دیدیم. تردیدی نداشتم

که این موجود مرموز در جمهوری فرد سرشناسی است، وگرنه دلیلی نداشت با این وسواس چهره‌ی خودش را پنهان کند. ناگفته نماند که موقعیتش به عنوان ناظر امپراتور هم خیلی دردسرساز بود. کافی بود فعالیت‌های مخفیانه‌اش در پایتخت جمهوری فاش شود تا دنیا‌های زیادی به نبرد با یکدیگر برخیزند. به ویژه که ناظر به دخالت مستقیم در امور داخلی همستگان همت گماشته بود. به هر صورت هویتش را به قدری خوب از ما پنهان کرده بود که هیچ حدسی در موردش نداشتیم. بدن و هیكلش می‌توانست به یکی دو جین نژاد مختلف تعلق داشته باشد. در عین حال ممکن بود کل هیكلی که می‌دیدیم روباتی باشد که مثل یک خودروی دست و پا دار توسط جاننداری ذره‌بینی هدایت شود.

ترجیح می‌دادم این مهمانی کوچک را با هم‌نژادانم بگذرانم. اما ناظر نفوذ و اقتدار بی‌حد و حسابی داشت. وقتی ناگهان سر و کله‌اش در معبد پیدا می‌شد و تصمیم می‌گرفت مرا ببیند و در مجلس ما بنشیند، کسی جرأت نداشت با او مخالفت کند.

ناظر خیلی کم حرف می‌زد. بیشتر به سایه‌ی شومی شبیه بود که بر جمع ما افتاده باشد. معلوم بود که ارباب و شاخدراز هم در حضورش احساس ناراحتی می‌کنند.

ارباب بازوهایش را با تکلف حلقه کرد و برای دهمین بار گفت: «کاهن بزرگ، من واقعا از کاری که پسرم انجام داده مغرور و شادمان هستم.»

بعد هم با وقار شاخکهایش را پایین آورد و بار رد کردنش از بین دندانهای دراز نجسی‌اش پرزهای ریز روی آن را صاف و مرتب کرد. شاخدراز با اشاره‌ی پدرش چشمهای مرکب بزرگش را برای لحظه‌ای بست. همیشه از این که ارباب در حضور دیگران از او تعریف کند ناراحت می‌شد. به خصوص وقتی ناظر آنجا نشسته بود و ممکن بود این حرف را به هر شکلی تفسیر کند.

ناظر گرچه مخاطب ارباب نبود، گفت: «آری، عملیات بسیار حساب شده و دقیق بود. به خصوص دیدن فیلم دستبرد برایم بسیار جالب بود. مطمئنم که اگر منتشر شود خیلی‌ها را در جمهوری آشفته خواهد کرد.»

لحنش هنگام بر زبان آوردن آخرین جملات طوری بود که معلوم نبود به چیز خوبی اشاره می‌کند یا ما را از مخاطره‌ای زنهار می‌دهد. برای دقایقی سکوت برقرار شد. هیچکس نمی‌دانست چه بگوید که دنباله‌ی حرف او محسوب شود.

بالاخره این سکوت ناراحت‌کننده را شکستم و در حالی که فواره‌ای زورکی از بویی شادمانه را به هوا پخش می‌کردم، گفتم: «خوب، دوستان، باید چند خبر را بشنوید. با همین گوشه‌های خودم خبرهایی جذاب شنیده‌ام. خلاصه‌اش این که افسران اداره‌ی امنیت تازه به اقتدار و عظمت ما پی برده‌اند و دستپاچگی بر کل سیستم‌شان حاکم شده است. شنیده‌ام دارند تمام مرزها را می‌بندند.»

اریاب خس خس کنان گفت: «بله، من هم این خبر را شنیده‌ام. هنوز فکر می‌کنم شما اشتباه کردید و می‌بایست به محض دستیابی به ژنوم و پیش از این که بتوانند واکنشی نشان دهند، همستگان را به قصد قلمرو امپراتوری ترک می‌کردید.»

گفتم: «دوست من، شتاب نداشته باش. فاصله‌ی ما تا مرزهای امپراتوری بسیار زیاد است و ناوگان جمهوری می‌تواند به سادگی مرا دنبال کند و از بین ببرد. بزرگترین برگ برنده‌ی من این است که شک کسی را بر نینگیخته‌ام. اگر هم شکی وجود داشته باشد، بین همان جمع سه نفره‌ی مسخره است. من نقشه‌ای دارم که به کمکش خواهم توانست به سادگی از همستگان خارج شوم. بی آن که کسی تعقیب کند.»

شاخدراز گفت: «قربان، بعد از طرحی که برای دستبرد به بانک کشیدید، من به نبوغتان یقین پیدا کرده‌ام. فقط لازم است یادآوری کنم که شک و تردید نسبت به اعضای همان گروه سه نفره نیز روز به روز بیشتر می‌شود. البته خودتان حتماً بیشتر از من می‌دانید.»

به فکر فرو رفتم و گفتم: «بله، چنین خطری وجود دارد. تازه‌ترین خبر در این مورد آن است که به لطف سرگرد، سروان متهم ردیف اول تلقی می‌شود. هرچند فکر نمی‌کنم بتوانند به او دست یابند. عمویش نجس بانفوذ و ثروتمندی است و او را پنهان خواهد کرد.»

اریاب گفت: «اما شهر پست هم قواعد خود را دارد، دیر یا زود هرکس را که بخواهند پیدا می‌کنند.»

یک حباب بوی شورِ غرورآمیز از منافذ زیر لاکم بیرون دادم و گفتم: «آه، بله، مگر آن که سروان در اثر حادثه‌ای

کشته شود. ببینم، به نظر شما کسی دنبال یک مظنونِ مرده می‌گردد؟»

و با سایر دوستانم با فواره‌هایی از بوی خنده‌آور به نقشه‌ی زیرکانه‌ام خندیدیم.



یونگار

دو روز بعد- هجده روز پیش از پایان- همستگان

همان طور که حدس می‌زدیم، ویسپات در دستیابی به سروان ناکام ماند. طبق گزارشهایی که از گوشه و کنار گردآوری شده بود، و به کمک اطلاعاتی که دوربینهای پراکنده در سطح شهر به رایانه‌ی اداره‌ی امنیت ارسال می‌شد، تا حدودی ردش را در دست داشتیم. سروان پس از مکالمه‌ی تندش با ما یک راست به شهر زیرین رفته بود. مقصدش خانه‌ی نجسی بود که بعدها معلوم شد کسی جز عمویش نیست. وقتی فردای آن روز سربازان برای دستگیر کردنش به آنجا رفتند، از خودش و عمویش اثر نیافتند. صحنه را طوری ترتیب داده بودند که به یک دزدی مسلحانه و خونین شبیه باشد. کل خانه سوخته بود و معلوم بود که بمبی نیرومند در آنجا منفجر شده است.

بقایای دو جسد سوخته‌ی دازیمدا هم در داخل خانه پیدا شد که یکی از آنها علایم و نشان‌های اداره‌ی امنیت را داشت. همانهایی که سروان زمانی بر لاک و بازوهای خود حمل‌شان می‌کرد. ظاهر قضیه این بود که سروان به همراه میزبان‌ش در اثر انفجار بمبی کشته شده. اما هیچکس در اداره‌ی امنیت باور نمی‌کرد که ماجرا این گونه بوده باشد. جسدهای سوخته و منهدم قابل شناسایی نبودند، و می‌توانستند به هرکسی تعلق داشته باشند. سروان می‌توانست به راحتی دو دازیمدای بیگناه را به قتل برساند، علایم شناسایی خود را به بدن یکی از آنها وصل کند و بعد بمبی را در آنجا منفجر کند. این طوری همه گمان می‌کردند قربانی توطئه‌ای مخوف شده است.

هم من و هم ویسپات، اطمینان داشتیم که سروان گناهکار اصلی ماجرا بوده و با این صحنه سازی سعی کرده از چنگ اداره‌ی امنیت بگریزد. حتا زاکس هم به تدریج حرف‌هایمان را باور می‌کرد و از آن نظریه‌ی احمقانه‌اش در این مورد که محقق هم کاهن است و هم مغز متفکر ایلوپرستها، دست بر می‌داشت. او بر مبنای گزارش روانپزشکان اداره فکر می‌کرد کاهن یک دازیمدای دیوانه و موجودی دو شخصیتی است. می‌گفت محقق به دلیل سفرهای طولانی‌اش و سرگردانی مرگبارش در کهکشانش دچار جنون دو مغزی شده. یعنی مغز اول و دومش از هم جدا شده‌اند. در نتیجه شخصیتش شکاف خورده و لایه‌ای پنهانی از آن به کاهنی تبدیل شده که قتل و جنایت تفریح شخصی‌اش است. وقتی مدارک و دلایل را با هم مرور کردیم، متقاعد شد که افسر هوشمند و زیرکی مثل سروان نامزد بهتری برای کاهن بودن است. از این رو تصویر سه بعدی او را به تمام پایانه‌ها و مراکز ترابری همستگان فرستادیم و امیدمان را به این بستیم که دشمن حيله‌گرم‌ان از جراحی‌های پلاستیک عمیق برای تغییر هویتش استفاده نکند.

در کنار این تدابیر امنیتی، قواعد سختگیرانه‌ای هم برای کنترل مراکز مسافرتی اعمال شد. کاهن دیر یا زود ناچار بود ژنوم گرانبه‌های هورپاتها را از همستگان خارج کند. خارج شدن ژنوم از قلمرو نفوذ ما و افتادنش به دست ایلوپرستها فاجعه‌ای بود که باید به هر قیمتی جلوی‌اش را می‌گرفتیم. هم من و هم ویسپات به دلیل التهایی که دستبرد به بانک ژنوم آفریده بود، تمام وقت خود را صرف سرکشی به پایانه‌ها و توجیه گروههای تجسس گوناگون می‌کردیم. حالا دیگر کمتر همدیگر را می‌دیدیم و استراحتمان به کمترین حد ممکن کاهش یافته بود. ویسپات به شکلی کاملاً نامنتظره خوب عمل می‌کرد و گویی یک شبه از آن بلاهت همیشگی‌اش دست شسته بود و به یک آسگارتِ هوشمند تبدیل شده بود. در ابتدای کار تردید داشتیم او را به تنهایی برای انجام کارها بفرستیم. اما انگار انفجار بمب در خانه‌ی من و دزدیده شدن ژنوم هورپاتها مغزش را تکان داده بود. چون بعد از یکی دو بار محک زدنش دیدم با شایستگی کامل دارد کار پیگیری گروههای تجسس و توجیه کردن نگهبانان مرزی را به انجام می‌رساند.

در همین گیر و دار، از جایی نامنتظره خبری مهم به دستم رسید.

هونوی خبرچینی که در شهر پست می شناختم، تقصیری نداشت. چندین بار تلاش کرده بود با خانه‌ی من تماس بگیرد، اما از بخت بد، این کار را بعد از انفجار بمب انجام داده بود. وقتی بعد از پرس و جوی زیاد برای دیدنم به آن محله رفت، دید خانه‌ام با خاک یکسان شده و بنابراین فکر کرد که من هم مثل بقیه‌ی افسرهای مسئول پرونده‌ی ژلاتین کشته شده‌ام. با این وجود ناامید نشد و به یکی دیگر از افسران اداره که ارتباطی با او داشت، پیامی داد تا آن را به من برساند. آن موقع من و گروهم در دارما بودیم. در نتیجه مدتی طول کشید تا خبر به من برسد. وقتی برگشتیم هم در هیاهوی حوادثی که پیش آمد، پاک او را از یاد بردم. به همین دلیل وقتی یکی از افسران سارمات در اداره سراغم آمد و پیام هونو را به دستم داد، یکه خوردم.

هونو پیغام داده بود که خبری مهم به دست آورده است، و عجله دارد که آن را زودتر به من برساند. کدهای ارتباطی او را می‌دانستم. بنابراین به سرعت با او تماس گرفتم و با صدای هیجان‌زده‌ای از من خواست تا در جایی همدیگر را ببینیم. خیلی اصرار داشت که کسی از ماجرا بو نبرد، و به همین دلیل هم من چیزی به ویسپات نگفتم. باید تنها با هونو صحبت می‌کردم و آن وقت اگر چیز به درد بخوری از حرفهایش بیرون می‌آمد، موضوع را به زاکس گزارش می‌دادم. ویسپات هم خود به خود در جریان قرار می‌گرفت.

پیامی که برایم فرستاده بود به خودی خود مبهم بود. خواسته بود که در زیر چراغ‌های کم‌رنگ در باغهای بلند همدیگر را ببینیم. هونو، با وجود تمام ایرادهایی که داشت موجود زیرکی بود. فقط من می‌توانستم از این پیام چیزی بفهمم. چراغ‌های کم‌رنگ البته معمای چندان بزرگی نبود. منظورش زمان غروب خورشید بزرگ همستگان بود، اما معنای باغهای بلند را تنها من می‌دانستم، این اسمی بود که زمانی به شوخی به تفریح‌گاه که در آن پاندازی می‌کرد، داده بودم.

این باغهای بلند در یکی از محله‌های بدنام شهر زیرین قرار داشت. پیش از این هم چند بار در همین جا با او قرار گذاشته بودم و با جغرافیای محل به خوبی آشنا بودم. در این بخش از شهر چندین محله‌ی مشابه وجود داشت. هر یک از محله‌ها خدمات خود را به گروه‌های قومی و نژادی خاصی ارائه می‌کرد. در کوچه‌های تاریک و زیرزمین‌های نمود

این بخش از شهر، تمام انواع لذت‌های قابل تجربه در تمام نژادهای متمدن کیهانی به قیمت‌های گزاف فروخته می‌شد. از نرم‌افزارهای برنامه‌ریزی شده برای تحریک شبکه‌ی عصبی لذت در مغز گرفته، تا جفت‌هایی که توسط دقیق‌ترین و پیشرفته‌ترین شیوه‌های مهندسی ژنتیک طرح‌ریزی و پرورش داد شده بودند. باغهای بلند، در این میان به دلیل خدمات متنوعی که به نژادهای گوناگون ارائه می‌کرد، مشهور بود. آنجا کسی از دیدن ملاقات یک هونو و دازیمدا تعجب نمی‌کرد.

وقتی به آنجا رسیدم، هنوز چند ساعتی تا غروب خورشید باقی مانده بود. احتیاط ایجاب می‌کرد که مدتی زودتر از زمان قرار در محل باشم تا در صورت خیانت هونو در تله نیفتم. در مهلتی که باقی بود، اطراف محل را شناسایی کردم. اثری از افراد مشکوک دیده نمی‌شد. همان جیب‌برهای عادی بودند و قاتلهای حرفه‌ای خرده پا و پانداها و قاچاقچیان مواد مخدر، و اینها هیچ کدام به ایلوپرستان ربطی نداشتند. ساختمان مورد نظر بیشتر به یک هتل مخروبه و قدیمی شبیه بود. اینجا از تفریح‌گاههایی بود که برای فرار از مالیات به طور غیرقانونی و ثبت نشده فعالیت می‌کردند.

در آستانه‌ی درِ ساختمان راهنمای کوتاه قدی از نژاد چاپلا به سراغم آمد و در حالی که سر پهن و خرطوم‌دارش را به علامت احترام می‌جنباند مرا به داخل دعوت کرد. شکل حرف زدن این نژاد بسیار متظاهرانه و مودبانه بود و به همین دلیل هم به عنوان مستخدم‌هایی چاپلوس در تمام کهکشان شهرت داشتند. چاپلا در حالی که تلاش می‌کرد با لهجه‌ای نزدیک به زبان بویایی من صحبت کند، مرا با القاب و عناوینی مثل «ارباب بزرگ»، «قهرمان نیرومند» و از همه جالب‌تر «شاهزاده‌ی مولوک» مورد خطاب قرار داد. این عنوان آخری برایم تأمل‌برانگیز بود. در شرایطی که روابط جمهوری و امپراتوری مولوک رو به تیرگی می‌رفت، رواج چنین تکیه‌کلام‌هایی که نشانه‌ی ستایش از تمدن مولوک‌ها بود، نشانه‌ی خوبی محسوب نمی‌شد.

مستخدم در حالی که با جملاتی کنایه‌آمیز از کیفیت خدمات ارائه شده در آنجا تعریف می‌کرد، مرا به مجرای پاک‌سازی عریض و طولی راهنمایی کرد. بعد با عبارتی که احتمالاً به زبان بومی خودش اُتیول‌دار سنگدلی معنا می‌داد

و لابد نوعی لقب اشرافی بود، مفتخرم کرد و به مجرا اشاره کرد. باله‌ایم را بستم و به آرامی روی سطح متحرک مجرای پاکسازی نشستم.

تمام مکانهای بدن‌امی از این دست - مثل ر ستوران‌های بزرگ، حمام‌های عمومی، استخرها و ورزشگاه‌ها - دارای مجرای پاکسازی بودند. مجرا تونلی بود که درون لوله‌ی گوارش و سطح خارجی بدن رهگذران را برای یافتن انگل‌ها و جانداران بیماری‌زا جستجو می‌کرد و در صورت کم بودن آلودگی با تشعشع هدف‌گیری شده‌ی دقیقی آنها را از بین می‌برد. افراد برای خروج از این ساختمان‌ها هم ناچار بودند از همین راه‌ها عبور کنند و به این ترتیب اگر هم در داخل ساختمان به انگلی آلوده می‌شدند، در مسیر خروج بار دیگر پاکیزه می‌گشتند.

این کار برای پرهیز از انتقال بیماری‌های عجیب و غریبی انجام می‌گرفت که می‌توانست از نژادی به نژاد دیگر منتقل شود و اثرات پیش‌بینی نشده و خطرناک داشته باشد. مجرای پاکسازی این خانه لوله‌ی پهن و کوتاه تمیزی بود که از گازهای خاصی پر شده بود. شنا سنده‌ها و کاوشگرهای فراوانی که روی دیواره‌ی تونل کار گذاشته بودند، با درخششی ملایم سوسو می‌زدند. سطح متحرکی که رویش نشسته بودم، مرا در درون این تونل پیش می‌برد و با حرکتی که به بدنم می‌داد کار کاوشگرها را آسان می‌کرد. نزدیکی‌های آخر راه بود که در چند نقطه از زوایای زیر لاکم احساس سوزش کردم. موجودات ذره‌بینی‌ای که آنجا پناه گرفته بودند به بخار تبدیل شدند و به این ترتیب کار پاکسازی تمام شد.

در آنسوی مجرای پاکسازی دیگر منتظر بودم. کاملاً شبیه همانی بود که آن طرف تونل دیده بودم. این یکی هم با همان لحن تشریفاتی حرف می‌زد و حتا بویش هم به آن یکی شباهت داشت.

چاپلا مرا به تالاری در مرکز ساختمان راهنمایی کرد. برخلاف آنچه که از بیرون دیده می‌شد، محیط درونی ساختمان بسیار مجلل و پر زرق و برق بود. وسط سالن اتاقک شیشه‌ای کوتاه و حباب‌مانندی قرار داشت که باید در آنجا سفارشم را می‌دادم و قیمتش را پرداخت می‌کردم. موجودی غول‌پیکر و مهیب پشت گیشه نشسته بود. به یک هشت‌پای عظیم شبیه بود با ده‌ها بازوی تنومند و دراز به رنگ سربی براق، که از زائده‌هایی متحرک و حساس پوشیده

شده بود. سر متورم موجود به طرفم چرخید و ناگهان خود را با سه ردیف چشم ساده‌ی سیاه‌رنگ روبرو دیدم. موجود با حرکت دادن یکی از بازوهایش سعی کرد با من ارتباط برقرار کند. ابتدا منظورش را نفهمیدم، تا این که متوجه شدم دارد به زبان اشاره‌ی رسمی جمهوری حرف می‌زند. می‌خواست نوع خدمات مورد نظر من و مقدار اعتبار مالی‌ام را بداند. چهار تا از بازوهایم را بلند کردم و با همان زبان برایش توضیح دادم که مایلم اتاقی خصوصی با خدماتی عادی داشته باشم. همچنین گفتم که منتظر یکی از دوستانم هستم که به نژاد هونو تعلق دارد.

خیره به من نگاه کرد. ظاهراً مشارکت یک دازیمدا و یک هونو در چنین تفریح‌گاهی غیرعادی بود. با این وجود زود به خود آمد و در حالی که یکی از بازوهایش را به علامت بی‌اعتنایی تکان می‌داد، مشغول کار با اهرم‌های روبرویش شد. بعد گیرنده‌ی کوچکی را به سوی من گرفت. پوشش روی کارت سینه‌ام را کنار زد و تابش نوری نارنجی پرداخت پول را به انجام رساند. در حالی که سر متورم و رنگ پریده‌اش با هر حرکت مثل کیسه‌ای پر از آب موج برمی‌داشت، به یک چاپلا که پشت سرم ظاهر شده بود، اشاره کرد. بازویی را به علامت تشکر حلقه کردم و دنبال مستخدمی راه افتادم که جلویم تلو تلو می‌خورد و بدن کوتاه و چاقش را روی زمین می‌کشید.

از آخرین باری که پایم را برای تفریح به چنین جایی گذاشته بودم سال‌ها می‌گذشت. وقتی جوان بودم گهگاه به چنین لذت‌هایی روی می‌آوردم. اما وقتی از مأموریت منظومه‌ی پروین بازگشتم، تصمیم گرفتم خویشتن‌داری پیشه کنم. مغز اخلاق‌گرای اولم بیش از پیش از آلودگی و زیان‌مندی لذت‌هایی که در این مراکز عرضه می‌شد، بیزار شده بود. بعد از آن، به بچه‌دار شدن علاقمند شدم و چند باری به همراه دازیمداهای دیگر به شکلی سنتی تخمگذاری کردم. معمولاً حین انجام مأموریت‌هایی اداری در سیاره‌های دیگر این کار را می‌کردم و حالا فرزندان در گوشه و کنار کهکشان داشتم که از حال و روزشان بی‌خبر بودم.

مستخدم، مرا از مسیری پیچیده و طولانی عبور داد و به سویی اتاقی برد که برایم در نظر گرفته شده بود. پیچ و تاب مسیر برای تبلیغ خدمات دیگر تفریح‌گاه در نظر گرفته شده بود. فرض بر این بود که مشتری با دیدن سایر امکانات نهفته در این مکان وسوسه خواهد شد و سفارش‌های بیشتری خواهد داد.

ما هم به همین ترتیب از راهروهای متعدد، سالن‌های تو در تو، و فضاهای متفاوتی گذشتیم که برای نژادهایی گوناگون طراحی شده بود. در چند سالن اول، توده‌های در هم آمیخته‌ی ویامبورهای جلب نظر می‌کردند که بنا به عادت نژادی خود دسته جمعی و به صورت درهم و برهم جفت‌گیری می‌کردند. در یک سالن دیگر، گروهی از موراناهای نحیف و سفیدرنگ دیده می‌شدند که در اطراف عضو تخم‌گذاری غول‌آسای ماده‌ای که از سقف بیرون زده بود جست و خیز می‌کردند و به تخم‌گذاری او کمک می‌کردند. این موجودات فاقد جنسیت بودند و در هر شهرشان تنها یک ملکه توانایی تخم‌گذاری داشت. با این وجود لذت بخش‌ترین لحظه‌ی عمرشان موقعی بود که افتخار یاری رساندن به تخم‌گذاری یک ملکه را پیدا می‌کردند. افراد سودجو بر این اساس ملکه‌هایی با دستکاری ژنتیکی را برای خدمت در چنین مکانهایی پرورش می‌دادند و به این ترتیب این لذت را به شکلی مصنوعی بازتولید می‌کردند. در میان خود مورانها جنبشی برای ممنوع کردن این کار وجود داشت و محله‌های بدن‌ام زیادی به خاطر دارا بودن چنین اتاقی مورد حمله‌ی موراناهای مسلح قرار گرفته بودند.

بالاخره به بخش نژاد خودم رسیدیم. دازیمدهای معتاد به تحریک الکترونیکی مغز بر تخت‌هایی خوابیده بودند و کلاهخودهای مخصوص تحریک مراکز لذت را بر سر داشتند. این کلاهخودها با ساز و کار پیچیده‌ای مراکز لذت و سرخوشی را در مغز اول و سوم تحریک می‌کردند. با نفرت از دیدن این صحنه رو بر گرداندم. در سالنی دیگر، چند دازیمدا دیگر در حال انجام مراسم پیش از جفت‌گیری بودند. با توجه به اینکه هنوز فصل سالانه‌ی تخم‌گذاری فرا نرسیده بود، رفتارشان تقلیدی بی‌جا بیش نبود. از شاخ و دندان بلندشان معلوم بود که نجس هستند. تعدادشان را هم هر چه با هم جمع بستم، مضرب سه از آب در نیامد که نیامد!

برای آن که مجبور نباشم رفتارهای نفرت‌انگیز هم‌نوعانم را بینم به پشت گردن راهنمایم خیره شدم. چاپلا که انگار نگاه خیره‌ی مرا حس کرده بود، با زحمت بدن تنومند و بشکه مانندش را به طرفم برگرداند. اما وقتی دید درخواستی ندارم و مایلیم به راهم ادامه دهم، برگشت و پوست خال‌دار پشتش را صبورانه برابر چشمانم قرار داد.

بالاخره این گردش ناخوشایند تمام شد و به اتاقی دنج رسیدیم. راهنما با احترام گردش را به عقب کشید، که روش چاپلاها برای تعظیم کردن بود. بعد به دنبال کارش رفت.

وارد اتاق شدم. حوضچه‌ی گردی بیشتر فضا را پر کرده بود. آب داغ آمیخته به جلبک‌هایی آبی‌رنگ در داخلش موج می‌زد. بوی دریاچه‌های فصلی دارما را می‌داد. حمایل‌ها و غلاف‌های اسلحه‌ام را از روی پوشش لاک‌پشتم باز کردم و به داخل حوضچه غلطیدم. بال‌ها و بازوهایم را باز کردم و منتظر ماندم تا گرمای خوشایند آب به لابه‌لای چین‌های بال و فرورفتگی‌های اسکلت خارجی‌ام نفوذ کند. با آرامشی لذت‌بخش حس کردم لاک‌پشتم که مدت‌ها در ست در آب خیس نخورده بود، نرم و انعطاف پذیر شده. اما این آسودگی زیاد به طول نینجامید. در باز شد و دو دازیمدا وارد شدند. چشمان مرکبم را با خشم به آنها دوختم.

رنگ لکه‌های روی بالشان مکمل رنگ بال من بود. هر دو را از کودکی در مکانهایی از این دست پرورش داده و مجرای تخم‌گذاری‌شان را با جراحی مسدود کرده بودند تا پس از هر بار ارائه‌ی خدمات، تخم‌گذاری نکنند. روند تخم‌گذاری در دازیمداها به قدری دشوار و توان‌فرسا بود که بعدش تا یکی دو روز نمی‌شد راحت حرکت کرد. اگر قرار بود این خدمتگزاران بعد از ارتباط با هریک از مشتریانشان یک بار تخم بگذارند، خیلی زود در اثر خستگی و گرسنگی از پا در می‌آمدند. با این وجود از بوی دازیمداهایی که وارد اتاق شده بودند معلوم بود که غدد جفتگیری‌شان هنوز کار می‌کند و می‌توانند حرکات جفتگیری را با بوی خاصش انجام دهند. این بو هیجان‌انگیزترین عنصر رفتار جفتگیری سه نفره بود. در غزل‌های عاشقانه‌ی دازیمدایی، به آن «بوی سه‌گانه» می‌گفتند.

دازیمداها با بال‌هایی نیمه‌باز به سویم آمدند و غدد روی شکمشان بوهایی خوشامدگویانه و پذیرنده ترشح کرد. اما من اصلاً حوصله‌ی این تفریح‌ها را نداشتم. تا نیمه از حوضچه بیرون آمدم و با فریادی از بوهای خشونت‌آمیز آنها را از خود راندم. به عبارت دیگر، با بویی به تندی شن‌های سوخته‌ی سطح همستگان فریاد زدم: «بروید بیرون.»

دازیمداها متحیر ماندند و با چشمان مرکب کوچکشان به من خیره شد. بار دیگر به زبان بویایی غریبم: «گفتم

بروید بیرون.»

یکی از آنها با کمرویی پرسید: «آخر مگر مشتری این اتاق نیستید؟»

با بدخلقی تکرار کردم: «به همین دلیل هم حق دارم هر دستوری که می‌خواهم بدهم. حالا بروید بیرون، می‌خواهم تنها باشم.»

هر دو با گیجی و سردرگمی در حالی که داشتند عقب عقب از اتاق خارج می‌شد، با هونو برخورد کردند. هونو بدون اینکه راهنمایی همراهش باشد، داشت به سوی اتاق من می‌آمد. از همین جا معلوم می‌شد که با هندسه‌ی بغرنج این خانه کاملاً آشناست. دازیمداها با دیدنش جا خوردند. هونو زمزمه کرد: «نگران نباشین، به اربابتون شکایت نمی‌کنیم، این دوست من یه هوس‌های عجیبی داره، اینه که بهتره تنهامون بذاری. روشنه دیگه؟»
نوک بال‌هایشان را به علامت تایید به هم زدند و پرواز کنان از اتاق بیرون رفتند.

هونو وارد شد و در را پشت سر خود بست. بار دیگر در حوضچه فرو رفتم و گفتم: «جایی بهتر از این برای قرار گذاشتن نمی‌شناختی؟»

هونو گفت: «دست وردار رئیس، فکر نمی‌کردم اینقدر خشکه مقدس باشی، نکنه مرض ایلوپرست‌ها به تو هم سرایت کرده؟ فکر می‌کردم خوشت بیاد به خرج اداره یه کمی تفریح کنی.»

با خشونت گفتم: «تفریح؟ هیچ به اطراف خودت نگاه کرده‌ای؟ تا به حال این همه موجود را دیده بودی که به خاطر تحریک آن گره‌ی عصبی احمقانه‌ی لذت در کله‌شان این طور احمق شده باشند؟»

هونو گفت: «به هر صورت، رئیس، تنها چیز مهم برای همه‌ی ما همین لذته. مگه چیزی مهم‌تر از این هم سراغ داری؟»

گفتم: «بله، فعلاً حقیقت برای من از همه چیز مهم‌تر است. بگو ببینم. چه پیدا کرده‌ای؟»

هونو که از حوضچه‌ی بخارآلود خوشش نمی‌آمد، خود را به گوشه‌ای کشید و گفت: «خبرهای دست اولی برات دارم. اول اینکه فرقه‌ی ایلو، همه‌جا جاسوس و خبرچین داره و پول خوبی هم بابت خبرها به هواداراش می‌ده. دوم

اینکه، سرعت همه گیر شدن این فرقه بیشتر از اونه که فکرشو می‌کنی، یعنی روزی چند صد نفر دارن به این فرقه متصل می‌شن.»

گفتم: «این حرفها را خودم هم می‌دانستم.»

گفت: «خبر دیگه این که یه موجودی هست به اسم ناظر، که همه توی دار و دسته‌ی ایلوپرستا بدجوری ازش حساب می‌برن. می‌گن نماینده‌ی ارشد امپراتوری توی همستگانه.»

گوشه‌ایم را سیخ کردم و گفتم: «نماینده‌ی امپراتور؟ این شد یک چیزی. اگر دستگیرش کنیم کلی به نفع جمهوری است. چه جور موجودی است این ناظر؟»

هونو گفت: «من که ندیدمش. اما می‌گن همیشه خرقه و نقاب تنش می‌کنه. باید موجود مشهوری باشه که از شناخته شدن می‌ترسه.»

گفتم: «یعنی ایلوپرستها از نماینده‌ی امپراتور فرمان می‌گیرند؟ این ناظر خودش هم ایلوپرست است؟»

هونو گفت: «فکر نکنم. می‌گفتن که نیست. اما خوب، من که ندیدمش.»

گفتم: «اینها که بیشتر به شایعه شبیه است. بگو خودت چه کار کردی؟ وارد فرقه‌شان شدی؟»

هونو بیشترین افتخاری را که می‌توانست در صدای خفهاش گنجانند و گفت: «آره رئیس، درواقع با جون خودم بازی کردم. به عنوان کارگر و مزدور توی دار و دسته‌ای که حدس می‌زدم به ارباب مربوط باشن عضو شدم. بعد هم اونقدر خوب کار کردم که ارتقایم دادند و این جور بود که تونستم زیر دست خود ارباب کار کنم. حالا بگو وقتی داشتم توی یکی از فرودگاه‌های مخروبه‌ی شهر پست یه محموله‌ی قاچاق رو بار می‌زدم، چی فهمیدم؟»

با بی‌حوصلگی گفتم: «خوب، چی فهمیدی؟»

هونو گفت: «ژلاتین رئیس. اون ژلاتین که حرفشو می‌زدی، من می‌دونم چیه.»

در حوضچه جا به جا شدم و گفتم: «راستی؟ خوب، چیه؟»

گفت: «یه جور جونوره. یه چیزی شبیه به انگلی که روی مغز می شینه و فکر کردنشون رو تغییر می ده. به یه بالش گوشتی قرمز شبیهه. خودم یکی شون رو توی دستم گرفتم و یه دفعه احساس کردم کل افکارم از بین رفته و به جاش عشق و علاقه‌ی عجیبی به ایلو و کاهنش توی دلم شکوفا شده. می دونی که چی می گم؟»

مغز دومم به فکر فرو رفت. گره‌ی خیلی از معماها داشت گشوده می شد. پس به این دلیل بود که ایلوپرستها به این سرعت عضوگیری می کردند.

گفتم: «خوب، پس حدس من در مورد این که کاهن و ارباب همکاری می کنند در ست بوده، نه؟ شاخدراز چطور؟ همان طور که گفته بودی او هم درگیر ماجراست؟»

هونو با سبک مردمش خندید، یعنی عضلات دور گوشش را لرزاند و گفت: «بعله، چه جور هم. خودم یه دفعه ارباب و کاهن رو با هم دیدم. همون موقعی که تونستم یکی از اون ژلاتین‌ها رو توی دستم بگیرم. آره، کاهن هم اومده بود بازدید. از خیلی نزدیک دیدمش.»

هیجان زده پرسیدم: «خوب، کاهن را شناختی؟ برای من توصیفش کن. چه شکلی بود؟»

گفت: «یه دازیمدا بود دیگه. یه شنل بلند سیاه داشت و کلاهی خود. درست مثل همه‌ی دازیمداهای دیگه.»

گفتم: «بینم، شاخ و دندانش بلند بود؟ ما به آنها می گوییم نجس. شاید اصلا کاهن خود ارباب بوده باشد؟ هان؟»

هونو با پنجه‌های باریکش گوشش را خاراند و گفت: «نه، رییس، شاخ و دندونش دراز نبود. من ارباب رو دیدم و می دونم نجس‌ها چه جوری‌ان. مطمئنم نجس نبود.»

گفتم: «خوب، این به این معنی است که شاخدراز و ارباب را باید از فهرستمان خط بزینم. بگو بینم، کاهن چه

شکلی بود؟»

هونو گفت: «چی بگم قریون؟ به چشم ما همه‌ی دازیمداها شبیه همدیگه هستن. این قضیه‌ی شاخ و دندون رو هم

اگه نگفته بودی به تفاوت ارباب و کاهن دقت نمی کردم. راستش من شما رو هم از بقیه‌ی دازیمداها تشخیص

نمی دم...»

گفتم: «بیشتر فکر کن. بالاخره باید یک نشانه‌ای باشد که بتوان با آن شناسایی‌اش کرد.»

هونو گفت: «آهان، چرا، یکی از ایکچوهاها برام یه قصه تعریف کرد. می‌گفت کاهن یه مدتی توی قلمرو امپراتوری

بوده. می‌گفتن فضاپیماش ایراد پیدا کرده و برای خودش توی فضا سرگردون بوده که نجاتش می‌دن.»

بیشتر در حوضچه فرو رفتم و گفتم: «ای وای، یعنی سروان کاهن نبوده؟ این حرف که می‌زنی با محقق جور در

می‌آید. او چنین ماجرای را از سر گذرانده. یعنی کاهن همان محقق است؟ برای همین بوده که به این سرعت ناپدید

شد؟»

هونو به لب حوضچه آمد و هیجان‌زده گفت: «آهان، حالا یادم اومد. کاهن یه علامت مشخص دیگه‌ای هم داشت.

روی لاک پشتش یه علامتی شبیه ستاره حک شده بود. خیلی هم با بد سلیقگی، انگار که با چاقویی چیزی کنده شده

باشه. توی نگاه اول به چشم نمی‌اومد. اما وقتی من اون ژلاتین رو توی دستم گرفتم، خیلی به من نزدیک شد و تونستم

خوب لاکش رو ببینم. مطمئنم یه همچین علامتی روی پشتش بود.»

با شنیدن این حرف به سرعت از حوضچه خارج شدم. طنینی در مغز اولم می‌گفت که کسی را با این علامت بر

لاکش می‌شناسم. هونو برای پرهیز از برخورد با آب داغی که از حوضچه شتک زده بود، خودش را به کناری کشید.

بعد وقتی دید دارم حمایل و سلاحم را می‌پوشم، گفتم: «خوب، رئیس، چطور بود؟ ارزش پولی که قراره بهم بدی رو

داشت؟»

بال زنان به هوا برخاستم و گفتم: «بله دو ست من، خیلی بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کنی ارزش داشت. فکر

می‌کنم حالا بدانم کاهن کیست.»

همان روز - هجده روز پیش از پایان - همستگان

تصویر سه بعدی غامباراک وقتی که جلوی نمایشگر دستگاه ارتباطی پدیدار شد، رنگ و رو رفته و کدر می نمود. در تاریکی یکی از کوچه های از یاد رفته ی شهر پست پناه گرفته و با عجله د دستگاه ارتباطی را سر هم کرده بودم. وقت نداشتم و هر لحظه ممکن بود یکی از خبرچین های اداره ی امنیت مرا ببیند و برایم دردسر درست کند.

غامباراک با چشمان بی حالتش به من خیره شد و گفت: «کاهن بزرگ، کجا هستید؟ همه به دنبالتان می گردند. اتفاق مهمی رخ داده...»

شتابزده پرسیدم: «پیش از هرچیز بگو ببینم، به تازگی پیامی از مالکوسی برایم مخابره نشده؟ پیام باید روی موج خصوصی من فرستاده شده باشد.»

غامباراک گفت: «چرا، سرور من، همین چند لحظه پیش پیامی فرستاده شده. همان مالکوسی است که در بازجویی کارمندان بانک شرکت داشت، پیامش نامفهوم است. فقط گفته کار انجام شده. معلوم نیست کدام کار را می گوید...»

احساس کردم باری سنگین از روی دوشم برداشته شده. تند و سریع گفتم: «مشکلی به وجود آمده. به شاخدراز بگو هرچه سریعتر فضاپیمایم را حاضر کند...»

با شتاب حرفم را برید و گفت: «قربان، برای همین دنبال شما می‌گشتیم، دقایقی پیش ارباب خبر داد که شاخدراز شناسایی شده و در خانه‌ای در شهر پست به دام افتاده. سربازان اداره‌ی امنیت خانه را محاصره کرده‌اند. با سوگها را برای کمک به او فرستادیم اما پلیس‌ها خیلی مجهز هستند. برای فلج کردن با سوگها بمب عصبی خاص نژادشان را آورده بودند...»

از شنیدن این خبر جا خوردم. حلقه‌های دامی که سرگرد در اطرافم تنیده بود داشت مدام تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. گفتم: «خطری بزرگتر هم ما را تهدید می‌کند. خبرهایی به دستم رسیده... احتمالاً من شناسایی شده‌ام. یکی از هونوهای دستیار ارباب خبرچین سرگرد بوده و به او اطلاعاتی داده.»

این بار نوبت غامباراک بود که یکه بخورد. اما زود خودش را کنترل کرد و گفت: «قربان، می‌دانید کیست؟ باید زودتر فکری برایش بکنیم.»

گفتم: «نگران او نباشید. ساکتش کرده‌ام. مشکل اصلی الان این است که ممکن است مرا دستگیر کنند. مطمئن شو که شاخدراز زنده دستگیر نشود. به ارباب هم بگو ژنوم هورپات را طبق همان نقشه‌ای که داشتیم بار بزند. من به زودی همستگان را ترک خواهم کرد. حالا فقط یک کار دیگر باقی مانده که باید به آن برسم...»

سارمات

یک روز بعد- هفده روز پیش از پایان- همستگان

خسته و سردرگم بودم. چیزهایی متفاوت در مغز اول و دوم موج می‌زد و بخش مهمی از آنها با هم در تعارض بود. احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است ارتباط مغز اول و دوم از بین برود و به جنون دومغزی دچار شوم. برای چندمین بار مکعب فلزی حاوی اطلاعات را در دستم سبک سنگین کردم. نمی‌فهمیدم چرا هونو خودش آن را به من نداده بود و پیکی مثل آن چاپلای احمق را واسطه قرار داده بود. به هر صورت، یک چیز قطعی بود و آن هم این که مکعب انباشته از اطلاعاتی گرانها بود.

برای دقایقی در خودرو نشستم تا ذهنم را بار دیگر متمرکز کنم. مجموعه‌ای از تصاویر درهم و برهم مانند توفانی وحشی هر دو مغزم را در می‌نوردید. با این وجود، در زیر این سطح آشفته، یقینی روشن وجود داشت. حالا که به هویت کاهن پی برده بودم، می‌بایست سریع‌تر دست به کار شوم. وقت چندانی باقی نمانده بود و هر لحظه تاخیر می‌توانست به پیامدهای جبران‌ناپذیری منتهی شود.

بازوهایم را دراز کردم و با کلیدهای دستگاه ارتباطی خودرو درگیر شدم. تمام خودروهایی که در اختیار افسران اداره‌ی امنیت بود، به طور مستقیم با رایانه‌ی مرکزی اداره و از آنجا با سایر همکارانمان در ارتباط بودند. می‌دانستم که در فاصله‌ی یک بال زدن خواهم توانست کسانی را که می‌خواهم، پیدا کنم.

دستگاه ارتباطی به سرعت عمل کرد و پیش از آن که بتوانم حرفهایم را در ذهنم مرتب کنم، تصویر سه بعدی زاکس را دیدم که با همان حالت طلبکارِ همیشگی اش به من نگاه می‌کند. تنها تصویر سر و گردنش ارسال شده بود، و حالا به نظر می‌رسید سر بریده‌اش به شکلی جادویی در هوا شناور شده و دارد با من حرف می‌زند.

زاکس سرش را چرخاند و با این کار انگلِ پشت سرش نمایان شد. نگاه زرد و خیره‌ی انگل بر چشمان مرکب منعکس شد. حالا فهمیدم چرا همیشه از دیدن این زایده‌ی عصبیِ چندشم می‌شد. زاکس که انگار داشت به کسی دیگر در اتاقش نگاه می‌کرد، چند لحظه در همان حال باقی ماند. بعد باز سرش را به سمت من گرداند و گفت: «خوب؟ چی شده، سرگرد؟»

گفتم: «قربان، باید هرچه سریعتر یکدیگر را ببینیم. فکر می‌کنم کاهن را شناسایی کرده‌ام. باید در اولین فرصت نشستی ترتیب بدهیم.»

گل از گلش شکفت و گفت: «بالاخره از گروه شما یک خبر خوب به دستم رسید. تبریک می‌گویم، بگو ببینم، کاهن کیست؟ معلوم است کجاست؟ چقدر طول می‌کشد دستگیرش کنیم؟»

با خستگی گفتم: «قربان، فکر می‌کنم جاسوس ایلوپرستها در اداره‌ی امنیت را هم شناسایی کرده‌ام. باید همه چیز را حضوری توضیح بدهم. اما قبلش باید به جایی بروم. فکر می‌کنم سه ساعت دیگر وقت خوبی باشد. آن موقع در دفترتان همدیگر را می‌بینیم. خوب است؟ ویسپات را هم پیدا کنید و بگویید در این نشست حضور داشته باشد. اگر بهانه‌ای آورد و نخواست بیاید، چند آموزگار را بفرستید تا او را به زور هم که شده بیاورند...»

زاکس با شنیدن این حرف عضلات روی بینی اش را منقبض کرد و به این ترتیب یک ردیف چین عمیق بر روی صورتش ایجاد کرد. این علامت شگفتی شدید سوهران‌ها بود. اولین بار بود که او را این قدر متعجب می‌دیدم. بی‌توجه به این حالتش، ادامه دادم: «... در ضمن، بدون این که با من هماهنگ کنید، کسی را به این جلسه دعوت نکنید. فقط بگویید یک دسته از نگهبانان آن حوالی باشند تا خائن فرار نکند. کسی هست که بخواهید در این نشست باشد؟»

زاکس که هنوز چینهای روی بینی اش به جا بود، گفت: «آه، او هوم، البته. بهتر است به کومات هم بگوییم بیاید؟ هان؟ و یک آرتیمانوی فکرخوان را هم صدا کنیم. چون انگار می خواهید به همکارانتان اتهام وارد کنید. شاید خوب باشد کسی در همان جا بتواند دروغگو را تعیین کند؟ دیگر چه کسی را لازم دارید؟»

گفتم: «کومات لزومی ندارد در جلسه باشد. دلپش را الان درست نمی دانم. اما حس خوبی از حضورش ندارم. اگر می خواهید به جای او از دفتر مرکزی اداره یکی دو نفر دیگر را دعوت کنید تا در جریان قرار بگیرند. اما کومات را فعلا دعوت نکنید. حضور آرتیمانو هم سودمند است. در ضمن، سراغ کابال هم بروید. بله، آن طوری به من نگاه نکنید. همان تاجر موراشوی ثروتمند را می گویم. بهانه ای جور کنید و او را حتما به جلسه بیاورید. بعد هم آمادگی داشته باشید که او را از آنجا یک راست به زندان منتقل کنید. در ضمن چند جوخه ی ماهر در حالت آماده باش باشند. فهرستی از مکانهای اختفای فرقه ی ایلو را پیدا کرده ام که آن را برایتان می فرستم. دقت کنید کسی از چنگمان فرار نکند. با یک سره شدن کار این گروه فقط یک بال زدن فاصله داریم.»

زاکس کمی فکر کرد و گفت: «باشد، سرگرد. چیزهایی که می خواهید می تواند به قیمت تبعید شدنم به جای پرتی در گوشه ی کهکشان تمام شود. اما فکر می کنم با سابقه و شهرتی که دارید، می دانید چه می کنید.»

گفتم: «کاملا می دانم چه می کنم.»

و ارتباط را قطع کردم.

چند دقیقه بعد - هفده روز پیش از پایان - همستگان

غامباراک با حیرت گفت: «محقق قربان؟ اما او که با صداقت و وفاداری تمام به شما خدمت...»

خشمگینانه غریدم: «من در مورد وفاداری اش از تو سوال نکردم. پرسیدم تا چه زمانی می توانی این ماموریت را

انجام دهی؟»

تصویر غامباراک در تالار نیمه تاریک آنقدر زنده می نمود که گویی در برابرم ایستاده است. با سوگاهایی که در دو طرف تالار صف کشیده بودند، در ست معنای حرفهایم را نمی فهمیدند، اما همان بوی خشمی که از من برخاسته بود کافی بود تا با نگرانی خبردار بایستند. اینجا یکی از پناهگاههای فرعی و دور افتاده مان در یکی از محلههای شلوغ شهر پست بود. اولین بار بود که به اینجا می آمدم. با سوگاها که برای نخستین بار رهبر مقتدرشان را از نزدیک می دیدند، در ست نمی دانستند چگونه رفتار کنند. اینجا با وجود حماقت با سوگاهای نگهبانش، این خوبی را داشت که امن بود و کسی به مکالمه ام با دستیارم گوش نمی داد. چیزهایی بود که حتا عالی رتبه ترین ایلوپرستان هم نمی بایست بویی از آن می بردند.

غامباراک گفت: «سرور من، حدود یک ساعت طول می کشد.»

گفتم: «بسیار خوب، یک بار دیگر تکرار کن. چه کار می کنی؟»

غامباراک با لحنی که اندوه و سردی از آن می‌بارید، گفت: «شخصاً پیش محقق می‌روم، او را با یک تفنگ فلج کننده هدف می‌گیرم، کلاهخود را از سرش بر می‌دارم و ژلاتین را با چاقو زخمی می‌کنم. بعد کلاهخود را دوباره روی سرش می‌گذارم. اما قربان، ناظر می‌گفت در این حالت فرد می‌میرد.»

گفتم: «نه، اگر فقط زخمی‌اش کنی نمی‌میرد. اما کارکردش مختل می‌شود و مغز میزبانش را هم خراب می‌کند. در بهترین حالت طرف جنون دومغزی می‌گیرد. یک زخم کوچک با چاقو به ژلاتین بزن، و کلاهخود را سر جایش بگذار.»

غامباراک گفت: «اما سرور من، آخر محقق که گناهی نکرده. او همان کسی است که قرار است تاریخ ایلوپرستها را بر مبنای داده‌های کتابخانه‌ی جمهوری جعل کند...»

از صراحت غامباراک عصبانی شدم و گفتم: «بالاخره کی می‌خواهی یاد بگیری؟ جعل نه، نوشتن. قرار است تاریخ ایلوپرستها را بنویسد.»

غامباراک گفت: «اما سرور من، طبق واژه‌نامه‌ی معیار جمهوری، بازنویسی تاریخ بدون توجه به مستندات و شواهد با فعل جعل کردن مورد اشاره قرار می‌گیرد...»

غریدم: «بس کن دیگر، اداره‌ی امنیت به خیلی از چیزها پی برده و دیر یا زود سراغ او خواهند آمد. اگر مغزش سالم باشد همه چیز را در مورد ما خواهد گفت و دیگر هیچ بختی برای پیروزی نداریم. همان کاری را که گفتم بکن. خوب، دستوری که دادم روشن بود؟»

غامباراک ناگهان تمام موهایش را روی بدنش جمع کرد و فلسه‌های نقره‌ای و براقش برای لحظه‌ای زیر پوششی پشمالو از چشم پنهان شد. بعد باز رقص موهای بلندش را از سر گرفت و گفت: «بله، سرور من، کاملاً روشن است.» گفتم: «در ضمن، یکی از مالکوس‌ها را پیش ارباب بفرست و بگو هشدار بدهد و بگوید مراقب خودش باشد، احتمالاً سربازان اداره‌ی امنیت سراغ او هم خواهند رفت. خیلی چیزهاست که گویا می‌دانند. به مالکوس بگو اگر محل اقامت ارباب شناسایی شد و این خطر بود که زنده دستگیرش کنند، او را بکشد.»

غامباراک خشکش زد و گفت: «ارباب را بکشد؟ مالکوس؟ اما فکر نمی‌کنم...»

شمرده شمرده گفتم: «خوب گوش کن، موجودِ افسرده‌ی نادان، دامی برای تمام ایلوپر ستها پهن کرده‌اند که همه‌ی ما ممکن است داخلش بیفتیم. اطلاعاتی بسیار مهم از درون فرقه به بیرون نشت کرده. هر لحظه ممکن است به هریک از مراکز تجمع ما حمله کنند. باید به هر ترتیبی که شده از شناخته شدن من جلوگیری کنیم. اگر یکی از افرادی که مرا دیده دستگیر شود و مرا شنا سایی کند، کار همه‌ی ما تمام است. بنابراین در ست همان کاری را که گفتم بکن. مغز محقق را از کار بینداز و بعد هم ترتیبی بده تا ارباب در شرایط بحرانی کشته شود.»

غامباراک بار دیگر موهایش را روی بدنش جمع کرد، اما آشکار بود که دستخوش تردید شده است. معلوم نبود کدام مالکوس حاضر می‌شود ارباب را بکشد. مثل سرخی خورشید بزرگ همستگان عیان بود که شاخدراز قاتل ارباب را تا آن سر کیهان تعقیب می‌کرد و به بدترین شکلی او را می‌کشت.

غامباراک گفت: «سرور من، از حرفهایتان بر می‌آید که خطرِ مردِ تنها نزدیک است. در شرایط بحرانی من چه کنم؟ خودکشی کنم؟»

گفتم: «نه، تو مشکلی پیدا نخواهی کرد. تو به پناهگاه ما در بیابانهای جنوبی می‌روی و همانجا می‌مانی تا خبری از من به تو برسد. اگر همه چیز در ست پیش برود، من به زودی به قلمرو امپراتوری خواهم رفت. راستی، فراموش نکن به شاخدراز بگویی محموله‌ی ژنوم هورپاتها را در یک فضاپیما مسافرتی عادی جاسازی کند. خودم به زودی محموله را از این سیاره بیرون خواهم برد.»

غامباراک گفت: «اما قربان، مرزها را به شدت کنترل می‌کنند. خود ارباب و شاخدراز هم نتوانسته‌اند در این مدت راهی برای ترک همستگان پیدا کنند. شما چطور...»

گفتم: «اگر نقشه‌ی من درست اجرا شود، من با اجازه‌ی رسمی اداره‌ی امنیت از اینجا خواهم رفت!»

یک ساعت بعد- هفده روز پیش از پایان- همستگان

اطلاعاتی را که به دست آورده بودم به سرعت برای اداره‌ی امنیت مخابره کردم. هنوز از این که هونوی خبرچین چنین بایگانی دقیقی از مراکز اختفای فرقه به دست آورده بود، در شگفت بودم. این فراتر از سطح هوش و زیرکی هونوها بود. در مغز دومم این تصمیم را ثبت کردم که وقتی کارها سر و سامان گرفت یک تقدیر حسابی از او بکنیم. وقتی چراغ آبی روی دستگاه ارسال اطلاعات روشن شد، مطمئن شدم که محتوای مکعب به رایانه‌ی اداره‌ی امنیت منتقل شده. مکعب را از جایگاهش بیرون آوردم و خودرو را در حالت رانندگی خودکار به پرواز در آوردم. آنقدر خسته و دل‌مشغول بودم که حوصله نداشتm خودم رانندگی کنم.

خودرو به سبکی در خیابانهای پرازدحام شهر به پرواز درآمد. می‌دانستم که به زودی باید به سفری طولانی بروم. پس می‌بایست وقت باقی مانده تا جلسه‌ی سرنوشت سازم را به سلمانی بروم. به تازگی برای سفر به دارما خارهای سرم را کوتاه کرده بودم، اما این سفر دومی مدت زیادی طول می‌کشید و در شرایط بی‌وزنی بی‌شک باز با رشد سریع خارها دچار مشکل می‌شدم. در خیابانهای تمیز و زیبای شهر بالایی به سوی محله‌ای که راسته‌ی سلمانی‌ها در آنجا قرار داشت پیش رفتم. بعد در فضای چند طبقه‌ای که برای گذاشتن خودروها آماده شده بود، پیاده شدم. می‌بایست باقی مسیر را بال‌زنان می‌پیمودم.

هنوز مسافت زیادی را طی نکرده بودم که با دیدن نمایشگر عظیمی در خیابان بر جای خود میخکوب شدم. این نمایشگرها، فضاهاى عظیمی بودند در آسمان شهر، که در ارتفاعهایی مختلف تصاویر زنده‌ای را پخش می‌کردند. فضاهایی انباشته از نور و رنگ که تصاویر و مناظری معمولاً تبلیغاتی را نمایش می‌دادند. گاهی شهرداری برای گزارش وضعیت شهر یا رساندن خبری عمومی از آنها استفاده می‌کرد.

با دیدن شهروندانی که ایستاده‌اند و به بالای سر خود خیره شده‌اند، مکث کردم. وقتی به نمایشگر نگریستم، صحنه‌هایی خبری را دیدم که بر آسمان شهر شناور است، خبری که به طور زنده از آن سر کیهان مخابره می‌شد. خبر به قدری مهم بود که تمام نمایشگرهای ارتفاع‌های گوناگون خاموش شده بودند تا توجه همه به آن جلب شود. گوینده‌هایی به زبانهای بویایی و شنوایی خبر را برای مردم می‌خواندند، و بر گوشه‌های نمایشگر علایمی که خبر را به خطهای مرسوم در جمهوری و زبانهای نوری و اشاره‌ای معیار نشان می‌داد، پدیدار بود. در میانه‌ی این همه‌ی زبانها و نشانه‌ها، می‌شد به پایه‌ای‌ترین زبان همه‌ی نژادهای هوشمند نگریست، تصویری که با دقیقترین دوربینها از سیاره‌ای دوردست برداشته شده بود، و هریک از نژادها بسته به دامنه‌ی بینایی‌شان، آن را به شکلی می‌دیدند.

گوینده گفت: «این مناظر از پایتخت سیاره‌ی مرزی بلفا-۸۸ گرفته شده است. سیاره‌ای که در کناره‌ی این کهکشان قرار دارد و یکی از پاسگاه‌های مرزی دور افتاده میان قلمرو جمهوری و امپراتوری است.»

همزمان با گفته شدن این حرفها، تصویر موقعیت سیاره‌ای کوچک را در منظومه‌ای به نسبت کوچک نشان داد. منظومه پنج سیاره داشت و سیاره‌ی مورد نظر فقط کمی از دو ماهی که دورش می‌چرخیدند بزرگتر بود.

بعد تصویر مجموعه‌ای از نژادهای هوشمند ساکن بلفا-۸۸ نشان داده شد. موجوداتی که به گلوله‌های پشمالی شناور در اقیانوسهایی سبز شبیه بودند و تنوعشان بیشتر در رنگ و انبوهی موهایشان بود نه ساختار بدنشان. به گوشه‌ی بدن همه‌شان یک زائده‌ی ژله مانند زرد و دراز چسبیده بود. یک نژاد دیگر هم علاوه بر این توپهای پشمالو وجود داشت که بدنی شکننده و ظریف داشت و به گره‌هایی نورانی شبیه بود که با خطوطی نازک به هم وصل شده باشد.

گوینده گزارش کرد: «دقایقی پیش، شورای مرکزی این سیاره، در جریان یک رای گیری جنجالی، اعلام کرد که این سیاره بر اساس رای نژادهای ساکن در آن، از قلمرو جمهوری جدا شده و به قلمرو امپراتوری می پیوندند.»

فیلمی از شورای مورد نظر نشان داده شد، که در آن هزاران هزار توپ پشمالو کنار هم در حفره‌هایی ماسه‌ای در کرانه‌ی اقیانوس نشسته بودند و امواج آرام دریا موهایشان را آشفته می‌کرد. در آن میان تک و توکی از آن جانداران ظریف و باریک هم دیده می‌شدند که در هوا شناور بودند و معلوم بود آبی نیستند.

گوینده گفت: «نژادِ هوازیِ بلفا-۸۸ که از نظر تنوع و جمعیت در اقلیت قرار دارد، در جریان این نشستِ مجلسِ سیاره‌ای، به حکم صادره اعتراض کرد و اعلام کرد که این تصمیم‌گیری زیر تاثیر انگلی انجام شده که به مغز نمایندگان چسبیده، و داوری‌هایشان را مخدوش کرده است. این موجودات پس از اعلام رای مجلس، از عضویت در مجلس سیاره‌ای انصراف دادند، و بلافاصله درگیری میان دو نژاد آغاز شد.

صحنه‌ی بعدی بسیار وحشتناک بود. موجودات ظریف و توپهای پشمالو در آمیخته‌ای درهم و برهم از انفجار و پاشیدن موجهایی رنگی که گویا به مایعی اسیدی تعلق داشتند، همدیگر را از بین می‌بردند. این نبرد در سراسر ساحل دریایی زیبا ادامه داشت. آسمان و سطح دریا از فعالیت‌های جنگی تهی بود و معلوم بود که این دو نژاد به طور سنتی در کرانه‌ی دریاها با هم ارتباط برقرار می‌کنند. نبرد آشکارا به نفع توپهای پشمالو پیش می‌رفت، که گویا ساختاری مقاومتر و سلاحهایی قویتر داشتند.

صحنه‌ی بعدی، از این هم بدتر بود. چند فضاپیمای عظیم مولوک در آسمان دیده می‌شدند، و افواج منظم جنگجویان مولوک که در کمانهایی تشکیل شده از صدها سرباز، در آسمان پیش می‌رفتند.

گوینده گفت: "ساعتی پس از اعلام این رای، ناوگان مولوک‌ها به بلفا-۸۸ وارد شدند و سربازان مولوک برای جلوگیری از کشتار و پایان دادن به جنگ نژادی، در بلفا-۸۸ مستقر شدند. در حال حاضر جنگ با دخالت مولوک‌ها خاتمه یافته است. اما فراریانی از این سیاره به دنیا‌های همسایه گریخته‌اند، که از همه گیر شدنِ نوعی بیماری در این سیاره حکایت می‌کنند.»

تصویر، بدن پشمالوی یکی از موجودات ساکن دریا را نشان داد و معلوم شد آن لوله‌ی ژلاتینی چسبیده به بدنشان، انگلی خارجی است که به حفره‌ای روی سرشان متصل شده است. تصویر بعدی، برایم بسیار تکان دهنده بود، ردیفی تشکیل شده از هزاران هزار موجود پشمالو، در نزدیکی سطح دریا کنار هم ایستاده بودند و علامتی را در دست کرده بودند که برایم بسیار آشنا بود. این نماد ایلو بود. آن موجودات ناشناخته و پرت، ایلوپرست شده بودند.

گوینده گفت: «تا به حال نمونه‌ای از این انگل که می‌تواند شکل اندیشیدن موجودات را تغییر دهد، در اختیار دانشمندان قلمرو جمهوری قرار نگرفته است، و شورای بلفا-۸۸ در بیانیه‌ای که اخیراً صادر کرده، دخالت این انگل در تصمیم مردم این سیاره و موضع‌گیری سیاسی‌شان به نفع مولوک‌ها را تکذیب کرده‌اند. با این وجود، قرار است هیئتی از نمایندگان جمهوری به این سیاره اعزام شوند تا از کم و کیف ماجرا اطلاعاتی به دست آورند. پادگانهای جمهوری در سیاره‌های همسایه‌ی بلفا-۸۸ در وضعیت آماده‌باش به سر می‌برند و همه در انتظار واکنش رسمی مقامهای همستگان هستند...»

با شنیدن این خبر، به فکر فرو رفتم. ضرباهنگ رخدادها داشت از تدبیرهای من پیشی می‌گرفت. باید شتاب می‌کردم. سایه‌ی شوم جنگ بر فراز سر هزاران دنیای صلحجو گسترده شده بود.

در رسته‌ی سلمانی‌ها جنب و جوش زیادی به چشم می‌خورد. در خیابان دراز و کج و معوجی که ستون فقرات محله‌ی سلمانی‌ها محسوب می‌شد، مغازه‌های بزرگی وجود داشت که یک دیواره‌ی شیشه‌ای‌شان به خیابان باز می‌شد. رهگذران می‌توانستند با عبور از خیابان مناظر دیدنی‌ی مربوط به سلمانی‌نژادهای دیگر را ببینند. این یکی از جذابیت‌های مشهور این بخش از شهر بود که هر سال جهانگردان زیادی را به خود جلب می‌کرد.

وسط این محله، سالن‌های شیشه‌ای بزرگی وجود داشت که در آنجا آژی‌های خزننده، به طور دسته جمعی در حوضچه‌های مخصوص پاکیزه کردن فلس‌هایشان فرو می‌رفتند و از این که توسط چشمان جورواجور رهگذرانی از نژادهای گوناگون دیده شوند، لذت می‌بردند. همچنین فضاهای خالی بزرگتری وجود داشت که اطرافش همچون تماشاخانه‌ها از ردیفهایی بی‌شمار از صندلی‌ها پوشیده شده بود. هر رهگذری می‌توانست با پرداخت پول کمی بر آن

بنشینند و مراسم اصلاح توراناهای قوی هیکل را نگاه کند. توراناهای چابکِ نر در چنین میدان‌هایی به روش سنتی خود اصلاح می‌کردند. در فضای وسط این تماشاخانه باریکه‌هایی از تشعشعات سوزاننده‌ی لیزری با ترتیبی تصادفی تابانده می‌شد، و توراناهای یک به یک به میدان می‌آمدند و با پرش‌های سریع و بلند خود از برابر این پرتوها جاخالی می‌دهند. این کار آنها باید با دقت و ظرافت بسیار انجام می‌شد. به طوری که پرتوهای سوزاننده با بدن استخوانی و سخت‌شان برخورد نکند، اما بر خارهای بلند سرشان بتابد و آنها را از بین ببرد. مراسم اصلاح کردن توراناهای در واقع نوعی ورزش قهرمانی بود که رقابت فشرده‌ای در آن جریان داشت. کسی که می‌توانست با کمترین تعداد سوختگی و در کوتاه‌ترین زمان تمام خارهای سرش را بسوزاند، در دوره‌های زمانی یک ماهه به عنوان قهرمان این رشته انتخاب می‌شد و شهرت زیادی پیدا می‌کرد.

در راسته‌ی سلمانی‌ها، به همین ترتیب مناطقی برای اصلاح کردن خوندوها وجود داشت، که به دژهایی منزوی و محافظت شده شباهت داشت که نزدیک شدن به آنها نوعی هتک حرمت خطرناک تلقی می‌شد.

در ابتدای کار تصمیم داشتم به یکی از سلمانی‌های گران‌قیمت و مجللِ مرکزِ این محله بروم. اما نمی‌دانم چه شد که بنا به صلاح‌دید مغز اولم مغازه‌ی حاشیه‌نشینِ گمنامی را انتخاب کردم. فکرم مشغول‌تر از آن بود که حوصله‌ی زرق و برق و مهمهمه‌ی همیشگیِ بخش‌های گران‌تر را داشته باشم. خلوت و تنهایی را ترجیح می‌دادم و دوست نداشتم برای رسیدن به مرکز رسته‌ی سلمانی‌ها از لابه‌لای صدها رهگذر عبور کنم. به هر حال، وقتی به خودم آمدم که داشتم از درِ فقیرانه‌ی یک سلمانی در حاشیه‌ی آن محله وارد می‌شدم.

سالن سلمانی زیاد بزرگ نبود، و بنابر رسوم، فضایی نیمه تاریک داشت. یک گروه از سلمانی‌های دازیمدا که لباس رسمیِ باشلق مانند‌شان چندان هم تمیز نبود، در آنجا مشغول به کار بودند. یک راهنمای بدخلق که روی ردای زردش لکه‌های تیره‌ای دیده می‌شد، به سراغم آمد و منتظر ماند تا سفارش بگیرد. خاطره‌ی مبهمی از یک سلمانی خوب که یک بار در اینجا دیده بودم به ذهنم خطور کرد و گفتم: «یک جای خلوت و دور از چشم دیگران می‌خواهم. دوست ندارم موقع اصلاح دور و برم شلوغ باشد. ببینم، سلمانی شماره‌ی پنجاه و سه سرش خلوت است؟»

راهنما نگاهی به یک جدول نورانی که در کنار در ورودی نصب شده بود انداخت و گفت: «نه قربان، اما شماره‌ی هفتاد و شش را آماده به خدمت داریم، سبک کار این دو خیلی شبیه هم است.»

مغز دومم به من نهیب زد که شماره‌ی سلمانی اهمیتی ندارد. پس به علامت موافقت سری تکان دادم. او یک ردیف از بازوهایش را همچون دعوتی تاب داد و بال‌زنان حرکت کرد. به دنبالش پرواز کردم و از میان راهرویی گذشتم که هریک از درهای باریکِ ردیف شده در درازایش به اتاقی باز می‌شد. این یک قاعده‌ی سنتی بود که موقع اصلاح یال، هیچ کس جز سلمانی نباید در اتاق حضور داشته باشد، و به همین دلیل هم همیشه اتاق سلمانی را کوچک می‌ساختند، در حدی که تنها برای دو نفر جا داشته باشد.

راهنمایم در برابر دری در انتهای راهرو ایستاد و با دمش اشاره‌ای کرد. وارد شدم و صدای خشک بسته شدن در را پشت سرم شنیدم.

اتاق به نسبت کوچک بود و نورش کمی از حد مطلوب بیشتر بود. سلمانی دازیمدایی بود با پوست زیتونی تیره که لکه‌های آبی رویش در زیر نور می‌درخشید. در چشمان مرکب سیاهش نور خفیفی منعکس شده بود. ابتدا حس کردم از او خوشم نمی‌آید، اما وقتی کلاهخود زیبا و سیاهش را دیدم، کمی احساس آسودگی کردم. بال‌هایم را گشودم و با بازوهایی که بنا بر سنت تا بیشترین حد ممکن گشوده شده بود، روی تخت مخصوص اصلاح پهن شدم. نور اتاق چشمان مرکبم را می‌زد.

دازیمدای آرایشگر مشغول باز کردن چفت‌های کلاهخودم شد و وقتی آن را از سرم برداشت، برخورد هوای خنک اتاق را به پوست لخت سرم حس کردم. به او گفتم: «خارهای سر و گردنم را خوب کوتاه کن. سفر درازی در پیش دارم و هیچ دلم نمی‌خواهد اینها کلاهخودم را به سرم تنگ کنند.»

یک ساعت بعد - هفده روز پیش از پایان - همستگان

راه میان محله‌ی سلمانی‌ها و اداره‌ی امنیت را با سرعت تمام طی کردم. آنقدر درگیر فکر و خیال و سرگرم ارزیابی احتمال‌های گوناگون بودم که وقتی به خود آمدم برج عظیم اداره را برابرم دیدم. به سرعت خودرو را روی دیواری نشاندم و پیش از آن که از آن پیاده شوم، متوجه سه خودروی دیگر شدم که علامت اداره را بر خود داشتند. یادم آمد که مدتی پیش آنها را در آسمان دیده بودم. گویی در تمام این مدت مرا تعقیب می‌کرده‌اند. خودروها در بالای سرم چرخی زدند و از هریک دو سرباز سارمات تنومند پرواز کنان بیرون آمد و به من پیوست.

سردسته‌ی سارمات‌ها در آستانه‌ی ورودی برج پیشم آمد و خبر داد که نشست در دفتر زاکس برگزار نمی‌شود. او و سربازانِ همراهش برای راهنمایی من گسیل شده بودند. هرچند بسیار آرام و مودب بودند، اما آشکارا مرا در میان گرفته بودند و معلوم بود دستورهای صریحی در مورد من دارند. راهنمایی کردن من به تالار جلسه بهانه‌ای بیش نبود. هرچند خیالم کمی ناراحت شده بود، اما همراهشان به طبقه‌ای در میانه‌ی برج خاردار رفتیم. تالار مورد نظرمان با فوجهایی مسلح از سارمات‌ها حفاظت می‌شد.

وقتی وارد شدم، دیدم همه زودتر از من رسیده‌اند. زاکس هیجان‌زده بود و با پاهای تنومندش سطح پر فراز و نشیب اتاقش را در می‌نوردید. حرکت بدنِ سرخ و عظیمش در فضای وسیع تالار باعث می‌شد محیط، خفه و کوچک بنماید. نگهبانان سارمات که مرا به دفترش آورده بودند، در آستانه‌ی در به حالت خبردار ایستادند و کوچک‌ترین حرکتی در

عضلات برجسته‌ی آجری‌رنگ‌شان دیده نمی‌شد. روبرویشان یک مترجم مکانیکی نقره‌ای رنگ در هوا شناور بود. دو آموزگار در آنسوی اتاق با اسلحه‌های آماده ایستاده بودند.

سایر حاضران دور تالار بر سکوهایی نشسته بودند. ویسپات در گوشه‌ای به دیوار تکیه داده بود و با دیدن من حرکتی خوشامدگویانه کرد که خیلی رسمی می‌نمود. یک نفر از نژاد آرتیمانو به سقف چسبیده بود و سرش به سمت ما آویزان بود. با پاهای بادکش‌دار و نرم‌اش حفره‌های سقف را گرفته بود و تنه‌ی هموار و بی‌دست و پایش به آرامی در فضای اتاق تاب می‌خورد. رشته‌ای رنگارنگ از خرمهره‌ها و نوارهای رنگین کاغذی از یونیفرم تمیز و براقش بیرون زده بود و به سمت پایین رها شده بود.

این زیورهای بنجل شاید بر لباس هم‌نژادانش که در زادگاهشان در قلمرو امپراتوری زندگی می‌کردند، برازنده می‌نمود. چرا که آنها به طور عادی روی زمین حرکت می‌کردند. اما برای آرتیمانوهای واژگون بیشتر رشته‌هایی دست و پاگیر بودند. آرتیمانوهای واژگون فراریانی بودند که پس از شکست شورش‌شان بر ضد حاکمان مولوک، به جمهوری پناه آورده بودند. آنها برای نشان دادن مخالفت‌شان با نظم حاکم بر جهان، همیشه روی سقف راه می‌رفتند و به صورت واژگون زندگی می‌کردند.

نگاهم را از فکرخوان پر زرق و برق برگرفتم و به سایر مهمانان توجه کردم. زاکس حرف مرا گوش کرده و کومات را به این جلسه دعوت نکرده بود. به جایش دو نفر دیگر در نشست حضور داشتند که احتمالاً از دفتر مرکزی آمده بودند. یکی از آنها ارهاتی رداپوش و دیگری موگایی سالخورده بود. هاله‌ای از اقتدار و فرهمندی از هر دو می‌تراوید.

روبروی آنها چند چهره‌ی آشنا به چشم می‌خوردند. کابال با همان حالت اشرافی‌اش همراه دو برده‌ای که بادش می‌زدند، محقق که پایکهای چشم متحرکش مثل دیوانه‌ها کج شده بود و روی سرش خوابیده بود، و یک دازیمدای دیگر که چهره‌اش به نظرم آشنا بود، اما به یاد نمی‌آوردم او را کجا دیده‌ام.

زاکس با دیدن من حرکت تندی کرد، به یک روبات ضبط کننده‌ی تصویر و صدا تنه زد و به سمت من آمد. گفت: «آه، سرگرد، بالاخره آمدی. این هم کسانی که درخواست کرده بودی در اینجا جمع کنیم. بگو ببینم. واقعا کاهن را شناسایی کرده‌ای؟»

گفتم: «کاهن را، و خائن را، و خیلی کسان دیگر را. شروع کنیم؟»

زاکس گفت: «البته، البته، شروع کنیم.»

روی یکی از سطوح خمیده‌ی دیوار نشستم و حس کردم ذهنم روشن و فعال است. مغزهای اول و دومم به روانی و خوبی با هم هماهنگ بودند. گفتم: «بسیار خوب، باید حرفهایم را خلاصه کنم. اجازه بدهید برای آن که همگی سیر کشفهایم را درک کنید، با ترتیبی زمانی دستاوردهایم را شرح دهم. فکر می‌کنم به این ترتیب در پرونده‌ام روایتی دقیقتر از چگونگی پیگیری این پرونده منعکس شود. زاکس با این اشاره‌ام فهمید که چیز مهمی را به دست آورده‌ام و قصد دارم با ثبت نمایشی و مهیج آن در رایانه، برای خودم در میان افسرانی که بعدها به آن نگاه می‌کردند، اعتباری به دست آورم. پس رفتار خودش را بیشتر کنترل کرد و سعی کرد کمتر حرکت کند و متین‌تر به نظر برسد. هرچه باشد، ممکن بود فیلم وقایع امروز بعدها به صورت ماده‌ی درسی در مطالعات افسرهای تجسس گنجانده شود. ویسپات اما، به نظر نمی‌رسید تحت تاثیر قرار گرفته باشد. او همان حالت خنگ همیشگی‌اش را داشت، هرچند چیزی در رفتارش تغییر کرده بود.»

گفتم: «خوب، بهتر است از ابتدای کار شروع کنیم. همه می‌دانیم که مدتی پیش پیگیری پرونده‌ی کشته شدن یک افسر به دست ایلوپرستها بر عهده‌ی من نهاده شد. اولین گامهای تحقیق نشان داد که دامنه‌ی فعالیت ایلوپرستها فراتر از یک فرقه‌ی تندروی عادی است. معلوم شد که ایلوپرستان به محتوای پرونده‌ی ژلاتین ارتباط دارند. این پرونده به قاچاق سلاحهای زیست‌شناختی مربوط می‌شد. در این ماجرا موراشوها و به خصوص کابال نقش داشتند.»

کابال با شنیدن این حرف دمش را با حرکتی توهین‌آمیز و برخوردارنده دور پایش حلقه کرد تا نشان دهد برای حرفهای من اهمیتی قایل نیست. بقیه، اما با علاقه حرفهای مرا گوش می‌کردند.

گفتم: «در گام بعدی، معلوم شد که مافیای نجسها به رهبری ارباب و پسرش شاخدراز در این ماجرا درگیر هستند. سرهنگ زاکس، توانستید آنها را دستگیر کنید؟»

زاکس که گویی داشت برای ثبت در کتابهای تاریخ گزارش می داد، یالهای بلندش را با انگشتان کوتاه و پهنش شانه زد و گفت: «سربازان ما با دلاوری تمام با مافیای دازیمدا جنگیدند. پایگاه مرکزی آنها در جایی دور افتاده در شهر پست قرار داشت. دازیمداهایی که در آنجا بودند، به شدت مقاومت کردند. اما در نهایت شکست خوردند. ارباب اعلام کرد که حاضر است تسلیم شود. اما وقتی سربازان محل را تصرف کردند، دیدیم ارباب کشته شده. پسرش شاخدراز توانست به همراه چند تن که گویا همدستان کاهن بودند، بگریزد. تلاش برای یافتن آنها همچنان ادامه دارد.»

گفتم: «آه، ارباب مرد؟ چطور مرد؟ مگر قرار نبود او را زنده دستگیر کنید؟ برای شناسایی کاهن به او نیاز داشتم.» ویسپات گفت: «سرگرد، من رئیس عملیات بودم. کاری نمی شد کرد. انگار این یارو ارباب دلا آخر دیده بود راهی برای فرار ندارد و خودکشی کرده بود. یا شاید هم دستور داده بود زیردستاش اونو بکشن. چون با سلاح از فاصله کمی بهش شلیک کرده بودن. یکی از دازیمداهای اسیر شده می گفت یک مزدور مالکوس اونو کشته.»

گفتم: «بسیار بد شد. در ضمن، اینها که می گوید دزایمدا نبودند، نجس بودند. برای ثبت در پرونده می گویم...»

زاکس با ناشکیبایی گفت: «بله، بله، سرگرد، نجسها، حق با شماست. خوب، ادامه دهید.»

گفتم: «بله، بعد از این که ردپای شاخدراز و ارباب را در این پرونده کشف کردم، از خبرچینها خواستم تا در میان نجسها و جنایتکاران شهر پست جستجو کنند. دو چیز به دست آمد، اول این که برنامه‌ای برای دستبرد به بانک ژنوم طراحی شده، و دوم این که ایلوپر ستها با قلمرو امپراتوری در ارتباط هستند. همچنین قطعی شد که یکی از افسران اداره‌ی امنیت جاسوس ایلوپرستهاست و توانسته در ماههای اخیر چندین افسر مسئول این پرونده را سر به نیست کند. بعد از آن بود که من به همراه سروان و سرباز ویسپات به دارما رفتیم و از نزدیک دیدیم که ایلوپرستی به جنبشی سیاسی و خشونت‌بار تبدیل شده است. وقتی برگشتیم، دو خبر ناخوشایند انتظارمان را می کشید. از طرفی شهر اراهاها مورد حمله قرار گرفت و نابود شد، و از طرف دیگر دستبرد به بانک ژنوم به شکلی شگفت‌انگیز انجام

پذیرفت. بعد بمبی در خانه‌ی من منفجر شد، و همه‌ی ما سرگرم تدابیری امنیتی شدیم تا ژنوم هورپاتها از هم‌سنگان خارج نشود. تا اینجای کار روشن بود که ایلوپرستها به دنبال سلاحی زیست شناختی می‌گردند و ژنوم را برای این می‌خواهند.»

زاکس گفت: «اما ژنوم هورپاتها به تنهایی فایده‌ای برای کسی ندارد. آزمایشگاه‌های بسیار پیشرفته‌ای برای استفاده از آنها مورد نیاز است. در کل هنوز کسی نمی‌داند از آنها چه استفاده‌ی نظامی‌ای می‌توان کرد. هنوز همه‌ی کاربردهای نظامی این ژنها به ادبیات علمی - تخیلی تعلق دارند.»

گفتم: «قربان، من شواهدی در دست دارم که ایلوپرستها از طرفی با کابل و شبکه‌ی بازرگانی موراشوها، و از سوی دیگر با جناحی تو سعه طلب در امپراتوری مولوک در ارتباط هستند. علت این که اصرار داشتیم مرزها را به سرعت ببندید، این بود. ژنوم هورپاتها در هم‌سنگان کاربردی ندارد. اما اگر به آزمایشگاه‌های نا شناخته‌ای در قلمرو مولوک‌ها برسد، به یک سلاح ویرانگر کامل تبدیل می‌شود.»

ارहत، که تا اینجای کار سکوت کرده بود، وارد بحث شد و با زبان بویایی‌اش گفت: «سرگرد، در مورد این ادعایتان شواهدی دارید؟ این امکان وجود دارد که دستبرد به بانک ژنوم در راستای اهداف جنایتکارانه‌ی ارباب بوده و اصلاً ربطی به ایلوپرستها نداشته باشد.»

گفتم: «قربان، شواهد محکمی دارم. نخست آن که معلوم شده که اسم پرونده‌ی ژلاتین به کالایی زنده اشاره می‌کند که توسط موراشوها با رگیری و حمل می‌شود. این کالا، چنان که یکی از خبرچینهای من گفت، در واقع انگلی است که به دستگاه عصبی میزبانانش متصل می‌شود و عقاید و باورهای آنها را دستکاری می‌کند. فکر می‌کنم ایلوپرستهای خشنی که ما در دارما دیدیم، به خاطر آلودگی با این انگل به این فرقه پیوسته بودند.»

ارहत بویی اعتراض‌آمیز ترشح کرد و گفت: «این چگونه ممکن است؟ عقاید هرکس برخاسته از شخصیت و هویت یگانه‌ی اوست. مگر ممکن است یک انگل عصبی باعث باوری دینی شود؟»

گفتم: «آری، اگر آن انگل مغزی به قدر کافی پیچیده داشته باشد، و در آن مغز باورهایی داشته باشد، و آن مغز را به دستگاه عصبی میزبان متصل کند، میزبان هویتی تازه پیدا خواهد کرد. درست مثل سوهران‌ها.»

زاکس دمش را به زمین کوبید و همه جا را به لرزه در آورد، بعد وقتی دید نگاه همه به او دوخته شده، سعی کرد خویشتنداری پیشه کند. گفت: «سرگرد، مغز اضافی ما سوهران‌ها انگل نیست. این موجودی هوشمند است که هزاران سال پا به پای ما تکامل پیدا کرده و همه‌ی ما به طور مادرزاد آن را همراه داریم. مغز ما همراه با مغز این موجودات رشد می‌کند.»

ویسپات با قدرتی علمی که از او بعید بود، گفت: «ولی سرهنگ، با این وجود کدهای ژنتیکی شما و اون مغز اضافی تون متفاوته. روشنه که اونا یک زمانی موجودات مستقلی بوده‌ان و کم کم به انگل سوهران‌ها تبدیل شدن.»

زاکس گفت: «درست است، اما آنها با مغز ما همزیست هستند. آنها را نمی‌توان انگل دانست. خیلی از محاسبات ذهنی را مغز این موجودات برای ما انجام می‌دهد. در ضمن، تکامل و رشد این مغز در ارتباط با مغز سوهرانی ما انجام می‌شود و چیزی جداگانه نیست. هیچ عقیده و باوری نیست که بتوان آن را به طور انحصاری به مغز سوهران یا مغز همزیست‌مان نسبت داد.»

گفتم: «این در شرایطی است که تکامل دو مغز به طور طبیعی و در جریان میلیون‌ها سال انجام پذیرفته باشد. اما به این امکان فکر کنید که انگلی با یک شبکه‌ی عصبی به نسبت ساده، برای مقصودی سیاسی یا نظامی طراحی شود. فرض کنید در آزمایشگاهی، مغزی را درست کنند که امکان اتصال با دستگاه عصبی میزبانی را داشته باشد، و به طور پیش‌تنیده عقاید و باورهایی را دارا باشد. در این حالت می‌توان با پخش کردن این انگل بر یک جمعیت همه را به آن عقیده گرواند.»

موگای سالخورده گفت: «سرگرد، این از نظر علمی امکان دارد، اما ما شواهدی برای این که به واقع رخ داده باشد نداریم. انجام چنین کاری به آزمایشگاه‌هایی بسیار پیشرفته نیاز دارد، و دانشی فراتر از آنچه که ما یا مولوک‌ها در اختیار داریم.»

گفتم: «آری، چنین است، اما به هر صورت این اتفاق افتاده است. وقایع اخیر در سیاره‌ی بلفا-۸۸ را از یاد برده‌اید؟ فکر می‌کنید آن توپهای پشمالو چرا یک دفعه به هواداران امپراتور تبدیل شدند؟ حدس من آن است که در قلمرو مولوک‌ها چنین دانش و چنین آزمایشگاهی وجود دارد. چون این انگل نخستین بار در قلمرو آنها و در دارما پدیدار شده است. به هر صورت، یک هونوی خبرچین خودش از نزدیک این ژلاتین‌ها را دیده. او به یکی از آنها دست زده و ایمانی دینی و زودگذر به ایلو را تجربه کرده بود. به محض آن که کاهن انگل را از دستش جدا کرد، این تاثیر از بین رفت. در بلفا-۸۸ هم ماجرا همین است. شکی ندارم که آن انگلهایی که می‌گویند باعث آلودگی بومیان آنجا شده، نسخه‌ای از ژلاتین است. من تصویرهایی از مردم آن سیاره را دیدم که نشان می‌داد ایلوپرست شده‌اند. شاید مغزشان شباهتی با مغز دازیمداها داشته و توانسته‌اند انگل را روی مغز آنها سوار کنند. شکی ندارم که ایلوپرست‌ها ژنوم هورپاتها را برای همین می‌خواهند. به کمک آن می‌توانند انگلهایی درست کنند که بتوانند به مغز تمام نژادهای کیهان حمله کنند. فراموش نکنید که این همان توانایی جادویی هورپاتهاست. ما در حال حاضر در اینجا متهمی را داریم که می‌تواند به سادگی حرف مرا تایید کند.»

چشمها همه به سوی کابال و محقق چرخید. محقق همچنان با چشمان متحرک آویخته و شاخکی که بالای سرش به هم گره خورده بود، به تندیس‌ی از دیوانگی شبیه بود. اما کابال با زیرکی ما را می‌پایید و در چشمان عظیم و کروی‌اش برق نگرانی دیده می‌شد.

گفتم: «کابال، بگو ببینم، آنچه که گفتم درست بود یا نه؟»

کابال گفت: «در مورد ژنوم هورپاتها نظریه‌های فراوانی وجود دارد. برخی اعتقاد دارند که این موجودات از راه تقلید کردن ساختار ژنتیکی دیگران تغییر شکل می‌دهند، و برخی دیگر به شبیه سازی ظاهری و سطحی شکل بیرونی سرمشق‌های زنده باور دارند. به تازگی پژوهشی در دانشگاه...»

با بی‌ادبی واضحی حرفش را بریدم و گفتم: «کابال، در یک کلمه جواب مرا بده. چیزی که در مورد اهمیت ژنوم

هورپاتها برای ایلوپرست‌ها گفتم درست بود یا نه؟»

کابال با ناراحتی بر صندلی مجلش جا به جا شد و باز شروع کرد: «در سخنان شما نشانه‌های زیادی از تنش عصبی و هیجان روانی به چشم می‌خورد. منسوب کردنِ صحتِ منطقی به گزاره‌هایی که توسط مغزی هیجان‌زده تولید شده باشد، شایسته‌ی تحلیل و نقدِ بیشتر است...»

به یادِ ساعت‌های رنجباری که مقابلِ منشیِ گونگایِ او نشسته بودم افتادم و بار دیگر با حالتی توهین‌آمیز حرفش را قطع کردم: «کابال، حرف مرا با بله یا خیر جواب بده و نه یک کلمه بیشتر. آنچه که در مورد رابطه‌ی ایلوپرستها و ژنوم هورپاتها گفتم درست بود یا نه؟»

عمداً هربار پرسش‌م را به دقت تکرار می‌کردم تا با پاسخ گفتن به یکی از جمله‌های دیگرم نتواند مرا از سر باز کند. کابال که عادت نداشت کسی حرفش را قطع کند، با دمی آویخته و حالتی زار به حاضران خیره شد، و وقتی دید زاکس با قدم‌های بلند و حالتی سهمگین به سمتش پیش می‌رود، یک گلوله‌ی بزرگ مخاطی را از گلولی فرتوت و چروکیده‌اش عبور داد و با صدایی ضعیف گفت: «آری.»

همه با حالتی منتظر به آرتیمانو نگاه کردند که همان طور بی‌حرکت از سقف آویزان شده بود. آرتیمانو در ذهنِ همه‌مان اندیشید: «او راست می‌گوید.»

با همان تندی به کابال گفتم: «حالا بگو ببینم این جمله‌ام درست است یا نه؟ آیا تو در حمل و نقل این انگلهای عصبی دست داری؟ آیا درست است که تو کاهن را دیده‌ای و با او و ارباب همکاری کرده‌ای؟»

کابال بار دیگر خواست یکی از جمله‌های بی‌سر و ته و طولانی‌اش را تحویل‌مان دهد، اما زاکس به سمتش خم شد و از فاصله‌ای چندان کم به او چشم دوخت که بوی بدِ بازدمش موراشوی بخت برگشته را در خود غرق کرد. کابال دم در کشید و چیزی نگفت. باز آرتیمانو از بالای سقف اندیشید: «پاسخ مثبت است. او در مورد تمام این اتهام‌ها مقصر است.»

برای لحظه‌ای سکوت در اتاق برقرار شد. شهادت آرتیمانوها همواره در ست بود، اما برای این که کسی به طور رسمی گناهکار دانسته شود کفایت نمی‌کرد. تردید اما، به سرعت از میان رفت، چون ارهات گفت: «بسیار خوب، لازم

است بدانید که ما ارهات‌ها هم توانایی خواندن ذهن دیگران را داریم. اکنون مدتی بس طولانی است که ذهن کابال تو سطر بانفوذترین مغزهای ارهات که از کشتار معبدمان جان سالم به در بردند، خوانده می‌شود. کابال به راستی در مورد اتهامهایی که سرگرد به او وارد کرد، گناهکار است. می‌توانید شهادت مرا به طور رسمی ثبت کنید.»

همه منتظر ماندند تا مترجم سخنان ارهات را به زبان صوتی ترجمه کند. مترجم‌های اداره‌ی امنیت گذشته از وظیفه‌شان به عنوان مترجم، منشی و ثبت‌کننده‌ی نشسته‌ها هم بودند. به این ترتیب با شهادت رسمی ارهات، گویی باری گران از دوش و بال همه برداشته شد. هرچند سخن ارهات به بویی معنادار آغشته شده بود که برای من خوشایند نبود. با این وجود، می‌دیدم که نگاه‌های ستایش‌آمیز زیادی از گوشه و کنار نثارم شده. موقعیت را مناسب دیدم و گفتم: «بسیار خوب، کار من با کابال تمام شد. گناه او نیز اثبات شده. او را به زندان ببرید تا برای گرفتن اطلاعات بیشتر از او بازجویی شود.»

دو نگهبان سارمات پیش آمدند و کابال را که از بازوهای سه‌گانه‌ی برده‌هایش آویخته بود و داشت غش می‌کرد را

در میان گرفتند. کابال و ملازمانش در سکوت اتاق را ترک کردند.



تورانا

سیصدوسه روز قبل - سیصدویست روز پیش از پایان-همستگان

رابطی که مأمور تحویل گرفتن اطلاعات بود، موجودی کوتاه قد و به ظاهر زیرک از نژاد ویامبور بود. جمجمه‌ی پهنش به پوزه‌ای کوتاه و نارنجی ختم می‌شد و بدنش به یک توپ چروکیده‌ی فیروزه‌ای شباهت داشت. ویامبور در حالی که روی دو پای عقبش نشسته بود، انگشتان بلند و پهنش را به علامت نشان دادن احترام در هم قلاب کرد و گفت: «امپراتور حفظتان کند.»

این علامت رمزمان بود. گفتم: «امپراتور همگان را حفظ کند.»

ناگهان از حالت رسمی بیرون آمد و در حالی که با چشمان ریز و مضطربش اطراف را می‌پایید گفت: «فهرست

اسم‌ها رو آوردی؟»

گفتم: «بله.»

مکعب شفاف و درخشانی را که بخش عمده‌ی حافظه‌اش تو سطر فیلم سه بعدی عامه‌پسندی پر شده بود را به

دستش دادم. مکعب را در حفره‌ی عمیق روی انگشتش قایم کرد و گفت: «این خدمتتون رو هرگز فراموش نمی‌کنیم.»

گفتم: «برای پاکسازی افسران خطرناک به کمک خودم نیازی ندارید؟»

گفت: «نه، بخش عمده شون همین روزها به مأموریت‌های دور و درازی توی مرزهای جمهوری فرستاده می‌شن و همون جاها با یکی دو تصادف جزئی کشته می‌شن. بقیه رو هم به محض این که خطرناک‌تر شدن نابود می‌کنیم.»

رگه‌هایی از کنجکاوی به شدت در مغز دومم می‌جنید. گفتم: «کسی که ترتیب همه‌ی این کارها را می‌دهد باید خیلی نفوذ داشته باشد.»

ویامبور که انگار در مورد پنهانکاری‌های مشابه مهارت زیادی داشت، به طور مبهم گفت: «به، چه جور هم! اون یکی از دم کلفت‌های اداره‌ی امنیت. به کارش مطمئن باش. بین افسرای اداره‌ی جاسوسی امپراتور به ناظر مشهوره. می‌گن خیلی سن و سالش زیاده. اگه کار فرقه‌ات خوب بگیره خودش باهات ارتباط برقرار می‌کنه.»

حرف جدیدی نبود. کسی که توانسته بود برای من کارت دسترسی اطلاعاتی رتبه‌ی اول صادر کند و امکان دستیابی به اطلاعات رده‌بندی شده‌ای مثل پرونده‌ی ژلاتین را فراهم کند، می‌بایست موجود بسیار مقتدری باشد. مسیر ترقی در جمهوری معمولاً به کندی طی می‌شد. از این رو سالخورده بودنش دور از انتظار نبود.

پرسیدم: «حالا داستان این پرونده‌ی ژلاتین چی هست که این همه افسر باید به خاطرش کشته شوند؟»

گفت: «فعلاً هرچی کمتر بدونی بیشتر به نفعته. همین قدر بگم که پای مقدار زیادی پول در میونه، و نقشه‌ی بزرگی که برای شخص امپراتور اهمیت داره. تو به کار فرقه‌ات برس. بعداً می‌فهمی قضیه چیه.»

با پیچ و تاب دادن بازوهای درازم تعجبم را نشان دادم و گفتم: «من که خیلی مشتاقم در مورد حامی مرموزم بیشتر بدانم.»

انگشتان درازش را در هم گره زد و گفت: «خیلی خوش‌بین نباش. حتا اگر بینیش هم چیزی دستگیرت نمیشه. موجود مرموزیه. همه فقط با یک کلمه می‌شناسنش: ناظر.»

سیصد و سه روز بعد - هفده روز پیش از پایان - همستگان

بار دیگر رشته‌ی سخن را به دست گرفتم و گفتم: «خوب، تا اینجای کار معلوم شد که هدف ایلوپرستها از عملیات در همستگان چه بوده است. آنها از ابتدا به دنبال ژنوم هورپاتها می‌گشتند تا به این ترتیب به سلاحی کامل دست یابند. تمام فعالیتها و کشت و کشتارهایشان هم با همین هدف انجام می‌شده. حالا به بخش اصلی داستان می‌رسیم. همین حقیقت، یعنی لزوم حضور کاهن و ایلوپرستان در همستگان، باعث شد تا کاهن ناچار شود در اینجا و در کانون فعالیت اداره‌ی امنیت حضور داشته باشد. به همین دلیل هم داشتن جاسوس و ماموری نفوذی برایش اهمیت پیدا کرد. از مجرای این مامور خائن بود که افسران مسئول پرونده‌ی ژلاتین یکی یکی کشته می‌شدند. همین خائن هم بود که مرا شناسایی کرد و در خانه‌ام بمب گذاشت.»

زاکس بیشتر برای توضیح دادن موضوع به اعضای والامقام دفتر مرکزی گفت: «سرگرد اعتقاد دارد که یکی از دازیمداها به نام سروان خائن بوده است.»

گفتم: «در واقع به قول سرهنگ زاکس شواهدی وجود داشت که سروان همان کاهن بوده باشد. او کسی بود که به پرونده‌های رده‌بندی شده‌ی اداره‌ی امنیت دسترسی داشت، عمویی از طبقه‌ی نجسها داشت، و مدعی بود که از راه ارتباط با او اطلاعاتی ارزشمند را به دست می‌آورد. اما این اطلاعات بیشترشان سوخت شده بودند و بیشتر برای رفع

اتهام از خودش کاربرد داشتند. در زمان دستبرد به بانک مسئول حفاظت از آنجا بود. بعد هم ناگهان غیبش زد و طی یک صحنه‌سازی ساختگی، طوری وانمود کرد که گویی در یک بمب‌گذاری کشته شده است. اما چه کسی می‌توانست او را در خانه‌ی عمومی نجسش شناسایی کند و به قتلشان برساند؟»

ویسپات گفت: «پس فکر می‌کنی سروان کاهن بوده؟»

گفتم: «نه، فکر می‌کنم سروان جا سوس و خائن بوده، اما باید در جایی دیگر دنبال کاهن گشت. هونوی خبرچین برای من نکته‌ی بسیار مهمی را فاش کرد. او گفت کاهن دازیمدایی است که برای مدتی در قلمرو امپراتوری پرسه زده و یک بار هم در آنجا گم شده و به طور تصادفی نجات یافته. خوب، این مشخصات با یک نفر از میان متهم‌های ما همخوانی دارد، و آن هم محقق است. او مدتها در قلمرو امپراتوری کاوش کرده و یک بار که در فضا گم شده بود، توسط یک فضایی‌م‌ای مولوک نجات یافت. من فکر می‌کنم محقق همان کاهن است. محقق، چیزی برای گفتن دارید؟»

محقق، با همان حالت غیرعادی‌اش بی‌حرکت باقی ماند و چیزی نگفت. من بال زنان به او نزدیک شدم و در چشمان مرکب تهی از احساسش نگاه کردم. ممکن بود یک دازیمدا چنین حالتی را تقلید کند و خودش را به دیوانگی بزند، اما غدد بوزای بدنش را نمی‌توانست کنترل کند. با نگرانی دریافتم که هیچ بویی که نشانگر فعالیت هوشمندانه باشد، از او به مشام نمی‌رسد. پرسیدم: «بر سرش چه آمده؟»

ویسپات گفت: «خوب، در ست نمی‌دونیم. طبق همون اطلاعاتی که داده بودی سراغش رفتیم. توی همون پناهگاه دستگیرش کردیم. فقط یکی دو تا با سوگای دست و پا چلفتی نگهبانش بودن که به سادگی تسلیم شدن. اما خودش انگار دیوانه شده. از وقتی که پیداش کردیم همین طوری. هیچی نمی‌گه، جز شعرهایی که گاه و بیگاه می‌خونه.»

به محقق نزدیک شدم و با زبان بویایی دازیمداها پرسیدم: «حالت چطور است؟ حرف بزن! محقق!»

آنقدر ماده‌ی بوزا برای تاکید بر پر سشم از بدنم تراوش کردم که از نفس افتادم. زبان بویایی در سطحی عمیقتر از زبان صوتی رمزگذاری می‌شد و بنابراین در برابر آسپه‌های روانی مقاوم‌تر بود. تلاش من نتیجه داد و محقق ناگهان به حرف آمد و گفت: «در ترازوی عدل توده‌های چرکین دارما

سرخى افق

حبابى نارنجى است.»

به ديگران نگاه كردم و آنها نيز با همان سردرگمى به من خيره شدند. اين بار با زبان صوتى پرسيدم: «محقق، صدای

مرا مى شنوى؟ بگو بينم در مورد كاهن چه مى دانى؟»

محقق بدون اين كه شاخكهاى از كار افتاده اش را باز كند يا چشمان متحركش را تكان بدهد، باز گفت: «واپسين

تپشهاى وهم آلودِ بته هاى خاردارِ صندلى ات

در بازويم فرو رفت، گاليا

آهاى آهاى گاليا!»

به ويسپات گفتم: «چه مى گويد؟ گاليا كيست؟»

ويسپات گفت: «راستش نمى دونم. از وقتى گرفتيمش همين جورى حرف مى زنه. گمون كنم شعرهاى همون ديوان

رو مى خونه. اون شاعر زمينه بود...»

گفتم: «گاليا كيست؟ چند بار اين اسم را تكرر كرد.»

زاكس با بى حوصلگى گفت: «شايد اسم دوستش بوده. چه مى دانيم. يك حقيقت در موردش روشن است و آن هم

اين ديوانه شده و مغزهايش از هم جدا شده. پزشك اداره مى گفت دچار جنون دومغزى شده.»

به سمتش رفتم و كلاهخودش را با احتياط از سرش برداشتم. منظره ي چندش آور زيرش باعث شد رويم را

برگردانم و جلوى خودم را بگيرم تا موجى از بوهاى تهوع آور كه داشت از بدنم بيرون مى زد را مهار كنم. زير

كلاهخود، منظره اى دردناك به چشم مى خورد. يك توده گوشتِ شفاف و قرمز به پشت جمجمه ي محقق چسبيده بود،

و رشته هاى تيره را مانند سوزنى به درون جمجمه اش فرو كرده بود. توده ي گوشت از ميان زخم برداشته بود، اما هنوز

زنده بود و سطحش وقتى در مجاورت هوا قرار گرفت پيچ و تاب خورد.

همه دور محقق جمع شدند. زاكس گفت: «مى بينيد؟ سرگرد حق داشت. واقعا انگلى عصبى در كار است.»

گفتم: «انگلی عصبی، و خائنی که آن را زخمی کرده است. کسی بوده که از ترسِ لو رفتن اطلاعات، این انگل را زخمی کرده. احتمالاً می دانسته که این به اصطلاح ژلاتین به مغز محقق وصل است و زخمی کردنش به دیوانه شدن او منتهی می شود.»

زاکس گفت: «یعنی می خواهی بگویی به جز سروان خائن دیگری هم وجود داشته است؟»

گفتم: «بله، دست کم یک خائن دیگر هست.»

موگای گفت: «و همچنان فکر می کنید این محقق همان کاهن است؟»

گفتم: «در این مورد تردیدی ندارم. تمام مشخصاتش با چیزی که هونو برایم تعریف کرد همخوانی دارد. دیدید که، بقیه‌ی اطلاعاتش هم درست از آب در آمد.»

ارهات گفت: «این برای من بسیار جالب بود که چطور یک خبرچین عادی اطلاعاتی این قدر دقیق در مورد مخفی گاه‌های ایلوپرستان به دست آورده است.»

به زبان بویایی گفتم: «این هونو مدتی را به عنوان یکی از اعضای فروپایه در گروه ایلوپرستان گذراند. البته اطلاعات مربوط به مخفی گاه‌ها را به شکلی غیرعادی به دستم رساند. وقتی از تفریح گاه بیرون می آمدم، یک چاپلا پیشم آمد و مکعب حاوی اطلاعات را به دستم داد. گفت این هدیه‌ایست از دوستی که مرا به آنجا دعوت کرده.»

زاکس زبان بویایی معیار جمهوری را درست نمی دانست، اما با برخی از واژگان مهم به قدر کافی آشنا بود. برای همین هم پیش از این که مترجم دست به کار شود، با تنفر گفت: «تفریح گاه؟ تو در یک مکان بدنام با خبرچینت قرار گذاشته‌ای؟»

ویسپات هم رندانه از آن وسطها گفت: «بد نگذره رفیق!»

گفتم: «اگر فکر می کنید برای خوشگذرانی به آنجا رفته بودم اشتباه می کنید. هونوها خیلی در مورد حفظ جان خودشان حساس هستند. در این مورد خاص، بدیهی بود که اگر می فهمیدند ما کجا قرار گذاشته ایم کلکش را می کنند.»

او به قدری در مورد اطلاعاتی که داشت حساس بود که بخش مهمی از آنها را خودش به من نداد و مکعب حاوی آن را از راه آن چاپلا به من رساند. این یعنی که خطری تهدیدش می‌کرده. بنابراین ببخشید که در دفتر شما قرار نگذاشتم!»

زاکس و ویسپات به هم نگاه کردند، و بعد زاکس گفت: «گمان کنم شما خبر نداشته باشید.»

با تعجب به او نگاه کردم و شاخکهایم را سیخ کردم. ویسپات گفت: «راستش، هونوی خبرچینی که حرفش بود،

کشته شده. خودم اونو شناسایی کردم.»

دمم را چرخاندم و گفتم: «اشتباه می‌کنید. من همین دو سه ساعت پیش با او حرف زدم.»

ویسپات گفت: «نه، اشتباهی در کار نیست. همین دو ساعت پیش بلافاصله بعد از تماسی که گرفتی خبر رسید که

یه هونو توی یکی از خانه‌های بدنام کشته شده. چون خبر داشتم با خبرچینی از نژاد هونو قرار داشتی، نگرانت شدم.

اینه که رفتی و طرف رو دیدم. ببینم، نزدیک یه حوض با هم قرار داشتین؟»

با حیرت گفتم: «بله، اما...»

گفت: «خوب، پس خودش بوده. کارکنای اونجا هم گفتن قبل از این که جسدش رو پیدا کنن گفته بوده توی همون

اتاق با یه دازیمدا قرار داره. همه کلی مسخره‌اش کرده بودن. اما گفته بود مسئله‌ی شغلیه. وقتی اینها را شنیدم حتم

کردم که خبرچین خودت بوده که ریق رحمت رو سر کشیده.»

به فکر فرو رفتم و گفتم: «پس لابد شک کرده بوده که تعقیبش می‌کنند. باید حدس زده باشد که جانش در خطر

است. حتما برای همین اطلاعات را شفاهی به من نگفته و آنها را در مکعبی ضبط کرده. هونوی بیچاره، ماموریتش را

خیلی خوب انجام داد. شما محقق و ارباب و شاخدراز را در جاهایی که او گفته بود یافتید.»

برای دقیقه‌ای همه سکوت کردند تا به فداکاری این خبرچین خرده‌پا ادای احترام کنند.

ارهاط سکوت را شکست و گفت: «خوب، سرگرد، در جمع بندی‌نهایی شما فکر می‌کنید که کاهن همان محقق

است. و این که سروان خائنی بوده که در اداره‌ی امنیت کار می‌کرده؟»

گفتم: «این حدسی است که داشتم. تا این که فکری تازه به سرم خطور کرد. وقتی از تسخیر بلفا-88 به دست مولوک‌ها خبردار شدم، به این نتیجه رسیدم که کلیت قضیه بزرگتر از آن است که بخواهد توسط موجودی مثل محقق مدیریت شود. ما در اینجا با یک توطئه‌ی بین ستاره‌ای روبرو هستیم که زندگی میلیون‌ها موجود را در صدها دنیای متفاوت دگرگون خواهد کرد. این توطئه باید در امپراتوری طرح شده باشد. پیوستن بلفا-88 به مولوک‌ها فقط یک آغاز آزمایشی بوده. به زودی دنیاهای دیگری با ساکنانی که مغزشان توسط ژلاتین مسخ شده، با اشتیاق به امپراتوری خواهند پیوست.»

موگای گفت: «خوب؟ از اینها می‌خواهید چه نتیجه‌ای بگیرید؟»

گفتم: «نتیجه آن که این برنامه بزرگتر و پیچیده‌تر از آن است که یک کاهن نیمه دیوانه مثل محقق و جاسوسی تازه کار مثل سروان بتوانند از پس آن برآیند. حدس من آن است که کسی دیگر در پشت پرده وجود دارد که کاهن را مثل آلت دست مورد استفاده قرار می‌دهد. ما تمام این مدت به دنبال عروسکها بوده‌ایم. در حالی که خیمه شب باز در جایی دیگر در تاریکی نشسته و دارد به یال و شاخ همه‌مان می‌خندد.»

ویسپات گفت: «خوب، این فرضیه‌ی جالبیه، اما باید یه خرده برگردیم عقب و ببینیم واقعا تشخیصی که در مورد کاهن دادی درسته یا نه.»

از این گستاخی‌اش جا خوردم و گفتم: «منظورت را نمی‌فهمم.»

ویسپات گفت: «تموم حرفی که زدی بر این مبناست که سروان جاسوس بوده و محقق کاهن. اما هنوز معلوم نشده که این حدس درست باشه.»

نمی‌فهمیدم چرا با این امر بدیهی مخالفت می‌کند. گفتم: «من که دلایلم را توضیح دادم. روشن است که این دو نفر

گناهکارند.»

ویسپات گفت: «نه، چندان هم روشن نیست. همین امروز صبح، یه پیکِ اجیر شده که از هیچ جا خبر نداشت، یک بسته برای اداره‌ی امنیت آورد. توی این بسته، یه فیلم بود که سروان از خودش برداشته بود. در واقع یه پیام بود از طرف سروانِ فراری و بیچاره‌ی ما.»

گفتم: «پیام؟ فیلم سروان؟ چرا مرا در جریان قرار ندادید؟»

ویسپات گفت: «به دلیل محتوای خاصِ پیام، تصمیم گرفتم صبر کنم تا یه چیزایی روشن بشه. الانم خوشحالم که این کارو کردم. سروان توی این فیلم به یه سری از فعالیت‌های پنهانیش اشاره کرده بود، و یه جورایی اعتراف کرده بود که دور از چشم ماها داشته با یه جاهایی زد و بند می‌کرده. قضیه‌ی عموش که نجس بوده رو هم همونجا گفته. هرچند نمی‌دونسته که من پیشاپیش این موضوع رو فهمیده بودم.»

گفتم: «خوب، سروان چه گفته؟ لابد خواسته اثبات کند که دیگه در این جهان نیست و طی تروری موفق کشته شده، نه؟»

این بار زاکس گفت: «بله. دقیقاً، گفته که از چند سال پیش برای این که بتواند سریعتر در سلسله مراتب اداره‌ی امنیت ارتقا پیدا کند، تصمیم گرفته با عمویش و جامعه‌ی دازیمدهای نجس ارتباط برقرار کند. بعد هم اطلاعاتی را که از آن راه به دست می‌آورده، دستمایه‌ی پیروزی در ماموریت‌هایش قرار می‌داده. گفته که همیشه به تو مثل سرمشقی ح سادت برانگیز نگاه می‌کرده، و آرزو داشته مثل تو به ماموریت‌های قهرمانانه در دنیاهای بیرونی برود. این را هم گفته که پس از گمارده شدن بر پرونده‌ی ژلاتین و همکاری با تو، به این نتیجه رسیده که تو با آن تصویر آرمانی‌ای که برای خودش ساخته بود، تفاوت داری. یعنی سرخورده شد.»

بویی تمسخرآمیز از بدنم بیرون دادم و گفتم: «عجب، چقدر بد. با این فیلم قلب مرا شکسته!»

ارहत زبانش را از دهان بیرون آورد و بوی پرطنه‌ی مرا لیسید و با تعجب به من نگاه کرد.

زاکس ادامه داد: «سروان در این فیلم مجموعه‌ای از شواهد را ارائه کرده، که به نظر خودش به شناسایی هویت

کاهن کمک می‌کند. گفته که تو صیفه‌هایی از کاهن داشته، و می‌دانسته که او پیش از ظاهر شدن بر صحنه، مدتی را در

قلمرو امپراتوری بوده. همچنین این را می‌دانست که کاهن ارتباطهایی با درون اداره دارد. او الگوهای حضور و غیاب کاهن را در جاهای مختلف با همین الگو در افسران دازیمدای اداره‌ی امنیت تطبیق داده بود، و به این نتیجه رسیده بود که یکی از دازیمدهای پلیس، رفتاری دقیقاً مکمل کاهن دارد. یعنی همواره در نزدیکی او و در همان سیاره‌ای که او مشاهده شده، حضور داشته، و هرگز همزمان با او یک جا دیده نشده. خلاصه کنم، او معتقد بود که کاهن یکی از افسران ماست.»

گفتم: «عجب نبوغی. تصادفاً به این نتیجه نرسیده بود که خودش کاهن است؟»

زاکس گفت: «نه، سرگرد، الگویی که سروان استخراج کرده، نشان می‌دهد که آن افسرِ منحصر به فردی که می‌تواند کاهن باشد، شما بوده‌اید.»

گو شهیم را خواباندم و با شلیک کردنِ فواره‌ای از بوهای سرخو شانه به این حرف خندیدم. انتظار داشتم بعد از شاهکاری که زده بودم، بقیه هم همراه من به این حرف بی‌ربط بخندند. اما ناگهان متوجه شدم که در سکوت همه به من چشم دوخته‌اند. ویسپات با حالت موقری که از او بعید بود، و زاکس با نگاهی رسمی که شایسته‌ی این موقعیت نبود، به من خیره شده بودند. خندیدم را نیمه‌کاره رها کردم و گفتم: «بینم. شما که حرفهایش را جدی نگرفته‌اید؟» ویسپات گفت: «خوب، راستشو بخوای، چرا!»

هرچه کردم اثری از شرمندگی یا احترام در صدایش نیافتم. به ارهات و موگای نگاه کردم که با چشمان بزرگ و بی‌احساسشان حرکاتم را می‌پاییدند. با بی‌قراری بال‌زدن و گفتم: «آهای، فکر می‌کنم باید در این مورد به من توضیح بدهید. بعد از این که محقق و کابال را بر مبنای اطلاعات من دستگیر کردید و کاری کردم که ارباب و شاخدراز به دام بیفتند، این طوری از من تشکر می‌کنید؟ با جدی گرفتن حرفهای مسخره‌ی یک خائن؟»

زاکس گفت: «سرگرد، همان طور که گفتید، کاهن کسی بوده که برای مدتی طولانی در دنیاهای مرزی جمهوری و قلمرو امپراتوری حضور داشته، و در ضمن او کسی بوده که فضاپیمایش یک بار دچار اشکال فنی شده و توسط یک کشتی فضایی تجاری مولوک‌ها نجات داده شده...»

فریاد زدم: «خوب، اینها را که من گفتم. بر اساس همین داده‌هاست که محقق را کاهن می‌دانم. این مثل روز روشن است، نیست؟»

ویسپات گفت: «نه، سرگرد، نیست. یه نفر دیگه هم بوده که همین مشخصات رو داره، یه دازیمدای دیگه هم هست که درست همین سرگذشت رو داشته، می‌تونن حدس بزنی کی رو می‌گم؟»

به یاد ماموریتیم در منظومه‌ی پروین افتادم و ناباورانه گفتم: «این حرف جنون‌آمیز است...»

ویسپات به من نزدیک شد و با سه چشم سرخ و بزرگش حرکاتم را زیر نظر گرفت و گفت: «نه، خیلی هم عاقلانه‌ست. سرگرد، اون یه نفر خودت هستی. تو کاهن هستی...»



اوراری

ده روز بعد - هفت روز پیش از پایان - منظومه‌ی گروتاست

فرودگاه گروتاست - ۱۷ از آنچه که در شبکه‌های تبلیغاتی نمایانده می‌شد کوچکتر و فقیرانه‌تر بود. نمی‌توانستم ادعا کنم زندگی‌ای اشرافی داشته‌ام، اما از آنجا که سال‌ها از عمرم را در زرق و برق پایتخت جمهوری گذرانده و از طرف دیگر نظم و صلابت شهرهای امپراتوری را به چشم دیده بودم، حالت ولنگاری و مندرس فرودگاه گروتاست بیشتر توی ذوقم می‌زد.

اگر واقع بینانه نگاه می‌کردی، این وضع آنقدرها هم عجیب نبود. گروتاست سیاره‌ای بسیار بزرگ بود که سطحش به طور کامل از اقیانوس‌هایی نیمه منجمد از جنس متان و ترکیبات هیدروکربنی دیگر پوشیده شده بود. برای موجوداتی مثل من، تنها بخش مسکونی آن، همین شهرهای حبابی‌ای بود که در اعماق اقیانوس قرار داشتند.

گروتاست سیاره‌ای دو چهره بود. از یک سو سرزمینی بسیار وسیع و وحشی بود که جنگ‌های بی‌پایان دو نژاد متمدن بومی - یعنی زاموگوها و اوراری‌ها - در آن رخ می‌داد. از دید اعضای این دو نژاد قدمت این جنگ‌ها به آغاز پیدایش این سیاره باز می‌گشت. مورخان می‌گفتند این نبرد دست کم برای چند صد هزار سال اخیر ادامه داشته است. زاموگوها موجوداتی سخت‌پوست و شناگر بودند که بدنی حجیم، به هم فشرده و زره‌پوش داشتند. در اعماق زیاد اقیانوس زندگی می‌کردند و شهرهای مرموزشان را در سطوح منجمد و پرحفره‌ی کف اقیانوس می‌ساختند.

اوراری‌ها موجوداتی تقریباً شفاف، نازک اندام و ظریف بودند که به عروس دریایی شباهت داشتند و در سطوح بالایی اقیانوس شهرهایی شناور و شکننده می‌ساختند که برجهایش تا لایه‌های بالایی جو برافراشته می‌شد. آنها هم مانند زاموگوها برای زنده ماندن به شکار مارماهی‌های غول‌آسایی وابسته بودند که آب‌های یخزده‌ی گروتاست را در گله‌هایی پرجمعیت می‌پیمودند.

نبردهای پر دامنه‌ی اوراری‌ها و زاموگوها، معمولاً بر سر شکارگاه در می‌گرفت. از دید زیست‌شناسان، این مبارزه‌ی نژادی قدیمی برای هر دو طرف همچون محرکی تکاملی عمل کرده بود. اهمیت این جنگها در تنظیم جمعیت‌شان چنان بود که برخی می‌گفتند شکارگاه‌ها تنها بهانه‌ای برای کنترل زاد و ولد هستند. زاویه‌ی دید این دو نژاد در این مورد، البته متفاوت بود. شگفت‌انگیزترین حقیقتی که در مورد زاموگوها و اوراری‌ها وجود داشت، آن بود که هر دو ی این نژادها، با وجود تفاوت فراوانی که با هم داشتند، به یک زبان سخن می‌گفتند، و عجیب‌تر آن که زبان هر دو ی‌شان هم تنها از یک واژه تشکیل شده بود. این واژه‌ی یگانه، در شرایط گوناگون و با لحنها و بسامدهای متفاوتی بیان می‌شد و به همین دلیل معنایی گسترده را برای سخنگویانش منتقل می‌کرد. این که چطور این دو نژاد به زبانی واحد دست یافته بودند، درست معلوم نبود. اما بودند زیست‌شناسانی که ادعا کنند این دو نژاد میلیونها سال قبل موجودات واحدی بوده‌اند و زبانشان یادگاری است که از آن دوران باقی مانده.

با وجود یکی بودن زبان، اوراری‌ها و زاموگوها از یک نظر با هم اختلاف داشتند، و آن هم شکلی بود که این واژه‌ی یکتا را تلفظ می‌کردند. تفاوت اصلی، البته به دستگاه صوتی آنها مربوط می‌شد. و ساختار بدنه‌شان که بسیار با هم تفاوت داشت. به هر صورت، از دید خودشان، ریشه‌ی جنگهای همیشگی‌شان این بود که یکدیگر را دروغگو می‌دانستند. یعنی اعتقاد داشتند تلفظ آن واژه فقط به شکل رایج در نژاد خودشان درست است و بیانهای دیگر از آن دروغی بی‌شرمانه است. نکته‌ی غم‌انگیز آن بود که هیچ یک از اعضای این نژاد به دلایل زیستی قادر نبودند این کلمه را به شکل مورد نظر نژاد مقابل تلفظ کنند. از این رو تلاشهای مصلحان اجتماعی و سفیران صلحی که برای آشتی دو نژاد تلاش می‌کردند همواره به شکست انجامیده بود.

به هر صورت آنچه که مسلم بود، نبردهای این دو نژاد بسیار متفاوت، در باورنکردنی‌ترین شرایط طبیعی و در تمام پهنه‌ی وسیع این سیاره در جریان بود. امپراتوری‌های بزرگ و امیرنشین‌های کوچک هر دو نژاد پیوسته در حال نبرد با یک دیگر بودند.

با وجود جذاب بودن داستانهایی که در مورد ابزارهای جنگی پیچیده‌ی هر دو نژاد روایت می‌شد، آنچه که از چشم یک مسافر خارجی دیده می‌شد، سی چهل شهر حباب مانند و مدفون در اقیانوس‌های گروتا ست بود. شهرهایی با ظاهر فقیرانه که پایانه‌های مسافرتی مرزی در مسیر مهم همستگان-گروتاست-ارمشتگاه محسوب می‌شدند.

بومیان گروتاست موجوداتی فضانورد نبودند و در جو دارای اکسیژن که برای بیشتر نژادهای هوشمند کیهانی قابل تنفس بود، تجزیه می‌شدند و می‌مردند. به همین دلیل هم معمولاً مسافران گروتاست چشم‌شان به هیچ زاموگو یا اوراری‌ای نمی‌افتاد. تورهای سیاحتی و تفریحی‌ای وجود داشت که علاقمندان را به مراکز تمدنی این دو نژاد می‌برد و توضیحاتی را در مورد نحوه‌ی زندگی‌شان ارائه می‌کرد، اما هر مسافر هوشمندی می‌دانست که آنچه در این تورها دیده می‌شود بیشتر نمایشگاهی است که زاموگوها و اوراری‌ها برای فروختن اجناس بنجل و صنایع دستی حجیم و سنگین‌شان ابداع کرده‌اند، و زوایای واقعی زندگی ایشان را نشان نمی‌دهد.

وقتی از تونل متحرک متصل کننده‌ی فضاپیما‌ی مسافربری مان به سالن فرودگاه گروتاست ۱۷-بزرگترین شهر سیاره- عبور می‌کردم، این اطلاعات و چیزهای بسیار دیگری را که در مورد این منطقه می‌دانستم در ذهنم مرور کردم. مثل همیشه سبک سفر می‌کردم. هیچ وقت نمی‌توانستم با ویامبورهایی همدلی کنم که همیشه صدها چیز بی‌ربط و غیرقابل استفاده را همراه خودشان حمل می‌کردند. به همین ترتیب، دیدن موراشوهایی که یک کاروان بزرگ از گاژیدها با ده‌ها چمدان رنگارنگ تعقیب‌شان می‌کردند، برایم ناخوشایند بود. مثل هر دازیمدای دیگری، چیزی بیشتر از یک کیسه‌ی سبک و محکم سیاه رنگ نداشتم که بر کمرم بسته می‌شد و برخی از اشیای ضروری و حیاتی را در خود جای می‌داد. مهمترین چیز در این خورجین، کراه‌ای بلورین بود که در پوششی فلزی بسته‌بندی شده بود و برچسب بانک ژنوم همستگان را بر خود داشت. روی آن با زبان معیار جمهوری اسم هورپاتها را نوشته بودند. این جعبه را با پیشرفته‌ترین

فن آوری موجود در جمهوری نامرئی کرده بودند. طوری که حساسترین شناسنده‌های نگهبانان فرودگاه‌ها نیز نتواند به وجودش پی ببرد.

دو شیزه‌ای که شکم متورمش را روی سکویی عظیم گذاشته بود، باریکه‌ی نور شنا ساگر فرودگاه را روی کارت اعتباری و شماره‌ی هویتم انداخت و با بخشی از چشمان بی‌شمارش که مانند تاجی سبز رنگ دور سرش را پوشانده بود مرا ورنانداز کرد. بعد انگار ظاهرم متقاعدش کرده باشد، با یکی از بازوهای رشته‌مانندش علامت داد: «بفرمایید.»

بال‌هایم را گشودم و پروازکنان از مقابلش رد شدم.

هوای داخل شهرهای گنبدی گروتاست، به شکل غیرقابل‌تحمیلی خشک بود. آنقدر که حتا برای یک بومی دارمایی هم ناخوشایند بود. حس کردم فلس‌های براق روی سینه و شکمم به دلیل از دست دادن رطوبت چروک می‌خورند و از هم جدا می‌شوند. برای لحظاتی از دشواری شرایط محیطی جا خوردم، اما زود بر دلواپسی‌ام غلبه کردم. من برای ملاقات با امپراتور این سفر را شروع کرده بودم و می‌بایست این سختی‌ها را به جان بخرم.

می‌دانستم که گذشته از چند نفر، کسی متوجه خارج شدنم از قلمرو جمهوری نشده است. حالا که دیگر سرگردی برای مداخله در برنامه‌هایم وجود نداشت، می‌توانستم با خاطری آسوده‌تر از قبل به اجرای برنامه‌هایم پردازم. وقت کمی داشتم تا هرچه سریعتر از قلمرو جمهوری خارج شوم و در امپراتوری به هوادارانم بپیوندم. اطمینان داشتم که در زمان غیابم، غامباراک به خوبی مراقب همه چیز خواهد بود. جای او در پناهگاه مخفی مان در کویرهای سطح همستگان امن بود.

در مورد موقعیت و دامنه‌ی فعالیت ایلوپرست‌ها در گروتاست اطلاعات چندانی نداشتم. می‌دانستم که معبد مخفی کوچکی در یکی از شهرهای شناور این سیاره وجود دارد، اما هرگز از آنجا بازدید نکرده بودم.

زمان زیادی تا پرواز بعدی برایم باقی نمانده بود. به زودی می‌بایست سوار فضاپیما‌ی مسافربری قراضه‌ای می‌شدم که قرار بود مرا از میان خرده سیاره‌های این منظومه‌ی عبور دهد و به قلمرو امپراتوری منتقل کند. احتمال زیادی وجود داشت که این فضاپیما مورد حمله‌ی راهزنان دار و دسته‌ی پاخونیس قرار بگیرد، و در این صورت مسافرتم خیلی

کوتاه می‌شد. اگر این فضاپیما مورد حمله قرار نمی‌گرفت، می‌بایست تا کیمالا در قلمرو امپراتوری بروم و از آنجا راهم را تا پایتخت مولوک‌ها یعنی سیاره‌ی ارمشتگاه ادامه دهم.

تقریباً اطمینان داشتم که راهزنان به ما حمله خواهند کرد. آوازه‌ام در قلمرو امپراتوری به تدریج بالا می‌گرفت و خیلی‌ها بودند که تمایل داشتند با انجام خدمتی برای من یک دوست بانفوذ به دست بیاورند.

کمی در راهروهای رنگارنگ و لوله‌مانند فرودگاه راه رفتم، و به آنچه که در پیش رو داشتم فکر کردم. وقتی صدای راهنمای الکترونیکی فرودگاه را شنیدم، به خود آمدم. صدای یکنواخت و مکانیکی‌ای که آشکارا تلاش شده بود تا در عین مودبانه و دلپذیر بودن، شبیه به لهجۀ هیچ نژادی نباشد، داشت می‌گفت: «مسافران عزیز پرواز شماره‌ی ۱۳۲-پ-۶۷ به مقصد کیمالای سرخ به سکوی شماره‌ی هجده بروند.»

این شماره‌ی پرواز من بود. کیمالا جهانی کوچک و فقیرانه بود، و یکی از ماه‌های بزرگ منظوم‌ه‌ی ارمشتگاه. هر یک از شهرهای بزرگ این دنیا به رنگی شناخته می‌شد و کیمالای سرخ بزرگ‌ترین‌شان بود.

راهنمای فرودگاه جمله‌اش را چند بار به زبان معیار جمهوری تکرار کرد، و بعد بار دیگر همین عبارت را با زبان عجیب و غریب مولوک‌ها تکرار کرد، که در آنسوی مرز زبان رسمی تلقی می‌شد. گوش‌های بلندم را تیز کردم و به صداهای خفه و غرش‌مانند این زبان به دقت گوش دادم. برخی از واژگان را تشخیص می‌دادم، اما نمی‌توانستم جمله‌ها را بفهمم. البته طبیعی بود. بخش مهمی از اصوات به کار گرفته شده در زبان مولوک‌ها در خارج از دامنه‌ی شنوایی من قرار داشت. برای همین وقفه‌هایی چنین طولانی را میان عبارت‌ها می‌شنیدم. وقفه‌هایی که برای یک مولوک انباشته از اطلاعات و صداهای بسیار بم بود.

وقتی راهنما شروع کرد به تکرار کردن جمله‌اش به زبان‌های بویایی و نوری رایج دیگر، راهم را کشیدم و به سوی سکوی هجدهم حرکت کردم. راهنما ناچار بود برای خبررسانی به تمام نژادها با زبان‌های متنوع دیگری سخن خود را بازگو کند. برخی از نژادها فاقد نظام نشانگانی و عددی مرسوم بودند و می‌بایست عبارت ساده‌ای مانند سکوی هجدهم را بر مبنای رشته‌ای از عبارات اساطیری یا ادبی برای شان تعریف کرد. نژادهای دیگری هم بودند که اصولاً

فاقد دستگاه شنوایی بودند. بوهایی که از فرستنده‌های شیمیایی کناره‌ی دیوارها بیرون می‌زد به زبان این موجودات آگهی می‌داد، و صفحه‌های نورانی روی در و دیوارها هم گونه‌های متکی به حس بینایی را مخاطب قرار می‌دادند. می‌دانستم که به زبان بویایی دازیمداها پیغامی پخش نخواهد شد. چون ما زبان صوتی جمهوری را خوب می‌فهمیدیم و نیازی به این تدابیر نداشتیم.

یک مجموعه‌ی کامل از عجیب و غریب‌ترین نژادهای کیهانی در حوالی سکوی هجدهم گرد آمده بودند. یک گروه سیزده‌تایی کامل از ویامبورهای کوتاه قد و خپل در وسط سالن حلقه زده بودند و از در هم گره خوردن انگشتان دراز و بلندشان معلوم بود بحثی داغ به زبان لمسی-اشاره‌ای بین‌شان جریان دارد. یک موراشوی پیر و فرتوت روی بالش‌هایی لمیده بود و توسط دو گاژید تنومند حمل می‌شد. اطرافش را دهها برده‌ی گاژید پر کرده بودند. هر گاژید با سه دستش چمدانی با رنگ تند را محکم گرفته بود، و با چشمان ابله و معصوم‌اش به ارباب خود نگاه می‌کرد. یک سارمات غول‌آسا که بال‌های پر شکوهش را تا نیمه باز کرده و بدن تنومندش را با زره زرینی آراسته بود، با چشمان زردش دیگران را می‌پایید. سه مرشون در وسط سکو ایستاده بودند و داشتند طبق رسوم به دلیل بوی بد بدن شان از رهگذران عذرخواهی می‌کردند. سه کاسوری که به دلیل نداشتن اندام بویایی توجهی به بوی ترش و تند مرشون‌ها نداشتند، شیفته‌ی تغییر رنگ‌های پوست زیبایشان شده بودند. یک سنگان عظیم در انتهای سکو روی هفت پای تنومندش تکیه داده بود و خود را کاملاً نسبت به دیگران بی‌علاقه نشان می‌داد.

انبوهی از مسافران دیگر هم بودند که حوصله‌ی بررسی همه‌شان را نداشتیم. روی پاهایم خزیدم، از حاشیه‌ی یکی از دیوارها بالا رفتم و در گوشه‌ای نزدیک سقف آسوده نشستم تا زمان سوار شدن به فضاییما فرا برسد. از نژادهای بومی کیمالا فقط دو موجود نیمه شفاف در جمع مسافران حضور داشتند. مهم‌ترین نژاد هوشمند این سیاره جاندارانی ورقه‌مانند و پهن بودند که با شناور شدن در هوا حرکت می‌کردند. این موجودات عجیب که در تجارت سنگ‌های معدنی بسیار خیره بودند، قاعدتاً می‌بایست بخش عمده‌ی مسافران فضاییما به مقصد کیمالا را تشکیل دهند. اما اثری

از آنها به چشم نمی خورد. تا به حال آنها را از نزدیک ندیده بودم. مشتاق بودم بدانم قدرت مشهورشان برای هم رنگ شدن با محیط تا چه حد است.

بالاخره اعلام کردند که مسیر ورود به فضاییما باز شده است. ناگهان به نظرم رسید که دیوارهای سالن در حال فروریختن اند. تکه هایی از دیوار جدا شدند و به سرعت به سوی در فضاییما حرکت کردند. مدتی طول کشید تا از حالت تعجب بیرون بیایم و متوجه شوم که اینها همان بومیان مشهور کیمالا هستند. قدرت تطبیق شان به قدری کامل بود که تا وقتی حرکت نمی کردند اصلا دیده نمی شدند. حتا بوی مشخصی هم نداشتند. مثل تیغه ای نازک و پهن بودند و فقط موقع پرواز می شد بدن دوک مانند و مواجشان را دید. روی یکی از سطوح بدن شان که در حالت شناوری در هوا بالا قرار می گرفت، ردیفی از نقاط نورانی زرد رنگ دید می شد که احتمالا چشمان شان بود. آنقدر سریع پرواز می کردند و تند پیچ و تاب می خوردند که دیدن شکل بدن شان خیلی دشوار بود.

ویامبورها که انگار می ترسیدند جا بمانند، زودتر از همه از دریچه عبور کردند و به فضاییما وارد شدند. گروه پر جنب و جوش سیزده نفره شان حتا موقع جا به جا کردن چمدانهای بزرگشان همچنان با انگشتان در هم گره خورده در حال جر و بحث بودند. بال زنان پیش رفتم و بعد از آنها به ورودی فضاییما رسیدم. نور دستگاه شناساگر روی برجستگی شاخه ای لغزید و به آبی تندی تغییر رنگ داد. این علامت تأیید هویت بود. بال زنان عبور کردم و از گوشه ای چشم های ساده ام نور آبی را دیدم که بر شاخک های دراز موراشو که پس از من رسیده بود می افتاد.

فضاییمای قدیمی بزرگ و راحت بود. بنا بر قوانین مرزی نگهبانان و محافظانی از هر دو قلمرو جمهوری و امپراتوری در آنجا حضور داشتند. یک گروهان کامل از سربازان روباتی امپراتوری که به عنکبوت هایی خاردار می ماندند، در گوشه ای با نظم و ترتیب کامل ایستاده بودند. با آن سطوح زرد و براق شان بیشتر به اشیایی تزئینی شباهت داشتند. در گوشه و کنار ده دوازده روبات زره پوش جمهوری هم دیده می شدند. کله های صیقلی شان مرتب حرکت می کردند و با چشمان درخشان شان همه جا را زیر نظر داشتند. این که مجموعه ای از سربازان مصنوعی

بخواهند از فضاپیما در برابر ناوگان خونخوار پاخونیس دفاع کنند، تا حدودی مسخره به نظر می‌رسید. اما از جنگ افزارهای دیگر فضاپیما خبر نداشتیم و نمی‌دانستیم چقدر مجهز است.

هر گروهی از مسافران در گوشه‌ای از فضای حفره‌دار سالن فضاپیما جای گرفتند و برای سفر آماده شدند. بومیان ورقه مانند کیمالا که قبل از من وارد شده بودند دیگر دیده نمی‌شدند. احتمالاً بار دیگر به دیوارها چسبیده، و خود را استتار کرده بودند. ویامبورها همچنان در وسط سالن ایستاده بودند و در حالی که انگشتان بزرگشان را با الگویی پیچیده به انگشت دیگران می‌فشرده، مکالمه‌ی طولانی‌شان را ادامه می‌دادند. مرشون‌ها همچنان به عذرخواهی خود ادامه می‌دادند. هرچند کم‌کم همه به بویشان عادت کرده بودند و دیگر به آنها توجه نداشتند. سارمات هم به زور خود را در یکی از حفره‌های سالن جای داد و به خواب رفت.

فضاپیما از نظر امکانات رفاهی وضعیت چندان مطلوبی نداشت و بی‌تردید در بخش‌های مرکزی‌تر جمهوری در رقابت با شرکت‌های دیگر ورشکسته می‌شد. خبری از بانک اطلاعاتی غنی در میان نبود. تنها پایانه‌های رایانه‌ای که در اختیار مسافران قرار داشت، به خبرگزاری‌های محلی منحصر بود. با بی‌حوصلگی خود را با صفحه کلیدی که روی دیوار کار گذاشته شده بود، مشغول کردم و به مرور اخبار روز پرداختم. بیشترشان اخباری محلی بودند و برایم مفهوم چندانی نداشتند. این که بیماری خطرناکی بین ف ۰۹۹۸ها - ساکنان جایی پرت به نام رومیا ۷ - شیوع پیدا کرده، برایم هیچ اهمیتی نداشت. نگاه مختصری به اخبار اقتصادی انداختم و سعی کردم اطلاعات مربوط به پرونده‌ی ژلاتین را از میان انبوه داده‌ها جدا کنم. اما چیزی دستگیرم نشد. هزاران خبر گوناگون در مورد تجارت غیرقانونی برده در قلمرو امپراتوری وجود داشت که هریک از آنها می‌توانست به پژوهش‌های ممنوع درباره‌ی سلاح‌های زیست‌شناختی مربوط باشد.

موجی از بوهای نشانگر انتظار را از منافذ پوستم بیرون دادم و ارتباط با پایانه‌ی اطلاعاتی فضاپیما را قطع کردم. پلک‌های استخوانی‌ام را بستم. آن‌طور که خبرنامه‌های داخلی فرودگاه ادعا کرده بودند، سفر به کیمالای سرخ چیزی در حدود دو ساعت و نیم طول می‌کشید. پس وقت کافی داشتم تا مراقبه کنم و به برنامه‌هایم بیندیشم. مغز اولم با وارد شدن به حالت مراقبه فعال شد و مثل همیشه فرآیند تمرکز با هجوم تصاویری پیچیده و هندسی آغاز شد. آنگاه

موج‌هایی تصادفی از بوهایی آشنا در حافظه‌ام بازخوانی شدند. تصاویری جسته و گریخته که بعضی از آنها معنادار و برخی بی‌معنا بودند از پیش چشم عبور کردند و به این ترتیب در مدت کوتاهی به حالتی نیمه‌هوشیار رسیدم و اجازه دادم تا مغز اولم اطلاعاتش را به ترتیبی که می‌خواهد، منظم کند.

این غرش مبهم، صدای انفجار بود.

چشم‌هایم را گشودم و اداره‌ی بدنم را به دست مغز دومم دادم. در اطرافم آشفتگی کاملی حاکم بود. دیواره‌های فضاییما دستخوش لرزشی شد که برایم بسیار ناراحت‌کننده بود. پاهایم را مثل کلافی از رشته‌های درهم تنیده روی شکم جمع کردم و بال‌هایم را گشودم. به هوا پریدم تا شاید از این ارتعاش‌های مزاحم رها شوم. بیشتر موجوداتی که در فضاییما بودند، حالتی نگران و هراسان داشتند. ویامبورها در کنار همدیگر جمع شده بودند و با چشمان امیدوار روبات‌های سرباز را نگاه می‌کردند که با نظم و ترتیب به حرکت در آمده بودند و در گوشه و کنار موضع می‌گرفتند. یک گروهان کامل از سربازان زرهپوش امپراتوری که تا آن لحظه بی‌حرکت بودند، بر پاهای متعدشان خزیدند و با سرعت از سالن خارج شدند. بوی ترسی که از بدن هم‌سفرانم بیرون می‌زد، با بوی سوختگی خفیف بخشی از فضاییما ترکیب شده بود و داشت باعث تهوع می‌شد. نیازی نبود از کسی بپرسم. آشکار بود که فضاییما مورد حمله قرار گرفته است. اما هنوز معلوم نبود که این حمله به مزدوران پاخونیس مربوط می‌شود یا گروهی دیگر. در این بخش از کهکشان دزدی فضایی خیلی رایج بود. اگر گروه دیگری جز او به این کار دست زده بودند، بخت چندان برای پیروزی نداشتند. سربازان نگهبان فضاییما ترکیبی از جنگجویان مکانیکی ارتش جمهوری و امپراتوری بودند. آنها با وجود تعداد کم‌شان ما شین‌های مرگبار و وحشتناکی محسوب می‌شدند که می‌توانستند به سادگی با هر نوع نژاد مهاجمی مقابله کنند.

اما اگر این حمله به پاخونیس مربوط بود، قضیه فرق می‌کرد. او در حمله به فضاییماها شیوه‌ی ناشناخته ولی مؤثری داشت. هنوز هیچ فضاییمایی نتوانسته بود حمله‌ی او را با موفقیت دفع کند.

اگر پاخونیس در پشت دیواره‌های قطور این فضاپیما به زد و خورد با نگهبانان فلزی ما مشغول بود، شانس من برای پی‌گیری موفقیت‌آمیز مأموریتم چند برابر می‌شد و می‌توانستم سفرم را خاتمه یافته تلقی کنم. امیدوار بودم چنین باشد.

صدای آرام و بی‌احساس گوینده‌ی مکانیکی فضاپیما به گوش رسید که به زبان معیار امپراتوری می‌گفت: «مسافران عزیز، فضاپیما مورد حمله‌ی گروهی مهاجم ناشناس قرار گرفته است. تلفات فعلی نیروهای محافظ فضاپیما ۴۵٪ برآورد می‌شود. لطفا در سالن مسافران باقی بمانید و در صورت امکان برای دفاع از خود آماده باشید. احتمال ورود مهاجمان به بخش مسافران ۸۳٪ است.»

یکی از ویامبورها بعد از خواندن نقوش هیروگلیفی که این خبر را ترجمه می‌کرد، بسیار به هیجان آمد و با انگشتان درازش شروع کرد به لمس انگشتان دوستانش. جنب و جوشی بین ویامبورها ایجاد شد و همگی شروع کردند به باز کردن چمدان‌های کروی شکل‌شان، که با غلافی انباشته از گازی سبک احاطه شده، و به حالت شناور نزدیک سقف قرار داشتند. با هیکل‌های چاق و کوتاه‌شان تا ارتفاعی تعجب‌آور می‌پریدند و چمدان به دست پایین می‌آمدند. به زحمت همه را به کف سالن منتقل کردند و مشغول سر هم کردن دستگاه عجیبی شدند که ابتدا فکر کردم نوعی اسلحه‌ی خطرناک است، اما بعد معلوم شد چهار دیواری تزیین شده‌ای شبیه به یک معبد است.

در این بین چشمم به سارمات افتاد که با آسودگی و خونسردی برخاست و از غلافی که به پشتش متصل بود شمشیر پهن و بسیار سنگینی را بیرون آورد. پرتوافکن طلایی مسطحی را هم از میان اسباب و اثاثش بیرون کشید و آن را بر روی ساعد دستش محکم بست. دیگران هم هر یک به انجام کاری مشغول شدند. مورشوی پیر با جیغ‌های بلند و عصبی‌اش انبوه گازیده‌های ملازمش را به تکاپو واداشت. آنها به اسلحه‌ی خمیده و کج و کوله‌ای مسلح شدند که در داخل حفره‌ای بر سینه‌شان جا می‌گرفت. آنگاه در صفوفی به هم فشرده ارباب‌شان را احاطه کردند. بومیان ژله مانند و نیمه شفاف کیمالای سرخ همچنان بدون واکنش در گوشه‌ای نشسته بودند و معلوم نبود که اصولاً متوجه شرایط بحرانی شده‌اند یا نه.

انتظار ما زیاد به درازا نکشید. سربازان امپراتوری که در نزدیکی ما مستقر بودند، آشکارا با همقطاران‌شان در جبهه‌ی بیرونی ارتباط داشتند. چون همگی ناگهان به حرکت در آمدند و در گوشه و کنار سالن کمین کردند. این هماهنگی برای کسانی که با شیوه‌ی جنگ مولوک‌ها آشنا نبودند، دلگرم کننده بود. اما من می‌دانستم که همه‌ی سربازان امپراتوری از مغز الکترونیکی عظیمی در داخل رایانه‌ی فضاپیما فرمان می‌گیرند، و خودشان فاقد مغز الکترونیکی پیچیده هستند. سربازان جمهوری که بر خلاف هم‌رزم‌های عنکبوتی‌شان مغزی پیچیده داشتند، به سراغ مسافران آمدند و آنها را در حفره‌های امن‌تر دیواره‌ی فضاپیما جای دادند.

ویامبورها که درست در وسط سالن بساط خود را پهن کرده و سرگرم نمایش حرکاتی موزون در اطراف معبد ظریف و نورانی‌شان بودند، به شدت به دخالت سربازان اعتراض داشتند. آنقدر هیجان‌زده بودند که تلاش کردند با روش سنتی‌شان و با فشردن انگشتان روبات‌ها با آنها ارتباط برقرار کنند. سربازان که این زبان لمسی را نمی‌فهمیدند، ابتدا سعی کردن فشارهای ممتد و پر شور ویامبورها بر دستان‌شان را ترجمه کنند. اما وقتی آنها را بی‌معنی تشخیص دادند، در حالی که با صدایی مهربان ولی قاطع پوزش می‌خواستند، آنها را به زور به داخل درون حفره‌ها هل دادند. ویامبورها پس از کمی تقلا تسلیم شدند و در جایی که برایشان در نظر گرفته شده بود، پناه گرفتند. دو سرباز دیگر مرشون‌ها را بلند کردند و بدن‌شان را که مرتب از ترس تغییر رنگ می‌داد و به شعله‌هایی سرخ و نارنجی شبیه شده بود، در حفره‌هایی کوچک بر سقف گذاشتند.

سارمات و گازیده‌های مسلح، به همراه چند موجود دیگر در کنار سربازان قرار گرفتند و برای دفاع از فضاپیما آماده شدند. من با کمی شرمندگی ترجیح می‌دادم پاخونیس هرچه زودتر وارد شود و تکلیف مأموریتم را یکسره کند. پس همراه دیگران به حفره‌ای خزیدم و فقط شاخک‌ها و چشمان پایک‌دارم را بیرون گذاشتم.

خیلی زود سر و کله‌ی مهاجمان پیدا شد. اولین نشانه‌ی حضورشان، انفجار شدیدی بود که یکی از دیوارهای سالن را شکافت و لاشه‌ی سوخته‌ی یک سرباز امپراتوری را به وسط سالن پرتاب کرد. انفجار باعث شد یکی از بومیان کیمالا که به دیوار چسبیده و خود را استتار کرده بود، به سختی آسیب ببیند. وقتی پیکر ورقه ماندش از دیوار کنده شد

و در چند قدمی ام بر زمین افتاد، تازه به یاد آوردم که تعداد زیادی از آنها هم در فضاییما حضور دارند. موجود زخمی در مایع شفافی که از شکاف روی بدنش خارج می شد به خود تپید و مرتب تغییر رنگ داد. پس از دقایقی، حرکاتش متوقف شد و رنگ سربی تیره اش ثابت ماند.

وقتی دیوار شکافته شد، چراغ های بخش مسافران برای لحظاتی قطع شد و ظلمت همه جا را فرا گرفت. فقط درخشش شعله ای شلیک هایی در دوردست ها تاریکی محض را به هم می زد. وقتی چراغ های اضطراری سرخ روشن شدند، دیدیم که سربازان در اطراف شکاف دیوار کمین کرده اند. برای چند دقیقه سر و صداهایی نیامد، و بعد اتفاقی غیرمنتظره رخ داد.

به جای آن که صدای گام های منظم جنگجویانی خونخوار را بشنویم، صدای زوزه ای تیز به گوشمان رسید و گلوله ای پشمالو، بزرگ و بدبو از شکاف دیوار گذشت و در میان سربازان فرود آمد. توپ پشمی با خاصیت ارتجاعی عجیبی چند بار روی زمین بالا و پایین پرید و بالاخره بی حرکت روی زمین ماند.

یکی از سربازان جمهوری با احتیاط جلو رفت و با یکی از پاهای فلزی و براقش ضربه ای به توپ زد. ناگهان توپ مثل کلافی باز شد و بخش میانی بدنش را به نمایش گذاشت. این بخش از گوشتی نرم، صورتی و بسیار براق تشکیل شده بود. ناگهان ده ها رشته ی نقره ای دراز مثل فواره ای از وسط بدن توپ پشمالو بیرون زد و در چشم به هم زدنی دور بدن سرباز پیچید. سرباز که در تمام این مدت لوله ی اسلحه اش را به سوی موجود نشان رفته بود، شروع به شلیک کرد، اما همه با کمال حیرت دیدیم که باریکه ی پرتو سرخ شلیک شده بر سطح براق بدن موجود منعکس شد و به سوی سقف بازتابید. نور کمانه کرده به بدن یک کیمالایی که به سقف چسبیده بود، اصابت کرد. موجود ورقه ای در حالی که از بدنش دود برمی خاست و رنگش به سبز کم رنگی گراییده بود، با چند حرکت سریع از سقف جدا شد و سعی کرد خود را به دیوار روبرویی برساند. اما در میانه ی راه متوقف شد و بی جان بر زمین افتاد.

سطح براق، تنها سلاح توپ پشمالو به شمار نمی رفت. رشته هایی که از تنش خارج می شد بسیار خطرناکتر بود. چون مفصل های سربازی که در این رشته ها گرفتار شده بود، جرقه زد و بدنش در وضعیتی درمانده خشک شد. سربازان

دیگر که متوجه خطر شده بودند، شروع کردند به تیراندازی به توپ پشمالو. موجود رشته‌های نقره‌ای را به درون کشید و پوشش مودارش را دور خودش جمع کرد. سطح پشمالوی بیرونی‌اش در برابر شلیک‌های سوزاننده‌ی سربازان بسیار بی دفاع به نظر می‌رسید. اما در برابر تشعشع مقاومت عجیبی از خود نشان داد. پشم‌ها خیلی زود سوخت و به لایه‌ای سخت و سیاه تبدیل شد که در برابر پرتوها نفوذناپذیر می‌نمود.

سربازان همچنان مشغول شلیک به این توپ نیمه سوخته بودند که بوی تعفن شدیدی برخاست و ده‌ها توپ پشمالوی دیگر به داخل سرازیر شدند. توپ‌ها به گوشه و کنار قل خوردند. به محض این که به سربازی نزدیک می‌شدند، با رشته‌های نقره‌ای به آن حمله می‌کردند. در یک لحظه هنگامه‌ای بر پا شد. هر سربازی یا درگیر با رشته‌های نازک و سیم مانند بود، و یا داشت از آن می‌گریخت. گلوله‌ی نیم سوخته‌ی اولی هم آسیبی ندیده بود و همراه دیگران به اطراف می‌غلتید.

وقتی یکی از آنها نزدیک من سربازی را از پا در آورد، متوجه شدم که آن رشته‌های نقره‌ای مدارهای الکترونیکی بدن سربازان را دست‌کاری می‌کنند. قاعدتا ترکیبی از میدان مغناطیسی شدید و جریان برق بود که می‌توانست سیستم هدایتگر روبات‌ها را این طور به سرعت از کار بیندازد.

توپ‌های پشمالو آشکارا سربازان مکانیکی را تشخیص می‌دادند و فقط به آنها حمله می‌کردند. آنها مسافرانی را که به دفاع برخاسته بودند، نادیده می‌گرفتند، و این خیلی شگفت‌انگیز بود. موجودی که برای تشخیص آدم‌آهنی‌ها اندام حسی داشته باشد ولی جانداران آلی را درک نکند، می‌بایست در محیطی بسیار غیرمعمول تکامل یافته باشد.

در مدتی بسیار کوتاه، همه‌ی سربازان به توده‌هایی درهم پیچیده از فلز قراضه تبدیل شدند. گازیدها با وجود تلاش زیاد شان تنها توانستند پشم‌های روی بدن مهاجمان را به طور سطحی بسوزانند. کاسوری‌ها که دستی برای گرفتن سلاح نداشتند، ابتدا کوشیدند آنها را زیر پنجه‌های نیرومند پایشان له کنند. اما چون موفق نشدند، از هنگامه کناره گرفتند و مشغول خواندن سرودی دسته جمعی شدند که لحنی حماسی داشت. در این میان سارمات موثرترین ضربه‌ها را به مهاجمان وارد می‌آورد و با هر ضرب شمشیر آخته‌اش یکی از توپ‌ها را از میان به دو نیم می‌کرد. اندام‌های

داخلی بدن توپها لابه‌لای غدد بدبوی زردی پنهان بود که مثل قلبی می‌تپیدند و مایعی غلیظ و تیره را از خود بیرون می‌دادند. سنگان عظیم هم در میان مدافعان بود و هربار که یکی از پاهای هفتگانه‌اش را بالا می‌برد، آن را بر یکی از مهاجمان فرود می‌آورد و له‌اش می‌کرد.

وقتی آخرین سرباز هم از پای در آمد، توپ‌های پشمالو رشته‌های باریک را به داخل بدن شان پس کشیدند و بار دیگر به گلوله‌های نیم سوخته‌ی بی‌آزاری تبدیل شدند. اما این آرامش پیش از توفان بود. از میان دود و آتشی که شکاف دیوار را احاطه کرده بود، سایه‌هایی نمودار شدند و گروه جدیدی از مهاجمان به فضاپیما قدم نهادند. سرد سته شان موجودی تنومند و عضلانی بود، با سری سنگین، بزرگ، زاویه‌دار و پر چین و چروک. از بین دود و تاریکی سرک کشید و مردمک‌های عمودی سه چشم درخشان زرد رنگش را به ما دوخت. بدن سنگین و تیره‌اش در سایه قرار داشت و شکلش خوب معلوم نبود. پشت سرش، هیكل زرهپوش چند ایکچوا را می‌شد تشخیص داد. تزیینات رنگی روی اسکلت خارجی‌شان زیر جرقه‌ها و شعله‌های آتش برق می‌زد. دو تا خوندوی بلند قد هم با دست‌های چاقوماند پشت سرشان ایستاده بودند. این‌ها همان دزدان فضایی هراس‌انگیز منظومه‌ی گروتاست بودند. موجود سه چشم با صدایی خشن و به زبان عامیانه‌ی رایج در امپراتوری گفت: «اگر بین مسافرا کسی هست که می‌خواهد بجنگه بیاد جلو، وگرنه مثل بچه‌های خوب تسلیم شید، قول می‌دیم صدمه‌ی چندانی نبینین.»

در پاسخ، مورا شوی پیر که در حفره‌ای روبروی من فرو رفته بود، جیغی کشید. گازندهای مسلح ناگهان به دزدان فضایی حمله کردند. چند پرتو سرخ‌رنگ از گوشه و کنار به سوی شکاف شلیک شد و یکی از ایکچواها مورد اصابت قرار گرفت و در حالی که نعره می‌زد بر زمین افتاد. مهاجمان هم به سرعت پاسخ دادند و در یک لحظه آنجا به دوزخی تبدیل شد.

سارمات را دیدم که شنل سپیدش از خون سبزش رنگ خورده بود. با وجود زخمی که برداشته بود، با قدرت تمام شمشیرش را بر بدن ایکچواها فرود می‌آورد. ایکچواها به دلیل بدن زرهپوش و سنگین‌شان، از سارمات کندتر بودند، و نمی‌توانستند در برابر ضربات شمشیر او به موقع واکنش نشان دهند. در مدتی کوتاه دو سه نفر از آنها با مفاصل جدا

شده و اندام‌هایی که با ضربانی منظم می‌لرزیدند، بر زمین افتادند. سارمات به سمت سردسته‌ی دزدان پیشروی کرد، اما پیش از رسیدن به او با یکی از خوندوها برخورد کرد. خوندو که حرکتی برق‌آسا داشت، با چند ضربه دست مسلح به شمشیر او را از بدنش جدا کرد. بعد هم توانست با قرار دادن تیغه‌ی تیز بازویش بر گلوی سارمات، او را مهار کند. سرنوشت جنگ خیلی زود تعیین شد. گازیدها که مهمترین مدافعان بودند یکی پس از دیگری بر زمین افتادند. وقتی سر و صدا فرو خوابید، بار دیگر راهزنان قدم به سالن مرکزی فضاپیمای از هم دریده نهادند. این بار موجود دیگری پیدایش شان قرار داشت. سردسته‌ی تیره و مهیب با چاپلوسی در کنارش خم شده بود و داشت با کمال خاکساری به او چیزهایی می‌گفت. موجود بدون این که توجه خاصی به حرف‌های سردسته نشان دهد، قدم به سالن گذاشت.

یک مولوک بود. بدن بسیار بلند قامت و عضلانی‌اش به سرخی چشم آسگارتها بود و مانند یاقوتی خام می‌درخشید. بافتی سخت و استخوانی روی بدنش را پوشانده و با خمیدگی ظریف و نیرومندی بر عضلات حجیم و محکم بدنش تکیه می‌کرد. بال‌های قرمز و زیبایش نیمه گشوده، و پنجه‌های پهن و پرده‌دار پاهایش به سنت مولوک‌ها برهنه بود. سرش، با آن چشمان مرکب درشت و خرطوم پیچیده، با غرور بر گردنی دراز برافراشته شده بود. چهره‌اش، با آن شاخک‌های فراوان و قطعات دهانی تکه‌تکه، به نقابی رنگین شبیه بود.

پیش از این هم مولوک‌ها را دیده بودم و این بار هم نتوانستم از ستایش زیبایی شان خودداری کنم. این واقعیت که موجوداتی مغرور و سلطه‌جو بودند، بر این حقیقت که ظاهری با شکوه و وقاری شاهانه داشتند، خدشه‌ای وارد نمی‌کرد.

مولوک با صدای پرطنین و بلندش، و به زبان معیار امپراتوری گفت: «من، پاخونیس، فرمانروای خرده‌سیاره‌های

منظومه‌ی گروتاست هستم، و همه‌ی شما اسیر من هستید. به جز...»

چشمان مرکبش بر پایه‌های بلندش حرکت کرد، انگار در میان جماعت وحشت‌زده به دنبال کسی می‌گشت. فهمیدم که وقتش فرا رسیده است. از درون حفره‌ای که در آن پنهان شده بیرون آمدم و بال زنان به سوی پیش رفتم. در برابرش در هوا ایستادم و با لحنی شمرده و آرام گفتم: «سلام فرمانده. خیلی طول کشید تا کار را به پایان برسانید.» بدون این که احساسی را در صورت حشره مانندش نشان دهد، اشاره‌ی نامحسوسی کرد. یکی از ایکچوها به جلو خزید و دستگاهی سبک را به سمت من بالا گرفت. نور دستگاه تشخیص هویت بر شاخ روی پیشانی‌ام تابید و صدای بوقی به گوش رسید. ایکچوا آرواره‌های بزرگش را به علامت تأیید به هم زد و عقب رفت.

پاخونیس به سبک مولوک‌ها کرنشی کرد و نوک بال‌هایش را به هم زد. گفت: «عالی جناب، مرا به خاطر طولانی شدن نبرد ببخشید. امیدوارم من و افرادم بتوانیم سفری راحت و خوشایند را برایتان تدارک ببینیم.»

بوهای حاکی از تشکر از خود خارج کردم، هرچند می‌دانستم مفهوم‌شان را درک نمی‌کند. بعد در حالی که چشمان کینه‌توز مسافران تعقیب می‌کرد، از میدان جنگ خارج شدم و به قلمرو امن هواداران و پیروان خودم گام نهادم.



زاموگو

ده روز قبل - هفده روز پیش از پایان - همستگان

ناباورانه به ویسپات نگاه کردم. انتظار نداشتم کسی این اتهام مسخره را بر زبان بیاورد. گفتم: «چی؟ چی گفتی؟»

با همان آرامش گفت: «گفتم که تو کاهن هستی. تو بودی که تموم این مدت ایلوپرستا رو رهبری می کردی.»

غریدم: «مثل سرخی خورشید همستگان روشن است که محقق کاهن بوده. او بوده که در مورد ژنوم هورپاتها

اطلاعات کافی داشته. او کسی بوده که در معبد ایلوپرستها به همراه چند باسوگا دستگیرش کرده‌اید. یادتان رفته؟»

موگای به حرف آمد و گفت: «سرگرد، فیلمی که از سروان به دست ما رسیده، حاوی اطلاعاتی است که نشان

می‌دهد محقق نمی‌توانسته کاهن باشد. او در زمانها و مکانهایی که کاهن دیده شده، در جاهایی دیگر به انجام کارهایی

دیگر مشغول بوده است. در ضمن به قدری زیرک و نیرومند نیست که بتواند شبکه‌ای به این بزرگی را سازماندهی

کند. او افسر اداری امنیت هم نبوده.»

گفتم: «خوب، نباشد. سروان که در اداری امنیت بوده. او به اطلاعاتی که مورد نیاز محقق بوده دسترسی داشته. در

مورد قدرت سازماندهی محقق هم فریب نخورید. دانشمند هوشمندی مثل او حتما توانایی مدیریت هم دارد.»

موگای گفت: «محقق نمی‌توانسته کاهن باشد. او را آشکارا مورد حمله قرار داده‌اند و انگل روی سرش را زخمی

کرده‌اند. روشن است که این زخم در جریان حمله به پایگاه مخفی به سرش وارد نیامده. هیچ سلاح پرتوی‌ای نیست

که بدون آسیب رساندن به کلاهخود بر ژلاتین چنین زخمی ایجاد کند. کسانی او را گرفته‌اند و کلاه را از سرش برداشته‌اند و ژلاتین را زخمی کرده‌اند. طوری که محقق نمیرد، اما توانایی ذهنی‌اش را از دست بدهد.»

این دقیقا حدسی بود که من هم در ذهن داشتم. بی آن که سلسله مراتب اداری را رعایت کنم گفتم: «آفرین! من هم همین طور فکر می‌کنم. کسی این کار را کرده که از اطلاعات محقق می‌ترسیده. او را به این ترتیب دچار جنون دومغزی کرده‌اند تا نتواند بعد از دستگیری چیزی را به ما بگوید.»

موگای گفت: «دقیقا، اما اگر محقق کاهن باشد کسی جرات نمی‌کند چنین بلایی به سرش بیاورد. او برای اعضای فرقه‌اش موجودی مقدس محسوب می‌شود.»

گفتم: «با این وجود، در صورتی که فردی قدرتمندتر از او در سلسله مراتب ایلوپرستان وجود داشته باشد، چنین خواهد کرد. ما در مورد سازمان آنها چیز زیادی نمی‌دانیم. من شکی ندارم که کسی دیگر هم وجود دارد که از او نیرومندتر است و تمام مدت خود را در سایه نگهداشته است. او باید کسی باشد که کاهن را قربانی کرده تا خودش رسوا نشود.»

زاکس گفت: «اما برای انجام این کار به راحتی می‌توانست محقق را از بین ببرد. کشتن او ساده‌تر از دیوانه کردنش بود. چرا کسی باید بخواهد به این شکل خاص او را ساکت کند؟»

گفتم: «چه می‌دانم، شاید به این خاطر که سرگرم شدن ما با او به سروان فرصتی می‌دهد تا فرار کند. من فکر می‌کنم کسی که پشت تمام این ماجراها بوده، سروان است.»

ویسپات گفت: «یه تو ضیح ساده‌تر هم وجود داره. اونم این که می‌خواستن ما محقق رو بگیریم و با این فرض که جنون دومغزی داره، فکر کنیم کاهن خودش. در این حالت معلوم میشه کاهن یکی دیگه است. همین حقیقت ساده که محقق رو نکشتن و به این شکل تحویل ما دادن نشون می‌ده که خودش کاهن نبوده. اون یه پوششه که کاهن رو از چشم ما پنهان می‌کنه.»

حدس هو شمندانه‌ای بود. به ویسپات نگریستم و به نظرم رسید فرضیه‌ای در مغز دومم تکوین می‌یابد. فرضیه‌ای دیوانه‌وار، که به شکل غریبی با شواهد جور در می‌آمد.

گفتم: «خوب، می‌خواهی بگویی سروان خودش کاهن هم بوده؟ این که با سابقه‌ای که از کاهن داریم جور در نمی‌آید. سروان هرگز به قلمرو امپراتوری سفر نکرده.»

ویسپات گفت: «سرگرد، توی فرضیه‌ی تو یه اصل محکم وجود داره و اونم این که سروان خائن بوده. اما احتمالاً این طوری نیست. توی فیلمی که برای ما فرستاده اطلاعاتی هست که درسته و یه خائن هیچ وقت اونها رو برملا نمی‌کنه. تازه، اون به گناهای که کرده و درگیری‌اش با تو هم اعتراف کرده.»

گفتم: «چرا نکند؟ او در آستانه‌ی ناپدید شدن از صحنه بوده. طوری صحنه‌سازی کرده که همه فکر کنند مرده است. در حالی که شک ندارم حالا در جایی مشغول توطئه‌چینی است.»

زاکس گفت: «این حدس شما مردود است. سروان خائن نبوده است و ترور او هم یک ظاهرسازی نبوده.»

شگفت‌زده گفتم: «ظاهرسازی نبوده؟ چرا این حرف را می‌زنید؟»

زاکس گفت: «برای این که واحد تشخیص هویت ما با بررسی بقایای دو جسدی که در خانه‌ی عموی سروان پیدا شده، تایید کردند که یکی از آنها به سروان و دیگری به عمویش تعلق دارند. آنها واقعا کشته شده‌اند.»

دوازده روز بعد- پنج روز پیش از پایان- پایگاه خوتای

پاخونیس رهبری شایسته و مدیری دقیق بود. او در ناوگان جنگی خود یک فضاییمای اختصاصی راحت و مجلل داشت که ویژه‌ی مهمانانش بود. وقتی از تونل ارتباطی فضاییمای باربری نیمه ویران عبور کردم و به وارد آن فضاییما شدم، دو خدمتگذار باسوگا را دیدم که دستشان را روی دماغشان گذاشتند و با برآوردن نفیری بلند به من درود فرستادند.

وقتی وارد تالار وسیع و باشکوه فضاییما شدم، بار دیگر پاخونیس را به دلیل توانایی شگفتش در سازماندهی تحسین کردم. این اولین برخورد من و او بود. با این وجود تزئینات اتاق کاملاً با نیازهای شخصی و خصوصی من سازگار بود. حتا نور اتاق را هم در دامنه‌ی رنگی دلخواه دازیمداها تنظیم کرده بودند. با سوگهای خدمتکار را مرخص کردم و به واریسی اتاق پرداختم.

دیوارها از مخملی نارنجی پوشیده و با شکاف‌ها و ترک‌هایی تزیین شده بود. یکی از دیوارها در واقع از یک صفحه‌ی نمای شگر بسیار بزرگ تشکیل شده بود. در مرکز تالار میز کار بزرگی با سطوح خمیده وجود داشت، که جایگاه‌های گوناگون ورود اطلاعات بر رویش جا سازی شده بود. صندلی‌ها شمند زیبا و پیشرفته‌اش از آن مدل‌هایی بود که دما و رطوبت هوا را در اطراف خود تنظیم می‌کردند. بال زنان به سویس رفتن و روی آن لمیدم. سطح ظریف و

ابر ماندش چنان راحت بود که حس کردم در شرایط بی وزنی در هوا شناور مانده‌ام. به محض قرار گرفتن بر صندلی، چند لوله‌ی نورانی باریک از گوشه و کنارش خارج شدند و به نقاطی بر مجموعه‌ام چسبیدند.

رایانه‌ی پیشرفته‌ی صندلی شروع کرد به خواندن الگوهای پیچیده‌ی نو سان الکتریکی مغزهایم. تقریباً مطمئن بودم که این دستگاه از خواندن افکار پیچیده‌تر مغز دومی عاجز است و تنها تمایلات لحظه‌ای و ساده را درک می‌کند. پس به آسودگی بر پشتی صندلی تکیه دادم و اراده کردم که جریان غارت کشتی فضایی مغلوب را ببینم. در یک چشم به هم زدن نمایشگر روشن شد و تصویری شفاف و زنده در پیش رویم به نمایش درآمد. در ست مثل این که دیوار ناگهان محو شده باشد و اتاق تا فضای بیکران ادامه یافته باشد.

فضایم مسافری، از بیرون به یک جانور دریازی دوکی شکل شبیه بود. هرچند بعد از حمله‌ی راهزنان بیشتر لاشه‌ای دریده شده را در ذهن تداعی می‌کرد. تیغه‌هایی که از کناره‌های بیرون زده بود و احتمالاً در ناوبری کاربرد داشت، کج و معوج شده بود. بخشهایی از زره خارجی فضاییما در اثر شلیک توپ‌های پرتوگاما ذوب شده و در سرمای خلأ به اشکالی عجیب و غریب دوباره منجمد شده بود. شکاف بزرگی در یک گوشه دهان گشوده بود و خرده ریزهای زیادی از آن بیرون ریخته بود. وقتی چشمان مرکبم بر این شکاف ثابت ماند، نمایشگر هوشمند که جهت نگاهم را دنبال می‌کرد، تصویر را بزرگ کرد. اشیایی که در فضا سرگردان بودند، محتویات کابین خلبان بودند. به راحتی توانستم جسد چند هوبار را ببینم که بدن لاغر و دست و پاهای درازشان خشکیده بود. خلا تمام مایعات بدن شان را مکیده و هاله‌ای یخزده در اطراف شان پدید آورده بود. از جسد یکی شان معلوم بود که باردار است. چون بقایای چندین تخم کروی پشت جسد چروکیده‌اش به چشم می‌خورد. هوبارها بهترین خلبان‌های کیهان بودند و پاخونیس برای دستیابی به فضاییما ناگزیر بود نخست آنها را هدف قرار دهد.

بار دیگر از دور به این چشم‌انداز نگاه کردم و این بار مجموعه‌ای از فضاییماهای شکاری کوچک و باربرهای کروی شکل بزرگ را دیدم که شکارشان را دوره کرده بودند. درست مانند توده‌ای حشره در اطراف لاشه‌ی غولی شکم دریده. خواستم تصاویری را از داخل بزرگترین سفینه‌ی باربر ببینم. به سرعت منظره‌ای درونی به نمایش درآمد. این

تصاویر برآیندی بود از داده‌هایی که چندین روبات مشاهده‌گر مخابره می‌کردند. گهگاه که نگاه این مشاهده‌گرها بر هم می‌افتاد، خودشان هم در میدان دید قرار می‌گرفتند. با انواع ساخته شده در جمهوری تفاوت داشتند. ظرافت و زیبایی چندانی در ساخت‌شان رعایت نشده بود. با این وجود همان بدنه‌ی بشقاب مانند را داشتند، با ردیفی از گیرنده‌های نوری در اطراف، و پوشش آینه‌گونی با جلای مفرغی.

داخل فضایی باربری جنب و جوش عظیمی حاکم بود. دزدان در حال پیاده کردن تمام تجهیزات قابل انتقال از فضایی شکست خورده بودند. یکچواها با خشونت مسافران اسیر شده را در صفی طولانی ردیف کرده بودند و به اشاره‌ی یک جنگجوی تنومند خوندو، در اتاقی با دیوارهای پولادی زندانی‌شان می‌کردند. عده‌ای از آنها با چنگک‌های بزرگ شان پیکر بیهوش بومیان کیمالا را مثل ورقه‌هایی از گوشت زرد بی‌جان حمل می‌کردند. از گازیدهای اسیر شده اثری دیده نمی‌شد. دزدان ایشان را در فضایی منهدم شده رها کرده بودند.

اراده کردم که نمایشگر خاموش شود و رشته‌های گیرنده‌ی افکارم از اطراف سرم دور شوند. بعد، در حالی که به حالتی نیمه درازکش درآمده بودم، پلک‌هایم را بستم و به آنچه که از سر گذرانده بودم، و آنچه که می‌بایست انجام دهم، فکر کردم. به ادراک شهودی مغز اولم بسیار نیازمند بودم، و گذاشتم تصاویر به ظاهر بی‌معنای آن در درون ذهنم آزاد شود. می‌دانستم که به زودی جرقه‌های خلاقانه‌ای از میان همین تصاویر بیرون خواهد جوشید.

با وجود این که ترجیح می‌دادم زیاد در این مورد فکر نکنم، بخشی از مغز دومم با تحلیل‌های موشکافانه‌ی همیشگی‌اش، متوجه جهان خارج از ذهن من بود، و انتظار می‌کشید تا غرش خفیف توربین‌های شتاب دهنده‌ی فضاییما را بشنود. ناوگان دزدان فضایی به زودی حرکت می‌کرد، و این بار، من هم با ایشان بودم.

کاروان غارتگران، با نظم و ترتیبی شایسته‌ی یک جنگ‌سالار مولوک، به حرکت در آمد و پشت سر خود لاشه‌ی سوزان فضاییما را بر جای گذاشت. در حالی که تمام ابزارهای ارزشمند ناوبری‌اش به یغما رفته بود و تنها محتویات آن را اجساد کشته شدگان نبرد تشکیل می‌دادند. ناوگان راهزنان برخلاف انتظار به سوی پایگاه‌شان در خرده سیارات گروتاست حرکت نکرد. آنها با سرعت از محل درگیری دور شدند و به سوی منظومه‌ای در قلب قلمرو

امپراتوری به حرکت در آمدند. کاملاً مشخص بود که پاخونیس، با وجود شهرت یاغیگری‌اش، روابط چندان بدی با حکمرانان محلی مولوک ندارد. وگرنه تجاوز به قلمرو امپراتوری با چنان ناوگانی نوعی خودکشی نظامی بود.

ناوگان راهزنان، در فاصله‌ی مناسبی از محل درگیری شتاب گرفتند و به فرافضا جهش کردند. فهمیدم که پاخونیس می‌خواهد مسافتی بسیار را در داخل قلمرو امپراتوری پیشروی کند.

نمی‌دانم شیوه‌ی محاسبه‌ی آنها چگونه بود، اما به نتیجه‌ای کاملاً رضایت‌بخش منتهی شد. وقتی ناوگان از خمیدگی بغرنج یک گره از فضا-زمان خارج شد و بار دیگر در فضای عادی جای گرفت، نزدیک جرم کیهانی عجیبی قرار داشت.

وقتی برای بار نخست آن را بر نمایشگر اتاقم دیدم، فکر کردم به سیاره‌ای کوچک نزدیک می‌شویم. اما با شگفتی دریافتم اثری از میدان گرانشی خورشید در آن حوالی وجود ندارد. این سیاره‌ای بود که به هیچ منظومه‌ای تعلق نداشت. دقایقی طول کشید تا دریابم که منظره‌ی پیش رویم، یک پایگاه فضایی است.

چنان پر عظمت بود که برای دیر زمانی باورم نمی‌شد به چیزی مصنوعی و ساخته شده می‌نگرم. اندازه‌اش با بسیاری از ماه‌ها و سیارات کوچک برابری می‌کرد. تردیدی نداشتم که این سیاره را پاخونیس و دار و دسته‌اش نساخته‌اند. این می‌بایست یکی از سیاره‌های مصنوعی‌ای باشد که نژادهای فضاانورد از آن به عنوان مرکز گردهم‌آیی و جایگاه‌های مرکزی تمدن‌شان استفاده می‌کردند. یک بار در جریان ماموریتی چند روز را مهمان سیاره‌ای مصنوعی بودم. اما شکوه چیزی که در برابر چشمانم قرار داشت به هیچ عنوان با آن پایگاه قابل مقایسه نبود. بزرگ‌ترین سیاره‌ی مصنوعی‌ای که دیده بودم، دست‌بالا به یک خرده سیاره شبیه بود. در حالی که این پایگاه با شکل هندسی الماس ماندش، چیزی بسیار پیچیده‌تر و عظیم‌تر بود. وقتی ناوگان ما به آن نزدیک شد، تازه متوجه شدم که ظاهر کروی‌اش چیزی جز یک خطای دید نبوده است. سطوحش ساختاری گیج‌کننده داشت و از انحنای بی‌شماری تشکیل می‌شد که در توالی سرگیجه‌آوری بر روی خود چرخ می‌خورد و تکرار می‌شد.

وقتی برای بار نخست چشمم به این دنیای مصنوعی و عظیم افتاد، نامی در مغز اولم تداعی شد، ولی واقع‌گرایی مغز دومم نگذاشت باورش کنم. تا آن که همان نام را از پاخونیس شنیدم.

رسیدن به مقصد آنقدر مهم بود که مولوک یاغی خودش برای گفتگو با من به فضاییم آمدم. این اولین بار بود که بعد از دستبرد می‌دیدمش. در طول سفر هیچ ارتباطی با من برقرار نکرده بود. چند مستخدم کاملاً در اختیارم بودند و هرچه را که می‌خواستیم برایم آماده می‌کردند. طی این ساعت‌های طولانی، فقط کار کرده بودم، و بار دیگر آنچه را که مغز اولم به خوبی از آن آگاه بود، به مغز دومم منتقل کرده و از آن آگاه شده بودم. به نام صدها کاهن و مبلغ مذهبی که انگار پس از بیماری عصبی دراز مدتی تازه به تدریج نام‌شان را به یاد می‌آوردم، پیغام فرستاده بودم و روند رشد کیش ایلوپرستی را در تمام کیهان بار دیگر وارسی کرده بودم. پیامی ویژه برای غامباراک فرستاده بودم و از او خواسته بودم پس از سر و سامان دادن به کارها در هم‌ستگان، به همراه سایر سرکردگان فرقه در پایگاه مرکزی‌مان در رگا منتظرم باشد. بانک اطلاعاتی‌ای که به همراه داشتم آنقدر غنی بود که با همان می‌توانستم کل تصویری را که در آفریدنش نقش داشتم، برای خود بازسازی کنم. می‌دانستم که نقشی بسیار حساس و مرکزی را در معادلات قدرت کیهانی بر عهده گرفته‌ام. اما هنوز از کلیت بازی‌ای که خود بخشی از آن را طراحی کرده بودم، آگاه نبودم. از این رو بی آن که عجزانه پیشداوری کنم، به تدریج قطعه‌های پراکنده‌ی این معما را کنار هم می‌گذاشتم. شکیبایی، درسی بود که در هم‌ستگان به خوبی آموخته بودم.

وقتی پاخونیس وارد اتاقم شد، تعجب کردم. از لحظه‌ای که ماشه‌ی اسلحه‌ی اتمی‌اش را کشید و بقایای فضاییم مسافری را با تمام سرنشینان باقیمانده در آن به غبار تبدیل کرد، حتا تصویرش را هم ندیده بودم.

پاخونیس که هیکل شکوهمندش را در زیر سقف کوتاه اتاقم خمیده نگهداشته بود گفت: «عالی‌جناب، خبرهای خوبی برایتان دارم.»

به زبان معیار امپراتوری سخن می‌گفت، که یکی از مشتقات بسیار ساده شده‌ی زبان مولوک‌ها بود. این اولین مولوکی بود که می‌شنیدم با زبانی به جز مولوکی خالص صحبت می‌کند. مولوک‌ها خیلی در مورد به کارگیری درست

زبان شان حساس و متعصب بودند. آشکار بود که این یاغی غول پیکر بسیاری از محرمان نژاد خود را زیر پا گذاشته است.

با حرکت شاخک‌هایم اشاره کردم که بنشینند. اما همچنان ایستاده باقی ماند. با قوانین و آداب مولوک‌ها زیاد آشنا نبودم. اما این را می‌دانستم که موجوداتی بسیار مغرورند. این امر حتا در مورد این یاغی فراری از ارتش امپراتور هم مصداق داشت. در میان مولوک‌ها، پایین‌تر قرار گرفتن سر نسبت به سر مخاطب نشانگر صمیمیت و رفاقت بسیار زیاد بود. شاید به این دلیل بود که این غولهای سرخ به ندرت در حالتی جز ایستاده دیده می‌شدند.

چون دیدم ننشست، کوشیدم با پرسشی تحقیر ناشی از رد دعوت‌م را از بین ببرم. پرسیدم: «چه خبر خوبی دارید، فرمانده؟»

گفت: «ما به قلمرو دانشمندان بزرگی نزدیک می‌شویم.»

در حالی که به سیاره‌ی مصنوعی نورانی بر صفحه نمایش نگاه می‌کردم، گفتم: «یعنی حدسی که در مورد سازندگان این دنیای زیبا دارم درست است؟»

پاخونیس گفت: «باید درست باشد عالی‌جناب. شما یکی از معدود کسانی هستید که موفق به دیدن مرکز تمدن خوتای‌ها شده‌اید.»

بالاخره نامی که ذهنم را قلقلک می‌داد، بر زبان کسی دیگر جاری شد و حدسی دیوانه‌وار را به یقینی شگفت‌انگیز تبدیل کرد.

خوتای‌ها مرموزترین موجودات کیهان بودند. تمام اطلاعاتی که درباره شان در دست بود به گزارش‌هایی جسته و گریخته منحصر می‌شد. هیچ سیاره‌ای به عنوان زادگاه شان ثبت نشده بود و اطلاعاتی تایید شده در مورد شکل و قیافه‌شان وجود نداشت. در واقع بیشتر موجودات متمدن گمان می‌کردند خوتای‌ها موجوداتی اساطیری و خیالی هستند و در جهان خارج وجود ندارند.

آنچه در مورد این موجودات بر سر زبانها بود، بر دو موضوع تاکید داشت. نخست این که خوتایها با سایر موجودات هوشمند ارتباط برقرار نمی‌کردند و همیشه از برخورد با دیگران گریزان بودند. به محض رویارویی با موجودات هوشمند، سوار بر فضانوردهای پیشرفته و عجیب‌شان ناپدید می‌شدند. در واقع نام خوتای هم از صدایی گرفته شده که در یکی از برخوردهای نادر بین یکی از این موجودات و یکی از بومیان سیاره‌ی ارمشتگاه، توسط گیرنده‌ی بومی بخت برگشته ثبت شده بود.

دیگر این که رفتار خوتای‌های مرموز با وجود پیشرفت فنی و علمی خیره‌کننده‌شان، اصلاً دوستانه نبود. گزارش‌های فراوانی وجود داشت که نقش خوتای‌ها در ربوده شدن موجودات هوشمند را نشان می‌داد. داستان‌های ترسناکی در مورد سرزمین مادری خوتای‌ها بر سر زبان‌ها بود. می‌گفتند در این سیاره‌ی ناشناخته آزمایشگاه‌هایی مجهز وجود دارد که در آن بدن موجودات هوشمند با بی‌رحمانه‌ترین شیوه‌ها سلاخی می‌شود. در این مورد فرهنگ عوام برداشتی روشن‌تر و درست‌تر از محتوای رسانه‌های رسمی داشت.

در حالی که به آن دنیای مصنوعی شگفت‌انگیز خیره شده بودم، دریافتم که حقایق اسرارآمیز بسیار عمیق‌تری در مورد این موجودات منزوی وجود دارد. آشکار بود که خوتای‌ها، نه تنها وجود داشتند و فضایی به این عظمت ساخته بودند، که با سایر تمدن‌های کیهانی هم ارتباطاتی برقرار کرده بودند. خاطره‌ای مبهم در مغز اولم به من نهیب می‌زد که این موجودات ارتباطی با فرقه‌ی ایلوپرست‌ها دارند. و این که بازدید امروز من از آنجا در ماجراهای فراموش شده‌ی گذشته‌ام ریشه دارد.

زیر لب به پاخونیس گفتم: «پس بالاخره رسیدیم.»

مدتی به نسبت طولانی گذشت تا اینکه دیوانسالاری وسواس‌آمیز خوتای‌ها به فضایی کوچک از ناوگان پاخونیس اجازه داد به آن جهان آهین نزدیک شود. فضایی، سرنشینان زیادی نداشت. من، پاخونیس و آن افسر درشت‌هیکل و سه چشم مهم‌ترین مسافران بودیم. سربازان زیادی از نژادهای گوناگون همراهی‌مان می‌کردند، که

وظیفه‌ی اصلی‌شان مهار اسیران بود. هنگام سوار شدن برای یک نظر همسفران قدیمی‌ام را دیدم، که با بال‌ها و بازوهای مهار شده در یوغ‌های برقی انتظار می‌کشیدند تا به زندان جدیدشان منتقل شوند.

با نزدیک‌تر شدن خودرو به سیاره‌ی مصنوعی، چشم‌انداز شگفت‌انگیز معماری خوتای‌ها نفس همه را بند آورد. کارکرد رویه‌ها و سطوح پیچیده و زاویه‌داری که نمای خارجی این سیاره‌ی فلزی را تشکیل می‌دادند، معلوم نبود. بعید نبود که این اشکال برخالی برایشان ارزشی نمادین یا دینی داشته باشد. به هر صورت، اثرش بر بیننده‌ای از نژادهای دیگر، آمیزه‌ای بود از سردرگمی، و اعجاب برخاسته از رویارویی با عظمت.

فضایی‌های کوچکمان کنار یکی از سکوه‌های متصل به سازه‌ای غول‌پیکر و تپنده، پهلو گرفت. هوابنده‌ها با صدای هیس بلندی برابری تقریبی فشار هوا را در دو سو اعلام کردند. همه‌ی ما لباس‌های فضایی ساده‌ای پوشیدیم. پاخونیس تأکید کرد که جو درون پایگاه فضایی برای نژادهای دارای سوخت و ساز اکسیژنی سمی است. فشارش هم از مقدار استاندارد بیشتر بود. فشار و ترکیب هوای استاندارد در قلمرو جمهوری و امپراتوری تفاوتی اندک با هم داشتند و بر مبنای جو همستگان و ارمشتگاه تعیین می‌شدند. این دو سیاره اقلیمی مشابه داشتند که برای زیست بیشتر نژادها قابل تحمل بود. این شرایط برای تنفس موجوداتی مناسب بود که بدنشان ساختار مولکولی مبتنی بر آب و کربن داشت و با اکسیژن سوخت و ساز می‌کردند.

هوای دنیای خوتای‌ها فشاری بسیار بیشتر از جو استاندارد داشت و مثل مایعی سبک به لباسمان می‌چسبید. رنگش کمابیش زرد بود و معلوم بود از بخارهای گوگردی آکنده است. از پشت شیشه‌ی کلاه محافظم به پاخونیس نگاه کردم که کلاهی نرم و لاستیکی بر سر داشت و چشمان مرکبش را از روزنه‌های هواگیری شده‌ی آن بیرون گذاشته بود. چهره‌ی من احتمالاً خیلی مضحک شده بود. چون نمی‌توانستم کلاهخودم را بردارم. از این رو کلاه محافظم را روی کلاهخودم ساختارم پوشیده بودم! بخت یارم بود که دازیمدایی در این اطراف نبود. چون در فرهنگ ما پوشیدن لباس فضایی روی کلاهخود توهینی مستقیم به حاضران محسوب می‌شد.

از هوابند عبور کردیم. سربازان پاخونیس که در لباس‌های شفاف فضایی شان تلو تلو می‌خوردند و به عروسک‌هایی کوتاه و تنومند می‌ماندند، اسیران را دوره کردند. از تونلی با نور کم گذشتیم و به فضایی بسیار بزرگ رسیدیم. آنقدر بزرگ و پهناور که همگی چند لحظه مبهوتِ عظمتش ماندیم. حد و مرز جایی که در آن ایستاده بودیم به درستی معلوم نبود، چون هیچ دیواری دیده نمی‌شد. این به ویژه برای یکچوها که تر سی مادرزاد از فضای باز داشتند، ناخوشایند بود.

نور بسیار کمی آنجا را روشن می‌کرد. به نظر می‌رسید میزبانان ما نسبت به نور حساسیت عجیبی دارند. چون تنها منبع نور کور سوی اندک چند چراغ بود که بر ستون‌هایی بلند نصب شده بودند. در آن دور دست‌ها لکه‌هایی نورانی دیده می‌شد و ساختارهایی شبکه‌مانند و تار عنکبوتی که در هوای غلیظ اطرافمان محو می‌نمود. نور کم و بخارهای زرد چشم‌اندازها را به توهم شبیه کرده بود.

وقتی برای نخستین بار صدای یک خوتای را شنیدم، همچنان در حالت بهت به سر می‌بردم و نتوانستم به موقع واکنش نشان دهم. صدایی که شنیدم، بسیار آهسته و یکنواخت بود. چیزی شبیه به کشیده شدن یک پارچه‌ی محکم و زبر بر سطحی سخت و ناهموار. تازه وقتی مترجم به زبان رسمی امپراتوری چیزی گفت، متوجه شدم که آن صدای سخن گفتن‌شان بوده است.

به سمت صدا برگشتیم، و یکی از آنها را دیدیم. با تصویری که داستان‌پردازان از آنها ترسیم می‌کردند، شباهت چندانی نداشت. بدن در شش کوچک‌تر از چیزی بود که در تصاویر جعلی و داستان‌های هیجان‌آمیز تصویر می‌شد. همان سرِ دو تکه‌ی بزرگ را داشت، با دو چشم بزرگ متصل به پایه‌ای متحرک. تعداد زیادی خار زرد و درخشان از مجسمه‌اش بیرون زده بود. بدن بزرگ و تنومندش که به توده‌ای حجیم و بی‌شکل از عضله و عصب شباهت داشت، در ردایی به رنگ زرد روشن پوشیده شده بود. شاید هم سپید بود و در آن جو وهم‌انگیز زرد دیده می‌شد. ردا به نسبت کوتاه بود و دم عضلانی و تیغ‌دار خوتای از انتهای آن بیرون زده بود. تا جایی که می‌دیدم فاقد دست و پا بود. زواید دیگر بدنش را هم نمی‌شد از زیر ردا دید. دمش گویا کار دست را هم انجام می‌داد، چون موقع حرف زدن مرتب آن را

می‌جنابند و نشانه‌هایی نامفهوم را با آن نمایش می‌داد. صدایش از حفره‌ای زیر سرش خارج می‌شد. مترجمی به شکل یک گوی نارنجی پرنده، کنار سرش ایستاده بود، و حرف‌هایش را برای ما تفسیر می‌کرد.

متوجه شدم که پاخونیس با چشمانی کنجکاو مترجم را می‌نگرد. وقتی بیشتر دقت کردم به موضوع غریبی پی بردم. مترجم برخلاف روایت‌هایی که در جمهوری و امپراتوری برای این مقصود ساخته می‌شدند، ما شینی مکانیکی نبود. برعکس، به نظر می‌رسید موجودی جاندار باشد. به بادکنکی با باله‌های نازک شبیه بود. بال نمی‌زد و انگار با کیسه‌ای انباشته از گازهای سبک در هوا شناور می‌ماند. چهار چشم سیاه و براق داشت که با ادب به ما خیره شده بود. موقع ترجمه کردن حرف‌های اربابش مدام زبان دراز و لوله‌مانندش را از دهان گشادش خارج می‌کرد و آن را در هوا حرکت می‌داد. خوتای‌ها در افسانه‌های عامیانه زیست‌شناسان نابغه‌ای بودند که بر روی موجودات هوشمند آزمایش‌های مرگباری انجام می‌دادند. وجود این مترجم دلیلی بود بر نبوغ علمی آنها. این شاهکاری در عرصه‌ی مهندسی ژنتیک بود. ساختن موجودی در این ابعاد که مغزی با توانایی پردازش زبان و ایفای نقش مترجم را داشته باشد، به فن‌آوری بسیار پیشرفته‌ای نیاز داشت. وقتی چند جمله رد و بدل شد و دیدم چقدر دقیق و روان حرف‌ها را به زبان معیار امپراتوری ترجمه می‌کند، به عمق دانش خوتای‌ها ایمان آوردم.

میزبان ما، سخنش را چنین آغاز کرد: «به قلمرو مقدس خرد و اندیشه خوش آمدید.»

و بعد با دمش حرکتی کرد که شاید نوعی خوشامدگویی بود. ما هم هر یک به شیوه‌ی نژادی‌مان به او کرنش کردیم. من پاهایم را در زیر شکم حلقه کردم، و مولوک شاخک‌های پشمالویش را از داخل کلاه شفافش به سوی او دراز کرد.

خوتای گفت: «خرسندیم که امکان بازدید از شهر خرد و دانش را پیدا کرده‌اید.»

به نظر می‌رسید از این عبارت برای نامیدن دنیای مصنوعی‌شان استفاده می‌کردند.

پاخونیس گفت: «ما هم از دست دادن چنین فرصتی خوشحالیم، ما از همراهی کاهن بزرگ کیش ایلوپرستان

سرافرازیم. ایشان امید آینده‌ی ما در جمهوری محسوب می‌شوند.»

چشمان نمناک و تیز خوتای به سوی من چرخید و با همان لحن رسمی‌ای که گفتگو تا اینجا ادامه یافته بود، گفت:

«عالی جناب، از دوباره دیدنتان خوشحالم. ما از این که عمل به خوبی انجام گرفته بسیار راضی هستیم.»

منظورش را نفهمیدم، چون بار اول بود که یک خوتای را می‌دیدم. فکر کردم منظورش باید نوعی خوشامدگویی

باشد. پس بار دیگر به او کرنش کردم.

آنگاه میزبان مان به حرکت در آمد و ما همگی به دنبالش راه افتادیم. موقع راه رفتن برجستگی‌هایی زیر لباس

گشادش می‌جنبید و این منظره را به چشم القا می‌کرد که بدنی بند بند دارد.

خوتای که انگار در نور اندک محیط به خوبی می‌دید، ما را از عرض فضای عظیم مقابل مان عبور داد و به شبکه‌ای

پیچیده از اتاق‌های نیمه خالی و تنگ وارد شد برعکس فضای بزرگ ورودی، محیطی بسته و خفقان‌آور داشتند. پس

از عبور از مجموعه‌ای از این اتاق‌ها، به فضای بزرگ دیگری وارد شدیم که دیوارهایش مثل اولی در آنسوی افق

بینایی مان گم شده بود.

در اینجا بود که خوتای ایستاد و مدتی بی‌حرکت منتظر ماند. چند دقیقه در سردرگمی و بلا تکلیفی گذشت، تا این

که چند موجود چابک و عضلانی از گوشه و کنار سر در آوردند و شروع به واریسی بردگان کردند.

این موجودات شباهت دوری به خود خوتای‌ها داشتند. با این تفاوت که مجموعه‌ی دو قسمتی‌شان به وضوح

کوچکتر بود و خارهای کوتاهتر و قطورتری بر آن روییده بود. به جای دو چشم پایه‌دار، چهار چشم سرخ رنگ در

فرورفتگی‌های مجموعه‌شان داشتند. بر خلاف میزبان مان که بدنی با شکل نامنظم و پیچیده داشت، این موجودات تنه‌ای

کوتاه و سبک داشتند و بر دوپای بلند و چابک می‌دویدند. دو دست دراز و عضلانی‌شان در پنج نقطه مفصل داشت و

با درجه‌ی آزادی چشمگیری حرکت می‌کرد. با دیدن‌شان این احساس در مغز اولم موج زد که این هم نمونه‌ی دیگری

از هنر دست‌کاری ژنتیکی خوتای‌ها ست، اما این بار قربانیان هم‌نژادان خود شان بودند. شاید هم این نژاد دارای چند

کاست متفاوت با وظایف و شکل‌های متمایز بودند. با دیدن آنها، فکری تکان دهنده به مغز دومم خطور کرد. یعنی

ممکن بود میزبان مودب ما نیز یک خوتای واقعی نباشد؟

به نظرم آمد در نمایشگاهی حضور دارم که دانش ایزدگونه‌ی خوتای‌ها را نمایش می‌دهد، بی آن که هنرمند اصلی حضور داشته باشد. هر چهار چشمم را بر بدن پیچیده و رداپوش میزبانمان متمرکز کردم و حتم کردم که او نیز آفریده‌ی دیگری است مانند آن مترجم پرنده و موجودات چابک دویا. شاید اصولاً خوتای‌های بلندآوازه ای که این همه افسانه در موردشان بر سر زبانها بود، چیزی جز عروسکهای خیمه شب بازی نبودند. ابزارهایی در دست خیمه شب بازانی که این دنیای غریب را ساخته و خودشان همواره از چشمها پنهان بودند.

ده دوازده خوتای‌نمای چابکی که در اطرافمان می‌لولیدند، بدون اتلاف وقت، به معاینه و بررسی اسیران پرداختند و بعد بدون این که به سربازان ایکچوای ناآرام توجه کنند، آنها را جلو انداختند و همراه آنها در تاریکی فرو رفتند. من و پاخونیس به یکدیگر نگاه کردیم. با شاخک‌هایش اشاره کرد که چندان هم از این قضیه تعجب نکرده است.

خوتای رو به من کرد و گفت: «لطفاً محموله‌ای را که برایمان آورده‌اید به من بدهید.»

از صراحتش کمی جا خوردم، اما جایی در اعماق مغز دومم می‌دانستم مقصودش چیست. به سرعت سه بازویم را در کیفم فرو بردم و کلیدی را بر جعبه‌ی حاوی ژنوم هورپاتها فشردم. سیستم استتار جعبه از کار افتاد و در چشم به هم زدنی گوی‌آبی‌رنگ انباشته از ژنوم در برابر چشمانمان ظاهر شد. آن را با احتیاط بیرون آوردم و به سمت خوتای گرفتم. یکی از خوتای‌نماها جلو پرید و آن را بی تعارف از من قاپید.

خوتای گفت: «بسیار از این که این محموله را سالم به ما رساندید خوشحالم. شنیده‌ام که به زودی به خدمت امپراتور بزرگ شرفیاب می‌شوید. طبیعی است که اعلی‌حضرت مایل باشند از چگونگی پیشرفت کارها مطلع شوند. برای همین منظور هم مجوز ویژه برایتان صادر شده تا از مراحل پیشرفت کار در آزمایشگاه‌ها آگاه شوید. شما نخستین کسی هستید که روند پژوهش ما بر نژادهای مورد آزمون را مشاهده می‌کنید. بدیهی است که انتظار داریم مراتب موفقیت و پیشرفت برنامه‌ی مورد توافق‌مان را به خدمت حضرت امپراتور منتقل کنید.»

تازه متوجه قضیه شدم. خاطره‌ی چنین قرار ملاقاتی با امپراتور در مغز اولم مانده بود. اما هیچ فکر نمی‌کردم ورود غیرمترقبه‌ام به قلمرو خوتای‌ها هم بخشی از برنامه‌ی پیش‌بینی شده برای دیدار با او باشد. معلوم بود که این موجودات

غریب می‌کوشند تا جایگاه خود را نزد امپراتور مولوک حفظ کنند و او را به ادامه‌ی حمایت‌هایش ترغیب نمایند. بدون این که نشان دهم قرار ملاقات با امپراتور را تازه به یاد آورده‌ام، بازویم را حلقه کردم و گفتم: «مشتاقم هرچه زودتر نتایج فعالیت‌هایتان را ببینم.»

آنچه که در آن دنیای وهم‌آمیز دیدم به سادگی قابل‌توصیف نیست. نخستین دلیل این ابهام آن است که بخش عمده‌ی نمایشِ خوتای‌ها را اصلاً نفهمیدم. خشونت متراکم در صحنه‌های دلخراش و چندش‌آوری که مشاهده کردم، دومین دلیل بود. دازیمداها با وجود علاقه‌شان به صلح و آرامش می‌توانند بسیار سنگدل باشند. اما آنچه که در آزمایشگاه‌های خوتای‌ها می‌گذشت کافی بود تا خونخوارترین نژادها را به کابوس دچار کند. آنجا به بهشت خیال‌انگیز مالکوس‌ها شباهت داشت که در واقع شکنجه‌گاهی مینویی بود.

بخش عمده‌ی محیط‌هایی که از آن بازدید کردم، اتاق‌هایی بسیار بزرگ و یا خیلی کوچک بود که با نورپردازی مر سوم خوتای‌ها نیمه‌تاریک می‌نمود. تنها نقاطی که کاری در آن انجام می‌گرفت با نورهای رنگارنگی روشن می‌شد. همه‌ی این اتاق‌ها لخت و خالی بودند و در همه‌ی آنها فعالیت‌های مشابهی انجام می‌گرفت، که عبارت بود از انجام آزمایش‌هایی وحشیانه روی بدن اسیرانی از نژادهای مختلف. عده‌ی زیادی از اسیران بدون این که دستگاه عصبی‌شان از کار بیفتد، همانطور زنده و هوشیار تشریح می‌شدند و مدت درازی طول می‌کشید تا بمیرند. چنین کاری حتا در قلمرو امپراتوری هم جرم بود.

قانون جمهوری در این زمینه بسیار دقیق و روشن بود و انجام هر نوع آزمون علمی بر نژادهای هوشمند را منع می‌کرد. من خودم سال‌ها پیش از آشنا شدن با جهان خوتای‌ها، مسئول پرونده‌ای بودم که به آزمایش غیرقانونی نوعی داروی تقویت‌کننده بر کارگران کارخانه‌ای در همستگان مربوط می‌شد. آن وقت‌ها وظیفه‌ی من فقط تحویل دادن مجرمان به دادگستری جمهوری بود، و زیاد درگیر ریزه‌کاری‌های حقوقی ماجرا نشدم. بعدها خبردار شدم که متهمان با وجود اثبات کردن این که قربانیان‌شان شکایتی از این جریان ندارند و اصولاً در فرهنگ‌شان فاقد مفهوم دارو هستند،

باز هم به پرداخت جریمه‌های سنگینی محکوم شدند. در قلمرو جمهوری هر نوع عملی که باعث درد کشیدن موجودات دارای دستگاه عصبی بشود، ممنوع بود و جرم محسوب می‌شد. آزمایش علمی روی نژادهای هوشمند هم که جای خود داشت.

معلوم است با آن زمینه وقتی دیدم سارمات اسیر را زنده زنده تشریح می‌کنند، چه حالی پیدا کردم. بدن نیرومندش با داروهایی فلج شده و بیحرکت مانده بود. اما هوشیار بود و همانطور که می‌گریه و دشنام می‌داد اندامهایش از هم جدا می‌شدند. بومیان ورقه مانند کالیمما هم با وجودی که هیچ اندامی برای ارتباط برقرار کردن با ما نداشتند، موقع تشریح مرتب رنگ عوض می‌کردند و معلوم بود که هوشیارند. خوتای‌ها در حین انجام تمام این کارها هیچ علامتی از ناراحتی و همدردی با قربانیان‌شان نشان نمی‌دادند. انگار این افسانه که سایر نژادهای کیهانی را زنده و هوشمند نمی‌دانند، حقیقت داشت.

پاخونیس که متوجه شده بود از دیدن این صحنه‌ها خوش نیامده، به سبک مولوک‌ها با تکان دادن شاخک‌هایش ابراز همدردی کرد و گفت: «به هر صورت این کارها برای پیروزی امپراتوری بزرگ ما و دوام کیش ارجمند شما لزوم دارد.»

از آنجا که یادآوری برخی از صحنه‌هایی که در آنجا دیدم برایم ناخوشایند است، مغز دومم ترجیح می‌دهد از روایت کردن بقیه‌ی چیزهایی که دیدم خودداری کند. فقط صحنه‌هایی پراکنده و خونین از موجودات اسیر شده‌ی از هم دریده را به یاد می‌آورم، و نمونه‌های نگون‌بخت و تغییر شکل یافته‌ای که از دستکاری ساختار زیستی آنها پدید آمده بودند و در جایی شبیه به باغ وحش نگهداری می‌شدند. دریغ که مغز دومم تاب تعریف کردن آنچه که دیدم را ندارد، وگرنه گره‌ی رازهایی بسیار کهن در تاریخ بسیاری از نژادهای کیهانی گشوده می‌شد.

در تمام مدتی که در دنیای خوتای‌ها بودم، گوش به زنگ ماندم تا چیزی در مورد ماهیت خالقان این دنیای غریب دریابم. اما همه جا به بن بست برخوردم. با دیدن آزمایش خوتای‌ها بر اسیران، برایم روشن شد که خودشان هم محصول آزمونهایی از همین دست هستند. در آن سیاره‌ی مصنوعی دست کم چهار نژاد متفاوت از خوتای‌ها وجود

داشت. موجودات چابک و دو پایی که نقش کارگر را داشتند، موجودات ردپوش و تنومندی که گویی مدیریت آنجا را بر عهده داشتند و میزبان ما هم از آن رده بود. اینها معمولاً بی‌هدف در اطراف پر سه می‌زدند. دو نژاد دیگر هم بودند. یکی شان مغزی بسیار بزرگ و بدنی لاغر و غیرمتحرک داشت، و همواره در هنگام آزمایشها حضور داشت. دیگری به خوشه‌ای از بازوهای ناهمگون شباهت داشت که از تنه‌ای پهن بیرون زده باشد. اینها همان موجوداتی بودند که کارهای ظریف جراحی را انجام می‌دادند.

رازداری خوتای‌ها در جریان بازدید من نیز نمود داشت. فقط گذاشتند چیزهایی را دقیق بینم که به تو سعه‌ی آیین ایلوپرستها و تولید ژلاتین مربوط می‌شد. روند پرورش ژلاتین‌ها و چگونگی آزمودنشان بر مغزهای موجودات گوناگون را نشانم دادند، و توضیح دادند که چگونه به کمک ژنوم هورپاتها خواهند توانست ژلاتینی یگانه درست کنند که توانایی اتصال به مغز تمام گونه‌های هوشمند را داشته باشد. زمانی این رویای بزرگ من بود. اگر این ژلاتین همه‌کاره ساخته می‌شد، کافی بود چند نمونه از آن را به هر سیاره بفرستیم تا در زمانی کوتاه تمام ساکنانش غلام حلقه به گوش ایلو و امپراتور شوند.

وقتی بالاخره بازدیدم از دنیای خوتای‌ها پایان یافت، نفسی به راحتی کشیدم. پاخونیس فضاییمای سبک و سریعی را به من هدیه داد و خوتای‌ها آن را از مریدان تازه‌ام انباشتند. هرکدام از آنها به نژادی کمیاب تعلق داشت و انگل زیر کلاهخودشان تبلیغ توانایی فنی خوتای‌ها قلمداد می‌شد.

فضاییما بدون اتلاف وقت آماده‌ی حرکت شد و ناوگان دزدان فضایی و دنیای خوتای‌ها پشت سر گذاشت. زمانی که بالاخره تنها شدم و به حالت مراقبه فرو رفتم، آنچه که دیده بودم را مرور کردم، و حس کردم خارهای روی گردنم از هیجان سیخ شده‌اند.

دوازده روز قبل - هفده روز پیش از پایان - همستگان

به فکر فرو رفتم. این کل نقشه‌ای را که در ذهن خود ترسیم کرده بودم به هم می‌زد. چطور ممکن بود سروان خائن نباشد؟ اگر او خائن نبود، پس می‌بایست فیلمش را جدی گرفت. در این صورت محقق هم کاهن نبود. چون تمام فرضیه‌های من در مورد رفتار او به حضور شخصیتی در سایه مانند سروان مبتنی بود. با این وجود یک احتمال دیگر هم وجود داشت. کسی دیگر هم وجود داشت که می‌توانست جای او را در نظریه‌ی من اشغال کند.

برای آزمودن نظرم، رو به ویسپات کردم و گفتم: «حتا با فرض این که سروان واقعا سربازی درستکار باشد هم خدشه‌ای به فرضه‌های من وارد نمی‌شود. او به سادگی کسی بوده که فریب خورده و بعد هم کشته شده. شخصیت‌های اصلی داستان و متهم‌های ردیف اول همچنان سر جای خودشان باقی هستند. محقق، ارباب، کابال و شاخدراز مهمترین افرادی بودند که ایلوپرستها را رهبری می‌کردند.»

ویسپات گفت: «اما یادت نره که دست کم یه نفر دیگه به اسم کاهن هست که باید شناسایی بشه. در ضمن، یه جاسوس توی اداره‌ی امنیت هم وجود داره.»

گفتم: «بسیار خوب، اگه محقق کاهن نبوده، پس کاهن کیست؟ نکند می‌خواهید بگوئید یکی از هزاران دازیمدای گمنامی است که برای خودشان در همستگان زندگی می‌کنند؟»

زاکس گفت: «نه، کاهن کسی است که در میدان بازی قدرت در همستگان قرار داشته و بنابراین برای ما قابل شناسایی است. برای همین هم محقق را دیوانه کرده. همان طور که برایتان گفتند، سروان معتقد بود شما کاهن هستید.»

گفتم: «سروان جنون دو مغزی داشته که چنین حرفی زده.»

ویسپات گفت: «نه، سرگرد، دیوونگی در کار نیست. الگوی سفرها و فعالیتهای تو درست با کارهای کاهن جوره. بعد از این که از ماموریت منظومه‌ی پروین برگشتی این ماجراها شروع شد، همیشه هم از تموم ترورها جون سالم به در بردی. دلیلش هم اینه که از قبل از همه‌شون خبر داشتی. موقعی که من شبها خونوات می‌خوابیدم، می‌دیدم که وسطهای شب از خونه می‌زنی بیرون و نزدیک صبح بر می‌گردی. شاید روی حماقت یه سرباز ساده به اسم ویسپات زیادی حساب کرده بودی و سعی نمی‌کردی چیزی رو زیاد ازم قایم کنی. به هر صورت، اشتباه می‌کردی.»

گفتم: «تو هم دیوانه شده‌ای. چطور می‌توانی به من شک کنی؟ من همان کسی بودم که در خانه‌ام بمب گذاشته بودند و همه چیزم را از دست دادم. یادت رفته؟ من بودم که جان تو را نجات دادم.»

ویسپات گفت: «من از همون موقع به تو شک کردم. چرا کاهن برای کشتن دو افسر مزاحم که هردوشون هم موی دماغ شدن، یه بمب گرون قیمت کار بذاره که به بو و هویت قربانیش حساسه؟ تنها توضیحش اینه که بمب‌گذار مراقب بوده یکی از این دو تا صدمه نبینه. اما می‌خواسته کلک اون یکی کنده شه. اون بمب تا موقعی که تو توی خونه بودی منفجر نشد، به محض این که رفتی بیرون به کار افتاد.»

گفتم: «چرند است. من اگر می‌خواستم تو را بکشم که با عجله نمی‌آمدم و با به خطر انداختن جانم نجاتت نمی‌دادم.»

گفت: «آره، بابت این کار شجاعانه مدیونت شدم. اما تو موقعی که این کارو کردی هویت سرگرد رو داشتی و از این که خودت کاهن هم هستی خبر نداشتی. می‌خوای فهرست اونای دیگه‌ای رو هم که کشته شدن بگم؟ همین چند ساعت پیش رفته بودی سلمونی، مگه نه؟ خبر داشتی که آرایشگری که خارهای سرت رو کوتاه کرد، کشته شده؟»

گفتم: «الحق که همان سربازِ ابله هستی. حرفهایت هیچ سر و ته ندارد. سلمانی رفتن من به این موضوع چه ربطی

دارد؟»

در این میان، بذر حدسی تازه در سرم نشسته بود، ریشه می‌دواند. یعنی ممکن بود کل طرحی که در ذهن داشتم درست باشد؟ اگر ویسپات را هم به معادلات اضافه می‌کردیم، همه چیز معنای دیگری به خودش می‌گرفت. ویسپات با چشمان سرخ و دقیقش به من خیره شده بود، هیچ شباهتی به آن سربازِ احمقی که مدت‌ها زیر دستم کار کرده بود، نداشت. ناگهان حس کردم تمام این مدت فریب خورده‌ام. ویسپات چیزی جز یک نقشِ دروغین نبود که با مهارت ایفا شده بود. من او را هیچ نشناخته بودم.

ناگهان گفتم: «همه چیز حالا معنا پیدا می‌کند. حالا کسی را که پشت تمام ماجراهاست شناختم. این تو بودی، ویسپات. تو بودی که همه چیز را از دور مدیریت می‌کردی. تو بودی که ادای موجودات ابله را در می‌آوردی، ولی چند وقت یک بار از دست در می‌رفتی و نشان می‌دادی که هو شمندتر از این حرفها هستی. تو بودی که به سطوح بالای اطلاعات در رایانه‌ی اداره دسترسی داشتی. الان هم تو هستی که داری سعی می‌کنی رازهای پرونده‌ی ژلاتین پنهان باقی بماند. ارباب وقتی تو به آنجا حمله کردی کشته شد، محقق به همین ترتیب دچار جنون شد، و هیچ بعید نیست که هونوی خبرچین را هم خودت کشته باشی. در تمام این مدت تو بودی که سرخ‌ها را به دست داشتی و محقق و کابال را راه می‌بردی.»

ویسپات گفت: «سعی نکن با تهمت زدن به من بار گناهای خودت رو سبک کنی.»

به سمت زاگس برگشتم و گفتم: «دارم به شما می‌گویم. آن کسی که پشت پرده بوده، همین ویسپات است. هیچ بعید نیست که از سروان هم سوءاستفاده کرده و بعد او را کشته باشد. نمی‌بینید؟ همه‌ی کسانی که کشته شدند یک ارتباطی با او داشته‌اند. او همان کسی بوده که افسران مسئول پرونده‌ی ژلاتین را یکی یکی از بین می‌برده. آن افسری که پیش از من مسئول پرونده بود را از یاد برده‌اید؟ او را هم همین آسگارتِ رذل کشته. او همان خائنی است که در اداره فعالیت می‌کند.»

ویسپات با خونسردی و اعتماد به نفس به من خیره شد و گفت: «آرتیمانو، راست می‌گه؟»

آرتیمانو به سرعت دستور او را اطاعت کرد و ذهن مرا خواند. بعد در سر همه‌مان اندیشید: «آری، به آنچه که می‌گوید باور دارد و دروغ نمی‌گوید.»

به طرف زاکس برگشتم و گفتم: «می‌خواهید بگذارید همین حرفهای خنده‌دار را ادامه بدهد؟ آنهم بعد از این که مخفی‌گاه‌های ایلوپرستان را با موفقیت پیدا کردم و سران‌شان را دستگیر کردم؟ از کی تا به حال آرتیمانوهای اداره از یک سرباز دون‌پایه دستور می‌گیرند؟»

زاکس گفت: «سرگرد، شاید الان وقتش رسیده باشد که با یکی از بزرگترین برنامه‌ریزهای جمهوری آشنا شوید. ویسپات، بر خلاف چیزی که فکر می‌کنید، سرباز ساده نیست. ایشان از اعضای بلندمرتبه‌ی دفتر مرکزی هستند. به درخواست خودشان از اواسط ماجرای پرونده‌ی ژلاتین با هویتی ساختگی وارد روند تجسس شدند. ایشان مغز متفکر جمهوری هستند.»

با ناباوری به ویسپات نگاه کردم، که عضلات دهانش را جمع کرده بود و دندانهای تیزش را به علامت لبخندی دو ستانه به نمایش گذاشته بود. برقی از زیرکی و ذکاوت را در چشمان سرخ و در شتش دیدم، و دریافتم که در تمام این مدت چقدر عمیق فریب خورده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم.

ویسپات گفت: «خوب، سرگرد، حالا که خیالت از هویت من راحت شد، اعتراف کن. من که می‌دونم. تو خودت کاهن هستی. بگو بینم ژنوم هورپاتها رو کجا گذاشتی؟»

به دورادور اتاق نگاه کردم و احساس کردم در میان دشمنانم محاصره شده‌ام. ناامیدانه گفتم: «دارید اشتباه می‌کنید. اشتباهی بسیار بزرگ. کسی که مغز متفکر پرونده‌ی ژلاتین است، همین ویسپات است. خودتان گفتید که او هویتی ساختگی داشته. او کسی بوده که فرصت داشته تا تمام این جنایتها را انجام دهد. فکر او را بخوانید. ببینید او راست می‌گوید یا نه. او می‌خواهد با حذف کردن من از صحنه مهلتی به دست بیاورد و ژنوم هورپاتها را به امپراتوری بفرستد. هونو گفته بود که یکی از اعضای دفتر مرکزی خائن است. او خودش است. ویسپات است. صبر کنید...»

چهارده روز بعد - سه روز پیش از پایان - ارمشتگاه

در ارمشتگاه بودم. قلب تپنده‌ی امپراتوری. جهانی بزرگ که برای هزاران نژاد متمدن و میلیون‌ها میلیون نفر، مرکز گیتی بود. ورودم به پایتخت را پیدایش به اطلاع دیوان سالاری عریض و طویل امپراتوری رسانده بودم. وقتی در فرودگاه پرزرق و برقِ بزرگترین قاره‌ی ارمشتگاه از فضاییم پیاپی پیاده شدم، یک گروهان از سربازان با سوگا را منتظر خود یافتیم. یک افسر مولوک که بدن تنومند و سرخ رنگش با تن لاغر و سبز با سوگاها تضادی کامل داشت، جلوی صف شان ایستاده بود و با چشمان مرکب گول‌آسایش نگاهم می‌کرد.

وقتی بال زنان از دریچه‌ی خروجی فضاییم پیاپی پیاده شدم و در برابر گروه استقبال‌کننده ایستادم، مولوک شاخک‌هایش را به علامت درود فرستادن بالا گرفت و به زبان خودش گفت: «به مرکزی‌ترین بخش جهان خوش آمدید، عالی‌جناب.» از این شنیدن لقب رسمی ارمشتگاه خوشم آمد، هرچند بسیاری از ریزه‌کاری‌های زبان مولوک‌ها را نمی‌فهمیدم و آواهای زیادی خارج از دامنه‌ی شنوایی‌ام ادا می‌شد، اما شنیدن آهنگ متقارن و موسیقی‌گونه‌اش خاطراتی دور و مبهم را به ذهنم فرو می‌ریخت. به زبان معیار امپراتوری گفتم: «از رسیدن به مرکزی‌ترین بخش جهان خوش‌حالم. گمان می‌کنم در جریان برنامه‌ی شرفیابی من باشید؟»

مولوک حلقه‌ی پیچیده‌ی خرطوم نرم و خیسش را کمی از هم گشود و گفت: «بله، عالی جناب، قرار ملاقات شما با خورشید ارمشتگاه فردا ساعت ۳۲ است.»

در حالی که از دقت کردن به زبان پر پیچ و خم مولوک روبرویم، و کشف رمز استعاره‌های ادبی و رسمی‌اش خسته شده بودم، به علامت این که فهمیده‌ام بویی از غدد روی سینه‌ام ترشح کردم و بدون این که در بند این باشم که افسر مولوک منظورم را فهمیده یا نه، نوک بال‌هایم را به علامت احترام به هم زدم. او هم همین کار را تکرار کرد. بعد به راه افتادم و در حالی که در ارتفاع قد باسوگاها بال می‌زدم، و به صدای گام‌های منظم گارد احترام پشت سرم گوش می‌دادم، به سوی خودرویی که در انتظارم بود، پرواز کردم.

اقامتگاهم چند اتاق به هم پیوسته بود که در یکی از کاخ‌های وسیع و شکوهمندِ نزدیک به میدان اصلی شهر قرار داشت. مجموعه‌ای از پیچیده‌ترین وسایل خلق آسایش را در آنجا گرد آورده بودند. در این میان بزرگترین تجمل همین نزدیکی به میدان مرکزی پایتخت مولوک‌ها بود. در مورد این میدان خیلی خواننده و شنیده بودم ولی هرگز فکر نمی‌کردم روزی مهمان آن باشم.

میدانی که در کناره‌ی آن اقامت گزیده بودم، مرکزی‌ترین نقطه در کل قلمرو امپراتوری محسوب می‌شد. این بزرگترین میدان در پایتخت امپراتوری بود، که خودش در اطراف خلیجی به شکل نیم‌دایره ساخته شده بود و به اقیانوس پهناور ارمشتگاه راه داشت. زیبایی و عظمت این میدان در تمام کیهان زبانزد بود. مساحتش به تنهایی با شهری کوچک پهلو می‌زد و همچون حلقه‌ای خلیج را در آغوش گرفته بود. همه‌ی ساختمان‌های دورادور میدان به ادارات دولتی امپراتوری تعلق داشتند و مغز اطلاعاتی و مرکز تصمیم‌گیری کل قلمرو مولوک را تشکیل می‌دادند. اقامتگاه شخص امپراتور هم در همین جا قرار داشت.

ساختمان‌ها همه به سبک معماری مولوک‌ها ساخته شده بودند. هر ساختمان، سازه‌ای غول‌آسا و متقارن بود که با آن حجم عظیمش در هوا پیچ و تاب می‌خورد. به موجی از مرمز سرخ شباهت داشت که در آسمان منجمد شده باشد. از فاصله‌ای کمتر، می‌شد موجه‌هایی کوچکتر و کوچکتر را بر سطح هریک از این حجم‌های سنگی کوه‌پیکر تشخیص

داد. هریک از این خمیدگی‌های سهمگینِ سرخ بر مبنای دقیق‌ترین اصول هندسه‌ی برخالی طراحی شده بود، و صدها واحد مسکونی را در دل خود جای می‌داد. کل بناهای دور میدان مانند آتشی درخشان زیر نور خورشید ارمشتگاه می‌درخشیدند.

ترکیب این ساختمان‌ها طوری بود که خلیج را مانند انبوهی از امواج سنگی در بر می‌گرفت. هر یک از این سازه‌های بزرگ، یک واحد خودکفای تولید و توزیع منابع را در خود جای می‌داد و طوری طراحی شده بود که بتواند در شرایط جنگی به تنهایی برای سال‌ها در برابر مهاجمان مقاومت کند. هر یک از این سازه‌ها برای خود فرودگاه‌ها و مراکز کشت جانداران خوراکی و واحدهای مسکونی و ادارات خاصی داشت و به تنهایی شهری محسوب می‌شد. هزاران ساختمان این چینی در ترکیبی شگفت‌انگیز اطراف خلیج را در بر گرفته بودند. ترکیبی که زیبایی توفانهای سهمگین اقیانوس ارمشتگاه را در ذهن تداعی می‌کرد.

خلیجی که در میانه‌ی این شهر آتش‌نما قرار داشت، از خیزاب‌های منظم اقیانوسی زرد پدید آمده بود. جاندارانی ذره‌بینی در این خلیج زندگی می‌کردند که هنگام برخورد با هوای مرطوب و سنگین ارمشتگاه، نورافشانی می‌کردند. وقتی موج‌های اقیانوس از گردن تنگ خلیج عبور می‌کرد و به میانه‌ی میدان وارد می‌شد، رگه‌های نورانی ظریفی را پدید می‌آورد. مولوک‌ها این اقیانوس و موج‌های نورانی‌اش را مقدس می‌دانستند. به همین دلیل هرگز تلاش نکردند تا دامنه‌ی تسلطشان را به تمدن‌های نهفته در دل این دریای ژرف گسترش دهند. به این شکل موجوداتی که دورترین منظومه‌ها را فتح کرده بودند و آوازه‌ی اقتدارشان در تمام کیهان پیچیده بود، به حریم تمدنهایی که تنها چند قدم با ایشان فاصله داشتند تجاوز نکردند.

در اقیانوس‌های ارمشتگاه نژادهای متمدن گوناگونی می‌زیستند، که مشهورترین‌شان ایشالوم‌ها بودند. این موجودات آیزی با مولوک‌ها روابطی دو ستانه و نزدیک داشتند. در ست در میانه‌ی خلیج بزرگ‌ترین شهر ایشالوم‌ها هم در بستر دریا قرار داشت. این شهر در واقع نوعی مرکز تفریحی بود و شبها که تداخل نور خورشید رفع می‌شد، چراغ‌هایش در قلب خلیج مثل زمردی می‌درخشید.

مولوک‌ها در بالای این شهر، بر میانه‌ی خلیج، شبکه‌ای از جزایر مصنوعی ساخته بودند که با صفحات شفاف عظیمی به هم راه داشتند و گران‌ترین و مجلل‌ترین مرکز تفریحی جهان محسوب می‌شدند. هر یک از این صفحه‌ها به اندازه‌ی کشتزار بزرگی وسعت داشت و باغ‌هایی زیبا را در خود جای می‌داد. گیاهان و جانورانی که این باغها را تزئین می‌کردند، از دورترین نقاط قلمرو امپراتوری به آنجا آورده می‌شدند. مهمانان امپراتور، که به همراه گماشتگان و کارمندان و مأموران دیوان‌سالاری عظیم پایتخت، تنها ساکنان شهر بودند، بیشتر اوقات خود را در این بخش می‌گذراندند و از تمام لذتهای قابل تصور برخوردار می‌شدند. از زاویه‌ی پنجره‌ی حباب مانند اتاق من، این منطقه در مرکز خلیج مثل الماسی سبز می‌درخشید. خیزابه‌های دریا از زیر سطوح شفاف آن عبور می‌کردند و نور امواج را با درخشش گیاهان و جانوران رنگارنگ و عجیبِ باغ‌ها در هم می‌آمیخت.

در مرکزی‌ترین نقطه‌ی خلیج، برجی عظیم و سپید رنگ ساخته بودند که می‌گفتند اقامتگاه شخصی امپراتور در طبقات زیرین آن قرار دارد. این برج تا بستر خلیج در اعماق اقیانوس ادامه داشت. برج همچون پایه‌ای بود که عظیم‌ترین تندیس سنگی در کل کهکشان را بر دوش خود نگه می‌داشت: مجسمه‌ی یک شه‌سوار مولوک در حالتی جنگی. هنرمندی که آن را ساخته بود، هزاران سال پیش می‌زیست و مشهورترین مجسمه‌ساز تاریخ مولوک‌ها بود. از پنجره‌ی اتاق من می‌شد به خوبی بدن عضلانی تندیس را دید که بال‌های نیمه‌گشوده‌اش را بر بالای سر جمع کرده و با دستانی مسلح به تبرزین و شمشیری پهن، حالت حمله به خود گرفته است. این مجسمه که گویا آن را از کوهی سپید و یکپارچه‌ای تراشیده بودند، از همه‌ی ساختمان‌های اطرافش بلندتر بود و در زیر نور ملایم خورشید سرخ ارمشتگاه می‌درخشید.

پایتخت امپراتوری در متون رسمی مولوک‌ها با نام «ناف هستی» مورد اشاره قرار می‌گرفت، اما عنوان جدید «مرکزی‌ترین بخش جهان» نیز به تازگی رواج یافته بود. به ویژه بومیان ارمشتگاه از آن برای نامیدن بزرگترین شهر سیاره‌شان استفاده می‌کردند.

یکی از این بومیان، کینشار ماده‌ای بود که به عنوان مستخدم مخصوص من به کار گمارده شده بود. در میان این مردم تفاوتی ظاهری میان زنان و مردان وجود نداشت و اگر علامت سرخ روی چکمه‌های بلندشان نبود، نمی‌شد جنسیت شان را تشخیص داد. در کتاب‌های راهنما خوانده بودم که کینشارها در این مورد خیلی متعصب هستند و از هیچ چیز به اندازه‌ی این که هویت جنسی شان اشتباه گرفته شود، نفرت ندارند. به همین خاطر هم حقیقتِ مادینه بودن مستخدمم را به خاطر سپردم تا باعث رنجش نشوم.

این باور عمومی که کینشارها کارآمدترین مستخدمان و ماهرترین آشپزهای قلمرو امپراتوری هستند، خیلی زود اثبات شد. وقتی به اقامتگاهم وارد شدم، دیدم همه جا با نور زرد ضعیفی روشن شده و تنظیم کننده‌های هوا بوی خفیف دریاچه‌های دارمای خشک را در محیط می‌پراکنند. آهی از جنس بویایی کشیدم و از مستخدمم به خاطر سلیقه‌ی خوبش تشکر کردم. من نیز مثل تمام مهمانان دیگر امپراتور، این فرصت را داشتم تا در چند روزی که مهمان قدرتمندترین موجود کهکشان بودم، از آسایش و تجمل کاخ‌های سلطنتی بهره ببرم.

کینشار پس از ورودم با لحنی رسمی به من خوشامد گفت و وقتی شنید که گرسنه هستم، در یک چشم به هم زدن یکی از غذاهای سنتی مشهور و گران‌قیمت رایج در ارمشتگاه را برایم درست کرد که ژله‌ی خاکستری رنگی بود و از نوعی بندپای پرنده‌ی کمیاب ساخته می‌شد. در حالی که غذای لذیذم را می‌خوردم حس کردم تمام جوانه‌های چشایی‌ام از شدت لذت به فریاد در آمده است. ناخودآگاهانه بویی از بدنم بیرون زد که نشانگر سرخوشی و تشکر بود.

کینشار که با دلواپسی در گوشه‌ای ایستاده بود و منتظر بود تا واکنش مرا بعد از خوردن دست‌پختش ببیند، معنای این بو را نفهمید و با نگرانی پرسید: «خوشتان نیامد؟»

به سویی برگشتم و با لحنی قدرشناس گفتم: «عالی است، هنر آشپزی را به کمال رسانده‌ای. دختر، امیدوارم سال‌های سال زنده بمانی و با توانایی معجزه‌آسایت به امپراتور خدمت کنی.»

با لحنی تقریباً رسمی، ولی با آسودگی دستی به ریش سبز و بلندش کشید و گفت: «امپراتور زنده بماناد.»

بعد هم با انگشتان منشعب و بندبند دست دیگرش علامت مخصوص ستایش امپراتور را در هوا رسم کرد.

پس از مراقبه‌ای کوتاه، به چند کار اداری باقی مانده پرداختم. نخست گزارشی برای دیوان سالاران مولوک تهیه کردم و در ماجرای فرارم به قلمرو امپراتوری را شرح دادم. نوشتم که چطور پس از مشکوک شدن اداره‌ی امنیت به هویتم، سرگرد را از دور خارج کردم و با حيله از هم‌ستگان گریختم. آنگاه از کمک‌های پاخونیس یاد کردم و چند جمله در توصیف پایگاه خوتای‌ها نوشتم. درخواستی رسمی هم تهیه کردم و در آن از امپراتور خواستم تا تجهیزات مورد نیاز آیین ایلو را در اختیارمان بگذارد. مهمترین این تجهیزات نوعی موشک پیام‌رسان هوشمند بود که برای توسعه‌ی آیین در نقاط دوردست بدان نیاز داشتم. در مورد شاهکارم در هم‌ستگان هم قلمفرسایی کردم و اطلاع دادم که ژنوم هورپاتها را به خوتای‌ها تسلیم کرده‌ام. با به یاد آوردن سطح دانش این موجودات، خارهای گردنم سیخ شد. نمی‌دانستم ارتباط میان خوتای‌ها و امپراتوری تا چه اندازه نزدیک است. و مثلاً اگر خوتای‌ها ژنوم را غیرقابل استفاده یا فاسد شده تشخیص دهند، به امپراتور خبر خواهند داد یا نه؟

پس از فرستادن این پیغام‌ها، کار دیگری برایم باقی نمانده بود. پس برای نخستین بار طی سال‌های اخیر، تصمیم گرفتم وقتم را به تفریح بگذرانم.

من هم مانند سایر مهمانان امپراتور، این امکان را داشتم که در دوران اقامتم در ناف هستی، از تمام امکانات رفاهی پیرامونم بهره‌مند شوم. به همین دلیل وقتی به مستخدمم گفتم که مایلم برای صرف شام به خلیج بروم، با اشتیاق مرا در مورد مراسم غذا خوردن در آنجا راهنمایی کرد. پذیرایی شدن در خلیج، افتخاری بود که تنها مهمانان رسمی امپراتور و معدودی از والامرتبه‌ترین نجیب‌زادگان و سرداران وفادار به مولوک‌ها از آن نصیب می‌بردند.

کینشار برایم توضیح داد که در محل پذیرایی باید مجموعه‌ی پیچیده‌ای از آداب و رسوم را رعایت کنم. نباید چیزی را به کسی تعارف می‌کردم، نباید بعد از خوردن غذا چیزی را در ظرفم باقی می‌گذاشتم، (بنابراین عقل حکم می‌کرد چیزی جز غذاهای شناخته شده و آشنا را نخورم)، همچنین هر بار پیش از نوشیدن آلوته که از خون جانوری پرنده

ساخته می شد و حالت سرخوشی ایجاد می کرد، می بایست جام را به سوی مجسمه ی سنگی مولوک بلند کنم و عبارت «سرافراز باد امپراتور» را به زبان سنتی خودم بیان کنم. مستخدمم تأکید زیادی بر تمیز بودن بدنم موقع حضور در خلیج داشت. به همین دلیل پیش از رفتن به خلیج، حمام سردی گرفتم و از پا شیده شدن آب سردی که از لوله های روی دیوار حمام بیرون می زد، لذت بردم. جریان آب را طوری تنظیم کرده بودند که مثل چشمه های آب معدنی دارمای خشک، سرد و شور و پرفشار باشد. این درست همان چیزی بود که در آن شرایط دلم می خواست.

با کمک کینشار لباس سنتی دازیمداهای دارما را پوشیدم. همه ی مهمانان خلیج می بایست لباس سنتی نژاد خودشان را بر تن کنند، و مدال سرخ و شفافی را بر پشت بازویشان متصل کنند. این مدال، به شکل سر مولوک ها ساخته شده بود و نشانگر وفاداری مهمانان به امپراتور بود.

من پیش از این فقط یک بار در مراسم جشن بال در آوردنم ردای گشاد و سیاه سنتی مان را پوشیده بودم. و این به دوران کودکی ام مربوط می شد. با این همه، پس از چند بار آزمون و خطا از پس این کار بر آمدم. نوارهای چرمی باریک را دور بازوهای درازم پیچیدم و کمر بند سنگین سربی و کلاهخود درخشان شاخدارم را در بر کردم. بعد در آینده سه بعدی بزرگی خود را نگاه کردم و از آراستگی ظاهرم لذت بردم. ولی هنوز یک کار دیگر باقی مانده بود که می بایست انجام شود.

کینشار مرا آگاه کرد که تمام مهمانان برای مراسم شبانه باید دو خدمتکار همراه داشته باشند. کسی که به من خدمت کند و کارهایم را انجام دهد، و مترجمی که به زبان های مهمانان دیگر مسلط باشد. بر اساس یک رسم قدیمی، استفاده از مترجم های ماشینی در خلیج ممنوع بود، و بنابراین لازم بود که من هم مترجمی به همراه داشته باشم. کینشار که مشخص بود خودش وظیفه ی خدمتکار را بر عهده خواهد داشت، بعد از این توضیح، از من اجازه خواست تا مترجمی را که برای من در نظر گرفته بودند، به نزدم بیاورد.

منتظر ماندم تا در باز شود و مترجم من وارد شود.

همانطور که حدس می‌زدیم، مترجم به نژاد آرتیمانو تعلق داشت. بهترین و گرانباترین مترجم‌های زنده‌ی کیهان که معنا را به طور خالص از مغزی می‌خواندند و به همان شکل دست نخورده و بدون اینکه برداشت‌های شخصی خودشان را در آن دخالت دهند، به مغز دیگران منتقل می‌کردند. به یاد تمدنهایی افتادم که به خاطر دارا بودن یک آرتیمانو در مذاکره‌های سیاسی مهم‌شان، بر خود می‌بالیدند و آن را تجملی چشمگیر می‌دانستند. اختصاص یک مترجم خصوصی آرتیمانو برای همه‌ی شرکت‌کنندگان یک مهمانی، ولخرجی عظیمی بود که تنها دربار امپراتوری از پس آن برمی‌آمد. تازه معلوم بود که این رسمی دیرپاست و اختصاص به یک یا دو شب جشن و سرور ندارد.

آرتیمانو، از نظر ظاهری شبیه سایر هم‌نژادانش در جمهوری بود. با این تفاوت که این یکی بالغ بود. تصور این که آرتیمانویی بالغ را تنها برای خدمت به من مامور کرده‌اند، باعث شد موجی از غرور مغز اولم را در خود غرق کند. این اولین نمونه‌ی بالغی بود که این قدر از نزدیک می‌دیدم. تنه‌ای دراز و کم‌مو داشت که بر پای یگانه‌ی گوشتالویی سوار می‌شد. تنه‌ی لاغر و کشیده‌اش فاقد دست و پا بود. تنها زائیده‌اش رشته‌ای متحرک بود که معمولاً روی شکم لوله می‌شد. بر خلاف نمونه‌های نابالغ دو چشم مرکب درشت و زائیده‌های بویایی قطوری بر چهره‌اش به چشم می‌خورد. چشمانش را با پوشش شفاف تیره رنگی پوشانده بود. چون آرتیمانوها موجوداتی شب‌خیز بودند و نور خورشید سرخ ارمشتگاه آزارشان می‌داد. مترجم من بر خلاف هم‌نژادانش که به جمهوری گریخته بودند، روی زمین راه می‌رفت. ولی مانند آنها مجموعه‌ای نامتجانس از رشته‌های رنگی و زلمبو زیمبوهای عجیب و غریب را از بدنش آویخته بود. در قلمرو امپراتوری، راه رفتن آرتیمانوها بر سقف نوعی جرم سیاسی تلقی می‌شد.

صدای بم و خوشایند آرتیمانو را شنیدم که در مغز اولم طنین انداخت و گفت: «از این که در خدمت‌تان هستم

خوشحالم. عالی‌جناب.»

برای یک لحظه از این که او می‌تواند افکارم را بخواند دچار وحشت شدم. در مغز اطلاعاتی آنقدر سری و محرمانه وجود داشت که هیچ کس نمی‌بایست بر آن آگاه شود. آرتیمانو همین فکر را هم خواند و در ذهنم گفت: «عالی‌جناب می‌توانند آسوده باشند. تمام مهمانان امپراتور حامل اسرار مگوی زیادی هستند. ما مترجمان هرگز به قلمرو

خصوصی افکار شما دست اندازی نمی‌کنیم. تا وقتی که خودتان جمله‌ای را بیان نکنید یا در ذهن‌تان تکرار نکنید، آن را نخواهیم خواند.»

کمی خیالم راحت شد. به عنوان امتحان با مغز دومم اندیشیدم که اگر مترجم بر اسراری که می‌دانستم آگاه شود، ناچار می‌شوم برای تضمین موفقیت مأموریتم او را از بین ببرم. با کنجکاوی نگاهش کردم تا تشخیص دهم این فکر را خوانده یا نه. ولی هیچ نشانی از ترس در او آشکار نشد. در ذهنم این جمله را تکرار کردم که: «نیازی به خواندن مغز من ندارید. اگر بخوام چیزی را بگویم آن را با صدای بلند بیان خواهم کرد. تنها افکاری را که بیان می‌شوند بخوان.»

در ذهنم گفتم: «اطاعت می‌شود، عالی‌جناب.»

بعد، همگی به راه افتادیم.

وقتی به همراه آن دو از یکی از خیابان‌های سرسبز منتهی به منطقه‌ی تفریحی وسط خلیج عبور کردم و به پل شفاف و پهن منتهی به خلیج رسیدم، حس کردم نزدیک است از شوق آنچه به زودی تجربه می‌کردم، دچار جنون دومغزی شوم. احتمالاً من اولین دازیمدایی بودم که در سراسر تاریخ پرافتخارمان به عنوان مهمان امپراتور به اینجا قدم می‌گذاشت.

در حالی که ردای سیاه و بلندم موقع پرواز پشت سرم بر افراشته شده بود، از روی پل بلورین گذشتم و وارد باغهای خلیج شدم. موقع گذشتن از روی سطح شفاف پل، می‌توانستم آب زلال زیرش را، و نورهای وهم‌آمیز اعماقش را در دوردستهای زیر پایم ببینم. نوری که از شهر زیر آبی‌ای شالوم‌ها بر می‌خاست و هر از چندگاهی با عبور موجی محو می‌شد و جای خود را به کمان‌نورانی موجودات ذره‌بینی سطح آب می‌داد. خورشید بزرگ و سرخ ارمشتگاه در حال غروب بود و این بازی نورها تا چند ساعت بعد همچنان جلوه‌ی خویش را حفظ می‌کرد.

وقتی وارد گردشگاه خلیج شدم، از عظمت و زیبایی آنچه که می‌دیدم مبهوت شدم.

شاید باغ بهترین واژه برای توصیف کردن آن محوطه‌ی پهناور باشد. انبوهی از گیاهان و جانوران ثابت و متحرک که هر نژادی به هر دلیلی زیبایشان می‌دانست، در آنجا گرد آمد بود. با روشی که برایم ناشناخته بود، بدون این که فضای عظیم آن محوطه را تقسیم‌بندی کنند، در هر بخش از آن اقلیم‌های متفاوتی را شبیه‌سازی کرده بودند. هر یک از این بخش‌ها چندین کیلومتر مربع وسعت داشت، و فشار هوا، دما و بخار آب موجود در آن طوری تنظیم شده بود که بقای موجودات ساکن آن را تضمین کند.

شرح تمام چیزهایی که در آن شب دیدم، سال‌ها طول خواهد کشید.

یک گوشه از برف سنگین و آبی رنگی پوشیده شده بود و شبیه‌سازی دقیقی از زمستان‌های طولانی سیاره‌ی زیبای تاز بود، دورنمایی از جنگل‌های نقره‌ای و بافت‌های منشعب گیاهی پوشیده از بلورهای برف دیده می‌شد، و بر میانه‌ی آن بدن یخزده‌ی پالنیکی زیبایی دیده می‌شد که با ابهت تمام بر چهار پایش ایستاده بود و جمجمه‌ی باشکوه و عظیمش را طوری بالا گرفت بود که نورهای برج سپید رنگ بالای سرش در چشمان عظیمش منعکس شود. کینشار به من اطمینان داد که او زنده است و بابت منجمد شدن در این منطقه پول خوبی از خزانه‌ی امپراتور دریافت می‌کند.

در گوشه‌ای دیگر، آبشار نفتی عظیمی دیده می‌شد که به پرتگاهی سنگی می‌ریخت و درختان سرخ کوتاهی دورادورش حلقه زده بودند. به یاد خاطراتم از این جنگل‌ها افتادم. هرگز آنجا را با دنیای دیگری اشتباه نمی‌گرفتم. آنجا رگا بود، سرزمین زیبایی که قرار بود پایتخت ایلوپرستان در آن بنیاد شود.

حیرتی که از دیدن یکباره‌ی این همه زیبایی طبیعی در مغز اولم ایجاد شد، در ست مثل نوعی شوک عصبی عمل کرد. کینشار برایم تعریف کرد که در نخستین روزهای ساخته شدن این باغ‌ها، مغز عده‌ای از سفیران و مهمانان امپراتور در اثر شگفتی ناشی از دیدن محیطی چنین شلوغ و زیبا، مختل شده بود. به طوری که چندتایی از آنها مرده بودند. پس از آن بود که وزیر دربار امپراتور دستور داده بود تنها نژادهایی به آنجا دعوت شوند که پیشاپیش سطح تحمل روانی‌شان آزموده شده باشد. کینشار دیگر توضیح نداد، اما معلوم بود آرتیمانوی فکرخوانی که در کنار دستم بر زمین می‌خزید، در نخستین برخورد توانایی ذهنی مرا برآورد کرده و شایستگی‌ام برای حضور در آنجا را تشخیص داده

است. نمی‌دانستم اگر در این آزمون مردود می‌شدم چه اتفاقی می‌افتاد. اما حدس می‌زدم باغ‌های عظیم متفاوتی با درجه‌هایی گوناگون از غنای تصاویر و زیبایی وجود داشته باشند، و موجودات بسته به تاب و توانشان به جاهای مختلف برده شوند. کمی بعد این حدس در مکالمه با یکی از نگهبانان باغ تأیید شد و متوجه شدم که حتا خودم هم در این آزمون روانی رتبه‌ی خوبی کسب نکرده‌ام. باغ‌هایی که در همان لحظه با شیفتگی نگاه‌شان می‌کردم، یکی از بخش‌های به نسبت ساده‌ی تفریح‌گاه بود. بخش‌های دیگری وجود داشت که شگفتی‌های خیره‌کننده‌تر و مناظر عجیب‌تری را در خود جای می‌داد. به هر صورت، در آن هنگام این چیزها را نمی‌دانستم و سرشار از غرور، شگفتی، و لذت بودم.

وقتی بالاخره از بهت دیدن اینهمه زیبایی بیرون آمدم، متوجه سایر مهمانان شدم. تعدادشان بیشتر از آن چیزی بود که انتظار داشتیم. از همه‌ی نژادها و تمدن‌ها بودند. معلوم بود که همگی نمایندگان بالاترین سطوح قدرت در تمدن‌شان هستند. دو سردارِ ایکچوا، که بر اسکت خارجی‌شان نقوشی پیچیده و آیینی با رنگ‌هایی تند و درخشان می‌درخشید، در گوشه‌ای ایستاده و مشغول صحبت با یک مولوک درشت اندام بودند. آنطور که از این نقوش بر می‌آمد، جنگ سالاران بزرگی بودند. چون تقریباً تمام بدن‌شان با خطوطی پوشیده شده بود که هر کدام‌شان پیروزی در جنگی را نمایش می‌داد. ایکچواها در حالی که با مولوک گفتگو می‌کردند، مکعب‌های منجمد سیاهی را از یک سینی بلورینی برمی‌داشتند و آن را از میان آرواره‌های داس مانند و تیزشان در دهان می‌انداختند. مترجم آرتیمانویی که در کنارشان ایستاده بود مرتب حرف‌های به زبان نیامده‌ی آنها را بدون ایجاد کوچک‌ترین صدایی برای مولوک ترجمه می‌کرد. اما مولوک پاسخ‌شان را با صدای بلند بیان می‌کرد، و این تنها صدایی بود که از مکالمه‌ی عجیب این سه چهار نفر بر می‌خاست.

در آنسو، کنار یک مرجان عظیم خشکی‌زی که بازوهای منشعب و سختش با نورهایی زیبا می‌درخشید، یک گروه سیزده نفره از ویامبورها را می‌شد دید که دور هم جمع شده بودند و با هیجان مشغول فشردن انگشتان‌شان به هم بودند. لباس‌های بلند و رنگارنگ‌شان که انگار از تکه‌های اضافی پارچه‌های کهنه در ست شده بود، برای بدن کوتاه و

پهن‌شان خیلی بلند بود و بر زمین کشیده می‌شد. مجموعه‌های تخت و چهره‌ی چاق‌شان با رنگ زرد براقی تزیین شده بود و چشمان ریزشان از زیر قوس ابروی برجسته‌شان می‌درخشید. جالب این بود که هم‌صحبت این گروه یک موراشوی بلندقد و اشراف‌منش بود که داشت ماده‌ی متعفن‌ی را دود می‌کرد. او مرتب با شلاق کوتاهش به سر و صورت گاژیدی می‌کوبید که با یک دستگاه مکنده‌ی کنارش ایستاده بود و هوای آلوده به دود اطراف دهان اربابش جمع‌آوری می‌کرد. هیچ صدایی از این گروه بر نمی‌خاست، اما از حرکات بی‌قرارانه‌ی دو مترجمی که آنجا حضور داشتند، آشکار بود که مکالمه‌ی پرشوری در جریان است.

کینشار خدمتکار در یک چشم به هم زدن با یک سینی پر از نوعی غذای بومی دارما در کنارم ظاهر شد. در سینی یک موجود کوتاه و صورتی چمباتمه زده بود و از بدنش بخار برمی‌خاست. این یکی از نژادهای بومی دارما بود. ثابت شده بود که این موجودات دارای نوعی رقص پیچیده هستند. به همین خاطر برخی آنها را متمدن به حساب می‌آوردند. بحثی داغ در مورد اخلاقی بودن یا نبودن خوردن‌شان بین فیلسوفان جمهوری در جریان بود. اما آنچه که در محیط غیردانشگاهی رخ می‌داد، شکار بی‌رحمانه‌شان توسط دازیمداها بود.

این غذا در خارج از دارما نایاب بود و مدت‌ها بود که از خوردنش محروم مانده بودم. وقتی کمی از گوشت شکمش چشیدم، متوجه شدم که تمام آشپزهای دربار مثل خدمتکار من در هنر خود ورزیده‌اند. پیش از این که به خود بیایم، بدن ظریف جانور را بلعیدم و تنها دو سه استخوان بزرگ را در سینی باقی گذاشتم.

به زودی سر و کله‌ی یک آسگارت بلندقد پیدا شد که زرهی پولکدار بر تن داشت و چشمان سرخس در اثر نوشیدن آلوده‌ی زیاد تیره شده بود. با سرخوشی به سویم آمد و با شور و هیجان در مورد دست و دلبازی امپراتور بزرگ و اهمیت خدماتی که خودش در دارماها برای او کرده بود، سخن گفت. حرف‌هایش انسجام چندانی نداشت و معلوم بود که مست کرده. اول سعی کردم یک طوری از دستش خلاص شوم. اما وقتی به همراه یک دیگر یکی دو پیاله آلوده نوشیدیم، سرخوشی‌اش به من هم سرایت کرد و هر دو به پرچانگی مشغول شدیم و جام‌هایی پیاپی را به

سلامتی امپراتور نوشیدیم. آرتیمانوهایی که در خدمت من و او بودند، وقتی دیدند به زبان بومی دارما با هم صحبت می‌کنیم و از این کار لذت می‌بریم، از ایفای وظیفه‌شان چشم‌پوشی کردند.

آخرین خاطراتی که از آن شب به یاد ماندنی در ذهن دارم، به همین صحنه‌ها مربوط می‌شود. گفتگوی شاد و پر سر و صدا با دوست تازه‌ی آسگارت، که معلوم شد نماینده‌ی نژادش در مجلس دارماست، به همراه تصاویری مبهم از یک هم‌صحبتِ مغرورِ مولوک، و البته آلتوته‌ی فراوان، و خوردنی‌های لذیذ. تصویرهایی روشن و شادای بخش که در مغز اولم حک شده بود، بی آن که در جریان این بزم شاهانه مراقبت و احتیاط مغز دومم برای لحظه‌ای خدشه‌دار شود و رازی افشا گردد.

وقتی هشیار شدم روز شروع شده بود. صبح دمیده بود و نور صورتی خورشید بزرگ ارمشتگاه از قاب مثبت‌کاری شده‌ی پنجره‌ی اتاقم به درون می‌تابید. مجسمه‌ی عظیم مولوک زیر نور صبحگاهی می‌درخشید، و خاطرات مبهم شب پیش را به یادم می‌آورد. دو تا از ماه‌های دور دست ارمشتگاه به صورت نقاطی درخشان در آسمان دیده می‌شدند. پلک‌های استخوانی‌ام را به هم زدم و از حالت مراقبه خارج شدم. روز شروع شده بود، روزی که قرار بود با امپراتور دیدار کنم.

بال‌هایم را دو سه بار به هم زدم و بدنم را از کرختی ناشی از بی‌حرکت ماندن در طول شب خارج کردم. ساعاتی دراز را وقت داشتم تا در مورد برنامه‌هایی که در پیش داشتم بیندیشم. از زمان فرارم از قلمرو جمهوری، وقت زیادی برای خلوت کردن با خودم نداشتم، و گذراندن این شب آرام و طولانی، در محیطی دلچسب و آرامش‌بخش غنیمتی واقعی بود. هرچند که آن شب خاص، مراقبه‌ام با بوی تند آلتوته آغشته شده بود.

می‌دانستم که دیوانسالاران امپراتوری از خواندن گزارشی که برای شان فرستاده بودم خرسند خواهند شد. سرعت توسعه‌ی فرقه‌ی ایلوپرستان در کهکشان چشمگیر بود و موفقیت نقشه‌هایمان قطعی می‌نمود. بعد از خروج از قلمرو جمهوری، دیگر هیچ دلیلی برای نگرانی باقی نمانده بود. ملاقات با امپراتور، در واقع پاداش خدمات صادقانه‌ام بود.

گفتگو با نیرومندترین موجود کیهان، خاطره‌ای می‌ساخت که می‌توانست تا آخر عمر مایه‌ی افتخارم باشد. با این همه، مأموریتی حیاتی داشتم و بیشتر برایم مهم بود که هنگام شرفیابی بتوانم آخرین تیر ترکش را هم به هدف بنشانم و تجهیزاتی را که می‌خواستم از دربار دریافت کنم.

آن روز صبح، در حالی که ردپای لذت‌های شب پیش بر مغزم مانده بود، در این مورد به اندیشه پرداختم. مهمترین درخواستم از امپراتور، موشک‌هایی موسوم به پیک بودند. با در اختیار داشتن شان نقشه‌های بعدی‌ام به سادگی اجرا می‌شدند.

بعد از مرور کردن آنچه که می‌بایست در حضور امپراتور بگویم، به فکر برنامه‌ی آن روز افتادم. وقت شرفیابی به حضور امپراتور را، «هنگام رسیدن خورشید ارم‌شتگاه به نوک تبرزین تندیس مولوک» تعیین کرده بودند، که به زمان محلی حدود ظهر می‌شد. به این ترتیب صبح را آزاد بودم تا در پایتخت گردش کنم و از دیدن مناظر منحصر به فرد و مشهور آن لذت ببرم. برای تصمیم‌گیری در این مورد لازم بود نخست کینشار را بیدار کنم.

کینشارها در ساعات شب می‌خوابیدند. دیشب در تمام مدتی که به مراقبه‌ی آرام فرو رفته بودم، صدای خفیفش را از اتاق کوچک خدمتکاران می‌شنیدم که هنگام رویا دیدن می‌لرزید و تکان می‌خوردن. وقتی از حالت مراقبه خارج شدم، با تردید چند بار صدایش زدم. نمی‌دانستم کینشارها هنگام خواب به محرک‌های صوتی حساس باقی می‌مانند یا نه. صدا زدن موجودی که قادر به شنیدن نبود هم به نظرم خیلی احمقانه می‌رسید. ولی مستخدم خواب‌آلودم با ریش آشفته و تیغه‌ی چروکیده‌ی روی جمجمه‌ی خاردارش از اتاق خدمتکاران خارج شد، و نشان داد که شنوایی‌اش در خواب هم کار می‌کند.

کینشار به محض آن که بیدار شد، شروع کرد به خواندن وردهایی آهنگین و رقصیدن در برابر مجسمه‌ی سنگی و کوچک یک مولوک که در دیوار اتاقش جاسازی شده بود. این رفتار را پیش از این هم در نژادهایی دیگر دیده بودم. این مراسم نیایش صبحگاهی موجوداتی بود که مولوک‌ها را می‌پرستیدند.

کینشار پس از اجرای این مراسم بار دیگر ظاهر یک خدمتکار هوشیار و منظم را به خود گرفت و آماده شد تا هنگام گردش صبحگاهی همراهی ام کند.

برای سپری کردن آن روز، بین چند گزینه حق انتخاب داشتم. یکی بازدید از گنجینه‌ی سلطنتی بود، که مجموعه‌ای عظیم بود از غنیمت‌های جنگی مولوک‌ها. این گنجینه که تمام فضای داخلی یکی از موج‌های سنگی گول پیکر کنار خلیج را پر کرده بود، انبوهی از ماشین‌های جنگی عجیب و غریب، جسدهای خشک شده‌ی قهرمانان نژادهای مغلوب، و بت‌های سنگی و فلزی گوناگون را در بر می‌گرفت. همچنین بزرگترین خزانه‌ی مواد گرانبها، جواهرات، آثار هنری و اشیای ارزشمندی که به عنوان واحد مبادله‌ی کالا در کل کیهان رواج داشتند، در آنجا یافت می‌شدند. مشهور بود که عمر هیچ موجود کیهانی برای واریسی کل این گنجینه کفایت نمی‌کند، و حتا خود مولوک‌ها هم فهرست کاملی از کل اشیای موجود در آنجا را در اختیار ندارند. هرچند که اگر هم فهرستی وجود می‌داشت، تطبیق فهرستها با آنچه که واقعا در آن دنیای سنگی عظیم وجود داشت، کاری ناممکن می‌نمود. آنطور که کینشار ادعا می‌کرد، ساختمان گنجینه تا طبقات بیشماری در زیر زمین ادامه داشت و انواعی هرچه عجیب و غریب‌تر از غنیمت‌های مولوک‌ها را در خود جای داده بود. اموالی که از هزاران سال پیش، در ابتدای عصر جهانگشایی مولوک‌ها به غارت رفته بود و حالا قرن‌ها می‌شد که در اعماق تصور نکردنی زیر زمین در جعبه‌های شیشه‌ای و اتاقک‌های غبار گرفته مدفون شده بود.

امکان دیگری که وجود داشت، بازدید از رایانه‌ی مرکزی امپراتوری بود. ساختمانی بسیار بزرگ و گول پیکر که مغز مصنوعی تنظیم کننده‌ی تمام کارکردهای اصلی قلمرو امپراتوری را در خود جای می‌داد. هزاران کارمند از نژادهای گوناگون مقیم این ساختمان بودند و کار تغذیه‌ی داده‌ها و برنامه‌ریزی قلمرو پهناور مولوک را بر عهده داشتند و جریان یافتن شایسته‌ی ماده و انرژی در رگ‌های اقتصاد و فرهنگ امپراتوری را تضمین می‌کردند.

هرساله هزاران جامعه‌شناس، دانشمند، و جهانگرد از این ساختمان عظیم بازدید می‌کردند و راهروهای پیچ در پیچ و طولانی‌جا سازی شده در اندرون رایانه را طی می‌کردند. راهروهایی با کف متحرک که توسط دیواره‌هایی شفاف از فضای ضدعفونی شده‌ی مغز مصنوعی جدا می‌شد.

سومین امکان، مشاهده‌ی مسابقه‌ی ورزشی مولوک‌ها بود. خود کینشار، شاید به دلیل اهمیت آیینی و مذهبی‌ای که برای این مسابقه قایل بود، بیشتر برای این گزینه‌ی سوم تبلیغ می‌کرد. به خصوص که قرار بود امپراتور هم در آن مراسم حضور یابد. بالاخره قانع شدم که دیدن گو شه‌ای ناچیز از گنجینه‌ای به آن عظمت، یا گم شدن در هزارتوی نورانی و شفاف مغزی به عظمت کیهان، به اندازه‌ی دیدن مراسمی هیجان‌انگیز با شش هزار سال قدمت، ارزشمند نیست. در ضمن وسوسه‌ی دیدن امپراتور در خارج از کاخ سلطنتی هم کفه را به سود رفتن به مسابقه سنگین کرد.

مسابقه، در واقع نوعی جنگ تن به تن بود که در آسمان انجام می‌شد. مولوک‌ها، به عنوان یکی از جنگجوترین نژادهای کیهان، به توانایی بدنی شان خیلی اهمیت می‌دادند و هر روز در نقاط مختلف ارمشتگاه مسابقه‌های گوناگونی برگزار می‌کردند. یکی از با شکوه‌ترین این برنامه‌ها، جنگ تن به تن جنگجویان سواره‌نظام مولوک بود. این مسابقه که در تاریخ باستانی این موجودات ریشه داشت، به حالت سواره انجام می‌گرفت و نوعی شمشیر چندشاخه در آن نقش محوری داشت. رقابت سواره‌نظام به قدری هوادار داشت که هر روز در گو شه و کنار آسمان ارمشتگاه گروهی از هم‌آوردان مولوک به مبارزه با یکدیگر و نمایش توانایی‌های رزمی‌شان می‌پرداختند.

هر از چندگاهی قهرمانان این مسابقات محلی برای مبارزه با یک دیگر در پایتخت جمع می‌شدند تا شخص امپراتور نیرومندترین پهلوان آن سال را از بین شان برگزینند. تصادف با من یار بود و درست هنگامی که ناف هستی رسیده بودم که مرحله‌ی نهایی این مسابقه در حال اجرا بود. کینشار وقتی موافقت من با تماشای مسابقه را شنید، از خوشحالی به رقص در آمد و برای مدتی کوتاه در اطراف محرابی که بت مولوک‌اش را در آنجا گذاشته بود، به جست و خیز پرداخت. بعد هم با چند جا ارتباط برقرار کرد تا برای شرکت در مراسم مجوز بگیرد. در نهایت توانست جایگاهی ویژه برای ما تدارک ببیند. دقایقی بعد، ما در راه رفتن به محل برگزاری مراسم بودیم. خودروی سرگشوده‌ای با پوشش براق آبی رنگ دنبالمان آمد و ما را به محل مسابقه برد.

مسابقه، در بخشی از آسمان انجام می‌شد که توسط نورافکن‌های نیرومندی روشن شده بود. از دور به کره‌ای نورانی در آسمان صورتی ارمشتگاه شبیه بود. تماشاچییانی که از راه‌های دور برای دیدن این مسابقه می‌آمدند، در

اطراف این کره‌ی نورانی جمع شده و خودروه‌های‌شان را در صفوفی به هم فشرده کنار هم قرار داده بودند. به این ترتیب کره‌ای تو خالی در اطراف محوطه‌ی نورانی پدید آمده بود که پو سته‌اش از صف منظم جمعیتی چند هزار نفره تشکیل می‌شد.

در یکی از قطب‌های این کره، جایگاه امپراتور با پرچم‌هایی عظیم و رنگارنگ مشخص شده بود. تخت او سوار بر هواپیمای بزرگی، زیر این پرچم‌ها ایستاده بود. اطرافش را صدها مولوک سواره احاطه کرده بودند. مولوک‌ها بر غول‌های عجیبی با تنه‌ی دوکی شکل سوار بودند. اثری از بال و پر بر پیکر شان دیده نمی‌شد، اما مثل بالونی در هوا شناور بودند. رنگ‌شان یکدست سیاه بود و جز یک ردیف بازوی خرطوم‌مانند پهن و کوتاه در جلوی بدن اندام دیگری نداشتند. وقتی از کینشار در مورد این موجودات توضیح خواستم، اسم‌شان را با آواهایی درهم و تکرارناپذیر بر زبان راند. گفت این موجودات از هزاران سال پیش مرکب شهسواران مولوک بوده‌اند و هنوز هم برای شرکت در مسابقات تکثیر و تربیت می‌شوند. این موجودات هو شمند بودند و در تشخیص مسیر و پیش‌بینی حرکات تهاجمی سوارکار مقابل‌شان مهارت زیادی داشتند.

برای ما در جایگاه ویژه‌ی مهمانان دربار جایی پیش‌بینی کرده بودند. وقتی به میدان مبارزه رسیدیم، مکانی مناسب و نزدیک به تخت امپراتور در اختیارمان قرار گرفت. خیلی کنجکاو بودم امپراتور را ببینم. اما تخت عظیم و باشکوهش را در ارتفاع و زاویه‌ای قرار داده بودند که امکان دیدنش وجود نداشت. بخش بالایی تخت او از تماشاچیان خالی بود، تا سرش در ارتفاعی پایتتر از سر اتباعش قرار نگیرد. بنابراین بیشترین چیزی که دیده می‌شد، سایه‌ای مبهم از پیکری بال‌دار و سرخ بود، نشسته بر تختی درخشان.

بالاخره بعد از مدتی انتظار، امپراتور با دستانش اشاره‌ای کرد و صدای طبل از اطراف به گوش رسید. شهسوارانی که قرعه‌ی شرکت در نخستین دوره‌ی مسابقات به نام‌شان خورده بود، از دو طرف پیش آمدند. هیچ یک مرکبی همراه نداشتند و با تکیه بر بال‌های سرخ و عظیم‌شان در آسمان حرکت می‌کردند. روی اسکلت خارجی سرخ و قطورشان زرهی نازک پوشیده بودند. دو سلحشور با بال زدنی هماهنگ و باوقار به نزدیک تخت امپراتور آمدند و دستان‌شان را

به سوی او بالا گرفتند و با حرکات بال‌ها و شاخک‌ها به او درود فرستادند. بعد، به دو سوی میدان بال زدند و در آنجا مرکبی آماده را در انتظار خود یافتند. پهلوانان بر مرکب شان نشستند و از مهترانی که در کنارشان بودند، یک جام تخم مرغی شکل را گرفتند و چیزی را که در درونش بود با خرطوم‌های خمیده شان مکیدند. بعد، به آرامی به سوی وسط میدان حرکت کردند.

هنوز تا نیمه‌ی میدان پیش نرفته بودند که مولوک سواره‌ی دیگری از بالای سرشان گذشت و دو چیز بزرگ و درخشان را به زیر انداخت. پهلوانان ناگهان سرعت گرفتند و در حوالی وسط میدان به آن اشیای در حال سقوط رسیدند. آنگاه هرکدامشان یکی از آنها را وسط زمین و آسمان قاپیدند.

در مدتی بسیار کوتاه، که بی تردید برای بسیاری از تماشاچیان قابل درک نبود، یکی از آنها حرکتی برق آسا کرد، و از حریفش دور شد. دیگری بر زین بی حرکت ماند، تا این دو نفر از مهتران به سویش پیش رفتند و او را از میدان دور کردند. غریو جمعیتی که عبارت نامفهومی را یک صدا فریاد می‌زدند، مرا به خود آورد و فهمیدم که اتفاق مهمی افتاده است.

با حیرت از کینشار پرسیدم: «چی شد؟»

در حالی که از شعف در پوست خود نمی‌گنجید و مرتب با ریش‌های سبزش بازی می‌کرد، گفت: «مگر ندیدید؟ این یک حمله‌ی عالی بود، مولوک اولی مبارزه را برد.»

گفتم: «آخر آنها که هنوز جنگ را شروع نکرده بودند.»

گفت: «چرا، از لحظه‌ای که دست‌شان به شمشیر بخورد، مبارزه آغاز می‌شود.»

تازه فهمیدم آن اشیای درخشانی که به سوی‌شان پرتاب شد، دو شمشیر عجیب و غریب بوده که از ترکیب میله‌ای نوک تیز و سه شاخه با دسته‌ای سنگین همچون گرز تشکیل شده بود.

به زودی دو حریف دیگر وارد میدان شدند و همان مراسم را به جا آوردند. اما این بار ماجرا به آن سرعت پایان نگرفت. دو حریف مدتی در میانه‌ی میدان به هم پیچیدند، چند بار از هم جدا شدند و باز درهم گره خوردند. وقتی

مبارزه‌ی نزدیک به نتیجه نرسید، از هم جدا شدند و با سرعتی نفس گیر از دو طرف به هم نزدیک شدند و شمشیرهای‌شان را بر هم کوبیدند. بخش مهمی از حرکاتی که انجام می‌دادند چندان سریع بود که چشمانم نمی‌توانست دنبالش کند. تازه فهمیدم چرا میدان مسابقه را این قدر نورانی کرده بودند.

بالاخره یکی از مبارزان توانست شمشیرش را تا نیمه در بدن مرکب حریفش فرو کند. مرکب، که مثل بالونی سوراخ شروع به سقوط کرده بود، به خود پیچید و مایعی شفاف و کهربایی رنگ از بدنش فواره زد.

شهسواری که مرکبش را از دست داده بود، بال زنان از او جدا شد و با شدت به حریفش حمله کرد. اما معلوم بود که نبرد پیاده و سواره کاملاً نابرابر است. سلحشور سواره با سرعت و شتابی باور نکردنی در میدان می‌تاخت و مولوک پیاده اصلاً توان رقابت با او را نداشت. بالاخره مبارز سواره موفق شد شمشیرش را در حالتی تهدیدآمیز در کنار گردن نرم و ظریف او نگهدارد.

سر و صدای تشویق کننده‌ی جماعت مثل رعدی غرید. کینشار برایم توضیح داد که زمانی شرط پیروزی در یک مسابقه کشتن حریف بوده است. اما از وقتی که امپراتوری شکل گرفت و جمعیت مولوک‌ها به دلیل جنگ‌های کیهانی کاهش یافت، در این مسابقات کشتن حریف شکست خورده و تسلیم شده ممنوع شد. هرچند که در دنیا‌های حاشیه‌ای‌تر هنوز هم مسابقات با کشته شدن یکی از طرفین خاتمه می‌یافت. در ارم شتگاه، چیرگی بر حریف بدون صدمه زدن به او اوج پیروزی تلقی می‌شد. اما کشتن هم‌اورد هم در مسابقه‌هایی بزرگ از این دست مجاز بود.

شاید به دلیل خو گرفتن چشمم به حرکات مولوک‌ها، مبارزه‌های بعدی به نظرم مرتب هیجان‌انگیزتر می‌شدند. یکی از مسابقه‌دهندگان که به راستی چابک و سریع بود، در همان نخستین یورش، حریفش را از پا در آورد و وقتی به سرعت برق از کنار او گذشت، جسد بی‌جان هم‌اوردش از روی مرکبش پایین افتاد. در آن حال توانستیم به روشنی شمشیر خمیده‌ای را ببینیم که تا نیمه در مفصل سینه‌اش فرو رفته بود. دو مولوک دیگر بال زنان پیش رفتند و جسد بی‌جان را پیش از آن که بر سر تماشاچیان پایین میدان سقوط کند، در هوا گرفتند.

جالب‌ترین مبارزه، به کشمکش دو جنگجوی غول پیکر مربوط می‌شد که بر تمام رقیبان خود غلبه کرده بودند و بر سر عنوانِ بهترین پهلوان آن سال با هم می‌جنگیدند. آن دو برای مدتی دراز با هم جنگیدند و در آخر هم هیچ کدام بر دیگری غلبه نکرد. امپراتور، وقتی دید هر دو طرف در ادامهی مبارزه پافشاری می‌کنند، اشاره کرد تا به علامت توقف مسابقه شیپورهایی را به صدا در آورند. هردو مبارز خون‌آلود که مدت‌ها بود مرکب‌های یکدیگر را کشته بودند و با بال‌های مجروح‌شان می‌پریدند، دست از نبرد برداشتند. امپراتور به هر دو نشان پهلوانی داد. وقتی برای اعطای جوایز از جایگاهش بلند می‌شد، سعی کردم تا دقیق‌تر نگاهش کنم. توانستم برای لحظه‌ای بدن درخشان و تزیینات ارغوانی رنگ لباسش را در زیر نور زرد چراغ‌ها ببینم. وقتی امپراتور بار دیگر نشسته و از برابر چشمانم ناپدید شد، به یاد برنامه‌ی شرفیابی بعد از ظهر افتادم و احساس هیجان دلپذیری کردم.



ویامبور

چهارده روز قبل - هفده روز پیش از پایان - همستگان

ویسپات با همان لحن گزنده‌ی طنزآمیزش گفت: «آرتیمانو، منتظر چی هستی؟ تردیدهای سرگرد رو از بین ببر. مغز

منو بخون و نتیجه رو بگو...»

آرتیمانو در ذهن همه‌ی ما گفت: «فرمانده ویسپات راست می‌گوید.»



گونگای

چهارده روز بعد - سه روز پیش از پایان - ارمشتگاه

بالاخره خورشیدِ ارمشتگاه به نوک تبرزین مجسمه رسید و برای شرفیابی به همراه کینشار از اقامتگاهم خارج شدم. هنگامی که شب قبل برای بار اول با باغ‌های خلیج برخورد کرده بودم، فکر می‌کردم هیچ نقطه‌ی دیگری از کیهان نتواند در زیبایی و عظمت با آنجا رقابت کند، اما به زودی به اشتباه خود پی بردم. دربار امپراتور، به قدری زیبا و پرشکوه بود که در زبان هیچ کدام از نژادهای متمدن کیهانی واژه‌ای برای توصیفش یافت نمی‌شود.

در پایتترین سطحِ باغ‌های خلیج، راهی مارپیچی با سنگفرش‌های یکپارچه‌ی سرخ وجود داشت که پس از طی کردن مسیری حلزونی شکل، در عمقی پایتتر از سطح آب، به دروازه‌های سالن شرفیابی منتهی می‌شد. پهنای این جاده به قدری زیاد بود که دو هواپیمای جنگی می‌توانستند بدون برخورد با یکدیگر پهلو به پهلو آن را طی کنند. دیواره‌های کنار این راه، توسط لایه‌ای شیشه‌ای از محیط خارج جدا می‌شد. این محیط خارج در ابتدای کار باغها و تأسیسات سرسبز خلیج بود، و همانطور که مسیر ادامه می‌یافت، بخش‌هایی از محیط زیرآبی خلیج را هم شامل می‌شد. در دو طرف راه، در فواصلی منظم، یک جفت مجسمه‌ی متحرک در دو سوی جاده به چشم می‌خوردند. هر جفت از آنها یکی از نژادهای مطیع امپراتور را نشان می‌دادند. هر مجسمه به طور پیاپی حرکاتی را انجام می‌داد و با سنت نژادی

خاص خودش به رهگذری که از آنجا می‌گذشت درود می‌فرستاد. از صدای زمزمه مانند این انبوه نژادها، که هر یک درودی را زیر لب زمزمه می‌کردند، صدای موسیقی مانند ملایمی تولید می‌شد که مشخص بود با زحمت فراوان تنظیم شده است، چرا که از در هم آمیختن جملاتی تکرار شونده به هزاران زبان مختلف صوتی، نوری و شیمیایی ایجاد شده بود.

مجسمه‌ها از نظر اندازه و شکل درست به موجودات زنده می‌ماندند. برای یک لحظه تردید کردم که نکند اینها کسانی باشند که برای این کار استخدام شده‌اند. اما وقتی موضوع را با کینشار در میان گذاشتم، توضیح داد که آنان روبات‌هایی ظریف و بسیار پیشرفته هستند که علاوه بر درود فرستادن، می‌توانند در شرایط ضروری به عنوان نگهبانان قصر هم عمل کنند و مهاجمان را با سلاح‌های مرگبارشان نابود نمایند. وقتی در ردیف طولانی این تزیینات عجیب، به مجسمه‌ی دو دازیمدا رسیدم، چند دقیقه مکث کردم. مجسمه‌ها با حرکاتی نرم و تکراری نوک بال‌هایشان را به هم می‌زدند، بازوهایشان را در زیر شکم جمع می‌کردند و با زبان بویایی عبارت درود را در محیط اطراف خود می‌پراکندند. حرکات نرم و روانشان بسیار طبیعی بود. اما بوی تولید شده از بدنشان کمی تندتر از حالت عادی بود و چشمان مرکبشان بدون این که به نقطه‌ی خاصی نگاه کند، با حالتی خیره به بالا دوخته شده بود.

با کمی دقت، توانستم مناظری از زیر دریاها و کف خلیج را هم از پشت سر این تندیس‌ها ببینم. نورهای مبهم شهری عظیم و زیر آبی از دوردست‌ها آشکار بود، و هر از چندگاهی سایه‌ی جانور شناگر رنگارنگی که از پشت شیشه‌ها عبور می‌کرد، دیده می‌شد. معلوم بود که در بستر خلیج هم باغی آبی در ست کرده‌اند، چرا که تنوع و زیبایی جانورانی که در پشت آن دیواره‌ی بلورین، در صلح و صفا در کنار هم شنا می‌کردند، نمی‌توانست نماینده‌ی بوم طبیعی دریاها را ارمشتگاه باشد.

جاده‌ی سلطنتی با شکوهی که در پیش رویمان بود، به دروازه‌هایی منتهی می‌شد که در واقع ورودی تالار بارعام را مشخص می‌کردند. دروازه‌ها از جنس استخوان نیمه شفاف و سرمه‌ای رنگ نوعی جانور دریایی ساخته شده بود و نقش و نگارهای برجسته‌ای بر آن کنده کاری شده بود که مرا سمی نامفهوم را نشان می‌داد. توانستم در میان خطوط

خمیده و آشفته‌ی دروازه، که آشکارا برای زیبا نمودن در چشم مولوک‌ها اختصاص یافته بود، نقش چند مولوک و یک جسم حلزون مانند غول‌آسا را در وسط تصویر پیدا کنم. اما بقیه‌ی خطوط برایم هیچ معنایی نداشت.

وقتی به دروازه رسیدم، با تراکم جمعیتی روبرو شدم که انتظارش را نداشتم. در راه گروهی از موجودات گوناگون به چشم می‌خوردند که لباس‌هایی پر زرق و برق پوشیده بودند و گویا همگی برای دیدار با امپراتور در آن مسیر حرکت می‌کردند. ابتدا امیدوار بودم این جماعت رنگارنگ برای بازدید از منظره‌ی باشکوه راهرو و نه ورود به تالار بار عام به آنجا آمده باشند. تعدادشان به قدری زیاد بود که اگر قرار بود همه به فیض شرفیابی برسند، وقت چندانی برای هیچ‌کس باقی نمی‌ماند. با این وجود هرچه پیشتر رفتم شمار بیشتری از آنها را در اطراف خود دیدم. وقتی به دروازه‌ها رسیدم متوجه شدم که همه قصد ورود به کاخ را دارند. صدها موجود از نژادهای مختلف، در حالی که بر روی زمین می‌خزیدند، با جهش‌هایی بلند می‌پریدند، مانند گلوله‌ای قل می‌خوردند و یا می‌خزیدند، به سمت آن دروازه‌های گول‌پیکر راه می‌سپردند و در آستانه‌ی آن در صفی کوتاه جای می‌گرفتند. من هم با رسیدن به صف از ایشان پیروی کردم. در جلویم یک آژی کله‌گنده و زردنوب با مستخدمش که نسخه‌ی بدلی از کینشار من بود، ایستاده و با نگاه بدبینانه‌ی معمول هم‌نژادانش اطرافش را می‌پایید. به محض ایستادن در صف، حس کردم زمین در زیر پایم می‌لرزد و وقتی برای یافتن علتش به پشت سرم نگاه کردم، یک سنگان گول‌پیکر را دیدم که بر پاهای پهن و عظیمش راه می‌رفت. قد درشت‌اندام‌ترین نژاد موجود در صف به زحمت تا زانویش می‌رسید. کینشاری که همراهش بود، بر وسیله‌ی پرنده‌ای سوار بود و کنار سر عظیم او حرکت می‌کرد. خوشبختانه توانست به موقع سنگان را از برداشتن گامی دیگر باز دارد. وگرنه چند نفر از ما در زیر قدم‌های غول‌آسایش له می‌شدیم. از آن پایین به بدنش نگاه کردم. سرش از آن زاویه دیده نمی‌شد، اما بافت خشن بدن صخره‌مانندش و پوستش که از بلورهای معدنی قهوه‌ای پوشیده شده بود، به خوبی آشکار بود. ردای سیال گازمانندی بر تن داشت که مثل هاله‌ای صورتی اطراف بدنش موج می‌زد.

یک رسته از نگهبانان مولوک در آستانه‌ی دروازه ایستاده بودند و مراجعه‌کنندگان را به نوبت از روبروی یک شناساگر نوری عبور می‌دادند. شب قبل کینشار پلاکی دریافت کرده و آن را به پشت ردای سیاهم چسبانده بود. این

مجوز ورود من به مراسم بار عام بود. مراجعان یک به یک در برابر نوری بنفش قرار می‌گرفتند و وقتی مجوزشان تایید می‌شد، اجازه‌ی ورود می‌یافتند. در جلوی صف یک ایشالوم قوی هیکل با مشکلی روبرو شد، چون مولوک‌ها او را از صف خارج کردند و به او اجازه‌ی ورود ندادند. ایشالوم آبی که لباسی شیشه فزانوردان بر تن داشت، از پشت کلاهخود شفافش سر کج و کوله و یگانه چشم درشتش را تکان می‌داد و به زبان خود اعتراض می‌کرد. آرتیمانوی همراهش همچنان خونسرد ایستاده بود و داد و بیدادش را برای نگهبانان ترجمه می‌کرد. آخرش ایشالوم و همراهانش را به اتاقی دیگر بردند تا به اعتراضش رسیدگی کنند.

بعد از آن دیگر مشکلی پیش نیامد. همه یک به یک گذشتند تا نوبت به من رسید. بعد از تأیید هویت، از دروازه گذشتم و وارد تالار بارعام امپراتور مولوک شدم.

منظره‌ی پشت دروازه، عظمتی خیره‌کننده داشت. واژه‌ای برای توصیف زیبایی و شکوه آنجا در اختیار ندارم. دروازه به تالار بسیار بزرگی باز می‌شد که دیوارها و سقفش دیده نمی‌شدند. تنها سایه‌هایی از آنها در دوردست‌ها به چشم می‌خورد. ردیف‌هایی از جایگاه‌های مجلل تالار را پر می‌کردند. جایگاه‌ها بر اساس اندازه‌شان مرتب شده بودند و هرچه بیشتر می‌رفتیم، کوچکتر می‌شدند. کینشار تو ضیح داد که هریک از مهمانان در جایگاهی که برایشان تعیین شده می‌ایستند منتظر می‌ماند تا زمان شرفیابی فرا برسد. وقتی که ما وارد شدیم، تالار کاملاً انباشته از جمعیت بود، و معلوم بود مراسم بار عام مدت‌هاست آغاز شده است. بی‌تردید بخش عمده‌ی حاضران در سالن قصد سخن گفتن با امپراتور را نداشتند، چون تعدادشان خیلی بیشتر از این حرف‌ها بود. بعدها فهمیدم که حضور در آن تالار و دیدن مراسم، افتخاری یک درجه خفیف‌تر از سخن گفتن با امپراتور بود که به نخبگان وفادار به مولوک‌ها اعطا می‌شد. بخش عمده‌ی جمعیت آن سالن برای دیدن امپراتور آنجا آمده بودند و قرار نبود چیزی بگویند.

با راهنمایی کینشار به سوی یکی از جایگاه‌ها رفتم که بیش از چند ردیف با تخت امپراتور فاصله نداشت. این بار اندازه‌ی به نسبت کوچک بدنم مفید واقع شد و توانستم مراسم را از نزدیک مشاهده کنم.

جایگاه‌ها را طوری ساخت بودند که صدا و بو از درون آن به بیرون نفوذ نمی‌کرد، و با این وجود اثری از دیوار برای مرزبندی‌شان دیده نمی‌شد. این که چگونه بدون اثری از دیوار آن فضاها را کوچک را نسبت به بو و صدا نفوذناپذیر کرده بودند، معمایی ناگشوده باقی ماند. درست پشت سر من یک زوم درشت اندام ایستاده بود که قاعدتا می‌بایست بدون وقفه در حال تولید کردن بوهای عجیب و غریب با شد. اما من که تنها چند قدم با او فاصله داشتم، هیچ چیز حس نمی‌کردم. زوم البته در رها کردن بو کوتاهی نمی‌کرد. این را می‌شد با دیدن قیافه‌ی درهم خدمتکار کینشاری فهمید که کنارش ایستاده بود. زوم‌ها عادت داشتند از کودکی تا دم مرگ به زبان بویایی عجیب‌شان اشعاری پیچیده تولید کنند. این اشعار برای نژادهایی که زبان پیچیده‌شان را نمی‌فهمیدند، بویی تند و ناخوشایند بیش نبود. آنهایی هم که از بخت بدشان تاحدودی این زبان را می‌دانستند، این اشعار را همچون دعوتی بی‌شرمانه و مداوم به جفتگیری درک می‌کردند.

از جایی که ایستاده بودم می‌توانستم به خوبی امپراتور را ببینم. درست شبیه به تصاویری بود که در معابد پرستش مولوک از او نمایش می‌دادند. قدش بی‌تردید از یک مولوک عادی بلندتر بود، هرچند در آن لحظه که داشتم نگاهش می‌کردم، روی تختی به شکل نیمکره نشسته و بر فراز ستونی از نور خیره‌کننده در هوا شناور بود. بدنش از ابتدای مراسم تا وقتی که از آنجا خارج شدم هیچ حرکتی نکرد. درست شبیه بتی ساکن و پرشکوه بود که برای نمایش در وسط سالن گذاشته باشند. ردیف‌هایی فشرده از رعایایش که برای دیدنش آمده بودند، تا چشم کار می‌کرد در اطرافش صف بسته بودند. اما در چهره‌اش نشانه‌ای از این که آنها را می‌بیند به چشم نمی‌خورد. شاخک‌های صورتی رنگ و پشمالویش را به سمت بالا گرفته بود و چشمان مرکب عظیمش با بی‌تفاوتی به جمعیت خیره شده بود. در یک دستش گوی بلورین فیروزه‌ای رنگی را گرفته بود و در دست دیگرش مطابق سنت مولوک‌ها تبرزین عظیم و زرینی را نگه داشته بود که نماد عدالت و قدرتش بود. با وجود فراوانی چراغ‌ها، نورپردازی سالن را طوری تنظیم کرده بودند که تخت امپراتور مثل ستونی از نور می‌درخشید. بدن عضلانی و تنومند امپراتور، پوشیده در لباس ظریف و ارغوانی سلطنتی، غرقه در این نور خیره‌کننده، مثل تصویری سه بعدی و رویایی به نظر می‌رسید.

صدای کینشار مرا به خود آورد. او گفت: «شما هم باید همین طور با صدای بلند سخن بگویید.»

تازه متوجه شدم که در آن لحظه یکی از حاضران در حال صحبت با امپراتور است. سوهران مسنی بود که ریش بلند و قهوه‌ای رنگش را بافته بود و ایستاده بر پاهای تیغ‌دار برهنه‌اش، کل فضای جایگاه خمیده‌ای را اشغال کرده بود. دستانش را با تاکید حرکت می‌داد و مشغول طرح درخواستی بود. اواخر صحبتش بود. فقط در این حد فهمیدم حق استفاده از یک منبع معدنی کمیاب در ارمشتگاه را برای هم‌نژادانش درخواست می‌کند. گفتگوی مراجعان و امپراتور با فن‌آوری پیشرفته‌ای در سراسر سالن می‌پیچید و مثل مایعی در جایگاه‌های مهمانان جاری می‌شد.

امپراتور پس از پایان یافتن سخنان سوهران کمی مکث کرد و بعد شروع کرد به سخن گفتن. صدایی محکم و پرطنین داشت. به گویشی درباری از زبان بومی مولوک‌ها حرف می‌زد و به همین دلیل حرف‌هایش کاملاً نامفهوم بود. اما مترجم‌ها بدون وقفه سخنانش را برای حاضران ترجمه می‌کردند. سوهران پس از پایان جمله‌های کوتاه امپراتور به روش مردمش کرنش کرد و ریش بافته‌ی بلندش را با دست گرفت و از مقابل تخت امپراتور کنار رفت.

نفر بعدی، موجودی ظریف و کوچک بود که ابتدا در میدان دیدم قرار نداشت. اما وقتی در جایگاه سخنگویان قرار گرفت، توانستم در کنار مترجمش تشخیصش دهم. یکی از نژادهای ریزه‌اندام و بومی ارمشتگاه بود که نامش را نمی‌دانستم، اما با مزه‌اش خوب آشنا بودم! این یکی از موجوداتی بود که در ارمشتگاه توسط کینشارها شکار و خورده می‌شد و هنوز بعد از بزم دیشب مزه‌اش زیر دندانم بود.

موجود به زبان معیار امپراتوری به خوبی مسلط بود و با صدایی ریز و جیغ‌جیغو، در قالب جملاتی کوتاه و بریده بریده حرف می‌زد. ظاهراً مستخدمش نتوانسته بود به خوبی او را با رسوم دربار آشنا کند. چون زیاد حاشیه می‌رفت و صحبتش خیلی طول کشید. او سخنانش را با اشاره به قانونی آغاز کرد که برای نخستین بار در جمهوری وضع شده بود. اما در حال حاضر در بیشتر دنیاها امپراتوری هم رعایت می‌شد. این قانون شکار کردن و خوردن هر نژاد هوشمند و متمدنی را برای دیگران ممنوع می‌کرد.

موجود ریزه‌اندام که گوش‌های بزرگش مثل پرده‌ای دور بدنش پیچیده بود، مدتی دراز از مفاخر فرهنگی مردمش تعریف کرد و به این نکته اشاره کرد که مردمش دارای کشاورزان، ادیبان، و فلا سفه‌ی بزرگی هستند و کتابخانه‌های بزرگی از آثارشان در دست است و حتا آثار چند تا از نویسندگان این نژاد به زبان مولوک‌ها هم ترجمه شده است. در آخر، نماینده‌ی پرحرف این نژادِ مظلوم، با دو سه جیغ بلند، درخواست اصلی‌اش را طرح کرد. او می‌خواست مردمش در قلمرو امپراتوری به عنوان نژادی هوشمند رسمیت بیابند و شکار و خورده شدنشان توسط سایر نژادها ممنوع شود. به ویژه اعتراض او به پرورشگاه‌هایی بود که مردمش را در آنجاها با شرایطی نامطلوب تکثیر می‌کردند و به مصرف خوراکی می‌رساندند.

در نهایت آن موجود از امپراتور به دلیل این که مثل سایر نمایندگان نژادها پذیرفته شده بود و در مدت اقامتش در پایتخت محل سکونت و خدمتکار برایش در نظر گرفته بودند، سپاسگذاری کرد و با بی‌قراری در جایگاه خود ایستاد. امپراتور بدون این که شکیبایی‌اش را از دست دهد، مثل مجسمه‌ای منتظر ماند تا حرف‌های این موجود تمام شود. بعد، با همان صدای پرتین و جملات کوتاه و فشرده‌اش پاسخ داد. امپراتور از این که معیار علمی و روشنی برای تشخیص موجودات هوشمند از غیرهوشمند وجود ندارد ابراز ناخرسندی کرد و گفت به دلیل نامعلوم بودن تعریف موجود هوشمند، و ادعای موازی کینشارها که خواستار شناسایی نشدن این موجودات در میان نژادهای متمدن بودند، نمی‌تواند فعلا در این مورد حکم کند. او از موجود خواست که یکی از دستاوردهای ادبی، هنری یا فنی‌شان را که از دستاوردهای کینشارها پیشرفته‌تر باشد، انتخاب کند و آن را به دادگاه‌های امپراتوری ارائه کند.

می‌دانستم که مولوک‌ها و شاید خود امپراتور از هواداران غذاهای لذیذ تهیه شده از گوشت این موجودات هستند، اما پاسخش به نظرم خردمندانه و بی‌طرفانه آمد.

نفر بعدی موجود عجیب پرنده‌ای بود که به شبکه از نخها و گلوله‌های نورانی شناور در هوا شباهت داشت. این موجود با تغییر دادن وضعیت گره‌های بدنش نسبت به هم سخن می‌گفت، و بنابراین هیچ صدا یا بویی از گفته‌هایش بر نمی‌خاست. او نماینده‌ی یکی از نژادهای ساکن سیاره‌ای پرت و دور افتاده در منظومه‌ی اوختار بود و درخواستی

پیچیده و بغرنج از امپراتور داشت. گویا نوعی بیماری واگیردار در سیاره‌ی آنها پدیدار شده بود که عامل میکروسکپی‌اش در بدن هم‌نژادان او تکثیر می‌شد و می‌توانست از آنها به موجودات دیگری که بومی همان سیاره بودند منتقل شود. این بیماری ظاهراً در این موجودات کلاف مانند نشانه‌ی خطرناکی ایجاد نمی‌کرد، اما برای آن نژاد دیگر کشنده بود. به همین دلیل هم بومیان آن سیاره از ترس مبتلا شدن به بیماری یاد شده، دست به قتل عام هم‌نژادانش زده بودند. خواسته‌ی موجود این بود که امپراتور در این ماجرا دخالت کند و از این جنگ نژادی جلوگیری نماید. با نگاهی کوتاه به نماینده‌ی دردمند، می‌شد حدس زد که هم‌نژادانش موجودات بی‌دفاعی باشند که در معرض خطری جدی قرار گرفته‌اند.

امپراتور پس از شنیدن این حرف‌ها فرمان داد که فوراً نمایندگان از نزدیک‌ترین پا سگاه مولوک‌ها به آنجا گسیل شوند تا بر روند جداسازی بیماران و قرنطینه نظارت کنند و اجازه‌ی نسل‌کشی را به هیچ‌کدام از دو طرف ندهند. بعد از این که موجود عجیب مثل کلافی نورانی در هوا شنا کرد و به جایگاهش برگشت، الگوی مراسم کمی تغییر کرد. صدای موسیقی ملایم و نامفهومی به گوش رسید که بخش عمده‌ی نت‌هایش در خارج از دامنه‌ی شنوایی‌ام نواخته می‌شد. به دنبال آن، یک مولوک بلند قد و جوان که زرهی نقره‌ای بر تن داشت، از پله‌های جایگاه سخنگویان بالا رفت و با بال‌هایی گشوده در موقعیتی مسلط ایستاد. زمان تشکر رسمی از کسانی که به امپراتوری خدمت کرده بودند فرا رسیده بود.

کینشار به من خبر داد که قرار است ابتدا به سردار مولوکی که بر شورشیان سیاره‌ای دوردست پیروز شده بود، مدال شجاعت بدهند.

سردار، موجود تنومند و سالخورده‌ای بود که بخش عمده‌ی یال و کوپال روی کتفها و بال‌هایش ریخته بود. بدون این که مترجمی همراهش باشد، از مقابل جایگاه تماشاچیان عبور کرد و بر سکویی ایستاد که از محل سخنگویان بالاتر و روشن‌تر بود. مولوک زرهپوش با صدایی بلند و لحنی شعرگونه، فهرستی از خدمات و دلاوری‌های او را خاطر نشان کرد. این طور که می‌گفت، پس از شورش و عقب‌نشینی ارتش امپراتور از آن سیاره، آن افسر با یک گردان از سربازانش

در شرایطی بسیار دشوار در سیاره به دام افتاده بود. او به جای آن که منتظر بازگشت قوای امپراتور بماند، به پایگاه رهبران شورش حمله کرده و همه‌ی سرداران شورشی را از بین برده بود. طوری که وقتی ارتش امپراتوری برای سرکوب شورش به آنجا بازگشت، اوضاع را آرام و مولوک‌های باقی مانده را در صدر قدرت یافت.

امپراتور بدون این که حرکتی کند، در چند جمله‌ی شعرگونه و موزون از افسر سالخورده تشکر کرد و همان مأمور زرهپوش علامتی درخشان را بر کمر بند پهن و فلزی افسر نصب کرد.

در همین حین، کینشار به سوی من خم شد و گفت: «حالا نوبت شماست. عالی جناب، فراموش نکنید چه چیزهایی گفتم، حتما بعد از اظهار لطف خور شید ارم شتگاه کرنش کنید. مبادا بازوهایتان را حلقه کنید. این حرکت در بین مولوک‌ها نوعی توهین محسوب می‌شود.»

با اشاره‌ای به او اطمینان خاطر دادم. وقتی افسر شجاع از جایگاه پایین آمد، به همراه مترجمم به راه افتادم و طبق رسم دربار با پای پیاده، در حالی که بر پاهای مار ماندم می‌خزیدم، به سوی جایگاه رفتم. همان مولوک نقره‌پوش همچنان در بالای جایگاه سخنگویان ایستاده بود و با دیدن من شاخک‌هایش را تکان داد.

مولوک به منظره‌ی روبرویش خیره شد. از آن نقطه که ایستاده بودم می‌توانستم ببینم که بر صفحه نمایش جلوی چشم من متن با زبان غریب مولوک‌ها ظاهر شده و دارد آن را می‌خواند. بعد از مکثی کوتاه، مولوک آغاز به صحبت کرد و با صدای بلند و بمش گفت: «اکنون کاهن بزرگ فرقه‌ی ایلوپرستان شرف حضور یافته است. موجود خردمند و زیرکی که برای سال‌ها در قلمروی رو به فساد و منحط به خدمت برای امپراتور مشغول بود و مثل شکارکننده‌ی ابرها با هزاران خطر گوناگون چنگ و پنجه نرم می‌کرد. چنان زیرک که موج‌های بلورین مشرق در ساغر اولکاگوم و همانند شب‌های شناور در پل ماه هفتم. موجودی آنقدر هوشمند که پیروانش را درست مثل فرزند ستاره‌ی صبح به سوی قدرت و افتخار هدایت می‌کند، و با تباهی و زوال اخلاقی که ریشه در بی‌نظمی جهان‌های دیگر دارد مبارزه می‌کند...»

باقی حرفهایش را گوش ندادم. چون تلاش برای فهمیدن زبان پیچیده‌اش مغز دومم را خسته کرده بود، و در ضمن با بسیاری از تمثیل‌ها و استعاره‌هایی هم که به کار می‌برد آشنایی نداشتم. اما می‌فهمیدم که منظورش از قلمرو فاسد و منحط جمهوری است و به دلیل محدودیت‌های سیاسی نمی‌تواند قضیه را روشن‌تر از این بیان کند.

بالاخره حرف‌های مولوک پایان یافت. امپراتور بدون این که بر تخت خود حرکتی کند، با زبانی که از شدت پیچیدگی نامفهوم بود، چیزهایی گفت. ترجمه‌ی ساده شده‌اش را با لحن مطمئن آرتیمانو در ذهنم شنیدم: «از تلاش‌های شجاعانه‌ی این دازیمدای نژاده تشکر می‌کنم، و امیدوارم در جهاد بزرگش در برابر فساد و تباهی پیروز باشد.»

کرنشی کردم و منتظر ماندم تا یک مولوک دیگر پلاکی براق و بلورین را به دستم دهد. این مدالی بود که از امپراتور دریافت کرده بودم و می‌توانستم از این پس آن را بر پشت ردایم بدوزم. صبر کردم تا مراسم اهدای مدال پایان یابد، و بعد خم شدم و حلقه‌ی درخشانی که در کنار جایگاه نصب شده بود را گرفتم. کینشار برایم گفته بود که این حرکت را کسانی که از امپراتور درخواستی دارند انجام می‌دهند.

مولوک زرهپوش که انگار منتظر این حرکت بود، بار دیگر شروع به سخن گفتن کرد و باز کمی از من تعریف کرد و برای همه روشن کرد که من از ارباب و ولی نعمتم -امپراتور- خواهشی دارم، و ابراز امیدواری کرد که این استدعا مثل اجاق کینشارها برافروخته شود!

منتظر ماندم تا حرفش تمام شد، بعد با زبان معیار امپراتوری شروع به سخن گفتن کردم: «امپراتور بزرگ سلامت باشند. من در انجام وظایف خود نیاز فراوانی به پیک‌های خودکاره دارم، و با وجود رشد فنی سیاره‌ی بومی‌ام در سایه‌ی الطاف امپراتور، امکان دستیابی به چنین تجهیزاتی را ندارم. استدعا دارم برای آسان شدن ارتباط من با پیروانم در قلمرو فساد و تباهی، چند دستگاه از این پیک‌ها را به من مرحمت کنید.»

امپراتور صبر کرد تا ترجمه‌ی خاموش حرف‌هایم تکمیل شود، و بعد با یک جمله‌ی کوتاه پاسخ داد. صدای مترجم را در مغز اولم شنیدم: «پذیرفته می‌شود.»

برخاستم و در حالی که از خوشحالی در لاک خود نمی‌گنجیدم، پیشاپیش مترجم به جایگاه خویش بازگشتم. می‌دانستم که در اجرای نقشه‌های خود یک گام پیش افتاده‌ام.

کینشار در حالی که مشغول بسته‌بندی چمدان کوچکم بود، پرسید: «مگر این پیک‌های خودکاره چه اهمیتی دارند؟» گفتم: «این‌ها در واقع نوعی روبات بسیار گران‌قیمت هستند که می‌توانند در شرایط بحرانی خود را تکثیر کنند. کافی است پیامی را به یکی از آنها بسپاری و مطمئن باشی که پیامت را به مقصد خواهند رساند. آنها در راه مرتب تولید مثل می‌کنند و ناوگانی از روبات‌های کوچک فضانورد را تشکیل می‌دهند. هر کدام شان نقشه‌ی کل کیهان را در مغزش ذخیره کرده و از راهی خاص و تقریباً تصادفی به سوی مقصد پیش می‌رود. آنقدر هم هوشمند هستند که فریب نمی‌خورند و می‌توانند دریافت‌کننده‌ی پیام را از بین تمام گیرنده‌های احتمالی دیگر با دقت زیاد تشخیص دهند. گفت: «پس باید دستگاه‌های پیشرفته‌ای باشند.»

گفتم: «بله، در تمام کهکشان فقط ارتش مولوک و جمهوری به این دستگاه‌ها دسترسی دارند. دسترسی به این وسایل مشکل است چون می‌شود از آنها برای مقاصد جاسوسی استفاده کرد. برای همین هم نتوانستم از جمهوری نمونه‌هایی از این روبات‌ها را همراه خودم بیاورم.»

با لحنی ستایش‌گرانه گفت: «امپراتور بزرگ باید به شما خیلی اعتماد داشته باشد که چنین چیزی را در اختیارتان گذاشته‌اند.»

گفتم: «بله، من باید پیام‌هایی را به معابد ایلو در جمهوری بفرستم که محتوایی بسیار سری دارند. پیام‌هایی که اگر توسط مأموران جمهوری کشف شوند، آرامش بسیاری از ساکنان ناف هستی به هم خواهد ریخت.»

کینشار با نگاهی که احترام در آن موج می‌زد مرا نگاه کرد. مولوک‌ها برای او خدایانی دست نیافتنی بودند و بعد از این حرفها مرا هم به چشم فرستاده‌ی خدایان می‌دید.

تا ساعتی بعد، همه چیز برای ترک ارمشگاه آماده شد. از اتاق مجلل و مناظر خیره کننده‌ی اطرافم خداحافظی کردم و در حالی که خاطراتی ارزشمند از اقامت چند روزه‌ام در ناف هستی را، با پیک‌های اعطایی امپراتور همراه می‌بردم، سوار فضایی شدم که قرار بود مرا به سیاره‌ی رگا ببرد. جایی که مرکز بایگانی فرقه‌ام بود و قرار بود به زودی به پایتخت شبکه‌ی عظیم پیروانم تبدیل شود.



زوم

چهارده روز قبل - هفده روز پیش از پایان - همستگان

گفتم: «تنهای حد سی که می‌توانم بزنم این است که آرتیمانو هم با ویسپات همدست است، و لابد زاکس هم همین طور. اینجا هیچ کس از شنیدن این که یکی از اعضای قدرتمند دفتر مرکزی همچون سربازی ساده برای مدتی طولانی به خدمت پرداخته تعجب نمی‌کند؟ چرا موجودی چنین قدرتمند باید بخواهد با هویتی جعلی فعالیت کند؟ دلیلش روشن است. ویسپات همان کسی است که صحنه‌گردان پشت پرده بوده. کسی بوده که همدستانی در میان اعضای اداره‌ی امنیت داشته، و آرتیمانو هم یکی از آنهاست. ویسپات هم فرصت این را داشته که افسران مسئول پرونده‌ی ژلاتین را شناسایی کند، و هم آن قدر نفوذ داشته که آنها را به ماموریت‌های مرگبار بفرستد. حالا می‌شود فرض کرد که محقق همان کاهن است. اما در دستان این موجود حيله‌گر عرو سکی بیش نبوده. ویسپات وقتی دیده من به همه چیز پی برده‌ام، انگل او را معیوب کرده، او کسی بوده که رهبری گروه حمله به مخفی‌گاه‌ها را بر عهده داشته و می‌توانسته هم ارباب را از سر راه بردارد و هم محقق را دیوانه کند. می‌بینید، همه چیز با هم جفت و جور می‌شود...»

زاکس حرکتی ناگهانی کرد و کف تالار را به لرزه در آورد. بعد هم گفت: «سرگرد، مراقب حرف زدن‌تان باشید. انگار می‌خواهید ادعا کنید که تمام اعضای دفتر مرکزی هوادار امپراتور هستند؟!»

خونسردانه گفتم: «بله، اگر همدست ویسپات باشند، پس حتما در این توطئه دست دارند.»

ویسپات با بی حوصلگی گفت: «خوب گوش کن. با تهمت زدن به این و اون کاری از پیش نمی‌بری. همون طور که گفتم، من به طور خاص برای پیگیری پرونده‌ی ژلاتین زیر پوشش یه سرباز عادی وارد سیر ماجرا شدم. توی اداره فقط سرهنگ زاکس بود که از هویت واقعی من خبر داشت. آرتیمانویی هم که می‌بینی همین امروز ماجرا را فهمیده و اصلا درگیر ماجرا نبوده.»

تمسخرکنان گفتم: «آهان، فقط تو و زاکس از این ماموریت مخفی خبر داشتید. چقدر جالب. به من که شهرت و سابقه‌ام جای بحث ندارد چیزی نگفتید، و لابد این موگای و ارهات هم تا قبل از ورود به این جلسه از هویت دوگانه‌تان خبر نداشتند.»

ارهات با شکیبایی بویی از خود بیرون داد و گفت: «نه، ما هر دو از اعضای دفتر مرکزی هستیم و از چنین چیزی خبر ندا شتیم. البته فرمانده ویسپات را از قدیم می‌شناختم. اما امروز پیش از آمدن شما به اینجا برایمان همه چیز را تعریف کرد.»

ویسپات گفت: «به گروه از اعضای دفتر مرکزی در بالاترین سطح سوگند خوردن جلوی زورگویی مولوک‌ها رو بگیرن و به جمهوری وفادار باشن. من یکی از اعضای این گروه‌م. اولش چیزی که ما می‌دونستیم، این بود که یکی از اعضای دفتر مرکزی، که بهش می‌گفتن ناظر، خائنه و یواشکی برای امپراتور کار می‌کنه. با این وجود، ناظر اونقدر زیرک و کارکشته بود که تمام تلاش‌های ما برای شناسایی‌اش بی‌اثر موند. می‌دونستیم که ناظر به داستان فرقه‌ی ایلوپرستا علاقه‌ی زیادی داره و اسمش رو هم برای اولین بار از جاسوسای توی این فرقه شنیدیم. برای همین هم قرار شد یکی از ما با پوشش یه سرباز ساده‌لوح همراه یه افسری دیگه درگیر پرونده‌ی ایلوپرست‌ها بشه، تا شاید در جریان پیشرفت پرونده بتونه سرنخی از کل ماجرا به دست بیاره.»

ناباورانه گفتم: «و تو آن سرباز بودی.»

ویسپات دمش را به علامت تصدیق به زمین کوبید. من با کمی گرفتگی ادامه دادم: «و آن افسر بی‌اهمیتی هم که

نقش پوشش را برای تو بازی می‌کرد من بودم.»

ویسپات گفت: «اولش این طور فکر می‌کردیم، چون گذشته از اطلاعات خوبی که از مراسم ایلوپرست‌های دارما برامون آوردی، هیچ پیشرفتی توی کارت دیده نمی‌شد. وقتی بعد از مصاحبه با محقق فرض کردی بی‌گناهی، یه کمی بهت شک کردم. دستور دادم اونو زیر نظر بگیرن و معلوم شد مرتب به پناهگاه‌های ایلوپرستا رفت و آمد داره. خوب، اول کار من دچار این اشتباه شدم که نقش خودت رو توی این ماجرا دست کم بگیرم. اما بعد به غیبت‌های شبانه‌ات شک کردم. بعدش معلوم شد که توی این ماجرا مهره‌ی مهمتری هستی...»

بویی تمسخرآمیز از زیر لاکم بیرون دادم و گفتم: «خوب، چه مهره‌ای بودم؟»

ویسپات گفت: «یه امکان این بود که خودت کاهن اعظم باشی. نژادت، زمان‌های غیبتات، حضورت روی هم‌سنگان، و حدسی که در مورد مراسم مهم دارما زدی، با این فرض جور در میومد. اون وقت حال و روزت بعد از مراسم دارما هم توجیه می‌شد. بالاخره باید برای این جشن می‌رفتی اونجا و این طوری یه بهانه‌ی محکمه‌پسند برای خروج از همسنگان پیدا کردی.»

با خونسردی گفتم: «داری اشتباه می‌کنی. آرتیمانو همین چند دقیقه‌ی پیش ذهن مرا خواند. بگو باز هم این کار را بکند. خواهی دید که من هیچ اطلاعی از فعالیت‌های کاهن ندارم.»

موگای وارد بحث شد و گفت: «تردیدی نداریم که شما اطلاعی در مورد کاهن ندارید. شما احتمالاً به نخستین رده از ژلاتین‌ها آلوده شده‌اید. اشکال قدیمی‌تر این انگل‌ها روح یک هوادار امپراتور و ایلوپرست دواتشه را به مغز میزبانان تحمیل می‌کنند. بی‌آن که به ساختار شخصیتی آنها دست بزنند. در واقع او را به موجودی دو شخصیتی بدل می‌نمایند.»

برآشفته گفتم: «دارید می‌گویید من هم به ژلاتین آلوده شده‌ام و خودم خبر ندارم؟»

ویسپات گفت: «ماجرا جالبتر از اینه. فکر می‌کنیم تو اولین نمونه‌ی ژلاتین تولید شده توی قلمرو امپراتور رو روی سرت داری. نمونه‌های جدیدتر مثل اینی که روی سر محقق دیدی، کل شخصیت میزبان رو تغییر می‌دن و به همین دلیل هم طرف رو خنگ می‌کنن. دقت کردی که محقق به اون میزانی که انتظارش رو داشتیم باهوش نبود؟»

گفتم: «این حرفها چرند است. مگر امکان دارد من انگل داشته باشم و خودم نفهمم؟»

زاکس گفت: «آری، امکان دارد. انگلی که بر سر شما سوار شده، گویی نمونه‌ای ابتدایی بوده که از در اختیار گرفتن کل مغز میزبان ناتوان بوده، برای همین هم نوعی جنون دو مغزی خفیف را به شما تحمیل کرده. با این تفاوت که شما دارای دو شخصیت متمایز و ضد هم شده‌اید. هم کاهن هستید و هم سرگرد. اما فقط کاهن است که اطلاعات کاملی در مورد فعالیت‌های سرگرد دارد. به همین دلیل نمی‌توانستید کاهن را دستگیر کنید.»

ویسپات گفت: «برای اینه که هیچ وقت کلاهخودت رو از سرت بر نمی‌داری. چون انگل زیرش قایم شده. انگل در هر حال یه سری چیزها رو به مغزت دیکته می‌کنه. مثلاً همین اصرار در پوشیدن کلاهخود.»

با تنفر گفتم: «این حرفها از سر نادانی است. کلاهخود داشتن من و همه‌ی دازیمداهای دیگر تنها به این دلیل است که برهنه بودن پوست سرمان را شرم‌آور و بسیار زشت می‌دانیم. این حد سها را به این دلیل زده‌اید که از سنن ما اطلاعی ندارید.»

موگای گفت: «وقتی سنن سرسختانه اجرا شوند، دلیلی پنهانی و آغشته به قدرت دارند.»

ویسپات گفت: «اگه می‌خوای بی‌شتر مطمئن بشی، بذار بهت خبر بدم که سلمونی‌ای که همین چند ساعت پیش سراغش رفته بودی، کشته شده. فکر می‌کنی دلیلش چی بوده؟ حدس من اینه که انگل رو دیده و ناچار شدی به قتلش برسونی.»

با شنیدن این حرف، فهمیدم که یک نفر از طرف ویسپات تمام روز مرا تعقیب می‌کرده. بنابراین او می‌توانست سلمانی را هم به قتل رسانده باشد. با بیچارگی به حاضران در اتاق نگاه کردم. گویا تله‌ای بسیار محکم را برایم تدارک دیده بودند. ناامیدانه فریاد زدم: «من بی‌گناهم. من کاهن نیستم. بگویید آرتیمانو فکرم را بخواند. یا اگر لازم باشد، کلاهخودم را بر می‌دارم تا حقیقت را برایتان اثبات کنم.»

دوازده روز بعد - پنج روز پیش از پایان - دنیای خوتای ها

حضور در جهان خوتای ها کابوس هایی را که با زحمت بسیار فراموش شان کرده بودم، بار دیگر در مغز اولم زنده کرد. همچنان که به عملیات خونین این موجودات عجیب بر بدن قربانیان شان نگاه می کردم، به تدریج حس کردم خاطره ای محو و دوردست در ذهنم شکل می گیرد. این خاطره به زمانی مربوط می شد که در بخشی دیگر از کیهان، و در منظومه ی پروین، درگیر مبارزه با راهزنان فضایی بودم. در آخرین روزهای نبرد، زمانی که دیگر چیرگی ناوگان جمهوری بر دزدان فضایی قطعی شده بود، هنگامی که به تنهایی مشغول گشت زدن در اطراف میدان نبرد بودم، مورد حمله قرار گرفتم. سیستم ناوبری فضایی یکنفره ام چندان به هم ریخته بود که حتا نفهمیدم چه کسانی به من حمله کرده اند. خوشبختانه مهاجمان که چرخ زدن بی هدفم را در فضای بی انتها دیدند، حتم کردند به تدریج از گرسنگی خوارم مرد، و برای همین دست از سرم برداشتند. در آن شرایط بحرانی تنها کاری که می توانستم بکنم، این بود که به انتظار بنشینم، به این امید که فضاییهای رهگذری نجاتم دهد، هرچند در گستره ی پهناور فضا، چنین چیزی به معجزه شبیه بود.

مدتی دراز گذشت، و درست در زمانی که داشتم به امکانهای مختلف خودکشی می اندیشیدم و با ده دوازده بازو به طور آزمایشی پایه ی چشمان متحرکم را گرفته بودم، پیامی را دریافت کردم. یک فضاییهای بازرگانی مولوک که از آنجا

می‌گذشت، موقعیت مرا ردیابی کرده بود و حالا برای رهاندن من پیش می‌آمد. خلبان ماهر مولوک با موفقیت عملیات نجات را رهبری کرد و مرا که در اثر کمبود آب بیهوش شده بودم، نجات داد.

همیشه خاطره‌ی روزهای پس از نجات یافتنم برایم به حفره‌ای در حافظه‌ام شبیه بود. چنین به نظر می‌رسید که مدت درازی -در حدود ده روز تقویم جمهوری- را در حال اغما به سر برده باشم. پس از آن بود که چشم گشودم و نجات دهندگان خود را شناختم. در طول این ده روز، حافظه‌ام کاملاً پاک شده بود، که می‌توانست از عوارض اغما باشد. من هم این توضیح را پذیرفته بودم. اما وقتی به پایگاه خوتای‌ها گام نهادم و آن فضای زرد رنگ و هم‌انگیز را دیدم، دریافتم که پیش از این هم در آنجا بوده‌ام. خاطراتی که از آن روزها داشتم بسیار تکه پاره و نامنسجم بود. پرسش و پاسخ در مورد باورهای فلسفی‌ام را به یاد آوردم، که از مجرای مترجم زنده‌ی نارنجی رنگی انجام می‌گرفت. همچنین به طور محوی به یاد آوردم که خارهای پشت سرم را برای متصل کردن چیزی به جمجمه‌ام تراشیده بودند.



کیشار

هفده روز قبل - بیست و دو روز پیش از پایان - همستگان

کومات حتا در این مکان غیررسمی هم شق و رق و جدی می نمود. به جای لباس پر زرق و برقی که رتبه‌ی بالایش را در دفتر مرکزی نشان می داد، لباس سیاه چسبان و راحتی به تن کرده بود. با این وجود از هر حرکتش اقتدار و نفوذ هویدا بود. جایی که در آن نشسته بودیم، برای گفتگویی دوستانه و خصوصی طراحی شده بود. این اولین بار بود که به مرکز تفریحی مخصوص اعضای دفتر مرکزی می رفتیم. با وجود شهرتی که برای خود به هم زده بودم، هنوز سرگردی بیش نبودم و جز به عنوان مهمان فردی والامقام نمی توانستم به اینجا راه یابم.

ابتدا که دعوت کومات را شنیدم، بسیار شگفت زده شدم. به خصوص که با لحنی تحکم آمیز پیشنهاد کرد که کسی را همراه خودم نیاورم و گفتگویم با او را یک قرار دوستانه و غیررسمی بدانم. از طرفی به خاطر این که مجبور نبودم ماجرا را به سروان بگویم و او را همراه خود ببرم، خوشحال بودم. از طرف دیگر بدم نمی آمد بفهمد که چه میزبان بانفوذی داشته ام و به کجا دعوت شده بودم. جای ویسپات هم البته خالی بود.

کومات با اشاره‌ی انگشتان درازش غذایی گرانبها را به خوانسالار سفارش داد و بعد گفت: «از این که به اینجا

دعوت شده اید تعجب کردید؟»

گفتم: «راستش، بله. انتظار نداشتم موگای‌ها افسران زیردستان را برای گفتگویی دو ستانه به چنین جایی دعوت کنند.»

دیگر برایش نگفتم که حدس می‌زنم برای پرس و جو درباره‌ی پیشرفت پرونده مرا احضار کرده، و صد البته به این هم اشاره نکردم که پیش از آمدنم به آنجا، یافته‌های مهم خودم را فهرست کرده بودم تا هنگام صحبت با او چیزی را از قلم نیندازم. اوضاعم آنقدرها هم بد نبود. جرم محقق تقریباً اثبات شده بود و رابطه‌ی کاهن با ایلوپرستان خشن دارما را هم تازه کشف کرده بودم. کومات اما، گویا به اطلاعاتی که داشتم چندان علاقه‌ای نداشت. با چشمان درشتش به من خیره شد و برقی از جدیت در مردمکهای عمودی و درخشانش ظاهر شد. به سبک هم‌نژادانش خندید و گفت:

«درست حدس زده‌اید. حرفی مهم با شما داشتم که لازم است به طور خصوصی در جریان آن قرار بگیرید.»

گفتم: «با هر دو مغزم تشنه‌ی شنیدن هستم.»

گفت: «نخستین نکته آن که خوب مراقب دور و اطرافتان باشید. من حدس می‌زنم کاهن حتا در درون اداره‌ی امنیت هم جاسوسانی داشته باشد.»

گفتم: «دقیقا، من هم به همین نتیجه رسیده‌ام. راستش را بخواهید، فکر می‌کنم تا شناسایی او یک قدم بیشتر فاصله نداشته باشم. کسی در اداره‌ی امنیت هست که از فعالیتهای کاهن پشتیبانی می‌کند و افسرانِ مسئول پرونده‌ی او را یکی یکی از بین می‌برد...»

گفت: «خوشحالم که درباره‌ی خطر پیشارویتان گوش به زنگ هستید. در شک به اطرافیان‌تان دست و دلباز باشید. هرکسی ممکن است گماشته‌ی کاهن باشد. به عنوان مثال، به سوابق سروان خوب نگاه کنید. هرچند سربازی شایسته و نیرومند است، اما نکات تاریکی در موردش وجود دارد که باید به آن توجه کرد. این را از من نشنیده بگیرید، اما می‌توانید سروان را محتمل‌ترین گزینه برای کاهن بدانید.»

از این که این حرف را از او شنیدم تعجب کردم. هیچ فکر نمی‌کردم که به او هم بشود شک کرد. البته از او خوشم نمی‌آمد، ولی خائن دانستن‌اش به نظرم زیاده‌روی بود. دوست داشتم بیشتر در این مورد بدانم. اما کومات موضوع

سخن را عوض کرد و گفت: «بگذریم. فقط می‌خواستم مطمئن شوم که به قدر کافی هو شیار هستید. گذشته از این حرفها، باید در مورد پرونده‌ای که مسئولیتش را پذیرفته‌اید کمی بیشتر بدانید. حقیقت امر آن است که کل ماجرا پیچیده‌تر از آن است که گمان می‌کنید. شما در واقع مسئول گشودن معمای رازی شده‌اید که تعادل نیروها در جمهوری و امپراتوری به آن وابسته‌اند.»

انتظار نداشتم به جای گرفتن اطلاعات، بخواهد داده‌هایی تازه بدهد. از این روگفتم: «گمان می‌کردم بخواهید گزارشی از سیر پرونده را بشنوید. به هر صورت، ما چیزهایی را یافته‌ایم. مثلاً می‌دانیم که کاهن با ایلوپرستان دارما در ارتباط است و مولوک‌ها هم آیینِ خشن او را تحمل می‌کنند.»

کومات گفت: «این ظاهر امر است. پشت پرده، نیروهایی بزرگتر با هم درگیر شده‌اند. ببینم، تا چه اندازه در مورد درگیری جمهوری و امپراتوری در منظومه‌ی پروین خبر دارید؟»

در این مورد چیزهایی می‌دانستم. یک دلیلش آن بود که راهزنان فضایی همان منطقه را نابود کرده بودم و به همین دلیل چند وقتی را در آن منطقه گذرانده بودم. حدود سه سال پیش از آن که سر و کله‌ی راهزنان در این منطقه پیدا شود، حوادثی در سیاره‌های این منظومه رخ داده بود که باعث شده بود کل نژادهای آن منطقه درگیر کشمکش سیاسی و خیمی شوند.

تمام ماجرا زمانی آغاز شده بود که ارتش امپراتوری در ادامه‌ی فعالیت‌های توسعه‌طلبانه‌اش، به بخش‌هایی از کهکشان رسیده بود که به طور رسمی تابع فدراسیون سیاره‌ها نبودند، اما از نظر نظامی برای جمهوری ارزش زیادی داشتند. منظومه‌ی پروین یکی از این مناطق بود. مولوک‌ها به روش معمول خودشان با سرعتی خیره‌کننده به این بخش از کیهان وارد شدند و در مدت کوتاهی بخش عمده‌ی سیارات مسکونی آنجا را فتح کردند. جمهوری خیلی زود واکنش نشان داد و با گسیل بخشی از ارتش منظم خود نیروی دفاعی بخش‌هایی از این منظومه را تقویت کرد. این برنامه خود سیاره‌ی پروین را هم شامل می‌شد، که ثروتمندترین و مهم‌ترین دنیای این منظومه بود.

نبرد بین نیروهای مولوک و بومیانی که توسط جمهوری پشتیبانی می شدند بالا گرفت و پس از مدتی خونریزی به تعادل شکننده‌ای انجامید. روزهایی که من رهبری نیروهای امنیتی بر ضد راهزنان را بر عهده داشتم، اوضاع سیاسی آن منطقه رو به ثبات می‌رفت. با این وجود نیمی از دنیا‌های این منظومه در اختیار مولوک‌ها و نیم دیگرش زیر نظر جمهوری اداره می‌شد. در واقع، خود راهزنان فضایی که مایه‌ی مزاحمت بازرگانان شده بودند، یکی از نیروهای محلی ضروری بودند که در آشوب برخاسته از همین جنگ‌ها مجالی برای خودنمایی یافته بودند.

تمام این اطلاعات را در ذهنم مرور کردم و گفتم: «خوب، حتما می‌دانید که من بخشی از عمرم را صرف سرکوب راهزنان در آن بخش از کیهان کرده‌ام.»

کومات گفت: «آری، خبر دارم. اما احتمالاً شما در مورد پیامدهای دست‌اندازی مولوک‌ها به این منظومه چیزی نمی‌دانید. آنچه می‌خواهم بدانید، آن است که مولوک‌ها در جریان حمله به منظومه‌ی پروین، به سلاحی ناشناخته دست یافتند. یکی از مناطقی که مولوک‌ها در منظومه‌ی پروین فتح کردند، مجموعه‌ای از خرده‌سیارات کوچک و بی‌اهمیت به نام دانتای بود که فقط به عنوان فرودگاه و پایگاه نظامی اهمیت داشت. در آنجا نه تمدن پیشرفته‌ای وجود داشت و نه منابع معدنی خاصی. مولوک‌ها به سادگی این بخش را تسخیر کرده بودند، بدون این که با مقاومتی روبرو شوند. اما در یکی از سیارک‌ها با موجوداتی به نام کادی‌شو برخورد کردند. کادی‌شوها، موجوداتی جنگجو بودند که دو دست و دو پای باله مانند داشتند و با دم عضلانی و درازشان محصولات صنعتی ساده‌ای را تولید می‌کردند. از چند سال پیش، جنگی مهیب بین پادشاهی کادی‌شو و مولوک‌های سلطه‌طلب در گرفت. در آن روزها همانطور که پیش‌بینی می‌شد، نابودی کامل این پادشاهی نزدیک می‌نمود. در این گیر و دار بود که گزارشهایی از فعالیت یک نیروی مرموز در دانتای به دست مولوک‌ها رسید. فرماندهان امپراتوری که نگران حضور ارتش جمهوری در دانتای بودند، کوشیدند شواهدی جسته و گریخته را جمع‌بندی کنند که حاکی از آمد و رفت فضایی‌ماهایی ناشناخته به سطح دانتای بود. آنگاه، یکی از این فضایی‌ماها توسط ناوگان مولوک‌ها محاصره شد، و معلوم شد که پای موجوداتی به نام خوتای در میان است. شما در مورد خوتای‌ها چیزی شنیده‌اید؟»

با تعجب بازوهایم را حلقه کردم و گفتم: «خوتای‌ها؟ بله، موجوداتی افسانه‌ای هستند. در ادبیات دازیمداها اسمشان مترادف است با چیزی شبیه به لولو خورخوره. شنیده‌ام دانشمندان خیالپردازی در هم‌ستگان هستند که ادعا می‌کنند خوتای‌ها به راستی وجود دارند و نژادی متمدن هستند.»

کومات باهیجان رگهای پر از گازش را باد کرد و گفت: «نکته در همین جاست. خوتای‌ها واقعا وجود دارند. مولوک‌ها با آنها ارتباط برقرار کرده‌اند و ما از مجرای جاسوس‌هایمان این را فهمیده‌ایم.»

با ناباوری نگاهش کردم. شک کردم که نکند می‌خواهد ساده‌لوحی مرا اندازه بگیرد و بعد با دوستانش در دفتر مرکزی به شاخ و یالم بخندد. اما در چشمان براقش اثری از شوخی دیده نمی‌شد. گفتم: «اما این غیرممکن است. اثبات شده که تمام موجودات هوشمندی که در کیهان زندگی می‌کنند به یکی از دو قلمرو جمهوری را امپراتوری وابستگی دارند و نماینده‌شان در شوراهای کیهانی شناخته شده است. حتا مالکوس‌های وحشی و سنگان‌ها هم نژادشان را در دفاتر اداری کیهانی ثبت کرده‌اند.»

کومات همچنان به حرف اولش چسبیده بود. گفت: «با این وجود خوتای‌ها وجود دارند. هیچ اطلاعاتی در موردشان نداریم، جز آن که وجود دارند. بقیه‌اش همه افسانه است. این که می‌گویند مغز فضاوردان را می‌خورند، و این که آنان را طراح ژنهای نژادهای هوشمند می‌دانند، همه داستان است. اما وجود دارند.»

گفتم: «حتا اگر چنین هم باشد. این ماجرا چه ربطی به پرونده‌ی ژلاتین پیدا می‌کند؟»

گفت: «ربطش در آن است که این ژلاتینی که دنبالش می‌گردی، در اصل نوعی انگل دستگاه عصبی کادیشوها بوده که بیماری کمیابی را در دانتای ایجاد می‌کرده. خوتای‌ها گویا دانشمندانی بی‌نظیر باشند. چون می‌گویند آنها بوده‌اند که با تغییر دادن ساختار این انگل، ژلاتین را درست کرده‌اند.»

هفده روز بعد- پنج روز پیش از پایان- دنیای خوتای ها

خوتای ها به من اجازه دادند تا نمونه های بیهوش، ولی زنده ی کادیشوهای بی را ببینم که همراه با انگل هایشان در مایع نگهدارنده ی سبزرنگی غوطه ور بودند. در مورد این که چطور پای کادیشوها به میان کشیده شده بود، هیچ توضیحی ندادند. فقط گفتند که دانشمندان شان هنگام تشریح این موجودات، متوجه شدند زیر گردن بند فلزی و سنگین شان، یک بافت ظریف و حساس عصبی قرار گرفته است. آزمون های بیشتر نشان داد که این بافت به نوعی انگل عجیب با مغز درشت تعلق دارد که به پشت گردن کادیشوها می چسبد و شاخه هایی از اعصاب خود را وارد مغز میزبان می کند. پس از آن میزبان به صورت ماشینی بی اراده در چنگ این انگل اسیر می شد و دستورات آن را اطاعت می کرد.

خیلی زود معلوم شد که شاه کادیشوها هم به این انگل مبتلاست. گردن بند های سنگین بومیان دانتای زیوری بود که شاهشان آشکارا استفاده از آن را ترویج می کرد. به این ترتیب انگل هایی که در حالت عادی توسط کادیشوهای سالم به همراه میزبانان شان کشته می شدند، راهی پیدا کردند تا در زیر این گردن بندها از نگاه دیگران مخفی بمانند و با خیال راحت به زاد و ولد مشغول شوند. انگل ها از این راه به تدریج هویت همه ی کادیشوها را مسخ کردند. اصولاً دولت پادشاهی این نژاد به این ترتیب پدیدار شده بود. چون خود کادیشوهای پاکیزه از انگل، موجوداتی ستیزه جو بودند و جامعه شان سلسله مراتب اجتماعی محکمی نداشت.

نبوغ اصلی خوتای‌ها در همین جا خود را نشان داد. آنها در ادامه‌ی آزمایش‌های خود، توانستند اشکالی خوش‌خیم‌تر از این انگل را تولید کنند که بدون از بین بردن شخصیت میزبان، برخی از الگوهای رفتاری‌اش را تغییر دهد. بعد هم این محصول را به عنوان اسلحه‌ای زیست‌شناختی به امپراتوری مولوک عرضه کردند.

ناگفته پیداست که چنین کشف بزرگی چقدر به کار فاتحان بی‌رحمی مانند مولوک‌ها می‌آمد. آنها در مقابل واگذار کردن بخش دور افتاده‌ای از قلمروشان به خوتای‌های گو‌شه‌گیر، و نادیده گرفتن آزمایش‌های علمی غیرقانونی‌شان بر روی موجودات هوشمند، توانستند محصولات متنوعی از این دست را صاحب شوند. هرگز نفهمیدم که خوتای‌ها چطور توانستند با امپراتور معامله کنند. چون خود سری و قدرت‌طلبی مولوک‌ها زبانزد همگان بود. قدرتی که تابعشان نباشد، برایشان مسئله‌ای حیثیتی محسوب می‌شد. اما با خوتای‌ها کنار آمده بودند و انزوای مرموزشان را محترم دانسته بودند.

در مورد خوتای‌ها و این که واقعا که بودند، هزاران حدس گوناگون زدم. تقریباً اطمینان داشتم که افراد ساکن آن دنیای مصنوعی ابزارهایی در دست خوتای‌های واقعی هستند، و این که هرگز در مورد خود این موجودات چیزی نخواهم فهمید. با این وجود، صدها حدس غریب در مغز دومی زاده می‌شد و به هم در می‌آمیخت.

بقیه‌ی داستان ژلاتین نیازی به توضیح دادن نداشت، اما میزبان بی‌احساس ما بدون توجه به این که حرفهایش توهینی به نژاد ما محسوب می‌شود، تاریخچه‌ی خلق ژلاتین را برایمان گفت. هم‌نژادان من، یعنی دازیمداهای بومی دارمای خشک، نخستین موجوداتی بودند که این انگل به رویشان آزمایش شد. آنها به دلیل داشتن مغز سه قسمتی، برای چنین کاری بسیار مناسب بودند. چرا که می‌شد روند چیرگی انگل بر مغزها را مرحله به مرحله برنامه‌ریزی کرد. به این ترتیب انگلی بی‌نقص تولید شد که بدون دستکاری زیاد در هویت میزبان، برخی از عقایدش را تغییر می‌داد. اطلاعاتی که این انگل به مغز میزبان‌ش تزریق می‌کرد، محتوای خیلی پیچیده‌ای نداشت. کافی بود که میزبان نمادها و نشانه‌های مربوط به خدایی بسیار قدیمی و فراموش شده را به عنوان نمادهای مقدس بپذیرد. پس از آن از کاهنی پیروی می‌کرد که دست نشانده‌ی امپراتور بود.

دانشمندان خوتای به کمک تاریخ‌دانان مولوک موفق شدند بر داربستی لرزان که از اطلاعات اندکِ باقی مانده از دین باستانی ایلو ساخته شده بود، ساختمانی محکم و باشکوه به نام ایلوپرستی جدید برافرازند. منظومه‌ای از اعتقادات که به دلیل نژادپرستی پنهانش مورد پذیرش دازیمداها قرار می‌گرفت و سازمانی با سلسله مراتب بسیار سخت و محکم را در پیرامون خود پدید می‌آورد. هدف، این بود که فرقه‌ی فراگیری از ایلوپرست‌ها در کل جمهوری ریشه بدواند، و کاهن اعظمش از امپراتوری فرمان بگیرد.

در ابتدای کار در این مورد که کاهن اعظم که باشد، اختلاف نظر زیادی وجود داشت. اما در نهایت همه پذیرفتند که دازیمدایی ساکن در قلمرو جمهوری بهترین گزینه است. چه بهتر که این شخص مورد اعتماد دستگاه امنیتی جمهوری هم باشد. این چنین بود که من انتخاب شدم. من تازه در آن هنگام به شهرت رسیده بودم و با کاردانی راهزنان منظومه‌ی پروین را نابود کرده بودم. در ر سانه‌های جمهوری ستایش می‌شدم و محبوبیت زیادی داشتم. پس گروهی از مولوک‌ها فضاپیمایم را از کار انداختند و مرا اسیر کردند. آنگاه پس از کار گذاشتن انگل بر سرم، طوری صحنه‌سازی کردند که انگار از مرگ نجاتم داده‌اند، و بعد رهایم کردند.



چاپلای

نود و پنج روز قبل - صد روز پیش از پایان - همستگان

مراسم به خوبی پیش رفت. دازیمدای نگهبانی که به من حمله کرد و کوشید بیهوشم کند، هر از چند گاهی با نگرانی به من خیره می‌شد. گویی خبر رفتار خشونت‌آمیزم با زیردستانم به مشامش رسیده بود. با این وجود، هر بار با حرکت دو ستانه‌ی شاخکهایم نگرانی را از او دور می‌کردم. البته در ابتدای کار از حمله‌اش خشمگین شده بودم. کم مانده بود واقعا مرا بیهوش کند. از ماجرای سرگرد چیزی نمی‌دانست و بنابراین او را بخ‌شیدم. بابت این که با دلاوری و توجه کارش را بر سر پست نگهبانی جدی گرفته تشکر کردم و گفتم که ایلو به داشتن خدمتگزارانی مانند او افتخار می‌کند. دازیمدای سالخورده‌ای که قرار بود قربانی شود را به خوبی می‌شناختم. گناهِش آن بود که مرا خوب می‌شناخت. برای مدتی بسیار طولانی همکار سرگرد در اداره‌ی امنیت بود و با دقت می‌توانست او را در میان هزاران دازیمدا تشخیص دهد. خودش می‌گفت با سرگرد رابطه‌ی خونی هم دارد و زاده‌ی یکی از تخمهایی است که دو تا از والدهای سه‌گانه‌ی سرگرد سالها قبل از تولد او گذاشته بودند. به این ترتیب به نوعی برادر ناتنی من محسوب می‌شد. وقتی برای انجام مراسم به سراغش رفتم همچنان ناباورانه التماس می‌کرد. هنوز مرا سرگرد می‌نامید و نمی‌فهمید چرا قصد جانش را کرده‌ام. در ابتدای کار، وقتی افراد ارباب او را دزدیدند، فکر می‌کرد نوعی گروگان‌گیری و باج‌خواهی در است. بیچاره اول با دیدن من خیلی ذوق کرد و فکر کرد برای نجات دادنش آمده‌ام.

مجبور شدیم مراسم را زود تمام کنیم. سرگرد قبل از آمدن به سراغ ما، به همکارانش در اداره‌ی امنیت جای ما را خبر داده بود. از این رو وقت زیادی نداشتیم. به سرعت کار قربانی را تمام کردیم. بعد به یکی از باسوگها گفتم دستانم را ببندد، و ارباب که کاملاً مورد اعتماد بود، پایه‌های چشم ساده‌ام را فشرده و بیهوشم کرد. با شنیدن نخستین صداهای شلیک از هوش رفتم. می‌دانستم که سرگرد وقتی به هوش بیاید، سرسختانه خواهد کوشید تا قاتلان دوستش را دستگیر کند. از این رو به افرادم گفته بودم آنجا را ترک کنند و جز چند باسوگای بی‌ارزش را برای طبیعی شدن موقعیت در آنجا باقی نگذاشتم. بوی گس خون دازیمدای سالخورده، آخرین چیزی بود که پیش از بیهوش شدن به یاد داشتم.



کادیشو

صد روز بعد- دوازده ساعت پیش از پایان- رگا

فضایمای سلطنتی پنجره‌هایی بزرگ و متعدد داشت که مشاهده‌ی کهکشان پر عظمت را ممکن می‌ساخت. در تمام طول سفرم هیچکس را به جز دو نفر از مریدان دازیم‌دایم ندیدم. غامباراک چندبار با من تماس گرفت و خبر داد که مقدمات ورودم به رگا را فراهم کرده است. خودش توانسته بود با شایستگی تمام بقایای پیروانم را که در هم‌ستگان باقی مانده بودند سر و سامانی بدهد و با اولین پرواز خود را به رگا برساند.

پس از سفری کوتاه به رگا رسیدم. به لطف فن‌آوری پیشرفته‌ی نیروی هوایی سلطنتی، جهش‌مان به فضا به راحتی انجام گرفت و توانستیم با دقتی چشمگیر خمینه‌ای انتزاعی را در فضا-مکان چین خورده‌ی اطرافمان بیماییم. وقتی از این خمیدگی چند لایه خارج شدیم و بار دیگر مکانی واقعی را در فضایی معمولی اشغال کردیم، در منظومه‌ی رگا بودیم.

رگا سیاره‌ای عظیم بود که به همراه سیزده جرم دیگر در مدار ستاره‌های دوقلوی کی‌کاوس گردش می‌کرد. طبیعتی وحشی و بومیانی وحشی‌تر داشت. همه‌ی نژادهای ساکن آن نسبت به بیگانگان دشمنی می‌ورزیدند، و با این وجود یکی از کهنترین و پیشرفته‌ترین تمدنهای کیهان در آنجا تکامل یافته بود. این تمدن مرموز پیش از پیدایش جمهوری نخست کیهانی منقرض شده بود، اما روایت‌هایی افسانه‌ای در میان اهالی جمهوری رواج داشت که بنیان‌گذاران نخستین

جمهوری را مردمی از اهالی رگا می دانست. امروز اما، در رگا تنها موکلاس ها و فارناژها باقی مانده بودند. نژادهایی کوچک اندام، جنگجو، و نیمه وحشی.

اگر لطف خوتای ها نبود، هرگز نمی توانستیم پایگاهی مخفی در آنجا داشته باشیم. آنان بودند که توانستند نوعی انگل طراحی کنند که با دستگاه عصبی موکلاس ها سازگار شود. این موجودات کوتوله پیشرفته ترین تمدن این دنیای دور افتاده را بنا نهاده بودند. آنها در دولت شهرهای کوچکی می زیستند و همواره درگیر جنگ هایی طولانی و فرسایشی با شهرهای همسایه شان بودند. از قرن ها پیش بین آنها و فاتحان مولوک درگیری وجود داشت و شایع بود که بسیاری از آزادی خواهان و شورشیان مخالف امپراتوری هم در جنگل های انبوه این سرزمین پناه گرفته اند.

بار اولی که توجهم به این سیاره جلب شد، زمانی بود که پس از بالا گرفتن کار فرقه، به معابدمان در سیاره های گوناگون سرکشی می کردم تا مکانی مناسب را به عنوان پایگاه مخفی ایلوپرستان در نظر بگیرم. این سیاره می بایست جایی دور افتاده و دست نخورده باشد، تا به راحتی شناسایی نشود. حدس من و مشاورانم این بود که پس از برملا شدن نقشه ی بلندپروازانه مان برای تسخیر قلمرو جمهوری، با ضدحمله ی جمهوری خواهان روبرو خواهیم شد. بی تردید در این شرایط دارمای خشک نخستین جایی بود که در معرض خطر قرار می گرفت. اما رگا را کسی نمی شناخت، و فرماندار مولوکی که آنجا را در برنامه ی سفرم گنجانده بود، امیدوار بود که با استقرار ما در آنجا، از مزاحمت گروه های چریک پنهان در جنگل ها هم خلاص شود. او به عنوان یک نیروی محلی سرکوبگر به ما امید بسته بود، و تجربه نشان داد که این محاسبه ای واقع بینانه بوده است.

نخستین کاری که در رگا کردیم، تبلیغ دین ایلوپرستی به شیوه ی خاص خودمان بود. وقتی معلوم شد که خوتای ها امکان ساختن انگل هایی مناسب برای موکلاس ها را دارند، در چند عملیات ضربتی، گروهی از رهبران یکی از دولت شهرهای کوچک شان را دزدیدیم و انگل های باریک و زالوماندی را روی جمجمه شان چسباندیم. این دولت شهر خاص را به این دلیل انتخاب کرده بودیم که پوشیدن کلاه های دراز و مخروطی شکل سفیدی در میان مردمش رواج داشت. به این ترتیب خطر دیده شدن انگل ها از بین می رفت.

رهبران آن دولت شهر که به سرسپردگانی چشم و گوش بسته تبدیل شده بودند، خیلی زود نخستین معابد ایلوپرستی را در رگا بنا نهادند. همزمان با انتقال بشکه‌های مملو از انگل، انتشار کیش ایلو نیز با موفقیت آغاز شد.

به زودی دولت شهرهای هم‌سایه هم به همین سرنوشت دچار شدند. در تمام موارد از همان الگوی ثابت پیروی می‌کردیم. یعنی ابتدا به کمک تکاورهای مولوک رهبران سیاسی و اشراف بانفوذ را می‌زدیدیم و آنها را ارشاد می‌کردیم. بعد هم آنها به شهرشان باز می‌گرداندیم تا احداث نخستین معابد را آغاز کنند. به دنبال گشوده شدن این معابد، موج انتقال انگل‌ها به دیگران با سرعتی زیاد منطقه را در می‌نوردید. به زودی دولت شهرهای ایلوپرست با هم متحد شدند. این روند در لحظه‌ای که من به رگا نزدیک می‌شدم، همچنان ادامه داشت. برخی از دولت شهرهای مقتدر از این روند اتحاد دینی رقیبان‌شان احساس خطر کرده بودند، اما از خطری که تهدیدشان می‌کرد، تصویر روشنی نداشتند. در آن هنگام معابد بزرگ و با شکوه ایلو در بخش‌هایی بزرگ از سرزمین موکلاس‌ها وجود داشت و اعضای برجسته‌ی فرقه از نژادهای گوناگون در آنجا مستقر بودند. بزرگترین معبد سیاره، در همان دولت‌شهری قرار داشت که کار تبلیغ از آنجا شروع شده بود، و حالا به بزرگترین شهر موکلاس‌ها دگردیسی یافته بود. در مرکز این شهر هرم نوک تیز و بلند معبد اصلی ایلو به آسمان قد برافراشته بود. بانک‌های داده‌ی مفصلی در مورد سابقه‌ی فعالیت‌های ایلوپرستان، طرح‌ها و برنامه‌های آینده‌مان، و همچنین فهرستی کامل از تمام مراکز مخفی تبلیغ در دنیاهای جمهوری و امپراتوری در همین معبد مرکزی نگهداری می‌شد.

از وقتی که ما در خاک رگا مستقر شده بودیم، فعالیت چریک‌های آزادی‌خواه به شکلی آشکار کاهش یافته بود. گروه‌های جنگجوی موکلاس که در حالت عادی با مولوک‌ها دشمن بودند، ناگهان از پناه دادن به شورشیان خودداری کردند و حتا گهگاه برای شکارکردن‌شان به اعماق جنگل‌های رگا یورش می‌بردند. به این ترتیب، ورود ما به رگا هم برای فرماندار مولوک منظومه‌ی کی‌کاووس و هم برای ایلوپرستان، اتحادی مبارک بود.

در حالی که دازیمدهای همراهم ترتیب فرود فضاپیما را در یکی از شهرهای موکلاس می‌دادند، مغز اولم به مرور این خاطرات پرداخت، و به قدم بعدی برنامه‌ای که در پیش داشتم اندیشید. چیزی که مسلم بود، فعالیت من در

معادلات جهانی قدرت از اهمیت عظیمی برخوردار بود. پیروزی یا شکست جنبش ایلوپرستان در قلمرو جمهوری، و

نابود شدن یا نشدن نظم سیاسی دنیاهای وابسته به آن در گروی درست عمل کردن من بود.



موکلاس

هفده روز قبل - هفده روز مانده به پایان داستان همستگان

هونوی خبرچین به لب حوضچه آمد و هیجان زده گفت: «آهان، حالا یادم اومد. کاهن یه علامت مشخص دیگه ای هم داشت. روی لاک پشتش یه علامتی شبیه به ستاره حک شده بود. خیلی هم با بد سلیقگی، انگار که با چاقویی چیزی کنده شده باشه. توی نگاه اول به چشم نمی اومد. اما وقتی من اون ژلاتین رو توی دستم گرفتم، خیلی به من نزدیک شد و تونستم خوب لاکش رو ببینم. مطمئنم یه همچین علامتی روی پشتش بود.»

با شنیدن این حرف به سرعت از حوضچه خارج شدم. طنینی در مغز اولم می گفت که کسی را با این علامت بر لاکش می شناسم. هونو برای پرهیز از برخورد با آب داغی که از حوضچه شتک زده بود، خودش را به کناری کشید. بعد وقتی دید دارم حمایل و سلاحم را می پوشم، گفت: «خوب، رئیس، چطور بود؟ ارزش پولی که قراره بهم بدی رو داشت؟»

بال زنان به هوا برخاستم و گفتم: «بله دوست من، خیلی بیشتر از چیزی که فکرش را می کنی ارزش داشت. فکر می کنم حالا بدانم کاهن کیست.»

هونو گفت: «واقعا؟ یعنی می تونی دستگیرش کنی؟ رئیس، شاگردونگی این حقیر یادت نره ها!»

چندتا از بازوهایم را بر یالهای بلند و خیس کشیدم و گفتم: «خیالت راحت باشد. من خدمت و خیانت هیچکس را فراموش نمی‌کنم.»

بعد هم بال زنان به سوی آینه‌ی سه بعدی بزرگی رفتم که بر یکی از دیوارها کار گذاشته شده بود. آینه‌ی بزرگ و مدرنی بود که تصویری کامل و دقیق از مرا نمایش می‌داد. بیشتر مکان‌های این چینی اتاقهایشان را با جدیدترین و دقیقترین آینه‌های ممکن می‌آراستند. چون خیلی از نژادها بودند که از دیدن تصویر خودشان هنگام جفتگیری لذت می‌بردند. از برخی از نژادهای پرهیزگار و زاهدپیشه که بگذریم، بقیه می‌توانستند مطمئن باشند که در چنین جایی می‌توانند دقیقترین نگاه را به بدن خودشان بیندازند. اصولاً در همستگان این زبانزد شهرت داشت که «فلانی تو را دقیقتر از آینه‌ی تفریح‌گاه‌ها می‌بیند.»

آینه‌ای که در این اتاق کار گذاشته بودند، یکی از سطوح دیوار را در بر می‌گرفت. در واقع به صفحه‌ای نورانی شبیه بود، که وقتی در برابرش می‌ایستادی، تصویر سه بعدی و دقیق خودت را نمایش می‌داد. اما این نمایش به بازتاب نور از سطح بدن منحصر نمی‌شد. آینه‌های دقیق، بو و صدا را هم منعکس می‌کردند. یعنی می‌توانستی همزمان با نگاه کردن به خودت، صدای تپیدن قلبهای هفت‌گانه‌ی دایم‌دایی‌ات را، و انعکاس آن در زیر لاک چرمی پشتت را، و به بوی برخاسته از غدد روی پوستت را بشنوی.

برای همین بود که وقتی بال زنان به جلوی آینه رفتم و کمربند و غلاف سلاحم را روی بدنم مرتب کردم، با تصویری بسیار دقیق از خودم روبرو شدم.

آنچه که بعد بر سرم آمد، آنقدر پیچیده بود که نمی‌توانم درست توصیفش کنم. آشکار بود که بارها و بارها پیش از آن گذار بین یک هویت و هویتی دیگر را تجربه کرده بودم. اما این اولین بار بود که در زمان این رخداد، آینه‌ای در برابرم بود. آن هم آینه‌ای به دقت آینه‌های تفریح‌گاه. پس شاید نتوان بر من خرده گرفت که چرا ناگهان خود را گم کردم و همه چیز را از یاد بردم. دغدغه‌های خاطر سرگرد، توطئه‌های کاهن، ایلوپرستان، اداره‌ی امنیت، و پرونده‌ی

ژلاتین در چشم بر هم زدنی دود شدند و به هوا رفتند و تنها یک تصویر محکم و استوار در برابرم باقی ماند، که من بودم، و تازه آن هم چنین بیگانه...

چشمم به چشمان مرکبم گره خورد، و حس کردم به موجودی غریبه می‌نگرم. برای یک لحظه، در این حس رویایی شناور شدم که گویی تصویر شفاف و روشنِ مقابلم سرگرد است، و من سایه‌ی او هستم. در آن قیامت مهیبی که دستخوش نوسانی نفس‌گیر شده بودم، از یاد بردم چه کسی هستم. خاطراتی دور و نزدیک از دارما و هم‌ستگان به ذهنم هجوم آورد. خاطراتی که به دو موجود کاملاً متفاوت مربوط می‌شد، که آن هر دو من بودم.

در زمانی بسیار بسیار کوتاه، که به شکلی ملال‌آور کش آمده و به درازا کشیده بود، همه چیز را فهمیدم. هزاران هزار جزئیات ریز و درشت در تصویری که در برابرم قرار داشت، به مغز اول و دوم هجوم آورد. برای دقایقی، به نظرم رسید که در زیر فشار امواج سهمگین تصویر خودم خرد و نابود خواهم شد. جای زخمهایی را در گوشه و کنار بدنم دیدم که تا آن لحظه به آن دقت نکرده بودم. زخمهایی که خاطره‌ای از حوادث مربوط به آنها نداشتیم، و به همین ترتیب، عضلاتی ورزیده را در گوشه و کنار می‌دیدم که گویی به بدنی دیگر تعلق داشتند. عضلاتی ماهر و عصبهایی حساس، که مهارت و حساسیت خود را دزدکی و دور از چشم من به دست آورده بودند. طوری به صداهای اندرون تپنده‌ام گوش دادم که گویی هم اکنون از تخم بیرون آمده‌ام، و بوی خودم را طوری به مشام کشیدم که گویی با کسی کاملاً غریبه سر و کار دارم. مرد تنها که این همه در موردش هشدار شنیده بودم، می‌بایست چنین موجودی باشد. کسی که هم سرگرد باشد و هم کاهن، و در عین حال، هیچ یک از آنها نباشد.

چشمان مرکبم از رخنه‌ی این همه ریزه کاری خیره شده بود. هر پرز شاخکم را، و هر فلس سخت و زرهپوش روی بازوهایم را می‌دیدم، و نقش و نگارهای روی لاکم، ردپای زخمهای قدیمی و جدید، و آن ستاره‌ی کنده کاری شده بر کناره‌ی آن...

چو شمان متحرکم حرکتی را در پشتم تشخیص داد. در زمانی به کوتاهی یک دم زدن نو سان کامل شد و به خود آمدم. با سرعتی که مایه‌ی شهرتم بود، برگشتم و همزمان سلاحم را از غلافش بیرون کشیدم. پرتوی که شلیک کردم با دقتی سزاوار تحسین به پای هونوی بخت برگشته خورد.

هونوی خبرچین، بعد از دیدن ستاره‌ای که بر لاکم کنده شده بود، چنان در شگفتی فرو رفت که برای چند دقیقه در حالی فلج بر جای خود ماند، و همین به بهای جانش تمام شد. اگر در آن زمانی که دستخوش شگفتی از دیدن خودم بودم، حرکت می‌کرد، این بخت را داشت که بگریزد. به خصوص که با معماری این ساختمان هم بیشتر از من آشنا بود. با این وجود، دیدن نشانه‌ی کاهن بر بدنم چندان میخکوبش کرد که آن فرصت طلایی را از دست داد. نابهنگام و وقتی به حرکت در آمد که من گذار خود به شخصیت کاهن را تکمیل کرده بودم. گذاری که هیچ وقت این همه طول نکشیده بود و با این آگاهی عمیق از آنچه بر سرم آمده، همراه نبود.

پرتوی که به پای هونو برخورد کرد، چندان خطرناک نبود. بخشی از گوشتش را تا استخوان سوزاند، و فریادش را از درد به هوا برد. فریادی که برای هونوها گوش‌خراش بود، اما در مقیاس سایر نژادها به ناله‌ای خفیف می‌ماند. هونو بازوهای بلند و پشمالویش را دراز کرد و زمین را گرفت تا تعادلش را از دست ندهد. دم درازش را به سویم پرتاب کرد تا شاید بتواند با آن تفنگ را از دستم خارج کند. اما این حرکتش اشتباه بزرگی بود. از برابرش جا خالی دادم و با شش هفت تا از بازوهایم دمش را گرفتم. بعد، بال زنان دور خودم چرخیدم و به این ترتیب او را از پهلو به درون حوضچه‌ی پر جلبک میان اتاق پرت کردم. هونو، هیچ دفاعی در برابر این حجم بزرگ از آب نداشت. سیاره‌ای که در آن تکامل پیدا کرده بود، تنها بخار آبی اندک را در اختیارشان می‌گذاشت. برای همین بود که از آب مایع اینقدر می‌ترسیدند. آب می‌توانست به سادگی بدنشان را در خود حل کند.

هونو در حالی که با صدای خفه و گرفته‌اش چیزهایی التماس‌آمیز می‌گفت، روی زمین کشیده شد و به وسط حوض پرت شد. دمش را رها کردم و گذاشتم تا در میانه‌ی آن شناور شود. تاثیر آب بر بدنش تکان دهنده بود. بدن هونوها، برای این تخصص یافته بود که کمترین مقدار بخار آب را از محیط اطرافشان بمکد، چون این تنها راه زنده

ماندن در سیاره‌ی خشکی مثل اوختار بود. اما این تخصص و پذیرندگی در حوضی پر از آب مرگبار بود. آب از هزاران سوراخ ریز به درون بدن هونو نفوذ کرد و در بال به هم زدنی پیکر لاغر و تکیده‌اش را به خمره‌ای انباشته از آب تبدیل کرد. هونو جان داد و مثل حبایی نفرت‌انگیز بر سطح حوض شناور ماند.

با آرامش بار دیگر در برابر آینه ای ستادم و یالهای خیس را با بازوهای ریزتری که از کناره‌های لاکم بیرون زده بود مرتب کردم. بعد بال زنان از اتاق خارج شدم. در راهرو هیچ موجودی دیده نمی شد. در را محکم بستم و کمی مکث کردم. می‌بایست اطمینان می‌یافتم که بعد از سپردن زمام امور به دست سرگرد، مکعب را پیدا خواهد کرد. در حالت عادی، سرگرد هنگام بیرون رفتن از تفریح‌گاه آن چاپلای مستخدم را می‌دید و مکعب حاوی اطلاعات را از او می‌گرفت، اما برای این که اطمینانی بیشتر پیدا کنم، یک بار راهرو را تا ته رفتم و دزدکی نگاهی به درون سرسرای ورودی انداختم. چاپلاها همه شبیه به هم بودند، اما کسی که مکعب را به او داده بودم، آنجا سرِ کارش بود. چون مکعب را جلویش روی میزی گذاشته بود.

با خیالی راحت و آسوده به سرعت به مقابل در اتاق بازگشتم. بعد، در حالی که سعی می‌کردم ادراک عمیق دقایقی پیش در برابر آینه را از مغز دومم بیرون کنم، از صحنه خارج شدم و اجازه دادم سرگرد از همه جا بی‌خبر به درون بدنم بخزد.



سوهران

هفده روز بعد- ده ساعت پیش از پایان- رگا

معبدی که در شهر برای ایلوی بزرگ اختصاص یافته بود، یک فرودگاه اختصاصی داشت. این در واقع معبد بزرگ و کهنسالی بود که قرن‌ها پیش برای انجام مراسم قربانی به پیشگاه یکی از خدایان بومی موکلاس‌ها ساخته شده بود. همچنان که از دریچه‌ی خروجی فضاپیما خارج می‌شدم و در جو سبز و غلیظ رگا بال می‌زدم، با اشاره‌ی بازوهایم به ابراز احساسات هزاران نفر از پیروانم که در اطراف محل فرود فضاپیما گرد آمده بودند، پاسخ دادم.

غامباراک با قیافه‌ی غمگین همیشگی و موهای موج‌آطراف بدنش در انتظارم بود. می‌خواست بداند دیدار من با امپراتور چه نتیجه‌ای در بر داشته. به او گفتم که بعداً در این مورد صحبت خواهیم کرد، و خواستم که هرچه زودتر به اقامتگاهم بروم.

به این ترتیب معاون وفادارم دیگر چیزی نگفت و در تمام مسیر پیچاپیچی که از فرودگاه تا بخش‌های مسکونی معبد کشیده شده بود، سکوت کرد. در حالی که از لابه‌لای موکلاس‌های جوال^۱ تیره رنگ و پیرهای زرد و رنگ‌پریده می‌گذشتم و با اشاره‌هایی دو ستانه جیغ‌های ستایش‌آمیزشان را پاسخ می‌گفتم، به سوی محل سکونت‌م شتافتم. یک گروهان از نگهبانان باسوگا مرا تعقیب می‌کردند و اجازه نمی‌دادند هواداران متعصبم برای لمس کردن ردایم به من

نزدیک شوند. موکلاس‌ها که با دهان‌های دوگانه‌شان دعایی را زمزمه می‌کردند، راه را بند آورده بودند. به طوری که باسوگاها ناچار شدند کمی خشن رفتار کنند و آنها را از سر راهم کنار بزنند.

بالاخره از شلوغی صحن معبد خلاص شدیم و به اندرونی رسیدیم. به غامباراک گفتم همراهم بیاید، و وقتی شروع کرد در مورد مشکلات جدیدمان که از حضور یک نماینده‌ی فرماندار ناشی شده بود حرف بزند، با اشاره‌ای ساکتش کردم.

به او گفتم: «یک کار بسیار مهم داریم که باید هرچه سریع‌تر انجامش بدهی، بقیه‌ی مشکلات را بعداً سرفرصت حل خواهیم کرد.»

گفت: «چیست که اینقدر مهم شده؟ آن‌هم در شرایطی که از هر طرف دچار دردسر شده‌ایم؟»

گفتم: «هیچ دردسر مهمی در کار نیست. من هم اکنون از ارمشنگاه می‌آیم و در آنجا مورد لطف امپراتور قرار گرفتم. او برای آسان‌تر شدن کارهایمان چند دستگاه پیک خودکاره در اختیارمان گذاشته، و استفاده از آنها اولین کاری است که باید انجام دهی.»

به علامت تعجب بدن پهنش را لرزاند و گفت: «یعنی می‌خواهید به همین زودی از این پیک‌ها استفاده کنید؟ اما مسائل دیگری هست که اهمیت بیشتری دارد. همین امروز مقام بلندپایه‌ای وارد رگا شده و با فرماندار مولوک‌ها دیدار کرده. می‌گویند او همان...»

با بی‌صبری حرفش را بریدم و گفتم: «این حرفها را بگذار برای بعد، پیامی بسیار مهم دارم که باید به سه نقطه از جمهوری ارسال شود، و این پیک‌ها را برای همین کار درخواست کرده‌ام. پیش از هر کار، به فرودگاه معبد برو و ترتیب پیاده کردن پیک‌ها را بده. به زودی پیام‌هایی را که در نظر دارم برایت خواهم آورد. فقط یادت باشد پیک‌ها هرچه سریعتر برای پرواز آماده شوند. آنها را در همان فضاپیمایی که مرا به رگا آورد، خواهی یافت.»

غامباراک گفت: «ای کاش پیش از ورود به جو رگا آنها را پرتاب می‌کردید. حالا باید برای ار سال شان از توپ‌های شتاب دهنده استفاده کنیم.»

گفتم: «برای تکمیل پیام به اطلاعاتی نیاز دارم که در بایگانی معبد است. برای همین هم نمی‌شد آنها را در فضا پرتاب کنم. زود باش، برو و در مدتی که من پیام‌هایم را آماده می‌کنم وسایل پرتاب پیک‌ها را حاضر کن.»

غامباراک با همان حالت بی‌قرارانه‌اش تلوتلو خورد و از در خارج شد. برای ایجاد شتاب گریز لازم برای ورود پیک‌ها به فضا، باید توپ‌هایی پیچیده را به کار می‌گرفتیم. موفقیت کار این توپ‌ها به محاسبات ریاضی پیچیده‌ای وابسته بود. البته بخش عمده‌ی کار، به وزن کردن و حمل و نقل پیک‌ها مربوط می‌شد. وقتی پیک‌های هوشمند در جو سیاره قرار می‌گرفتند و از قید گرانش رگا آزاد می‌شدند، به طور خودکار فعال می‌شدند و مأموریتشان را آغاز می‌کردند.

در حالی که برای اجرای دستوراتم انتظار می‌کشیدم، به رایانه‌ی معبد متصل شدم و اطلاعاتی را که می‌خواستم بر مکعب‌های حافظه‌دار شفاف ذخیره کردم. وقت کمی داشتم و می‌دانستم که رونویسی این حجم زیاد از اطلاعات و قتم را خواهد گرفت.

وقتی به صحن معبد رفتم، توپ‌های شتاب دهنده را دیدم که در ردیف‌هایی کنار هم چیده شده بودند. موکلاس‌ها در اطراف این ستون‌های عظیم فلزی جمع شده بودند. با پاهای پهن و کوتاهشان جست‌های کوچکی می‌زدند و بدن‌های کوتاه و خمیده‌شان را در اطراف توپ‌ها جا به جا می‌کردند. می‌دانستم که دارند آخرین تنظیم‌های لازم برای پرتاب توپ‌ها را انجام می‌دهند.

به توپ‌ها نزدیک شدم و به موجودات کوتوله‌ی اطرافش نگریستم. یکی از آنها که نشانه‌ی ایلو را بر سینه‌اش خالکوبی کرده بود، توجهم را جلب کرد. این نشانه علامت رتبه‌ی بالای صاحبش در سلسله مراتب آیین ما بود. به او اشاره کردم که نزدیک‌تر بیاید. وقتی هویتم را تشخیص داد به سویم آمد و به روش سنتی‌شان پنج چشم پایه‌دارش را لرزاند و احترام گذاشت.

گفتم: «پیک‌ها برای پرتاب آماده‌اند؟»

با زبان دست و پاشکسته‌ای گفت: «بله ارباب. لای توپ‌ها هستند.»

احتمالا منظورش این بود که آنها را در محفظه‌ی پرتاب گذاشته‌اند. به سوی نزدیک‌ترین توپ رفتم و بایک نگاه متوجه شدم که پیک‌ها را در فضای مخصوص‌شان جاگذاری کرده‌اند. از نقطه‌ای که ایستاده بودم می‌توانستم انتهای گرد یکی از پیک‌ها را ببینم که از فضای خالی زیر توپ قابل دستیابی بود. آنها را طوری ساخته بودند که برنامه‌ریزی‌شان از بیرون پوسته‌ی تخم مرغی شکل و سنگین‌شان ممکن باشد. کلیدهایی را بر بدنه‌ی توپ فشردم و منتظر ماندم تا استوانه‌ی سوراخ‌دار مخصوص خواندن اطلاعات از انتهای پوسته‌ی فلزی خارج شود. بعد مکعب‌های شفاف و کوچک حاوی اطلاعات را در سوراخ‌های این استوانه فرو بردم. استوانه بار دیگر به داخل پوسته فرو رفت و شکافی دیگر در کنار آن باز شد. صفحه‌ی پهنی را که از این شکاف بیرون جهید در دست گرفتم و نشانی مقصدی که پیک‌ها می‌بایست به آنجا ارسال شوند را بر آن نوشتم. پیک چند بار به زبان‌های مختلف این نشانی را تکرار کرد و هر بار تأیید مرا می‌خواست. وقتی در تمام موارد این کار را انجام دادم، صفحه در شکافش فرو رفت و صدای ظریف و ملایمی به زبان معیار امپراتوری گفت: «مقصد شما شناسایی شده است، می‌توانید به پیک شماره‌ی م-۶۵۴۳ اعتماد داشته باشید.»

این جمله‌ای بود که نشان می‌داد همه چیز به خوبی انجام گرفته است. حالا فقط تکمیل محاسبه‌های لازم برای شلیک توپ باقی مانده بود. سراغ توپ دوم رفتم و همین کار را در آنجا هم تکرار کردم. اما این بار نشانی سیاره و منطقه‌ی دیگری را دادم، و بار دیگر از درست فهمیده شدن آن اطمینان حاصل کردم. توپ سوم هنوز کاملاً آماده نشده بود، و پیک در کنارش روی پایه‌ای نهاده شده بود. مکعب‌های انباشته از اطلاعات مورد نظر را در آن هم جاسازی و نشانی مقصد سوم را درحافظه‌اش وارد کردم. یکی از موکلاس‌ها با ترس و احترام در کنارم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. به او گفتم: «این توپ سوم را هرچه سریع‌تر رو به راه کنید، می‌خواهم در اولین فرصت پیک‌ها را شلیک کنم.» با دستپاچگی جلو آمد و مشغول دستکاری سیستم هدایتگر توپ شد. چند نفر دیگر هم از اطراف پیدا شدند و به کمکش آمدند. به زودی ازدحام بزرگی از موکلاس‌ها که به خاطر انجام خدمتی در حضور کاهن بزرگ به وجد آمده بودند، در اطراف توپ‌ها گرد آمدند. بیشترشان البته کاری برای انجام دادن نداشتند. کار اصلی را رایانه‌ی هوشمند توپ‌ها داشت انجام می‌داد، که عبارت بود از بررسی وزن پیک، و محاسبه‌ی میدان گرانشی رگا. رگا به دلیل حضور

ماه‌های بسیار در مدارش، از گرانشی متغیر برخوردار بود که در ساعتهای مختلف شبانه روز با الگویی تقریباً تصادفی تغییر می‌کرد. برای همین هم توپها می‌بایست حجم عظیمی از داده‌ها را پیش از پرتاب پیک‌ها پردازش کنند. یک خطای کوچک باعث می‌شد نیروی کمی به توپ وارد شود و آن را پیش از ورود به فضا، برای همیشه در دام مدار رگا گرفتار کند. اضافی بودن نیروی اعمال شده بر پیک هم به همین ترتیب خطرناک بود و می‌توانست به منهدم شدنش منتهی شود.

دیگر کاری در آنجا نداشتم، به سوی مقدس‌ترین بخش معبد رفتم. آنجا اتاق بزرگی بود که نقش دفتر کار را برایم ایفا می‌کرد. یکی دو سالی بود که جز وقفه‌هایی کوتاه را در این سیاره سپری نکرده بودم، و حالا بدم نمی‌آمد کمی در آنجا برای خودم خلوت کنم. می‌دانستم که این آخرین باری است که با این عنوان در این معبد حضور دارم. همان طور که از حیاط و سیع معبد به سمت دروازه‌های آن پیش می‌رفتم، غامباراک را دیدم که دوان دوان به سوی من می‌دوید. دو دازیمدای ردپوش بال زنان دنبالش می‌کردند. حالتشان به قدری برانگیخته و هراسان بود که ناچار شدم بایستم.

غامباراک تلو تلوخوران به من رسید و رشته‌های دور بدنش را با الگویی آشفته به حرکت در آورد. دازیمداهای همراهش با حرکات بی‌قرارانه‌ی دمشان او را به حرف زدن تشویق می‌کردند.

پرسیدم: «چه خبر شده؟»

غامباراک گفت: «قربان، همان طور که گفتم درد سر بزرگی درست شده. همزمان با ورود من به رگا، خبر رسید که یک مقام بلندپایه‌ی امپراتوری هم وارد این سیاره شده. من درگیر مرتب کردن کارها پیش از ورود شما بودم و زیاد به این موضوع توجه نکردم. تا این که...»

یکی از دازیمداها رشته‌ی سخن را به دست گرفت و بی آن که به مشارکت دیگران در حرفهایش توجه کند، با زبان بویایی گفت: «سرور من، دقایقی قبل از ورود شما یک مولوک آمد و گفت که خبری به فرماندار رسیده مبنی بر این که فضاییمایی ناشناخته وارد جو رگا شده. می‌گفت از جاسوسان جمهوری هستند.»

با ناباوری گفتم: «جاسوس جمهوری؟ اینجا؟ غیرممکن است. باز اگر می‌گفت یکی از گروه‌های یاغی به اینجا گریخته یک حرفی بود.»

غامباراک که از جواب من به محتوای حرف دازیمدا هم پی برده بود، گفت: «مشکل اینجا است که مولوک‌ها اصرار داشتند حتا پس از ورود شما تدابیر امنیتی سختی را برقرار کنند و از خروج هر فضایی از جو جلوگیری کنند. برای همین هم فکر کردم بهتر است ماجرای پیکها را اصلا به آنها نگوئیم. می‌دانید که، مولوک‌ها در هر موردی و سوا سی عمل می‌کنند و ممکن است پیکها را هم نوعی فضایی‌های کوچک در نظر بگیرند.»

گفتم: «خوب کردید در این مورد چیزی نگفتید. حق با توست، بی‌دلیل به همه چیز مشکوک هستند.»

بعد حرکتی کردم تا به سمت دروازه‌ی معبد بروم. اما با شنیدن سخن غامباراک بر جای خودم خشک شدم. او گفت: «سرور من، رفتار مولوک‌ها بعد از ورود آن مقام بلندپایه خیلی تغییر کرد. علاوه بر چیزهایی که در مورد پرواز نکردن فضایی‌های ما گفتند، وقتی خیردار شدند به رگا وارد شده‌اید، پیامی فرستادند و خواستند تا فوری به پایگاهشان بروید.»

حسی هشدار دهنده در مغز اولم جوانه زد. سعی کردم خونسرد به نظر برسم، پس گفتم: «بسیار خوب، استراحت کوتاهی می‌کنم و بعد به دیدنشان می‌روم.»

غامباراک گفت: «حالا دیگر لازم نیست بروید. آن مقام بلند پایه خودش با چند مولوک به اینجا آمده‌اند.»

خشمگینانه گفتم: «بوی این مولوک‌ها دیگر دارد خیلی تند می‌شود. بگوئید تا وقتی مراقبه‌ام تمام نشود آنها را نخواهم دید.»

دازیمدایی گفت: «سرور من، آن مقام بلند پایه مولوک نیست.»

دازیمدای دیگر گفت: «من وقتی وارد کاخ مولوک‌ها شد آنجا بودم. ردایی سیاه بر تن داشت و خودش را درست معرفی نکرد. به سادگی گفت که ناظر نام دارد.»

مکتی کردم و شاخکهایم را برافراشتم. گفتم: «غیرممکن است. ناظر مدتها پیش در همستگان کشته شده است.»

هجده روز قبل - هجده روز پیش از پایان - همستگان

ناظر با همان آرامش خلل ناپذیرش گفت: «شما دارید دست به قمار بزرگی می‌زنید.»

تا اینجای کار را کسی حرفی نداشت. گفتم: «بله، حق با شماست. اما چاره‌ی دیگری باقی نمانده است. حلقه‌های

دام در اطراف من تنگ‌تر می‌شود و هیچ قصد ندارم منتظر بمانم دستگیرم کنند.»

ناظر گفت: «مهمترین نقشی که شما بر عهده دارید، آن است که خدمتگزار وفاداری برای امپراتور باشید.»

گفتم: «از آن مهمتر، نقش من به عنوان کاهن بزرگ است. با دستگیر شدن من کل سازمان ایلوپرستان از هم خواهم

پاشید.»

گفت: «نگران نباشید، حتا در آن حالت هم جایگزینی که بعد از شما به قدرت برسد خواهد توانست راهتان را ادامه

دهد. گذشته از این، وقتی ژنوم هورپاتها به دست خوتای‌ها برسد، دیگر هیچ چیز نخواهد توانست گسترش آیین شما

را مهار کند. به این امکان فکر کنید، تمام نژادها و تمام تمدنها ایلو را خواهند پرستید. این آرمان آنقدر بزرگ است که

ارزش فداکاری شما را داشته باشد.»

گفتم: «در بزرگ بودن این آرمان شکی نیست. اما من قصد ندارم انجامش را به دیگری واگذار کنم. می‌خواهم موقع تحقق یافتنش با شم و بوی پیروزی را بشنوم. گذشته از این، چه کسی می‌تواند در غیاب من رهبری فرقه را بر عهده بگیرد؟»

پیش از پاسخ دادن کمی مکث کرد. موجود هوشمندی بود و انگار حدس زده بود چرا این پرسش مطرح شده. با این وجود جواب داد و با این کار مرا نگران کرد. معنی‌اش این بود که فکر می‌کرد دیگر کاری از دست من بر نمی‌آید، و شاید هم حق داشت. با خونسردی گفت: «گمان می‌کنم ارباب بتواند بعد از رفتن شما به خوبی فرقه را هدایت کند. دایمدهای نجس به خوبی از او فرمان می‌برند.»

خشمی در مغز دومم جوانه زد که برای لحظاتی نیروی ژلاتین را عقب راند. گفتم: «ارباب؟ او هرگز نخواهد توانست این نقش را ایفا کند. او فقط یک جنایتکار خشن است. نه چیزی بیشتر.»

ناظر گفت: «به هر حال، راه دیگری باقی نمانده است. ژنوم هورپاتها باید هرچه سریعتر از همستگان خارج شود و شما شناخته شده‌تر از آن هستید که بتوانید این کار را بکنید.»

گفتم: «نقشه‌ام را برایتان شرح دادم. اگر این برنامه درست اجرا شود، من در قالب سرگردی که با موفقیت ایلوپرستان را نابود کرده به ارمشتگاه خواهم رفت. می‌توانم همراه خودم ژنوم هورپات را هم ببرم. چه کسی به من شک خواهد کرد؟ سرگرد همین طوری هم شهرتی درخشان دارد. حالا فرض کنید نابود کردن شبکه‌ی ایلوپرستان و دستگیری مورا شوی قدرتمندی مانند کابال را هم به فهرست فتوحات خود اضافه کند. چه کسی جرات می‌کند او را برای جاسوسی در قلمرو امپراتور شایسته نداند؟»

ناظر به فکر فرو رفت و گفت: «به این سادگی‌ها هم نیست. شما می‌خواهید بانفوذترین تاجر هوادار فرقه را قربانی کنید تا خودتان جان سالم به در ببرید. آن هم در شرایطی که احتمال اجرا شدن نقشه‌تان اندک است. ژنوم هورپاتها ارزشمندتر از آن است که با این برنامه به خطر بیفتد.»

گفتم: «نه، من قصد ندارم ژنومی را که با این همه زحمت به دست آورده‌ام به آن تاجر ابله بسپارم تا تمام افتخاراتش را به اسم خودش ثبت کند. نقشه به همین ترتیب که گفتم اجرا خواهد شد.»

ناظر ناگهان برخاست. حالتش طوری بود که تمام حاضران در تالار از وحشت یخ کردند. وقتی شروع کرد به سخن گفتن، صدایش چندان سرد و سوزنده بود که حس کردم عصبهایم یکی یکی کرخت می‌شود. گفتم: کاهن، گویا موقعیت مرا از یاد برده‌اید. من نماینده‌ی خورشید ارمشتگاه در همستگان هستم و هرچه بگویم همان می‌شود. شما هم به عنوان خدمتگزار امپراتور باید دستور مرا اطاعت کنید. ساده‌لوحانه است اگر فکر کنید با قربانی کردن این و آن می‌توانید اعتماد روسای اداره‌ی امنیت را به دست آورید و ژنوم را به قلمرو امپراتوری منتقل کنید. من باید در این مورد تصمیم بگیرم، و این تصمیم را همین الان به شما ابلاغ می‌کنم. شما پنهان خواهید شد تا آنها از آسیاب بیفتند، و ژنوم را هم فوراً به کابل تحویل می‌دهید تا برای خروجش از این سیاره راهی پیدا کند.»

بعد هم از زیر تاریکی خرقه‌اش نگاهی تند و تیز به من انداخت که شاخکهایم را به لرزه درآورد. لحنش به قدری آمرانه بود که من و غامباراک و سایر حاضران در برابرش کرنش کردیم. من چاپلوسانه بازوهایم را دراز کردم و گوشه‌ی ردایش را به علامت اطاعت فشردم. گفتم: «بسیار خوب، گویا بحث دیگری باقی نمانده باشد.»

با حرکتی ناگهانی برگشت و به سمت در تالار پیش رفت. وقتی از تالار خارج شد، آهی از سر آسودگی کشیدم و به غامباراک گفتم: «بسیار خوب، امر ناظر را که شنیدی؟ ژنوم هورپات را برای بارگذاری حاضر کن. اما تا وقتی فرمان مستقیم مرا نشنیده‌ای، آن را به کابل تحویل نده.»

غامباراک موهایش را برای چشم بر هم زدن روی بدنش جمع کرد و شل شل زنان از تالار خارج شد. بر تخت شناور خود تکیه زد و به یکی از دازیمداها گفتم: «فوری به نزد مالکوسی که در عملیات دستبرد به بانک حضور داشت برو، بگو هدفی را که برایش تعیین کرده بودم، نابود کند. بگو به پایین ردایش فرستنده‌ای نشاندار چسبانده

شده...»

هجده روز بعد- ده ساعت پیش از پایان- رگا

دازیمدا کمی تردید کرد و بعد گفت: «نه قربان، اطمینان دارم که خودِ ناظر بود. قبلا او را در همستگان دیده بودم.»
در این هنگام یکی از باسوگاها به جمع ما نزدیک شد و با لحن شکسته و ابلهانه‌ی مردمش گفت: «ارباب، مولوک‌های زیاد در معبد. رئیس قرمز بد. رئیس قرمز بد...»

کمی جا خوردم، انتظار مهمانی را نداشتم. سربازان مولوک، جنگجویانی نبودند که بدون دلیل به این سو و آن سو فرستاده شوند. یعنی غامباراک و دستیارانش درست می‌گفتند؟
پرسیدم: «نگفتند چه کار دارند؟»

باسوگا گردن درازش را خم کرد و در حالی که هوا را از تیغ‌هی مرگبار بینی‌اش با نفیری خارج می‌کرد گفت: «نه، ارباب، مولوک‌های زیادِ قرمز، با حرفهای بد!»

امیدی نبود که باسوگا چیز مفیدتری بگوید. پس وقت خودم را با پرسش درباره‌ی ناظر تلف نکردم. بال‌زنان به سمت معبد رفتیم و به غامباراک گفتم: «آنها را به دفتر کار من بفرستید. در آنجا با ایشان ملاقات خواهم کرد.»

بدون این که منتظر بمانم، به سوی سالن مرکزی بال زدیم. مغز اولم کمی دلواپسی بود، اما منطق مغز دومم نیرومندتر از او بود و هرنوع واکنش عاطفی بی‌موردی را مهار می‌کرد.

دفتر کار من اتاقی وسیع و بزرگ بود که سقفی بسیار بلند داشت و مشعل‌هایی بر دیوارها می‌سوختند. شعله‌ی این مشعل‌ها به زحمت برای روشن کردن محیط کفایت می‌کرد. وقتی وارد شدم، دو سرباز مولوک بلند قد و تنومند را دیدم که با سلاح‌هایی آماده‌ی شلیک در دو سوی در ورودی ایستاده‌اند. آنها پیش از رسیدن من آنجا بودند، و این به آن معنا بود که پیش از رسیدن پیغام باسوگا و بدون اجازه‌ام وارد آن بخش شده بودند. با دیدن‌شان یکه خوردم، اما بدون این که به روی خودم بیاورم همچنان بال‌زنان پیش رفتم. با خشم پرسیدم: «با اجازه‌ی چه کسی وارد مقدس‌ترین بخش معبد شده‌اید؟»

یکی از مولوک‌ها که بدون تزلزل بر جای خود ایستاده و نوک پرتوافکن باریکش را به سویم نشانه گرفته بود، گفت: «عالی جناب، ما مأموریت داریم در همین جا بمانیم.» پرسیدم: «برای چه؟ اینجا قلمرو اقتدار من است و شما باید برای انجام هر دستوری موافقت مرا جلب کنید. قرار ما با فرماندار چنین است.»

همان مولوک گفت: «ما تنها از رئیس مستقیم‌مان دستور می‌گیریم. عالی جناب.» صدای پاهایی از پشت سرم برخاست و وقتی برگشتم، صفی طولانی از مولوک‌ها را دیدم که با گام‌هایی منظم و باصلابت وارد شدند و در گوشه و کنار ایستادند. اسلحه‌ی همه آماده‌ی شلیک بود. کمی مکث کردم تا صدای برخورد پاهای پهن و گل‌برگ مانند‌شان با سنگفرش‌های نیمه مرطوب خاموش شود.

بعد گفتم: «چه کسی رئیس این گروه است؟»

یکی از آنها که تزئینات سروانی بر پوست زره‌مانندش حک شده بود گفت: «من فرماندهی این گروه هستم...»

و بعد از مکثی معنادار اضافه کرد: «...عالی جناب.»

گفتم: «اینجا معبد ایلوپرستان است و من کاهن اعظم هستم. اینجا هر کاری باید با اجازه‌ی من صورت بگیرد. در

مورد حضور بی‌موقع‌تان در اینجا چه توضیحی دارید؟»

گفت: «ما از سوی فرماندار مأموریتی ویژه داریم عالی جناب. یک جاسوس خطرناک در این معبد پناه گرفته است و ما برای دستگیر کردنش فرستاده شده‌ایم.»

کمی خیالم راحت تر شد و گفتم: «خوب، کافی بود مشخصاتش را به من بدهید تا پیدایش کنم و به شما تحویلش دهم.»

افسر مولوک گفت: «من در اینجا تحت امر یکی از مقامات ویژه‌ی اداره‌ی ضدجاسوسی امپراتوری هستم، و او خود به زودی نزد شما خواهد آمد و توضیحاتی را در مورد مأموریت ما خواهد داد.»

همان طور که در هوا شناور بودم، کمی ارتفاع گرفتم. در حدی که سرم هم‌تراز و حتا کمی بالاتر از سر مولوک‌ها قرار گرفتم. بعد از همان موقعیت که شدیداً برای مولوک‌ها توهین‌آمیز بود، گفتم: «بسیار خوب، اما من کارهایی دارم که باید به آنها برسم. بعد از انجام‌شان در همین جا شما را خواهم دید.»

مولوک بدون این که لحن صدایش تغییر کند گفت: «عالی جناب، ما مأموریت داریم از ورود و خروج همه جلوگیری کنیم.»

منظورش کاملاً مشخص بود. به چشمان مرکب درشتش، و خرطوم فرماندهش خیره شدم. می‌دانستم چون و چرا کردن با یک سرباز مولوک نتیجه‌ای ندارد، اما با این وجود گفتم: «در این صورت شما مسئول تمام ضررهایی خواهید بود که در اثر تأخیر در انجام مأموریت من متوجه منافع امپراتوری خواهد شد.»

مولوک چیزی نگفت، اما صدایی عمیق و آرام را از پشت سرم شنیدم که می‌گفت: «بله، دوست عزیز، ما مسئول این پیامدها خواهیم بود.»

برگشتم، و با دیدن موجودی که بدون سر و صدا وارد سالن شده بود، از حیرت بر جای خود خشک شدم. کومات، مأمور ارشد دفتر مرکزی جمهوری، مانند تصویر انتزاعی از رویایی دیر هنگام، روبرویم ایستاده بود و مثل سایه‌ای در ردای سیاهش فرو رفته بود. ردایی که آن را بارها بر تن ناظر دیده بودم. با این تفاوت که حالا دیگر نقابش را بر سر نکشیده بود و چهره‌اش در ظلمتی مخوف فرو نرفته بود.

وقتی شگفتی مرا دید، گفت: «گویا شما را دچار حیرت کرده‌ام. عالی جناب، سرگرد، یا شاید بهتر باشد با نام دقیق‌تری صدایتان کنم،... مرد تنها.»

پس از وقفه‌ای کوتاه، مغز اولم از حالت بهت بیرون آمد و توانستم بار دیگر واکنشی سنجیده نشان دهم. گفتم: «منظورتان را نمی‌فهمم.»

کومات گفت: «اجازه بدهید در صحت گفتارتان شک کنم، تلاش شما بسیار شجاعانه و تحسین برانگیز بود. اما افسوس که به این شکل ناکام ماند.»

همچنان خود را نفهمیدن زدم: «گمان می‌کنم باید بیشتر توضیح دهید.»

کومات، مردمک عمودی و نازک چشمان نافذش را به من دوخت و در حالی که جمجمه‌ی ارغوانی و چروکیده‌اش را کمی به جلو متمایل می‌کرد گفت: «بسیار خوب، پس برایتان توضیح خواهم داد، شما سرگردِ اداره‌ی امنیت جمهوری هستید و حدود سه ماه است که به عنوان مسئول پیگیری پرونده‌ی ایلوپرستان برگزیده شده‌اید.»

گفتم: «بله، من سرگرد هستم. اما این چیزی را تغییر نمی‌دهد، من کاهن اعظم ایلوپرستان، و بالاترین مقام تصمیم‌گیرنده در مورد این فرقه هم هستم.»

کومات گفت: «بله، می‌دانم، همچنین می‌دانم که برای پیشگیری از بروز خطر در مورد پرونده‌ی ژلاتین به آخرین مأموریت‌تان گمارده شده‌اید.»

گفتم: «بله، و فکر می‌کنم در این مورد به اندازه‌ی کافی خوب عمل کرده باشم.»

گفت: «اما چیزی در این میان وجود دارد که از آن آگاه نیستید.»

پرسیدم: «و آن چیز...؟»

گفت: «...این است که من شما را برای این کار انتخاب کردم.»

هرچند ردای ناظر را بر تن داشت، اما هنوز باورم نمی شد او همان نماینده‌ی بی‌رحم امپراتور در هم‌ستگان با شد.

گفتم: «خوب، از دیدنتان خوشحالم، فکر نمی‌کردم ناظر همان کسی باشد که در دفتر مرکزی از ما حمایت می‌کند.»

کومات، با خنده‌ای تلخ گفت: «آه، بله، در ضمن گذشته از عضویت در دفتر مرکزی و دارا بودن مقام ناظر همان کسی هم هستم که از چنگ مالکوسی که فرستاده بودید گریخت. مالکوس‌ها بر خلاف ظاهر خشن‌شان در برابر درد زیاد مقاوم نیستند. مجبورش کردم برایتان پیام بفرستد که ماموریتش را به انجام رسانده است. احتمالاً از دریافت آن آسوده خاطر شدید. آخرین پیامی بود که در عمرش فرستاد. راستی، او همان کسی بود که موگای بانکدار را شکنجه کرده بود، نه؟»

در این مورد که موگای‌ها برای هم‌نوعان‌شان احترام زیادی قایل‌اند، زیاد شنیده بودم. می‌دانستم مالکوس وحشی پیش از مردن به سختی به خاطر بلایی که سر بانکدار آورده عقوبت شده. با دلهره دریافتم که کومات یا همان ناظر از نقش من هم در استفاده از آن موگای آگاه است. شاید اگر مغز او هم زیر تاثیر ژلاتین کار می‌کرد، می‌شد ضرورت‌های سیاسی را دستاویز قرار داد و این کار را توجیه کرد. اما بر جمجمه‌ی لخت و ارغوانی موگای هیچ اثری از انگل ژلاتینی دیده نمی‌شد.

با خونسردی گفتم: «از دیدار با شما خوشحالم. همیشه دوست داشتم هویت ناظر مرموز را بدانم. با این وجود نمی‌فهمم برای چه با این سربازان به اینجا آمده‌اید؟»

گفت: «در مورد خطر مرد تنها پیش از این به شما هشدار داده شده بود. اما شما آنقدر به خودتان مغرور بودید که تمام هشدارهای دوستان‌تان را بی‌اهمیت می‌پنداشتید.»

گفتم: «لابد انتظار داشتید بستن یک بمب به بدنم را بپذیرم و به یک جاسوس عادی اعتماد کنم؟»

گفت: «کسی که در جبهه‌ی ما می‌جنگد، حتا در سرزمین دشمن هم یک مأمور امپراتوری است، و اعتماد کردن به

او کار شایسته‌ای است.»

گفتم: «هیچ موجود هوشمندی این طور زندگی اش را به دست یک موجود ناشناس دیگر نمی دهد. شما انتظار داشتید خودم را به بمبی متحرک تبدیل کنم و کلید انفجارش را هم به دست ناظرِ مرموز بدهم.»

گفت: «اگر این کار را کرده بودید، هرگز لو نمی رفتید.»

گفتم: «و حالا زنده نبودم.»

گفت: «دقیقا. نکته در همین جا ست. کار شما کاملا معقول بود، و فکر می کنم خطای اصلی ما این بود که توانایی

مغزی شما را دست کم گرفته بودیم.»



مورانا

دویست و دوازده روز قبل - دویست و دوازده روز پیش از پایان - همستگان

گفتم: «یعنی خطر مرد تنها این قدر مهم است؟»

فرستاده‌ی مخصوص ناظر که کینشاری با ریش‌های بلند بود، گفت: «بله، عالی جناب.»

رو به غامباراک کردم و پرسیدم: «تو چه فکر می‌کنی؟ حرفهایش به نظرت شبیه هذیان نیست؟»

غامباراک کمی این پا و آن پا کرد و گفت: «راستش پیشنهاد عجیبی است.»

فرستاده با کمی ناراحتی گفت: «گمان می‌کنم مدارک کافی برای شناسایی هویت‌م در اختیاران گذاشته باشم. من به

طور مستقیم مأموریت دارم تا شما را در برابر خطر مرد تنها محافظت کنم.»

گفتم: «این محافظت شکل غیر معمولی دارد. می‌خواهی یک بمب با سیستم کنترل از راه دور را به بدنم زنجیر کنم

تا هر وقت که لازم شد بتوانی از دور مرا منفجر کنی. بعد هم انتظار داری این کار را نوعی محافظت تلقی کنم؟»

گفت: «شما در خطر بزرگی هستید. ناظر خبر داده که نشانه‌هایی از کنجکاو و سوءظن در بین افسران رده‌ی بالای

اداره‌ی امنیت مشاهده کرده است. هر لحظه ممکن است شما دستگیر شوید و انگل را کشف کنند. شما هر روز در

برابر چشم ورزیده و مراقب تعداد زیادی از همکاران‌تان فعالیت می‌کنید و همیشه امکان رخدادهای غیرمنتظره وجود

دارد.»

گفتم: «و شما می خواهید در صورت لو رفتن من، با این بمب منفجرم کنید؟»

کینشار گفت: «نه لزوما. فرستنده و گیرنده‌ای را به شکم شما متصل خواهیم کرد، و مرتب در جریان مکالمات شما با سایر همکاران‌تان خواهیم بود. در صورتی که به شما مشکوک شوند و بازداشت‌تان کنند، این امکان را خواهید داشت که با نشان دادن بمب و ادارشان کنید رهایتان کنند...»

حرفش را تکمیل کردم: «... و اگر قبول نکردند، همگی به بخار تبدیل خواهیم شد. قبول کنید که پیشنهاد خوشایندی برای پیشگیری از خطر برایم نیاورده‌اید. فکر می‌کنم باید اصولا در مورد خطری که مرا تهدید می‌کند بیشتر فکر کنید و روش ملایم‌تری برای بیرون آوردن من از موقعیتهای خطرناک ابداع کنید.»

کینشار گفت: «فقط مسئله‌ی شما مطرح نیست. اگر انگل را بر سرتان کشف کنند و بتوانند به شکلی آن را بی‌اثر کنند، شما به مرد تنها تبدیل خواهید شد. در این حالت تمام اطلاعات مربوط به فرقه را در مغزتان حفظ خواهید کرد، و این می‌تواند برای کل طرح بسیار خطرناک باشد.»

گفتم: «بله، متوجهم، و مطمئن باشید دم به تله نخواهم داد.»

کینشار چه شمان بیرحم و بادامی‌اش را به من دوخت و گفت: «عالی‌جناب، من مأموریتی دارم و برای انجام دادنش به اینجا آمده‌ام. به من گفته بودند شما با کارگذاری تجهیزاتی که به همراه آورده‌ام موافقت خواهید کرد. حالا لطفا صریح‌تر بفرمایید، می‌خواهید از دستوری که به طور مستقیم از سوی امپراتور آورده‌ام، تمرد کنید؟»

ردایم را روی بدنم محکم کردم و گفتم: «بله. تا موقعی که این دستورات به نظرم منطقی نرسد، در اجرایشان به شما کمک نخواهم کرد. فکر نمی‌کنم مرد تنها تا آن حد که ادعا می‌کنید خطرناک باشد، و به زیرکی خودم آنقدر اطمینان دارم که از دستگیر شدن نترسم. مطمئن باشید اگر لو بروم و دستگیر شوم، راهی برای رها کردن خود نخواهم یافت.»

دویست و دوازده روز بعد- هشت ساعت پیش از پایان- رگا

گفتم: «شما همیشه در مورد خطر مرد تنها زیاده روی می کردید.»

کومات گفت: «با این وجود شما لو رفتید، و تبدیل به مرد تنها شدید.»



سنگان

هفده روز قبل - هفده روز پیش از پایان - همستگان

فریاد زدم: «من بی گناهم. من کاهن نیستم. بگویید آرتیمانو فکرم را بخواند. یا اگر لازم باشد، کلاهخودم را بر می دارم تا حقیقت را برایتان اثبات کنم.»

بعد، دستانم را به سمت کلاهخودم بردم. بازوهای نیرومندم از فکر آنچه که باید انجام می دادم به رعشه افتاده بود. بازوهایم تازه به پایه‌ی چشمهای متحرکم رسیده بود، که ناگهان حس کردم فلج شده‌ام. حرکتی را برای کردن چشمهای متحرک و خودکشی انجام داده بودم و حالا خودم هم از این انگیزه دستخوش شگفتی و سردرگمی شده بودم.

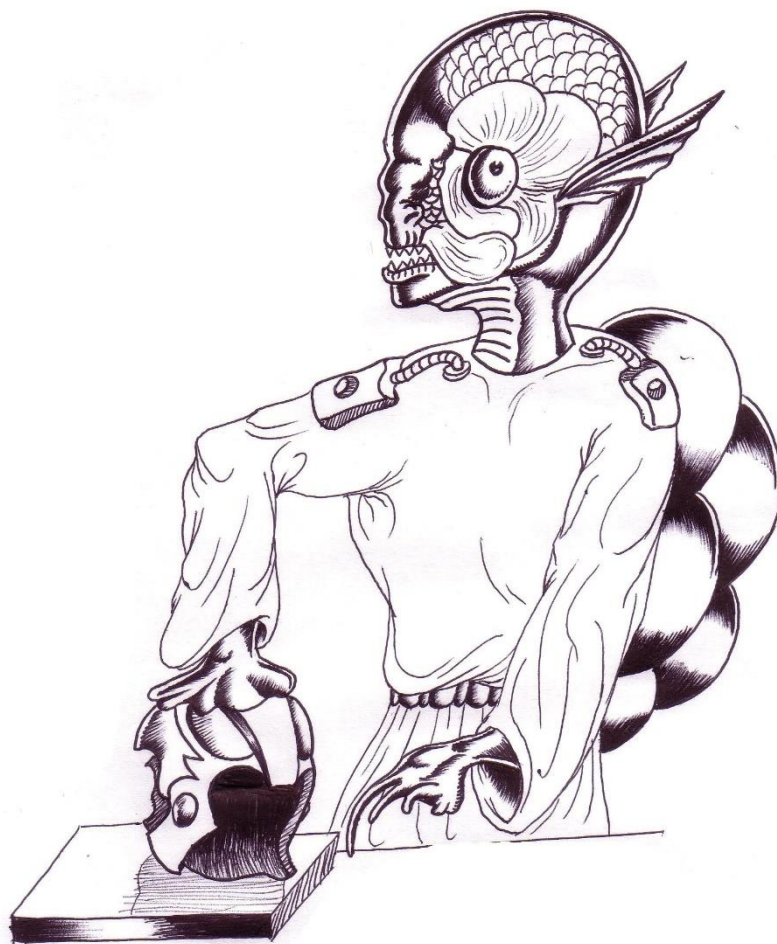
سعی کردم بالهایم را بگشایم، اما گویی در دریایی از سرب شناور شده بودم. عضلات بازویم از شدت فشاری که بر آن وارد آورده بودم، می سوخت. اما حتی یک ذره حرکت نمی کرد. برای خودکشی و از جا در آوردن پایه‌ی چشمهای ساده‌ام به نیروی زیادی نیاز نداشتم. هیچ نمی فهمیدم چطور فلج شده‌ام. ذهنم هنوز روشن بود و درست کار می کرد. با چشمان مرکبم به حاضران در اتاق خیره شدم. هیچ کس سلاحی فلج کننده در دست نداشت. تنها موگای پیر بود که با لبخندی معنادار، دستش را به سوی من بالا گرفته بود. ویسپات لبخندزنان گفت: «توانایی فلج کردن دیگران قدرتی ذهنی است که تنها برخی از نخبگان موگای به فوت و فن آن تسلط دارند.»

ویسپات در مقابلم زانو زد و بدنم که مثل لاشه‌ای فلج بر زمین پهن شده بود را با دقت بررسی کرد. بعد گفت: «سرگرد، یا بهتر بگوییم، کاهن بزرگ، هنوز هم می خواهید حقیقت را انکار کنید؟»

دهانم خشک شده بود و تمام غدد بدنم از کار افتاده بود. به طور ناخودآگاه چند موج از بوی نشانگر هشدار و خطر را ترشح کردم. ویسپات برخاست و گفت: «خوشبختانه امکان خودکشی ندارید، و جز حاضران در این اتاق کس دیگری از لو رفتن تان خبر ندارد، پس امکان این که توسط همکاران قدیمی تان کشته شوید کم است. به زودی گروه پزشکی متخصص برداشتن انگل از سرتان به اینجا خواهند رسید. امیدوارم حدس مان درست بوده باشد، و انگل

از انواع قدیمی و غیرخطرناک باشد. در این صورت، سرگرد عزیز، خواهی توانست بار دیگر جایگاه قدیمی‌ات را در اداره‌ی امنیت اشغال کنی، و تا حدودی خیانت‌های ناخودآگاهت را جبران کنی.»

حس کردم که به تدریج بیهوش می‌شوم. آخرین چیزی که دیدم، پاها و دم تنومند و یسپات بود که در فاصله‌ی کمی از من با سرعتی بسیار کند و غیرطبیعی بر زمین کشیده می‌شد، و برقی که از چشمان آرتیمانوی واژگون آویخته از سقف به بیرون می‌تراوید.



هوبار

هفته روز بعد- هشت ساعت پیش از پایان- رگا

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «پس شما همه چیز را می‌دانید.»

کومات گفت: «بله، همکارانم در دفتر مرکزی با مهارت زیادی حقایق را از همه پنهان کردند، اما بالاخره نتوانستند موضوع را مخفی نگه دارند. به محض خبردار شدن از عمل جراحی کوچکی که روی مغزتان انجام گرفته، مأموریتی ویژه برای خودم تراشیدم و به قلمرو امپراتوری وارد شدم. پس از آن گام به گام شما را تعقیب کردم. از گروتاست به بعد ردتان را گم کردم. تا این که خبردار شدم به دربار دعوت شده‌اید. وقتی دیدم از امپراتور پیک‌های خودکار درخواست کرده‌اید و بدون صرف وقت به سوی رگا آمده‌اید، حدس زدم که گام بعدی‌تان فرستادن اطلاعات بایگانی ایلوپرستان به جمهوری خواهد بود. می‌دانید، دوست من، شما یک بمب متحرک واقعی هستید. اطلاعاتی که در فرقه‌ی جالب توجه‌تان انباشته‌اید می‌تواند باعث بحران‌های سیاسی بزرگی شود.»

به نظر می‌رسید هیچ راهی جز اعتراف کردن به حقایق وجود ندارد. پس گفتم: «زیرکی زیادی از خودتان نشان

داده‌اید. حدس نمی‌زدیم به این زودی‌ها موضوع برملا شود.»

کومات گفت: «اگر خوتای‌ها این قدر مرموز نبودند، خیانت شما خیلی زودتر فاش می‌شد. ژنوم هورپاتهایی که

برایشان برده‌اید، جعلی است، مگر نه؟»

گفتم: «بله، نسخه‌ای دست خورده و ناقص از اطلاعاتی است که در موزه‌ی مردم‌شناسی همستگان در اختیار همه قرار دارد. با آن کاری نمی‌شود کرد.»

کومات گفت: «حدستان در مورد این که خوتای‌ها با دستگاه اداری امپراتور ارتباط مستقیم ندارند، درست بود. احتمالاً حالا دارند دنبال سفیری شبیه به شما می‌گردند تا معیوب بودن ژنوم هورپاتها را خبر بدهند.»

گفتم: «فکر نمی‌کردم زنده باشید. راستش را بخواهید، بعد از آن که یکی از هموعانتان مرا با ذهنش فلج کرد، حدس زدم که مالکوس در ماموریتش موفق نشده، اما همیشه این را به عنوان احتمالی ناخوشایند کنار می‌گذاشتم. راهی جز دنبال کردن همان نقشه‌ی اولم نداشتم.»

کومات ستایشگرانه گفت: «چیزی که برایم خیلی جالب است، چفت و بست شدن نقشهایی است که ایفا کردید. وقتی به ارمشتگاه رفتم، دیوانسالاران مولوک هنوز اعتقاد داشتند شما کاهن هستید و با وفاداری کامل عمل می‌کنید. روایتی که در همستگان پرورده بودید خیلی کامل و بی‌نقص بود. چه راهی بهتر از ایفای نقش سرگردی فریب خورده یا تهدید شده، که در نهایت در نابود کردن ایلوپرستها موفق می‌شود؟ نکته‌ی مهم آن بود که شما به راستی فرقه‌تان را در همستگان نابود کردید. ارباب و محقق و کابال مهره‌های مهمی بودند که به دست شما قربانی شدند.»

همه چیز تمام شده بود. پس نیازی به پنهان‌کاری ندیدم. در حالی که به چشمان فرتوت و پلک‌های بنفش رنگ کومات خیره شده بودم، گفتم: «لزومی برای معذرت‌خواهی نمی‌بینم. شما با کار گذاشتن انگل بر سرم مرا به برده‌ای بی‌اراده تبدیل کرده بودید. طبیعی بود که بعد از خلاص شدن از دست این بختک‌ذهنی، هرچه را که می‌دانم برای جبران خطاهای گذشته‌ام به کار بگیرم.»

موگای با رگه‌ای از اندوه در صدایش گفت: «در مورد کشتن آن موگای، اما، باید پوزش بخواهید.»

گفتم: «آه، بله، موگای بانکدار، راهی به جز استفاده از او برای نفوذ به بانک ژنوم نداشتم. هیچ حدس نمی‌زدم ناظر یک موگای باشد، وگرنه به خاطر پرهیز از کینه‌توزی شما هم که شده، او را از برنامه کنار می‌گذاشتم. به هر حال، فراموش نکنید که این کاهن بود که ممنوع شما را کشت. من مرد تنها هستم و در این موضوع دخالتی نداشتم.»

کومات برای اولین بار بعد از دیدار جدیدمان، تکان خورد و مشغول قدم زدن در سالن شد. حرکت گاز غلیظ داخل رگ‌های کلفت و قطورش، از زیر ردای سیاهش به خوبی مشخص بود. بعد از کمی مکث، گفت: «طوری حرف می‌زنید که انگار مسئولیتی در قبال کردارهای کاهن بر دوشتان نیست.»

گفتم: «مگر چنین نیست؟ آنچه که کاهن می‌کرد، از انگلی عصبی ناشی شده بود. من در آن تصمیم‌ها نقشی نداشتم. ژلاتین مرا هم مانند سایر قربانیانش به عروسکی بی‌اراده تبدیل کرده بود.»

گفت: «این درست نیست. شما در زمانی که انگل را به همراه داشتید، قدرت سازماندهی و شخصیت معنوی بسیار نیرومندتری از حالا داشتید. انگل چیزی بیش از یک تقویت کننده هیجانانگیز و افکار نیست. شما تمام چیزهایی را که انگل بر ملا می‌کرد، از قبل در خود داشته‌اید.»

اعتراض کردم: «نه، سعی نکنید با این معماهای روان‌شناختی نقشه‌تان را استتار کنید. شما با به کارگیری انگل‌ها به مقدس‌ترین دارایی نژادهای هوشمند، یعنی هویت‌شان دست‌اندازی می‌کنید. من الان هویتی مشخص و منسجم دارم. وقتی انگل را بر سرم حمل می‌کردم، به نوعی موجود دوشخصیتی تبدیل شده بودم.»

کومات در مقابلم ایستاد و گفت: «الان خاطره‌ای از آن زمان دارید؟»

گفتم: «بله، مو به موی حوادث آن زمان را به یاد می‌آورم.»

گفت: «مگر زمانی که به انگل مبتلا بودید چنین وضعی نداشتید؟ آن وقت هم هویت منسجم و یکپارچه‌ای داشتید که به خاطرات سرگرد هم دسترسی داشت. تنها تفاوت در اینجاست که آن موقع طرفدار امپراتور بودید و حالا هوادار جمهوری هستید.»

استدلالش خلع سلاح کرد. گفتم: «ولی من اولش طرفدار جمهوری بودم و انگل مرا به جاسوس امپراتوری تبدیل کرده بود.»

گفت: «چه فرقی می‌کند؟ مهم این است که ارزش‌ها، باورها، و هدف‌های دور و درازِ مخصوص به خودتان را داشتید، که شما را با امپراتوری متحد می‌کرد. حالا هم درست همان وضعیت را دارید، با این تفاوت که جمهوری را با

خودتان همخوان تر می بینید. کدام یک از این دو مجموعه‌ی منسجم خود واقعی شماست؟ فکر نمی‌کنم این پرسش پاسخی داشته باشد.»

گفتم: «هویتی که الان دارم، بدون فشار چیزی شبیه به انگل بر دستگاه عصبی‌ام ایجاد شده، این دلیلی کافی برای اصالت بیشترش نیست؟»

گفت: «نه، چون همین الان هم فشار تمام آموزش‌هایی که از کودکی دریافت کرده‌اید را می‌بینم که بر مغزتان سنگینی می‌کند. شما، مثل تمام موجودات هوشمند دیگر، چندین حالت ممکن از هویت شخصی‌تان را تولید می‌کنید و در نهایت زیر فشار نیروهای محیطی در یکی از این حالت‌های ممکن آرام و قرار می‌گیرید. گاهی چیزی مثل گذاشتن یا برداشتن انگل شما را از حالتی به حالت دیگر وارد می‌کند، و همیشه هم همان وضعیتی که در آن هستید را به عنوان خود اصیل و طبیعی‌تان فرض می‌کنید. به زودی خودتان درستی حرف‌هایم را تجربه خواهید کرد.»

احساس خطر کردم و پرسیدم: «منظورتان چیست؟»

گفت: «اعلام کرده‌ایم که شما بیمار شده‌اید. باید کم کم برای درمان به کارگاه ژلاتین تشریف ببرید.»

یال‌هایم از وحشت سیخ شد. کارگاه ژلاتین جایی بود که افراد ما عمل جاسازی انگل‌ها را بر جمجمه‌ی نوآیین‌ها انجام می‌دادند.

گفتم: «می‌خواهید باز این بازی را تکرار کنید؟»

گفت: «چاره‌ی دیگری نداریم. شما قطعاً برای انجام ماموریتی به قلمرو امپراتوری آمده‌اید، و ما باید زیر و بم آن را بدانیم. این بار نسخه‌ی جدیدتری از انگل را بر سرتان خواهیم گذاشت. نسخه‌ای که برداشته شدنش به مرگتان منتهی شود و ردپایی از شخصیت سرگرد و مرد تنها در مغزهایتان باقی نگذارد. وقتی به تمام گناهاتان اعتراف کردید و راه خنثا کردن نقشه‌های مرد تنها را برایمان فاش کردید، شما را با دستان خودم خواهم کشت. این را می‌توانید تاوان کشتن آن موگای بیگناه بدانید.»

گفتم: «بابت کشته شدن آن موگای متاسفم، همینطور بابت مرگ هزاران موجود دیگری که ایلوپرستان به قتل رساندند.»

موگای گفت: «می دانم. اما وقتی که بار دیگر به کاهن تبدیل شدید و برای اعدام به نزد من آورده شدید، این طور فکر نخواهید کرد. من همان کسی را خواهم کشت که مسئول قتل موگای است.»

با گفتن این حرف اشاره ای کرد. دو نفر از مولوک ها به سویم حرکت کردند. وقتی به دو طرفم رسیدند، همراه شان بال زد و به سوی در خروجی سالن رفت. می دانستم که بعد از چند ساعت دیگر بار دیگر از همین در عبور خواهم کرد و در همین اتاق بار دیگر نقشه های گوناگونی را برای منتشر کردن فرقه ی خشونت آمیزم، طرح خواهم کرد. اما این چیزی نبود که می خواستم.

در آستانه ی در، به سوی کومات برگشتم و گفتم: «یک پرسش دیگر باقی مانده است.»

مولوک ها منتظر ایستادند. کومات پشتش به من بود، و بدون این که برگردد، گفت: «پرسید.»

گفتم: «شما مبتلا به انگل نیستید. چرا برای امپراتور کار می کنید؟»

برگشت و گفت: «انگل ها را خیلی جدی گرفته اید. تمام تصوراتی که ما داریم، و باورهایی که از زمان تخم گذاری در مغزهایمان فرو می کنند، به نوعی می توانند انگل فرض شوند. من نظم حاکم بر امپراتور را در درازمدت موفق تر از هرج و مرج جمهوری می دانم. فکر می کنم در نهایت یکی از این دو قلمرو دیگری را خواهد بلعید، و ترجیح می دهم تمرکز و انضباط امپراتوری مولوک ها بر کیهان چیره شود.»

گفتم: «شما شکوفایی و سرزندگی تمدنهای قلمرو جمهوری را دیده اید.»

گفت: «و شما هم نظم و آرامش باشکوه قلمرو امپراتوری را.»

گفتم: «همین حقیقت کوچک که رهبر امپراتوری در تولید ژلاتین دخالت دارد و حاضر است به هر قیمتی بر کهکشان نفوذ یابد، نشانگر پلید بودن این نظم است.»

خارهای روی سرش را جنباند و گفت: «شما بیش از حد بازیگران جلوی صحنه را جدی گرفته‌اید. فکر می‌کنید امپراتور از کل این برنامه چیزی می‌داند؟ او مانند رئیس فدراسیون کیهانی و رهبر دوره‌ای جمهوری از همه جا بی‌خبر است. به یاد داشته باشید که همواره گروهها و دسته‌های کوچک و هم‌هدف هستند که سیر حوادث را تعیین می‌کنند. انجمنهایی که از هوشمندان ناشناس تشکیل شده‌اند، آفریننده‌ی آینده هستند، نه بازیگرانِ خوش ظاهر و مشهورِ نمایان. شما به عنوان رهبر ایلوپرستان باید قواعد بازی را بهتر از این بدانید.»

گفتم: «پس که این طور، یعنی برنامه‌ی فرقه‌ی ایلوپرستان را خودِ امپراتور طراحی نکرده است؟»

گفت: «البته که نکرده است. او بیش از حد جلوی چشم مردم است. ایفای نقشی بزرگ از کسی مانند او بر نمی‌آید. این برنامه را انجمنی از هواداران نظم امپراتوری پدید آورده‌اند. همان طور که انجمنی از هواداران جمهوری کوشیدند آن را به هم بزنند. شما فکر می‌کنید ویسپات زیر نظر مستقیم رئیس فدراسیون کیهانی کار می‌کند؟ یا از نماینده‌ی دفتر مرکزی دستور می‌گیرد؟ او هم عضو گروه مخفی دیگری است.»

گفتم: «قدرت شما را فاسد کرده است. وگرنه این طور از دل جمهوری به آرمانهای مردم این قلمرو خیانت نمی‌کردید.»

با چشمان نافذش به من خیره شد و گفت: «سرگرد، قدرت فقط کسانی را فاسد می‌کند که قبلاً خودشان فاسد شده باشند. اتفاقاً من هم به قدر شما در زمانی که کاهن بزرگ بودید، آرمانگرا هستم. دو نظم و دو سرنوشت برای کیهان ممکن است. یکی از آنها با هرج و مرج و کشمکشِ جمهوری همراه است و دیگری با صلح و آسایشِ اقتدارگرایانه‌ی امپراتوری. تشخیص من و دوستانم آن است که دومی برای تمدنهای کیهانی سودمندتر است، و تصمیم داریم کاری کنیم تا این الگو بر همه جا غالب شود.»

گفتم: «در این تصمیم‌گیری نظر نژادهای و تمدن‌هایی که زیر سلطه‌ی مولوک‌ها قرار خواهند گرفت را نپرسیده‌اید.»

گفت: «هیچ موجود قدرتمندی موقع تصمیم گرفتن نظر دیگران را نمی‌پرسد. کیهان از مجموعه‌ای از تصمیم‌گیرندگان تشکیل شده، که در حال مبارزه با یک دیگرند، نژادها و تمدن‌ها و افراد اگر در این رقابت وارد نشوند و منتظر نظرخواهی امثال من باقی بمانند، پیش از آغاز، بازی را باخته‌اند.»

گفتم: «از این بترسید که سایر قدرتمندان هم به همین ترتیب هنگام تصمیم‌گیری نظر شما را نپرسند.»

بعد با دمی افراشته، بال زنان از سالن خارج شدم و حضور دو نگهبان مولوک را در دو سویم تحمل کردم.



ایشالوم

دقایقی بعد - هشت ساعت پیش از پایان - رگا

وقتی به محوطه‌ی بیرونی معبد گام نهادم، هنوز گیج و خسته بودم. هنگامی که از کنار توپ‌های آماده‌ی شلیک رد می‌شدم، به یاد آوردم که چقدر به اجرای نقشه‌ام نزدیک شده بودم، و دریغی تحمل‌ناپذیر مغز اولم را در چنگهای خود فشرده. معلوم بود که هیچیک از مولوک‌ها از نقشه‌ای که طرح کرده بودم خبر نداشتند. برای همین هم کسی به توپهای آماده‌ی پرتاب شک نکرده بود. هنوز بقایای جمعیتی از بومیان در اطراف دو توپ جمع شده بودند و با هیجان منتظر بودند تا رایانه‌ی توپها کار محاسبه‌شان را تمام کنند. به شکل بسیار احمقانه‌ای فراموش کرده بودم به آنها دستور بدهم پس از آماده شدن توپها، آنها را شلیک کنند. تا چند لحظه بعد، با انگلی در زیر کلاهخودم به آنجا باز می‌گشتم و توپها را از پیکها و پیام‌گرانهایشان خالی می‌کردم.

می‌دانستم که نباید اجازه دهم بار دیگر توسط انگل‌ها مسخ شوم. اما صحبت‌های کومات مغزهای دو گانه‌ام را آشفته کرده بود. مغز اولم، که شهودگرایی‌اش در جریان ایفای نقش کاهن برجسته‌تر بود، به پذیرش حرف او تمایل داشت، و بازگشتن به نقش کاهن را چندان ناخوشایند نمی‌دید. از سوی دیگر مغز دومم با عقلانیت خطاناپذیر

همیشگی اش خطرات بردگی ذهنی را گوشزد می کرد و مرا از تسلیم شدن به سرنوشتی که در انتظارم بود، باز می داشت.

می دانستم که گریختن از چنگ مولوک ها امکان ندارد. آنها ایلوپر ست نبودند، در چشم آنها، من نماینده ی یکی از نژادهای مطیع امپراتوری بودم، که جرمی مرتکب شده، و حالا باید برای تنبیه به نقطه ای مشخص برده شود. آشکارا آماده بودند هر تلاش مرا برای فرار، با خشونت پاسخ دهند. و می دانستم که سرعت پریدن و قدرتم اصلا با آنها قابل مقایسه نیست. برای دستیابی به اطلاعاتی که در مغزم وجود داشت، نیازی به بقیه ی بدنم نداشتمند. می توانستند با اولین حرکت من بالها و بازوهایم را بشکنند و بعد ژلاتین را بر سرم بگذارند و به سخنانی که با قدرشناسی می گفتم، گوش دهند.

گروهی از موکلاس ها که حضور مرا در خارج از معبد دیده بودند، به سنت ایلوپر ستان دستان زمخت شان را بالا آوردند و چشمانشان را لرزاندند و درود فر ستادند. یک لحظه و سوسه شدم آنها را به جان مولوک ها بیندازم. همه ی بومیان رگا، به عنوان دشمنان مولوک ها سابقه ی درخشانی داشتند. اما می دانستم که دو مولوک همراهم به سادگی همه را نابود خواهند کرد و شاید در این میان مرا هم از بین ببرند. هنوز مأموریت اصلی ام را انجام نداده بودم. با وجود تمام حرف های کومات به دلیل نقش مهمی که در انتشار دین ایلوپرستان داشتم، احساس عذاب وجدان می کردم. هرگز اجازه نمی دادم بار دیگر به یک مبلغ خشونت تبدیل شوم. می بایست تمام زیرکی و نیرویم را برای رها شدن از این تنگنا بسیج کنم.

همچنان به راه خود ادامه دادم، چشمان مرکبم را با هوشیاری به اطراف دوخته بودم، تا بلکه بتوانم راه گریزی بیابم. وقتی در آستانه ی جنگل، مولوک ها بال گشودند و به هوا پریدند، امیدم به یأس تبدیل شد. اگر قرار بود مسیر معبد تا کارگاه را از طریق هوا طی کنیم، هیچ بختی برای گریز باقی نمی ماند. مولوک ها همچنان ارتفاع گرفتند و من هم ناچار شدم همراهشان اوج بگیرم. نگران بودند در جنگل فرار کنم و می خواستند با عبور از برهوت آسمان، هر نوع حيله ای را خنثا کنند.

کارگاه ژلاتین، ساختمانی بزرگ و دور افتاده در وسط جنگل بود. از راه هوا با معبد فاصله‌ی زیادی نداشت. در این ساختمان افراد عالی‌رتبه‌ی فرقه بر پیاده کردن محموله‌های بسته‌بندی شده‌ی انگل که در کارخانه‌های کابال تولید می‌شد، نظارت می‌کردند. این انگل‌ها را در عمل جراحی سرپایی و ساده‌ای بر سر کسانی جاسازی می‌کردند که تازه به فرقه‌ی ما گرویده بودند، یا قرار بود بگردند! می‌دانستم که نسخه‌های جدید انگل، در مجموعه نفوذ می‌کند و رشته‌هایش با مغز گره می‌خورد. بنابراین دیگر امکان جدا شدنش از سر وجود ندارد.

همان طور که در جنگل پیش می‌رفتیم، احتمال رهایی به نظرم کمتر و کمتر می‌شد. هرچه فرشِ سرمه‌ای رنگِ درختان انبوه رگا زیر پایمان بیشتر گسترده می‌شد، اراده‌ی مغز دومم بیشتر بر میل به بقا در مغز اولم غلبه می‌کرد. نباید اجازه می‌دادم بار دیگر به عنوان برده‌ای در خدمت مقاصد امپراتور درآیم. تصمیم گرفتم در آستانه‌ی کارگاه هوادارانم را بر ضد مولوک‌ها بشورانم و اگر لازم شد پایه‌ی چشمان متحرکم را از جا بکنم و خودکشی کنم. امید ضعیفی داشتم که غامباراک بعد از شنیدن خبر مرگ من، به یاد دستورم برای گسیل پیکها بیفتد و توپها را به کار بیندازد. هرچند احتمال کمی داشت که سر خود چنین کند.

وقتی از دور ساختمان استوانه‌ای کارگاه را دیدم، یکی از بازوهایم را به زیر شکمم بردم و ضامن شکافنده‌ی لیزری‌ام را با آن فشردم. مولوک‌ها به قدری از خودشان مطمئن بودند که حتا مرا خلع سلاح هم نکرده بودند. بدم نمی‌آمد قبل از خودکشی زخمی هم به این مولوک‌های مغرور وارد کنم. در حالت عادی انفجار جمجمه‌ی دازیمداها ترکشهایی کشنده را به اطراف پرتاب می‌کرد. اما نمی‌دانستم چنین انفجاری بر بدن زرهپوش مولوک‌ها هم کارگر است یا نه.

درست در لحظه‌ای که بازویم شکافنده را لمس کرد، بویی عجیب به مشامم خورد. مولوک‌ها هم متوجه این بو شدند، چون در هوا ایستادند و با شاخک‌ها و چشمان مرکب هوشیار آسمان را زیر نظر گرفتند.

خیلی زود همه‌ای مبهم به بو افزوده شد. بعد، خاستگاه صداها پدیدار شد. گله‌ای از جانوران کوچک و پرنده، از زیر پایمان بالا می‌آمدند. از دور به ابری صورتی رنگ شبیه بودند. وقتی این ابر نزدیک‌تر شد، معلوم شد یک لشکر کامل از فارناژها به سویمان می‌آیند.

فارناژها موجوداتی نیمه متمدن بودند که در درختان بنفش و عظیم جنگل‌های رگا زندگی می‌کردند. با وجود اندازه‌ی کوچک‌شان، جوامع‌شان بر مبنای سنن سلحشوری و قهرمانی سازمان یافته بود. خدای عجیبی را می‌پرستیدند که به درختان زیست‌گاه‌شان شباهت داشت. خارج از قلمرو شهرهای درختی‌شان مردمی آرام و صلح‌جو بودند. حمله‌ی یک گروه بزرگ از فارناژها به رهگذران، سابقه داشت، اما رایج نبود. گاهی این موجودات هنگام عبور موجودات پرنده از فراز شهرهایشان احساس خطر می‌کردند و برای دفاع از قلمروشان بسیج می‌شدند. سال‌ها پیش هم درگیری شدیدی بین فانازها و پادگان مولوک مستقر در رگا رخ داد که در جریان آن تمام فانازهای ساکن یکی از شهرهای درختی در نبرد با مولوک‌ها قتل عام شدند و در برابر تلفات سنگینی هم برایشان وارد کردند. گویا درگیری بر اثر یک اشتباه شروع شده بود. به این شکل که یکی از خودروهای امپراتوری به دلیل نقص فنی با یکی از درختان مقدس فارناژها برخورد کرده بود و بخش‌هایی از شاخ و برگ آن را به آتش کشیده بود.

دو سرباز مولوک مدتی در رگا خدمت کرده و با خلق و خوی فارناژها آشنا بودند. این را از آنجا فهمیدم که با هم مشورت کردند و به این نتیجه رسیدند که آن لشکر به ما کاری ندارد. چون نزدیک‌ترین شهرشان خیلی از آنجا فاصله داشت. حدس آنها این بود که فارناژها برای مبارزه با رقیبان هم‌نژادشان بسیج شده‌اند و بر حسب تصادف سر راه ما قرار گرفته‌اند.

اما مهاجمانی که به ما نزدیک می‌شدند، چنین نظری نداشتند. آنان همچون تور بزرگی در اطراف ما گسترده شدند و محاصره‌مان کردند. تا آن موقع با قبیله‌ای چنین پرجمعیت از این موجودات برخورد نکرده بودم. از دیدن هزاران بدن دراز که با بال‌های پوستی کوچکشان در هوا جا به جا می‌شدند، سرگیجه گرفتم. همه‌شان جمجمه‌ای بزرگ و سنگین داشتند که تنها بخش سخت بدن‌شان بود. تزیناتی شاخی از بالای پیشانی و بینی‌شان بیرون زده بود، که به منقاری

خمیده ختم می شد و ظاهری خشن به چهره شان می داد. همه شان به علامت جنگ جمجمه هایشان را رنگ کرده بودند و نیزه های کوتاهی در دست داشتند که انتهایش به تبری دو دم مسلح بود. کیهن های زیر گلی همه شان به علامت خشم تیره شده بود.

یکی از آنها که سرش را با رنگ سبز آراسته بود، با زبان رسمی رایج در رگا گفت: «من نماینده ی شهر مقدس فارناژ، از شما دو بیگانه می خواهیم که فوراً مرشد و رهبر ما را آزاد کنید و بدون مقاومت به پایگاهتان برگردید.» به سختی بخت بلندم را باور می کردم. تا جایی که من می دانستم، فارناژها هیچ ارتباطی با ایلوپرستان نداشتند و اصولاً دستگاه عصبی شان طوری بود که ژلاتین به آن متصل نمی شد.

مولوکی که پیش رویم بال می زد به زبان معیار امپراتوری می گفت: «مولوکها هرگز تسلیم نمی شوند. این اسیر باید به جایی برده شود، دخالت شما به ضررتان تمام خواهد شد.»

فارناژکه معلوم بود حرف های مولوک را نفهمیده، از لحن و حالت خشن مولوک محتوای سخنش را حدس زد و در حالی که جیغ می کشید، نیزه اش را بالا گرفت. همه از او پیروی کردند و اطرافمان از هزاران هلله ی ناهماهنگ پر شد. مولوکها هم تبرزین های بزرگ و سنگین شان را در پنجه فشردند و در هوا به حالت رزمی شناور ماندند.

می دانستم که مولوکها، اگر اوضاع را بر خود تنگ ببینند، مرا خواهند کشت. پس از فرصت استفاده کردم و با بیشترین سرعتی که می توانستم، به سوی جنگل زیر پایم پرواز کردم.

مولوکها که متوجه گریزم شده بودند، به دنبالم پرواز کردند، اما با حمله ی فارناژها روبرو شدند.

آنچه که پس از آن رخ داد، بیشتر به گرفتار شدن در گردبادی خونین شبیه بود.

تمام نیرویم را در بالهایم جمع کردم و در حالی که منحنی های خمیده ای را می پیمودم، به سوی جنگل فرود آمدم. پشت سرم، دو مولوک مانند غولهایی غران پیش می آمدند و در مسیرشان بارانی از اجساد فارناژها را بر زمین می ریختند. فارناژها در برابر جثه ی عظیم آنها بیشتر به نوعی حیوان دست آموز و کوچک شبیه بودند، و با وجود شجاعت آشکارشان دسته دسته کشته می شدند. من که چشمان متحرکم را به سمت عقب برگردانده بودم و حرکات

مولوک‌ها دنبال می‌کردم، موفق شدم از چند شلیک اولشان جان سالم به در ببرم. بعد از آن، یکی دو تا از فارناژها به اسلحه‌ی طلایی مولوک‌ها چسبیدند و آنقدر با نیزه بر دستانشان زخم زدند که ناچار شدند تفنگ‌های پرتوافکنشان را در هوا رها کنند.

مولوک‌ها، به ظاهر آسیب چندانی از حمله‌ی فارناژها نمی‌دیدند، زره خارجی بدنشان آنقدر محکم بود که نیزه‌ی مهاجمان تنها شیارها و سوراخ‌هایی کوچک در آن ایجاد می‌کرد. در مقابل، تبرزین‌های بزرگشان مثل داس مرگ در میان سپاه فارناژها به حرکت در می‌آمد و با هر حرکت دو سه نفر از آنها را از بین می‌برد. همان‌جا در کمال تأسف متوجه شدم که شایعه‌ی بی‌استخوان بودن بدن این موجودات ریز اندام حقیقت دارد. چرا که با هر ضربه‌ی تبرزین، بدنشان مثل خمیری نیمه مایع از هم می‌پاشید و تنها جمجمه رنگ شده‌شان بود که شکل خود را حفظ می‌کرد و مثل سنگی به زیر سقوط می‌کرد.

بدن مولوک‌ها، به تدریج از لخته‌های ژله مانند جسد فارناژها، و خون سبزرنگشان پوشیده می‌شد. ده‌ها فارناژ که در میان پرهای بلند بال مولوک‌ها فرو رفته بودند، شاهپرهايشان را می‌بریدند. حملاتی هم که به چشمان مولوک‌ها می‌شد، به تدریج اثر خود را نشان می‌داد. پس از مدت کوتاهی، یکی از مولوک‌ها که چشمانش کاملاً از بین رفته بود، از مسیر خود خارج شد و در جهتی اشتباه پرواز کرد. او همچنان با تبرزینش هوا را می‌شکافت و پیش می‌رفت. اما کور شده بود و خرطوم زخمی‌اش چندان کارآمد نبود که بوی مرا در آسمان ردیابی کند.

مولوک دوم، همچنان با دلاوری می‌جنگید و پیش می‌آمد. هدفش رسیدن به من بود و می‌دانستم اگر کمی نزدیک‌تر شود با تبرزینش مرا دو نیم خواهد کرد. برای لحظاتی به نظر می‌رسید که مولوک در تلاش خود کامیاب خواهد شد و مرا پیش از رسیدن به چتر درختان جنگل نابود خواهد کرد. اما در آخرین لحظه‌ها مولوک با پیکر شکوهمندش به دور خود چرخید و با بال‌هایی تکه پاره به زمین سقوط کرد. بیجان می‌نمود و نیزه‌هایی بسیار در خرطومش فرو رفته بود.

وقتی بالاخره جنگ پایان یافت، در هوا ایستادم تا از فارناژهای فداکار تشکر کنم. رهبری که سرش سبز رنگ بود، در ابتدای نبرد کشته شده بود. حالا اطرافم را صدها فارناژ پرکرده بودند که همه برای پیروزی‌شان هلهله می‌کردند و

تمایل زیادی برای شنیدن صحبت‌هایم نداشتند. وقتی شور پیروزی در نجات دهندگانم کمی تخفیف یافت، از من خواستند تا همراه‌شان بروم و از دادن هر نوع توضیحی خودداری کردند. از آنجا که راه دیگری وجود نداشت، از خواسته‌شان پیروی کردم و همگی به سوی جنگل‌های بنفشی که در افق دیده می‌شد، پرواز کردیم.

انتظار داشتم به سوی شهر پر درخت فارناژها پیش برویم، ولی جهت حرکت‌مان تغییر کرد. از کنار سرزمین‌شان گذشتیم و به سوی دشتی مرتفع رفتیم که در حاشیه‌ی شمالی جنگل بنفش قرار داشت. وقتی در این دشت کمی پیش رفتیم، حفره‌های آتشفشانی غول‌آسایی توجهم را جلب کرد.

فارناژها، مانند سایر نژادهای بومی رگا، روابط چندان خوبی با مولوک‌ها نداشتند. با وجود این که رگا در نقشه‌های رسمی و متون تبلیغاتی امپراتوری یکی از دنیاهای مطیع و وابسته به قلمرو مولوک‌ها دانسته می‌شد، اما همه می‌دانستند که سطح این سیاره وحشی‌تر و خطرناک‌تر از آن است که تاب اطاعت از حاکمانی خودکامه مثل مولوک‌ها را داشته باشد. بعد از جنگ‌های خونینی که به چیرگی ارتش امپراتوری منتهی شد، رگا یک فرماندار مولوک پیدا کرد، اما این فرماندار در پایگاه مستحکمی که در تنها قاره‌ی جنوبی سیاره وجود داشت مستقر شده بود و تا وقتی که اهالی بومی مزاحمتی برای مولوک‌های مقیم آنجا پیش نمی‌آوردند، کاری به کارشان نداشت.

شرایط طبیعی رگا، از جنگل‌های نفوذناپذیرش گرفته تا کوه‌های مخوف و انباشته از شکارچیان خطرناکش، طوری بود که برای سرمایه‌گذاران بین سیاره‌ای و استعمارگران مولوک لقمه‌ی چندان مطبوعی تلقی نمی‌شد. به همین دلیل هم بخش عمده‌ی سطح رگا، همچنان بکر و دست نخورده مانده بود و محیطی بسیار مساعد برای پناه گرفتن شورشیان و دشمنان امپراتوری محسوب می‌شد.

مدتها پیش از مقامات مولوک مقیم رگا شنیده بودم که بخش عمده‌ی نژادهای بومی با شورشیان و یاغیان همکاری می‌کنند. آن موقع بود که برای بار نخست به ارتباط فارناژها و شورشیان پناهنده به این سیاره پی بردم.

در آن زمانی که نقش کاهن اعظم را با صداقت بیشتری ایفا می‌کردم، یکی از مهم‌ترین مشکلاتی که در رگا داشتیم، همین شورشیان نادیدنی و افسانه‌ای بود که گهگاه از گوشه‌ای آشکار می‌شدند و به پایگاهی از مولوک‌ها یا معبدی از ایلوپرستان حمله می‌کردند و بعد باز در جنگل‌های انبوه ناپدید می‌شدند.

در آن روزها، بحث زیادی در مورد مرکز تجمع شورشیان در جریان بود. عده‌ای سرزمین چشمه‌های نفت را بهترین پناهگاه می‌دانستند، و گروهی دیگر از پایگاهی در زیر شهرهای تونل‌دارِ موکلاس‌ها حرف می‌زدند. اما هرگز نشنیده بودم که به این حفره‌های آتشفشانی اشاره‌ای کرده باشند.

وقتی همراه فارناژها در کناره‌ی یکی از این حفره‌ها فرود آمدم، گروهی کوچک را دیدم که به استقبال آمدند. در مقابل‌شان بر چمنزار سرسبزی که در زیر مه سبز، درخشش مبهمی داشت، فرود آمدم. همانطور که فکر می‌کردم، گروهی از شورشیان را در انتظار خود یافته‌ام. با این همه، از دیدن کسی که مانند سرکرده‌ای مغرور پیشاپیش آنها ایستاده بود، یکه خوردم. با خوشحالی بال‌هایم را بهم زدم و گفتم: «ویسپات!»

دو ست بلندمرتبه‌ام، که زره پولکدار و سبکی از جنس فولاد بر تن داشت و جنگ‌افزارهایی عجیب و غریب را به خود آویخته بود، با دیدنم دمش را به زمین کوبید و به شوخی با همان لحن عامیانه‌ی قدیمی‌اش گفت: «خوب، رئیس، چطوری؟»

از وقتی که جایگاه بلندش را در دفتر مرکزی اعتراف کرده بود، دیگر این عبارت را برای نامیدنم به کار نبرده بود. هر دو با سرخوشی خندیدیم، من با ترشح بوهای شادی‌آور، و او با متقبض کردن عضلات گردن و فک بالایش.

گفتم: «دوستان شجاع تو کاملاً به موقع سر رسیدند. نزدیک بود بار دیگر به کاهن اعظم تبدیل شوم.» ویسپات چشمان سرخ و درخشانش را به من دوخت و گفت: «حدس می‌زدم همچین بلایی سرت بیارن. خوب، اوضاع چطوره؟»

گفتم: «دو مولوک نگهبانم تقریباً از بین رفتند. یکی شان کشته و دیگری کور شده. فکر نمی‌کنم بتواند راه بازگشت به معبد را پیدا کند. ولی به زودی متوجه فرار من خواهند شد.»

پرسید: «اطلاعات آماده‌ی ارسال شدن؟»

گفتم: «بله، همه چیز آماده است. فقط پردازش گرانش رگا باقی مانده بود. توپها باید تا حالا آماده‌ی شلیک شده

باشند. هر سه پیک اطلاعات یکسانی را حمل می‌کنند. حتا اگر یکی‌شان هم به مدار رگا برسد، کار تمام است.»

ویسپات نفس عمیقی کشید و گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم به این سادگی‌ها موفق بشیم، بایگانی ایلوپرست‌ها می‌تونه

تمام شبکه‌ی جاسوسای امپراتوری رو متلاشی کنه.»

گفتم: «به شرط این که پیک‌ها در مدار قرار بگیرند. تنها کاری که باقی مانده این است که توپ‌ها شلیک شوند. تا

وقتی این کار را سر و سامان ندهیم نمی‌توانیم موفقیت‌مان را جشن بگیریم.»

ویسپات گفت: «من با یکی از فضاپیماهای تندروی ارتش جمهوری اومدم اینجا. از همون‌هایی که به ظاهر شبیه

کشتی‌های قراضه‌ی بازرگانیه. شاید بتونیم پیک‌ها رو با فضاپیما به جو برسونیم.»

گفتم: «پیک‌ها را در توپها جا سازی کرده‌ام. الان شلیک توپها خیلی راحت‌تر از دزدیدن پیکها ست. تازه، کومات از

نقشه‌ای که برای پیک‌ها داشتیم باخبر بود.»

ویسپات با تعجب گفت: «کومات؟ منظورت همان کوماتِ دفتر مرکزی است؟»

گفتم: «بله، احتمالا لقب دیگرش را زیاد شنیده‌ای...»

گفت: «بذار حدس بزنم... ناظر، هان؟»

گفتم: «دقیقا. او این قدرها باهوش هست که به محض خبردار شدن از فرار من. به دنبال پیکها بگردد. غامباراک و

بقیه‌ی ایلوپرستان هنوز او را مقامی والا می‌دانند و هرچه بدانند به او خواهند گفت. دیر یا زود متوجه می‌شود که پیکها

را در توپها بارگذاری کرده‌ایم.»

گفت: «اگر به نسخه از اطلاعات رو داشته باشی، می‌تونیم اونو توی فضاپیمامون قایم کنیم و با خودمون از اینجا

ببریمش.»

گفتم: «نقشه‌ای که داشتیم را فراموش کرده‌ای؟ احتمال به سلامت رسیدن فضایی‌های ما با این اطلاعات، خیلی کم است. به محض خارج شدن از جو رگا تمام ناوگان امپراتوری ما را دنبال خواهند کرد. تنها راهی که داریم، فرستادن پیک‌هاست، درست مطابق نقشه.»

ویسپات کمی فکر کرد و گفت: «ولی آخه چطوری؟»

بال‌هایم را گشودم و در حالی که اوج می‌گرفتم، گفتم: «این کار را به من واگذار کن. تنها برگ برنده‌ی ما آن است که هنوز از فرار من خبر ندارند.»



خوتای

سه ساعت بعد- پنج ساعت پیش از پایان- رگا

نقشه‌مان به خوبی طرح شده بود. به محض آماده شدن مقدمات کار، به سوی کارگاه ژلاتین پرواز کردم و افرادم را در آنجا یافتم. هنوز بیش از ساعتی از موقعی که معبد را ترک کرده بودم نمی‌گذشت، و کسی از آنچه در آسمان گذشته بود، خبر نداشت. در اینجا اثری از مولوک‌ها دیده نمی‌شود و بنابراین کسی خبر نداشت که قرار بوده مرا برای نصب مجدد انگل به آنجا ببرند. یکی از راهبان دازیمدا که مدیریت کارگاه را بر عهده داشت را صدا کردم و قصه‌ای به ظاهر معقول را برایش سرهم کردم. گفتم که گروهی از سربازان مولوک از سوی فرماندار به معبد گسیل شده‌اند و احتمالاً زیر تأثیر بدگویان و دشمنان فرقه‌ی ما به دنبال بهانه‌ای برای محدود کردن فعالیت‌هایمان می‌گردند. وقتی مطمئن شدم حرف‌هایم را باور کرده، از او خواستم تا گروهی از موکلاس‌ها را بردارد و به معبد برود و به یک موگای که رئیس مولوک‌هاست، خبر بدهد که کاهن اعظم در جریان عمل جراحی‌ای که در جریانش هستند، دچار شوک عصبی شده و در گذشته است.

وقتی دازیمدا بال‌زنان در جنگل گم شد و موکلاس‌ها هم که جست‌وجوی زنان پشت سرش رفتند، به بخش بعدی نقشه‌مان پرداختم. به کارگران باقی‌مانده در کارگاه گفتم کارشان را متوقف کنند و منتظر گروهی از دوستان باشند که از جنگل خواهند آمد. به آنها گفتم جسد دازیمدایی را از ایشان تحویل بگیرند و لباس‌های مرا بر تنش کنند و اگر سربازان مولوک به آنجا آمدند، ادعا کنند که جسد به من تعلق دارد. اطمینان داشتم که در نگاه اول، هیچ مولوک یا

موگایی نمی‌تواند یک دازیمدا را از دیگری تشخیص دهد. ردای بلند و تزیینات مخصوص مقام مذهبی‌ام را از بدنم جدا کردم و آنها را نزد ایشان گذاشتم و با لباس یک راهب معمولی به سوی معبد حرکت کردم.

در آنجا آشفتگی کاملی حاکم بود. سربازان مولوک با آرایش منظم خود در اطراف بخش مرکزی معبد جمع شده بودند و با سوگاهای درشت اندام هم بدون ترتیب خاصی در گوشه و کنار پراکنده بودند. موکلاس‌ها و راهب‌های دازیمدا حالتی سردرگم داشتند. برای لحظه‌ای غامباراک را دیدم که در میانه‌ی این هاویه روی چهار پای کوتاهش ایستاده و سعی می‌کند او ضاع را سر و سامانی بدهد. خودم را میان جمعیت راهبانی که جلوی در اصلی معبد جمع شده بودند، پنهان کردم. به دنبال فرصتی می‌گشتم که غامباراک را در گوشه‌ای تنها گیر بیاورم.

ناگهان کومات را دیدم که از معبد خارج شد. با بیشترین سرعتی که بدن فرتوتش اجازه می‌داد، حرکت می‌کرد. مولوک‌ها مثل یک گارد احترام در اطرافش صف بسته بودند. معلوم بود این موگای خیانت‌کار، در سلسله مراتب مولوک‌ها از جایگاهی بلند برخوردار است. یک خودرو سرپوشیده از راه رسید و کومات و برخی از مولوک‌ها سوار آن شدند. خودرو با سرعت به سوی کارگاه حرکت کرد. می‌دانستم که کومات در آنجا با صحنه‌ای پذیرفتنی روبرو می‌شود و تا بخواهد به غیاب دو مولوک نگهبان شک کند، مدتی معطل خواهد شد. تنها فرصتی که در اختیار داشتم، همین بود.

از لابه‌لای راهب‌ها به سوی غامباراک پیش رفتم. او همچنان با بی‌قراری در میان انبوه راهبان عالی‌رتبه‌ای که دوره‌اش کرده بودند به این سو و آن سو می‌رفت. معلوم بود درست نمی‌داند چه بکند. من ردای یک راهب معمولی را بر تن داشتم. پس وقتی به او نزدیک شدم، به علامت احترام بدنم را جلوی جمع کردم و گفتم: «عالی‌جناب، می‌توانم چند دقیقه به طور خصوصی وقت‌تان را بگیرم؟»

غامباراک با دستش حرکتی به علامت رد خواسته‌ی من کرد. اما در اواسط کار تردید کرد و با نگاهی دقیق‌تر مرا زیر نظر گرفت. بویم را شناخته بود.

وقتی به همراه او وارد یکی از حجره‌های خالی معبد شدیم، دست از ژست فروتنانه‌ام برداشتم و دوباره در قالب کاهن اعظم فرو رفتم. غامباراک از خوشحالی به بالا و پایین پرید و با تارهای دور بدنش اشکالی وجدآمیز را ترسیم کرد و گفت: «سرور من، شما زنده هستید؟ چند نفر از کارگاه ژلاتین آمدند و گفتند...»

حرفش را قطع کردم: «می‌دانم. خودم آنها را فرستاده بودم. این مولوک‌ها و رئیس‌شان از طرف فرماندار به اینجا آمده‌اند و می‌خواهند جلوی کارهای ما را بگیرند. فکر می‌کنم بعد از این که امپراتور به من اظهار لطف کرده این موگای حریص دچار حسادت شده و حالا می‌خواهد جلوی گسترش فرقه‌ی مقدس ما را بگیرد. می‌خواهم کاری را به تو واگذار کنم.»

غامباراک آنقدر در حرف‌هایم دقیق شده بود که برای لحظه‌ای بی‌قراری و تکان‌های همیشگی‌اش را از یاد برد. گفت: «فقط امر کنید، عالی‌جناب...»

گفتم: «فرستاده شدن پیک‌هایی که من از امپراتور تحویل گرفته‌ام، مهم‌ترین کاری است که باید بکنی. من الان لباس رسمی خودم را خواهم پوشید و به راهبان دستور می‌دهم مولوک‌های حاضر در معبد را بازداشت کنند. تو باید در این فاصله چند نفر از پیروان وفادار مرا برداری و هرچه سریع‌تر توپ‌های حامل پیک‌ها را شلیک کنی. اگر پیک‌ها شلیک شوند، دیگر نقشه‌ی این موگای پلید عملی نخواهد شد.»

غامباراک گفت: «اما قربان، این کار ممکن نیست!»

یکه خوردم و پرسیدم: «چرا ممکن نیست؟ مگر محاسبه‌ی گرانش تمام نشده؟»

غامباراک گفت: «چرا قربان، اما مولوک‌ها در تمام معبد پخش شده‌اند و یک گروهان از آنها در اطراف توپها ایستاده‌اند و نمی‌گذارند کسی به آنها نزدیک شود.»

بوی ناامیدی و شکست از زیر لاکم بیرون زد. گفتم: «خبر دارند که پیکها را در آن بارگذاری کرده‌اید؟»

غامباراک گفت: «نه سرور من، در این مورد چیزی نمی‌دانند. اما دستور دارند مانع پرواز تمام فضاییماها شوند و توپها را هم...»

گفتم: «بسیار خوب، فهمیدم. فقط یک راه باقی مانده است. برو و رهبران موکلاس‌ها و دازیمداهایی که فرماندهی باسوگاها هستند را صدا بزن. بگو فوراً به اینجا بیایند.»

در حالی که غامباراک دور می‌شد، به احتمال موفقیت طرحی که در ذهن داشتم اندیشیدم. بخت زیاد نداشتم. مهمترین برگ برنده‌ام این بود که ایلوپرستان، به ایلو وفادار بودند، و نه به مولوک‌ها...

از در دیگر حجره خارج شدم و از راهرویی خلوت به سوی اندرونی معبد پیش رفتم. دفتر کارم که تا ساعتی پیش انباشته از مولوک‌ها بود، حالا خالی بود. به سرعت دستگاه فرستنده‌ای را که بر دیوار نصب شده بود به راه انداختم. طول موجش را روی اعدادی تازه تنظیم کردم و با ویسپات صحبت کردم. موقعیت را برایش شرح دادم و گفتم که چه نقشه‌ای در ذهن دارم. حق انتخاب چندانی نداشتیم، و او هم این را می‌دانست. به سرعت درباره‌ی کاری که باید می‌کردیم توافق کردیم.

بعد دریچه‌ای را بر دیوار گشودم و به حجره‌ی کروی پشت آن وارد شدم. راهبانی که لباس‌دار معبد بودند، مجموعه‌ای از لباس‌های رسمی مربوط به مناسک ایلوپرستی را در آنجا چیده بودند. یکی از آنها را که هنگام حمله به معابد دشمنان مان برتن می‌کردم، انتخاب کردم و کمربند پهن و پولک‌دارش را بر میانه‌ی بدنم محکم کردم. در حالی که شنل سرخم پشت سرم افراشته شده بود، به سوی صحن معبد بال زدم. فرماندهان موکلاس و دازیمدا در آنجا منتظر بودند.

خوبی ژلاتینی که بر سر داشتند این بود که کسی وقت را با چون و چرا و طلب توضیح هدر نمی‌داد. همه دستوره‌ای مرا با اشتیاق شنیدند و برای اجرا کردنش به حرکت درآمدند.

در حالی که با فوجی از باسوگاها حفاظت می‌شدم، به دروازه‌ی معبد رفتم و در آنجا منتظر ماندم تا حمله‌ی پیروانم شروع شود. موکلاس‌ها که خاطره‌ی جنگهای دراز مدتشان با مولوک‌ها را در ذهن داشتند، از این که ناگهان ورق

برگشته بود و ایلوی مقدس به دشمن این موجودات تبدیل شده بود، شادمان بودند. صفهای درهم و برهم موکلاس‌ها دسته دسته مسلح شدند و به سمت محل توپها در میدانگاه کنار معبد پیش رفتند.

مولوک‌هایی که در میدانگاه نگهبانی می‌دادند، دوازده تن بودند. در مقابل بیشمار موکلاس و باسوگای اطرافشان در اقلیت مطلق قرار داشتند، اما توانایی رزمی شان را نمی‌شد دست کم گرفت. کافی بود تا پیام درخواست کمکشان به سایر گروهانهای مولوک برسد تا در چشم به هم زدنی شهسواران پرنده‌ی سرخ‌شان خاک آنجا را به توبره بکشند.

مولوک‌ها کم کم به مسلح شدن تدریجی موکلاس‌ها و تحرکی که نشان می‌دادند، شک کردند. وقتی دیدم یکی از آنها به سمت دستگاه فرستنده‌ای که بر بازویش بسته شده خم شده، به باسوگاها اشاره کردم.

یک ردیف از باسوگاها در برابر دروازه‌ی معبدصف بستند و نفیری بلند را از بینی سوراخدارشان بیرون دادند. آنگاه من هم در میانشان ظاهر شدم. ناگهان تمام آشفتگی موجود در معبد به سکون تبدیل شد. همه در اطرافم حلقه زدند. مولوک‌ها از دیدنم حیرت کردند و دور هم جمع شدند تا در مورد آنچه که باید بکنند تصمیم بگیرند.

با صدای بلند گفتم: «ای پیروان من...»

صدای نعره‌ی خوشامدگویانه‌ی جمعیت انبوه حاضر در معبد به هوا برخاست. صبر کردم تا ساکت شوند. در این حین غامباراک را دیدم که با چند نفر از راهبان دازیمدا و باسوگاهای نیرومند به سوی محل برپایی توپها می‌رود.

گفتم: «امروز روزی بزرگ است. یکی از گماشتگان امپراتور بر خلاف میل باطنی اعلی حضرت امپراتور، زیر تأثیر بدگویی‌هایی که از من شده، به اینجا آمده تا مرا از بین ببرد و فرقه‌ی مقدس ما را دچار تباهی و زوال کند...»

فریاد خشمگین جمعیت برخاست و صداها چشم مرکب و غیرمرکب با نگاه‌هایی دشمنانه به مولوک‌ها خیره شد. ادامه دادم: «امروز، باید شجاعت و قدرت خود را اثبات کنید. مولوک‌های حاضر در معبد و کارگاه را بازداشت کنید، و رئیس‌شان را که موگای پیر و فرتوتی است، از بین ببرید. پس از آن، ما وقت کافی خواهیم داشت تا با فرماندار رگا سخن بگوییم و توطئه‌ی این موگای بدنهاد را برایش افشا کنیم.»

پیروانم که از این حرفها به هیجان آمده بودند، مانند دریایی خروشان به مولوک‌ها حمله بردند. آن سربازی که به سمت فرستنده‌اش خم شده بود، هدف پرتوهای سوزاننده‌ای قرار گرفت که چند دازیمدای دیگر به سویش رها کرده بودند. فرستنده‌اش و دستی که آن را بر رویش بسته بود، به زغال تبدیل شد، اما به نظر نمی‌رسید مولوک در اثر این زخم از پا افتاده باشد.

مولوک‌ها که در ابتدای کار نمی‌دانستند هدف ما دستیابی به توپهاست، به هوا برخاستند و با هماهنگی کامل با توده‌ی درهم و برهم دشمنانشان رویارو شدند. جماعت یکپارچه به حرکت درآمدند و مولوک‌ها را دوره کردند. غامباراک در میان هیاهوی نبرد، به سمت یکی از توپها پیش رفت و موفق شد کلید پرتاب آن را فشار دهد. توپ بر مبنای محاسباتی که انجام داده بود، زاویه‌ای خاص با زمین گرفت، و نخستین پیک را با قدرت تمام به آسمان پرتاب کرد.

شلیک‌گر کننده‌ی توپ، برای لحظه‌ای در میدان نبرد وقفه پدید آورد. مولوک‌ها که ناگهان متوجه اهمیت توپها شده بودند، به سوی زمین شیرجه زدند و در اطراف دو توپ باقی مانده صف آراستند. دو تا از آنها در برابر چشمان ناباور من سلاحهای خود را بر زمین ریختند و با بیشترین سرعت ممکن به سوی پیک که به هوا پرتاب شده بود بال زدند. این که بتوانند با سرعت خیره‌کننده‌ی پیک رقابت کنند و به آن برسند، در نگاه نخست خنده‌دار می‌نمود. اما خیلی زود دریافتم که قضیه به این سادگی‌ها هم نیست. توپ پیکها را بر منحنی خمیده‌ای پرتاب کرده بود تا با زاویه‌ای درست به مرز میان جو و تهیای فضا وارد شود و بتواند از وزن خود سیاره نیز همچون لنگری برای رهیدن از میدان گرانزشی رگا استفاده کند. از این رو، مولوک‌ها که در خط راست بال می‌زدند، ممکن بود بتوانند به آن برسند. چنین می‌نمود که مغز مولوک‌ها در محاسبه‌ی پرتابه‌ها، از دقتی نزدیک به رایانه‌ی توپها برخوردار باشد. چون هنوز پیک در افق گم نشده بود که دیدم دو لکه‌ی سرخ و تیزپرواز به آن رسیدند. دقیقه‌ای بعد، چشمان مرکبم انفجاری بی‌صدا را در آسمان تشخیص داد. از پیک و از مولوک‌ها اثری دیده نمی‌شد.

با نگرانی به توپهای باقی مانده نگاه کردم. مولوک‌ها اگر ارزش پیکها را در می‌یافتند، در چشم به هم زدنی سیستم تنظیم و پرتابگر توپها را از بین می‌بردند. درنگ جایز نبود. خودم هم شمشیر خمیده‌ام را کشیدم و در حالی که شکافنده‌های لیزری روی بازوهایم را برافراشته بودم، به سوی مولوک‌ها بال زدم.

مولوک‌ها به ظاهر اهمیت توپها را دریافته بودند، اما فشار جمعیت برابرشان چنان بود که مجالی برای از کار انداختن توپها نداشتند. تنها کاری که می‌توانستند بکنند، آن بود که پشت به پشت هم بجنگند و از نزدیک شدن مهاجمان به توپها جلوگیری کنند. این بدان معنا بود که ناگزیر شده بودند بر زمین فرود بیایند و بنابراین تازیانه‌ی خروشان شلیکها و تیرهای باسوها و موکلاس‌ها بر بدن زرهپوش‌شان فرود می‌آمد.

مولوک‌ها به تدریج زخمی و کند می‌شدند، اما توانایی‌شان در قلع و قمع دشمنان به راستی شگفت‌انگیز بود. در برابرشان پشته‌هایی از جسد پیروان من ایجاد شده بود، و زخمهای فراوانی که بر بدنشان دهان باز کرده بود را با بی‌توجهی تاب می‌آوردند. می‌دانستم که دیر یا زود، مولوک‌های دیگر از ماجرا خبردار می‌شوند و به یاری‌شان می‌آیند. در این صورت هیچ بختی برای پیروزی نداشتیم.

من هم به صف مهاجمان پیوستم و با فریادهای جنگی‌ای که سر دادم همه را به نبرد فراخواندم. پرتوهای شکافنده‌های لیزری‌ام با دقتی خوب به سر و صورت یکی از مولوک‌ها خورد و او از پا در آورد. در گوشه‌ای، غامباراک را دیدم که در نیمه‌ی راه رسیدن به یکی از توپها، غافلگیر شد و تبرزین مولوکی بر بدنش نشست. جمجمه‌ی پهن دستیار وفادارم با سر و صدا شکست و بدن خمره‌مانند فلسدارش مثل کوزه‌ای خرد شده زیر دست و پا افتاد.

غوغای میدان نبرد چندان بود که وقتی خودرویی سبک و کوچک بر فراز سر ما پدیدار شد، تا دیرزمانی متوجهش نشدیم. وقتی سایه‌ی خودرو بر جنگاوران افتاد، همه به بالای سرشان نگاه کردند. مولوک‌ها که منتظر رسیدن قوای کمکی بودند، با دیدن خودرو جانی تازه گرفتند و سخت‌تر جنگیدند. اما امیدشان به سرعت نقش بر آب شد. خودرو به زمین نزدیک شد و چندین موجود از آن بر زمین پریدند. در میان آنها چشمم به ویسپات خورد که با پایهای خمیده‌اش ضرب بر خوردش به زمین را گرفت و دمش را دلاورانه در پشت سرش تاب داد. آنگاه خودرو بار دیگر

اوج گرفت و از بالا به مولوک‌ها حمله کرد. چند تن از یاغیانی که در کوهستان دیده بودم، پشت مسلسل‌های خودرو نشسته بودند و با دقتی به نسبت خوب به سوی مولوک‌ها آتش می‌گشودند.

تا این لحظه، نیمی از مولوک‌ها از پا در آمده بودند. دو تا از آنها برای مقابله با خودرو به آسمان پریدند، و بقیه همچنان موضع خود را در اطراف توپها حفظ کردند، اما حالا دیگر رخنه‌هایی در فواصل میانشان دهان گشوده بود و دستیابی به توپها را برایمان ممکن می‌ساخت.

ویسپات با چند جهش بلند به کنار من آمد و گفت: «خوب، چگونه اوضاع؟»

گفتم: «بد، پیک اولی را در آسمان گرفتند و نابود کردند.»

گفت: «چی؟ مگه میشه؟»

گفتم: «اینها را دست کم نگیر. مولوک هستند.»

بعد با شمشیرم به فضایی که میان دو تا از جنگاوران مولوک پدید آمده بود اشاره کردم. موکلاس‌ها دسته دسته از این فضا رد می‌شدند و به تدریج از پشت هم به مولوک‌ها حمله می‌کردند. راه رسیدن به توپها داشت باز می‌شد. هنوز چیزی نگفته بودم که بار دیگر صدای انفجاری برخاست و خودرو یاغیان که در بالای سرمان شناور بود، در انفجاری سهمگین غرق شد. این انفجار، چیزی نبود که از سلاحهایی مولوک‌ها بر آید. با نگرانی آسمان را زیر نظر گرفتم و توانستم دو خودرو باریک مولوک را ببینم که به ما نزدیک می‌شدند. یکی از آنها همان بود که کومات را به کارگاه برده بود.

چشمانم به سه چشم سرخ ویسپات دوخته شد. گفت: «بزن بریم.»

هر دو در حالی که بر مولوک‌ها تیر می‌باریدیم، به سوی توپها حمله کردیم. به سادگی از شکاف میان دو مولوک گذشتیم و به چند قدمی توپها رسیدیم. بی مهابا پیش رفتم و کلید دومین توپ را فشردم، و با دیدن پیکی که به آسمان پرتاب شد، احساس آرامش کردم. ویسپات اما، دچار مشکل شد. زره درخشانش توجه یکی از مولوک‌ها را جلب کرد

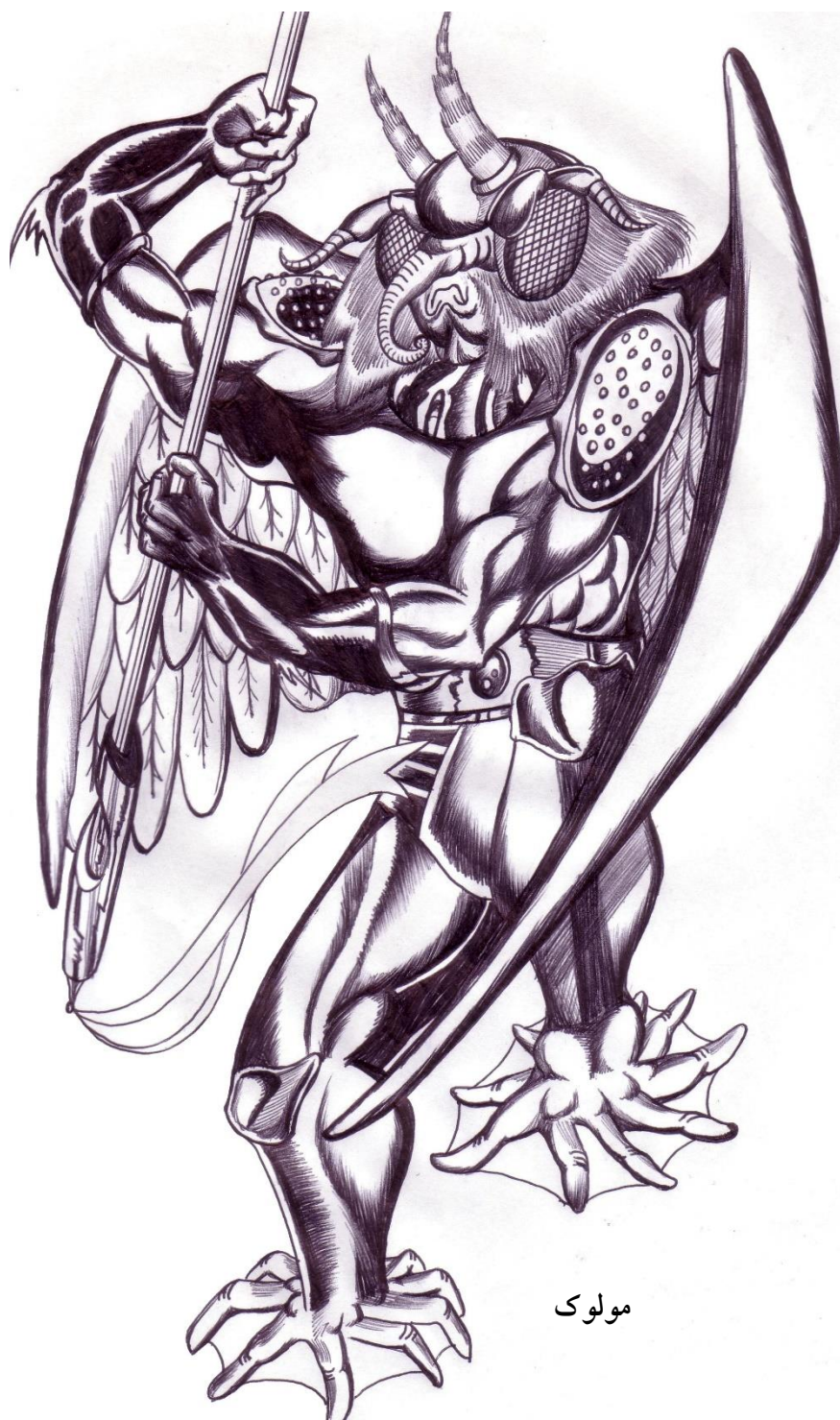
و وقتی که از کنارش رد می شد، مورد حمله قرار گرفت. صحنه‌ی حمله را هنگام پرتاب توپ دوم از دست دادم، اما وقتی به سویش برگشتم، دیدم با پهلوی شکافته در کنار توپ سوم روی زمین افتاده است.

مولوک که انبوهی از موکلاس‌ها دوره‌اش کرده بودند و پاهایش با اسید باسوگاها سوخته بود، با قدمهایی سست اما قاطع به سویش پیش می‌رفت. شکافنده‌هایم را بالا گرفتم و از پشت دو سوراخ بر کتفهایش ایجاد کردم. مولوک بی‌توجه به زخمهای تازه‌اش همچنان پیش رفت. برای لحظه‌ای ویسپات را دیدم که به زحمت بر پایش بلند شد، و بعد به مولوک چیزی گفت. بعد هم به سبک آسگارتها لبخندی زد و با دم پهن و بلندش حرکتی دیدنی کرد. مولوک که حواسش به داستان خونین و شمشیر به دست او متمرکز شده بود، وقتی متوجه دمش شد که نفیر سومین توپ نیز برخاست. ویسپات با دمش کلید پرتاب آن را فشرده بود. مولوک چیزی برداشت و خود را بر ویسپات انداخت. نیازی به غیبگو نداشتم تا بفهمم دوست دلاورم با همین حمله از پا در آمده است.

با نگرانی از میدان نبردی که مولوک چندانی در آن باقی نمانده بود، فاصله گرفتم. دقایقی طول می‌کشید تا توپها به جو برسند، و عبورشان از جو با خطوطی درخشان که ناشی از کنده شدن غلافشان بود، نمایان شود. یک لحظه بعد، مولوک‌های پرنده در صفهایی منظم از خودروها بیرون پریدند و به سمت ایلوپرستان پیشروی کردند. به نظر نمی‌رسید هیچ یک از آنها به پرتاب پیک‌ها توجه کرده باشند.

بال زنان از میدان نبرد دور شدم. در حالی که پیروانم با همان شور و شوق با مولوک‌های شکست‌ناپذیر رویارو می‌شدند. نمی‌دانستم چه کنم. جایی برای پنهان شدن نداشتم و یاران و پیروانم به زودی کشتار می‌شدند. با این همه، جنگل در این شرایط امن‌ترین جا بود. به مغز دومم خطور کرد که شاید بتوانم برای مدتی نزد فارناژها پناه بگیرم. با رسیدن به مرز جنگل، ارتفاعی بیشتر گرفتم و در لایه‌های درختان فرو رفتم. در ست در آن لحظه‌ای که فکر می‌کردم از خطر رهیده‌ام، بویی آشنا را از پشت سرم شنیدم، و ارتعاش بالهای سنگین یک مولوک را بر پرزهای شاخک حس کردم.

برگشتم و او را دیدم. مولوکی تنها بود، که گویی تازه از خودروها بیرون پریده بود. مرا دیده بود و به سویم می شتافت. احتمال این که مرا با دازیمدایی دیگر و راهبی عادی اشتباه بگیرد وجود نداشت، چون لباس فاخر و زیبای کاهن اعظم را بر تن داشتم. ردای سرخم را نفرین کردم و بر فراز تاج درختان اوج گرفتم.



مولوک

یک ساعت بعد - پایان داستان - رگا

در آن لحظه‌ی سرنوشت‌سازی که تبرزینش را بالا برد و به رسم هم‌نژادانش، با نوک شهپرِ بالهایش به سویم اشاره کرد، به ایزدی خشمگین و ویرانگر شبیه شده بود. هر جنبش بالهایش موجی از بوی گرم خون را در اطراف می‌پراکند. هرچند گریختن از چنگش ناممکن می‌نمود، بالهایم را برای فرار گشودم. برای آن که زودتر شتاب بگیرم، پاهایم را زیر شکم جمع کردم و پره‌ی گوشه‌هایم را خواباندم. به این ترتیب قدرت شنوایی‌ام کاهش یافته بود، اما هنوز می‌توانستم طنین باز و بسته شدن بالهای عظیمش را بشنوم، هنگامی که با فاصله‌ی کمی پشت سرم پیش می‌آمد. بوی تند پره‌های بلند آفتاب خورده‌اش در مغزم پیچیده بود و می‌دانستم که بختی برای گریز ندارم. در تمام کیهان هیچ دازیمیدایی نبود که بتواند سریعتر از یک مولوک بپرد. آن هم مولوکی مانند حریف من، یعنی یکی از سربازان تعلیم دیده‌ی ارتش امپراتوری.

پیچ و تابهای ناامیدانه‌ام در آسمان زیبای رگا، زیر سایه‌ی سرخ مولوک که مانند تیر شهاب به سویم می‌تاخت، مذبح‌خانه جلوه می‌کرد. پس بالهایم را بستم و به تندی ارتفاع خود را کم کردم، پنهان شدن از چشمان تیزبین مولوک‌ها ممکن نبود. با این وجود وقتی پس از طی کردن مارپیچی در آسمان، بر سطح شب‌نم

زده‌ی جنگل فرود آمدم، آرزو می‌کردم چتر موج و رقصانِ درختان مرا از چشمانش پنهان دارند. اما این امید بیش از دم زدنی نپایید. تازه پاهای فراوانم را گشوده و بر خاک پوشیده از علف قرار گرفته بودم، که پیکر مهیب و غول‌آسایش از تاج زرین درختان گذشت. بالهای پهن و زیبایش را با صدایی رعد آسا بر هم می‌کوفت، و توفانی به پا می‌کرد که رشته‌های نوسِ روئیده از سرشاخها را از جا می‌کند.

مولوک با وقار و اقتدار تمام در برابرم بر سطح جنگل فرود آمد. در حالی که دمش را همچون کژدم بالا گرفته بود و شاخکهایش را به سویم برافراشته بود. در اطرافش شاخه‌های درختان، از زورِ دردِ بریده شدن برگهای جوانشان، مانند مارهایی زرد و زخمی، به خود می‌پیچیدند.

قدرتی که از آن کوهِ عضلانی خوش ترکیب بیرون می‌تراوید، و خشونت‌ی که در حرکاتش بود، چنان ترسناک و مسحور کننده بود که مرا بر جایم میخکوب کرد. بسیاری از نژادها، تنها با دیدنِ حالت جنگی یک مولوک قالب تهی می‌کردند یا به بیماری‌های روانی درمان ناپذیر مبتلا می‌گشتند. ما دازیمیداها اما، به این دلیل از جسورترین مردمان کیهان محسوب می‌شدیم که در گذشته‌های دور چندبار با مولوک‌ها جنگیده بودیم. با این همه، هراس مانند موجی از رایحه‌ی تلخِ کاجهای رگا، مغزهایم را در نوردید و عضلات پاهایم را به لرزه انداخت. عرق ترس از کناره‌های تنم و زیر لاکم بیرون تراوید و فواره‌ای از آن بوی ترش و گسِ شرم‌آور را در خنکای بامدادِ جنگل رها کرد.

مولوک، با شاخکهای پشمالویش آن را به مشام کشید. بوی ترس را، که مولوک‌ها به شنیدنش در لهجه‌ها و گویشهای نژادهایی بی‌شمار عادت داشتند. بار دیگر با نوک بالهای نیم بسته‌اش به من اشاره کرد. این علامت بدان معنا بود که از عمرم چیز زیادی باقی نمانده است.

بازمانده‌ی شجاعت‌م را یکجا گرد آوردم و ناامیدانه گفتم: «دارید مرتکب اشتباهی بزرگ می‌شوید، امپراتور وقتی دریابد خدمتگزار وفادارش را کشته‌اید، شما را نخواهد بخشید.»

با آرامش و وقار خاص مردمش گفت: «خطاکار، شما هستید. می‌دانید که تاوان خیانت به امپراتور مرگ است؟»

گفتم: «با کشتن من هرگز حقیقت را نخواهید دانست. من رازی بزرگ در سینه دارم که دارید آن را به گور می‌فرستید.»

فیلسوفانه گفت: «هر قلبی که از تپیدن باز می‌ایستد خزانه‌ای از اسرار است. مولوک‌ها را با دریغ خوردن بر این اسرار کاری نیست. اگر می‌خواهید پیش از مردن مراسمی را به جای آورید، حالا زمان آن است.»

در چشمان درشتِ مرکبش، چیزی جز عزم و بیرحمی دیده نمی‌شد و از یالهای پریشانش بوی مرگ می‌آمد. با این وجود مهلتی که داده بود تا برای رویارویی با مرگ آماده شوم، شیوه‌ای از ابراز احترام بود. کلاهخودم را برداشتم و آن را بر زمین انداختم. وزش باد معطر و خنک صبحگاهی را لابلای چین‌های گردنم حس کردم. همان جا، زیر آن درخت کهزسال ایستادم و تصمیم گرفتم با مرگ خود شجاعانه روبرو شوم. اما حرف زدن در این مورد چیزی است و انجام دادنش چیزی دیگر.

چشمان مولوک همچون دو نیمکره‌ی آتشین به من دوخته شد. شاخکهایش را روی صورتش جمع کرد و خرطوم نرم و تپنده‌اش را گشود تا چیزی به زبان پیچیده‌ی مردمش بگوید. بعد، بالهایش را تا نیمه گشود و به طرفم خیز برداشت. زمان کش آمد و مانند آبشاری که به تدریج یخ بزند، مثل برفی سرد و بلورین بر سرم فرو ریخت. تبرزینش را که با چرخشی وحشیانه بالا برده بود، بر سرم فرود آورد. در آن لحظه‌ی مهیب واپسین، در میان میل به گریختن و سستی ماندن و پذیرفتن مرگ، دو دل مانده بودم. تا آن که...

فلا سفه‌ی نژادهای گوناگون در مورد مرگ بسیار نظریه‌پردازی کرده‌اند. خود من، به عنوان راهبر معنوی گروهی بزرگ از ایلوپرستان، همیشه مرگ -به ویژه مرگ در راه هدف‌مان را- نوعی سرخوشی بی‌کرانه توصیف می‌کردم. البته تا حدودی بر جنبه‌ی تبلیغاتی این تفسیر آگاه بودم.

شاید دقیق‌ترین تفسیر را خوتایی کرده باشد که مدت کوتاهی پیشتر از این، بر آستانه‌ی دنیای غریب‌شان، مهمانش بودم. او وقتی دید از مرگ یکی از قربانیانش ناراحت شده‌ام، به من اطمینان داد: «مرگ، چندان هم ناخوشایند نیست. فقط نوعی خرابی برگشت‌ناپذیر در یک ماشین شیمیایی است.»

برای من، مرگ چیزی متفاوت با این بود.

نوری درخشان بود، که از خورشید عظیم و در حال غروب رگا بر لبه‌ی تبرزین مولوک باز می‌تابید. صدای عجیب و پرطنینی بود که از شکافته شدن جمجمه‌ام، و خرد شدن مغز اولم برخاست. خش خش علفهایی بود، که در زیر بادی ملایم تکان می‌خوردند، و به تدریج از خون سیاه و غلیظم رنگین می‌شدند. این اطمینان خاطر عمیق بود که دیگر هرگز به موجودی از هم گسیخته و تبهکار تبدیل نخواهم شد، و این فهم عمیق و دلپذیر بود که همچون مرد تنها خواهم مرد.

... و آسمان محو شونده‌ی صافی بود، که خروش پیک‌های پیروزی من، بر پیشانی‌اش چین انداخته بود.



کتابهایی دیگر به قلم دکتر شروین وکیل

مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

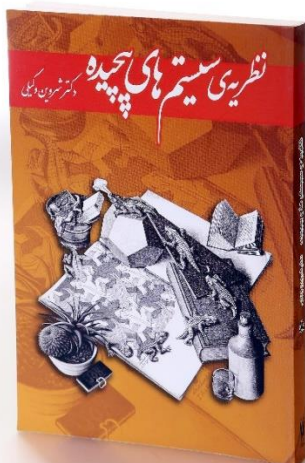
کتاب نخست: زند گاهان، شوراآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

کتاب سوم: واسازی افسانه‌ی افلاطون، ثالث، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵

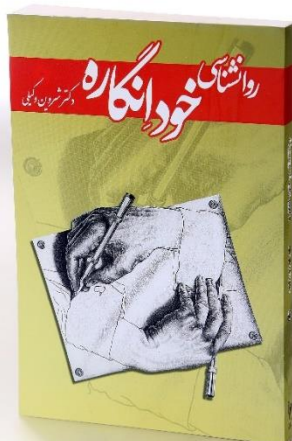




مجموعه دیدگاه زروان

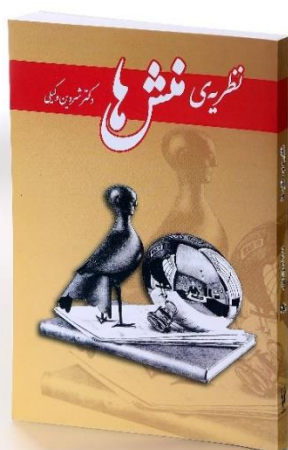
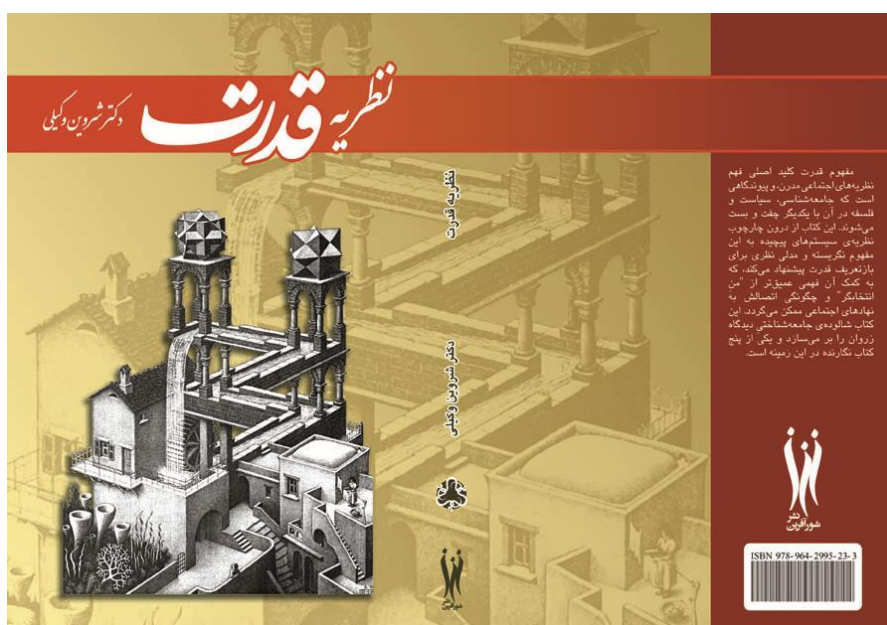
کتاب نخست: نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب دوم: روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹



کتاب سوم: نظریه‌ی قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب چهارم: نظریه‌ی منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹



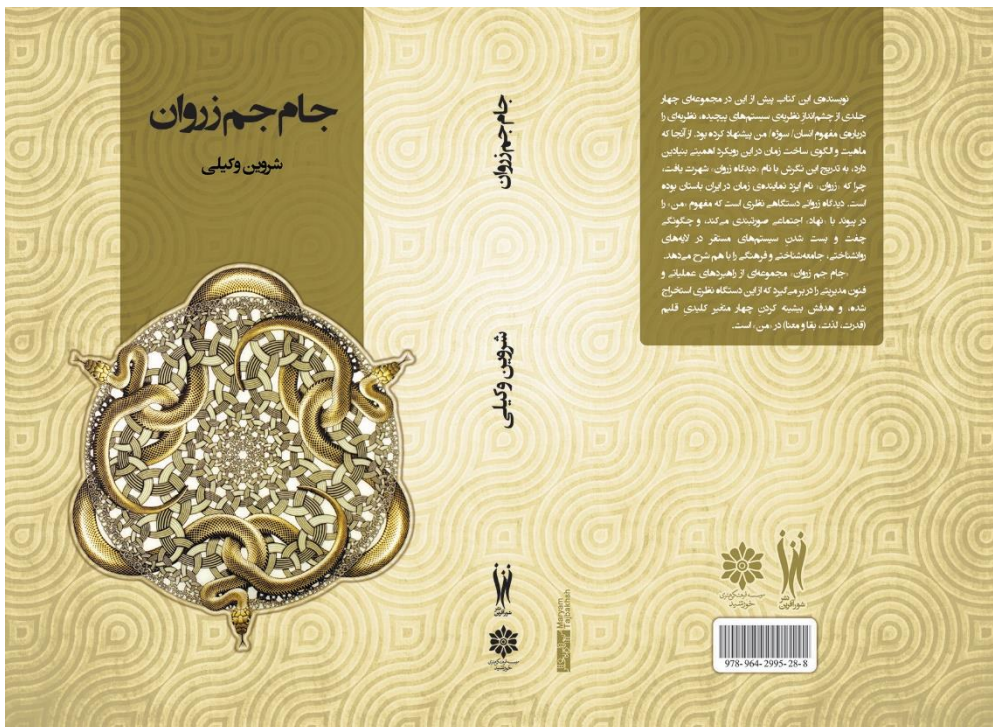


کتاب پنجم: درباره‌ی زمان؛ زروان کرانمند، شورآفرین، ۱۳۹۱

کتاب ششم: زبان، زمان، زنان، شورآفرین، ۱۳۹۱



کتاب هفتم: جام جم زروان، شورآفرین، ۱۳۹۳



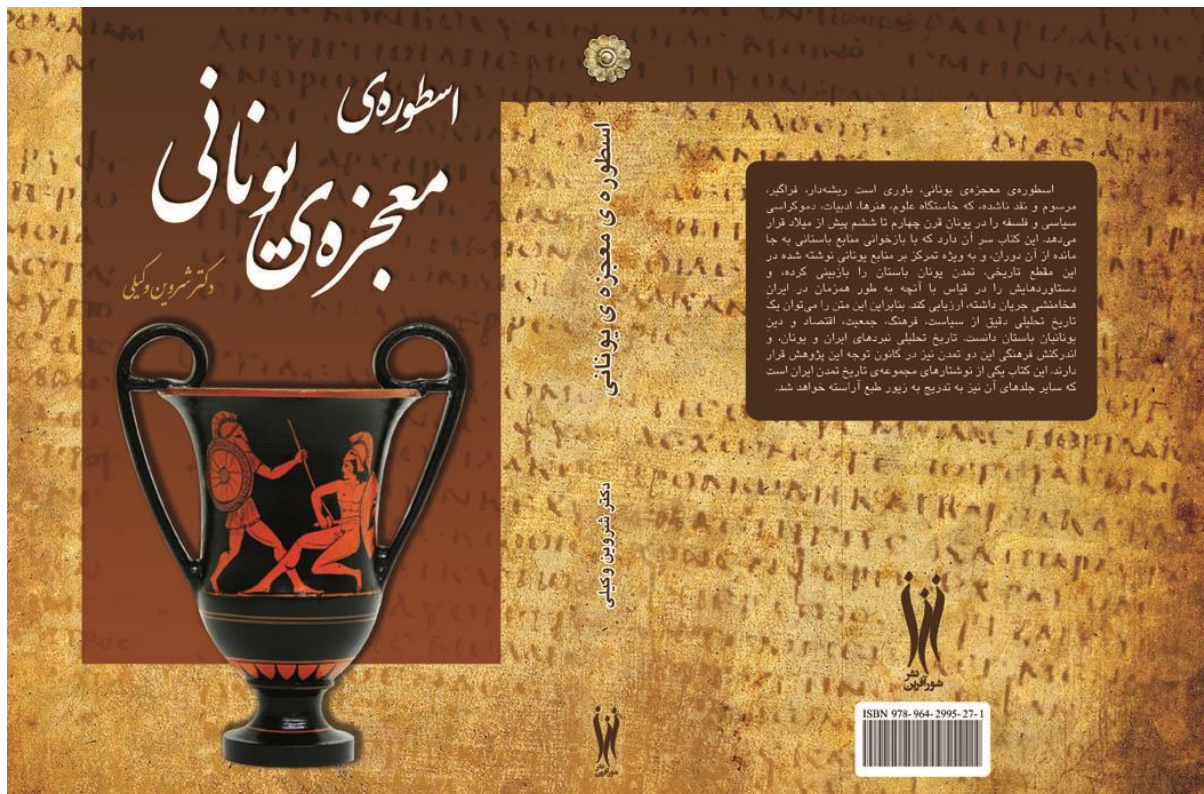
مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی

کتاب نخست: کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

کتاب دوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

کتاب چهارم: تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳

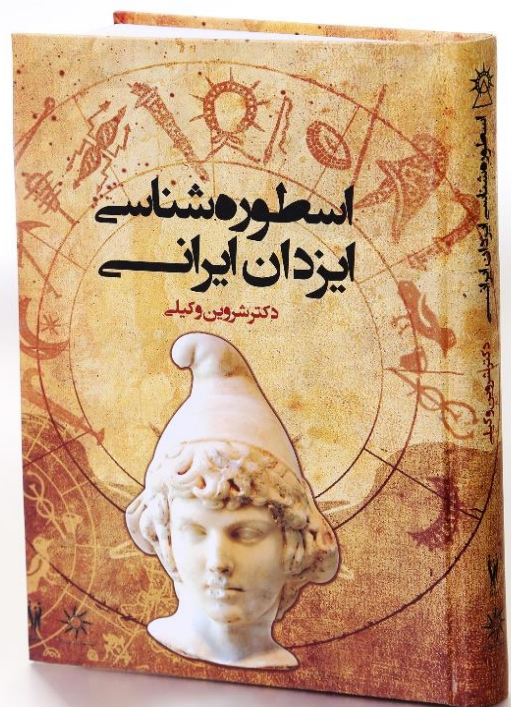
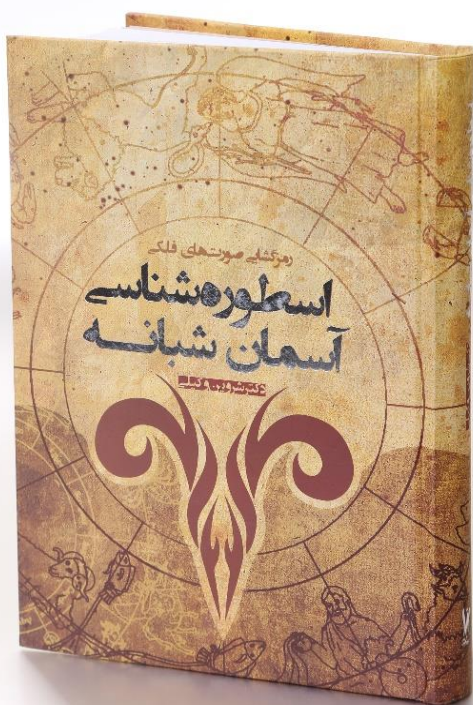


مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

کتاب نخست: اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پازینه، ۱۳۸۹

کتاب دوم: رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب سوم: اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شوراآفرین، ۱۳۹۱

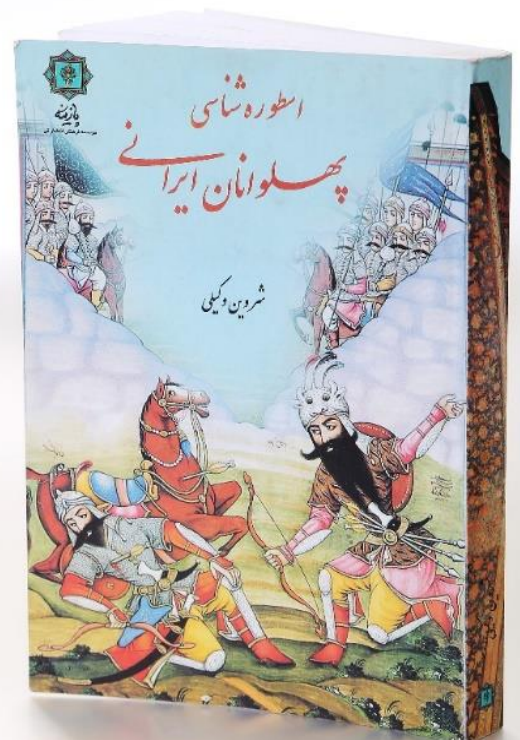
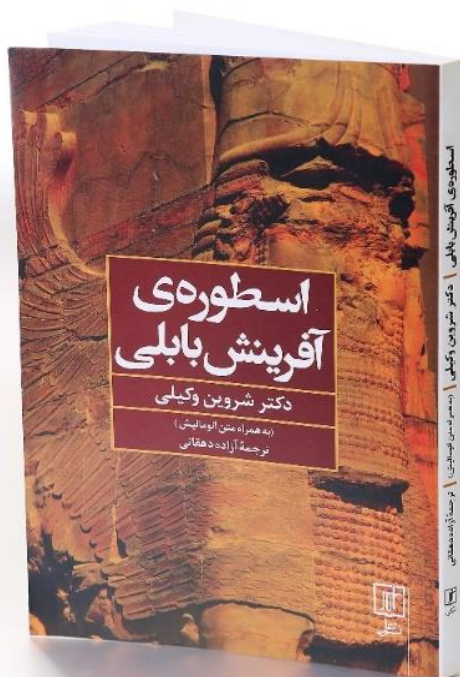


کتاب چهارم: اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، خورشید، ۱۳۹۰

کتاب پنجم: اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

کتاب ششم: پالایش‌های امیدوکلس، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵



جامعه‌شناسی جوک و خنده



شروین وکیلی

مجموعه‌ی عصب- روانشناسی و تکامل

کتاب نخست: کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب دوم: رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب سوم: مغز خفته، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

مغز خفته

فیزیولوژی و روانشناسی خواب و رویا



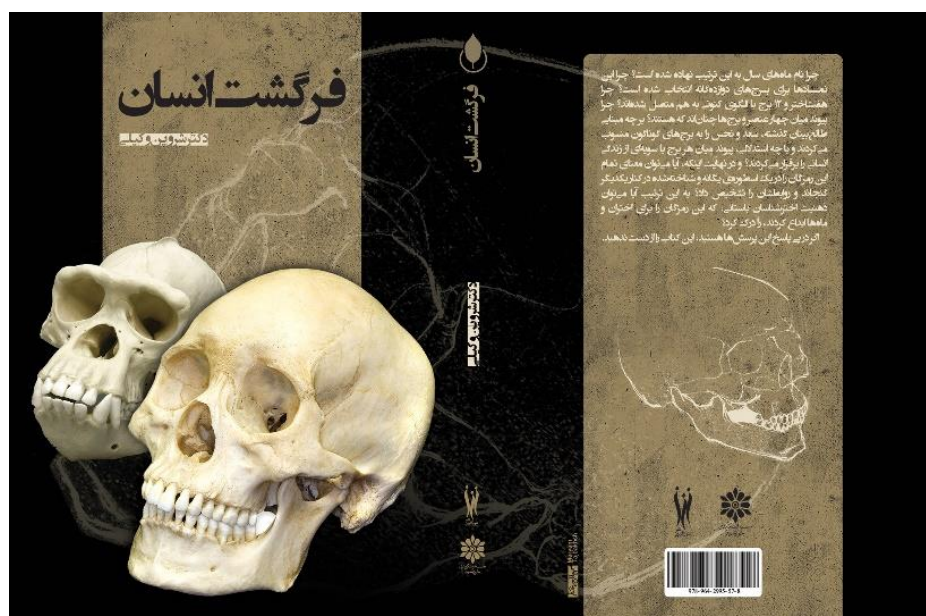
شروین وکیلی

کتاب چهارم: جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب پنجم: عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱

کتاب ششم: فرگشت انسان، بی‌نا، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: همجنس‌گرایی: از عصب‌شناسی تا تکامل، خورشید، ۱۳۹۵



مجموعه‌ی فلسفه

کتاب نخست: آناتومی شناخت، خورشید، ۱۳۷۸

کتاب دوم: درباره‌ی آفرینش پدیدارها، خورشید، ۱۳۸۰

کتاب سوم: کشتنِ مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵





مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر

کتاب نخست: ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹



کتاب دوم: جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱

کتاب سوم: سوشیانس، تمدن - شورآفرین، ۱۳۸۳

کتاب چهارم: جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶



کتاب پنجم: حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷

کتاب ششم: راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب هفتم: نفرین صندلی (مبل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱



کتاب هشتم: دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

کتاب نهم: فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دهم: جم، شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب یازدهم: آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دوازدهم: زیر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب سیزدهم: مرتاض؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خورشید، ۱۳۹۵

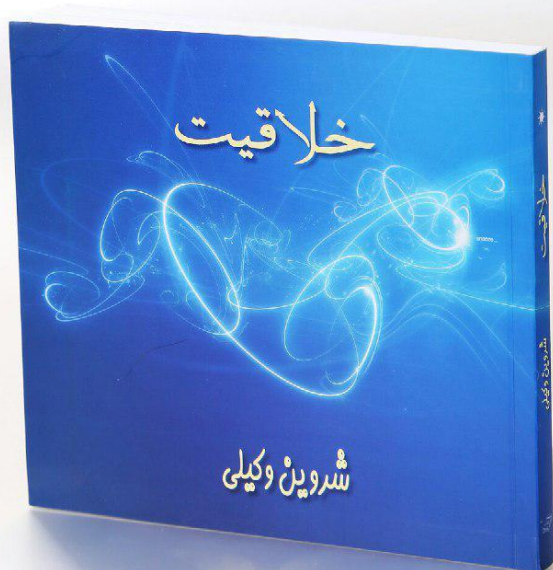


مجموعه‌ی راهبردهای زروانی

کتاب نخست: خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب دوم: کارگاه مناظره، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۹۲

کتاب سوم: بازی‌نامک، شورآفرین، ۱۳۹۵



مجموعه‌ی ادبیات

کتاب نخست: ملک‌الشعراى بهار، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب دوم: نیمایوشیج، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب سوم: پروین، سیمین، فروغ، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: لاهوتی و شاعران انقلابی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: خویشتنِ پارسی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب ششم: عشاق‌نامه، خورشید، ۱۳۹۵





مجموعه‌ی سفرنامه‌ها

کتاب نخست: سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸

کتاب دوم: سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

کتابهای دیگر

کتاب نخست: نام شناخت، خورشید، ۱۳۸۲

کتاب دوم: کاربرد نظریه‌ی سیستمهای پیچیده در مدلسازی تغییرات فرهنگی، جهاد دانشگاهی دانشگاه

تهران، ۱۳۸۴.

کتاب سوم: گاندی، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب چهارم: رخ‌نامه: جلد نخست، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسیم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹

مجموعه مقاله‌ها

جلد نخست: نظریه‌ی زروان، خورشید، ۱۳۹۵

جلد دوم: جامعه‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد سوم: تاریخ، خورشید، ۱۳۹۵

جلد چهارم: اسطوره‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد پنجم: ادبیات، خورشید، ۱۳۹۵

جلد ششم: روانشناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هفتم: فلسفه، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هشتم: زیست‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد نهم: آموزش و پرورش، خورشید، ۱۳۹۵

